

قرنطینه

فریدون هویدا

ترجمه مصطفی فرزانه



انتشارات کتابخانه ایرانمهر

۹

قرنطینه

فریدون هویدا

این کتاب در اصل به زبان فرانسه نوشته شده و به سال ۱۹۶۲ میلادی تحت عنوان Les Quarantaines در پاریس انتشار یافته است. آقای مصطفی فرزانه آن را به فارسی ترجمه کرده و آقای اسماعیل سعادت مقابله ترجمه را با اصل برعهده گرفته است. آدمهای این کتاب همه خیالی هستند و هرگونه شباهتی با آدمهای واقعی داشته باشند امری تصادفی است.



با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

چاپ این کتاب در دو هزار نسخه به تاریخ فروردین ماه یک هزار و سیصد و چهل و پنج خورشیدی در چاپخانه بانک بازرگانی به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

مقاله^۱

عنوان این رمان را می‌شود «قرنطینه» ترجمه کرد. ولی این ترجمه سطحی است، چون لغتی که نویسنده به فرانسه انتخاب کرده چند پهلو است. Quarantaine معنی چهل سالگی، پرهیز، گل شب بو را هم می‌دهد. ولی من آن را «قرنطینه» ترجمه می‌کنم، چون بیشتر به منظور نویسنده نزدیک است.

اگر خواننده‌ای به ادبیات جدید دنیا، خاصه به رمان اروپایی قرن بیستم، عادت نداشته باشد تعجب خواهد کرد که بگویم فریدون هویدا بیش از ۳۵۰ صفحه چیز نوشته است تا داستان يك شب نشینی با شام را تعریف بکند! چه، موضوع قرنطینه به طور خلاصه، وصف مهمانی آقا و خانم

۱. مستخرج از نامه مترجم به مجله سخن که در شماره هشتم دوره سیزدهم آن مجله، مورخ آذر ۱۳۴۱ چاپ شده است.

لوتل است . از جمله مهمانها «سامی سالم» اهل مصر است .
سامی سالم از بچگی در بیروت بزرگ شده است . پدرش
را ملك فاروق به این شهر تبعید کرده بود ، و او به اجبار
تحصیلات و جوانیش را در آنجا گذرانده است . سامی پس
از آن به فرانسه آمده است و در فرانسه پای گیر شده . روز
۲۳ ژانویه ۱۹۶۰ تلگرافی از برادرش دریافت می کند که
او را دعوت می کند به کشورش برگردد . شب همان روز
يك مهمانی در منزل لوتل کارخانه دار برپا است . تمام
کتاب ، از روی ساعت و دقیقه وصف احوال درونی سامی
در این مهمانی است : مبارزه درونی برای انتخاب کشوری
که در آن مقیم خواهد شد (فرانسه یا مصر) ، خاطرات
بچگی و جوانی ، یادبودها و مشاهدات مربوط به عقاید
نژادی فرانسویها نسبت به عربها ، کشف اینکه سالهاست
عاشق یکی از مهمانها ، بریثیت لوژیه است .

همچنین در این شب در الجزایر اروپاییان شورش
کرده بودند ؛ و حال آنکه (به نظر فریدون هویدا) بورژوا-
های فرانسوی به این سرگذشت تاریخی وقعی نمی گذاشتند
و بدشب نشینی و صحبت های معمولی شان می پرداختند .
چگونه می توان در يك موقعیت مهم فقط به چیزهای پوچ و
پیش پا افتاده توجه داشت ؟

آیا این عیب فقط از آن طبقه متمول فرانسه است
یا مربوط به خواص اخلاقی يك ملت می شود ؟ وظیفه

بشری فرد در چنین موردی چیست ؟

قهرمان « قرنطینه » خودش بورژواست و همیشه زندگی آسانی داشته است ، به همین علت توانسته است تحصیلات کافی بکند ، سفر بکند ، و در جرگه پولدارها راه داشته باشد .

سامی سالم در نتیجه جنگ الجزایر ملتفت شده است که نمی تواند خودش را به اروپا بچسباند زیرا که شرقی است ، در شرق به دنیا آمده ، و در شرق بزرگی شده است و نه تنها نمی تواند رابطه اساسی اش را با مشرق زمین فراموش کند ، اروپاییان هم به علت این رابطه او را از خودشان نمی دانند . لیکن به علت همین نوع زندگی احساس می کند که اهل مشرق هم نیست . دوستان بچگی و بزرگی اش فرنگی بوده اند ، هر چند زبان مادریش عربیست ، زبان تحصیلش فرانسه بوده است و از دریچه این زبان بوده که با افکار رایج در جهان آشنا شده است . بنابراین ، درام شخصی او ، قبل از هر چیز موضوع ریشه نداشتن است : مردی است آواره ؛ از شرق رانده و از غرب مانده ؛ و تمام کوشش او در نوشتن صفحاتی که کتاب قرنطینه را تشکیل می دهد ، برای خلاصی از افکاری است که درباره خاور و باختر از پیش برگزیده شده . او به یک یک مسائل مربوط به کشورهای عقب مانده می اندیشد . گفتارش نظری نیست ؛

با احساساتش مربوط است : با احساسات دیگران مربوط است .

اگر تندی بعضی عقاید فریدون هویدا را در باره فرانسویان کنار بگذاریم (چون که درست نیست که عموم فرانسویان به جنگ الجزایر بی توجه بوده اند ، دلیل : اعتصابها ، کتابها و عاقبت رفراندمهائی که در آن منظورشان را به خاطر صلح بیان کردند) ، شك نیست که کتاب «قرنطینه» سندی جدی است درباره وضع کشورهای مستعمره و عقب مانده . افکار او برپایه کارهای اقتصادی و حقوقیش تکیه می کند و تفنن نیست .

مصطفی فرزانه

آقای نسبتا مست
(فرال)

ژاکلین لوتل

سامی سالم

هان فارو

ژان بارتل

دانیل ترمیس

مگی ترمیس

ژن بارتل

پیر لوتل

سرژیت لاثیه

ژرژ کودی

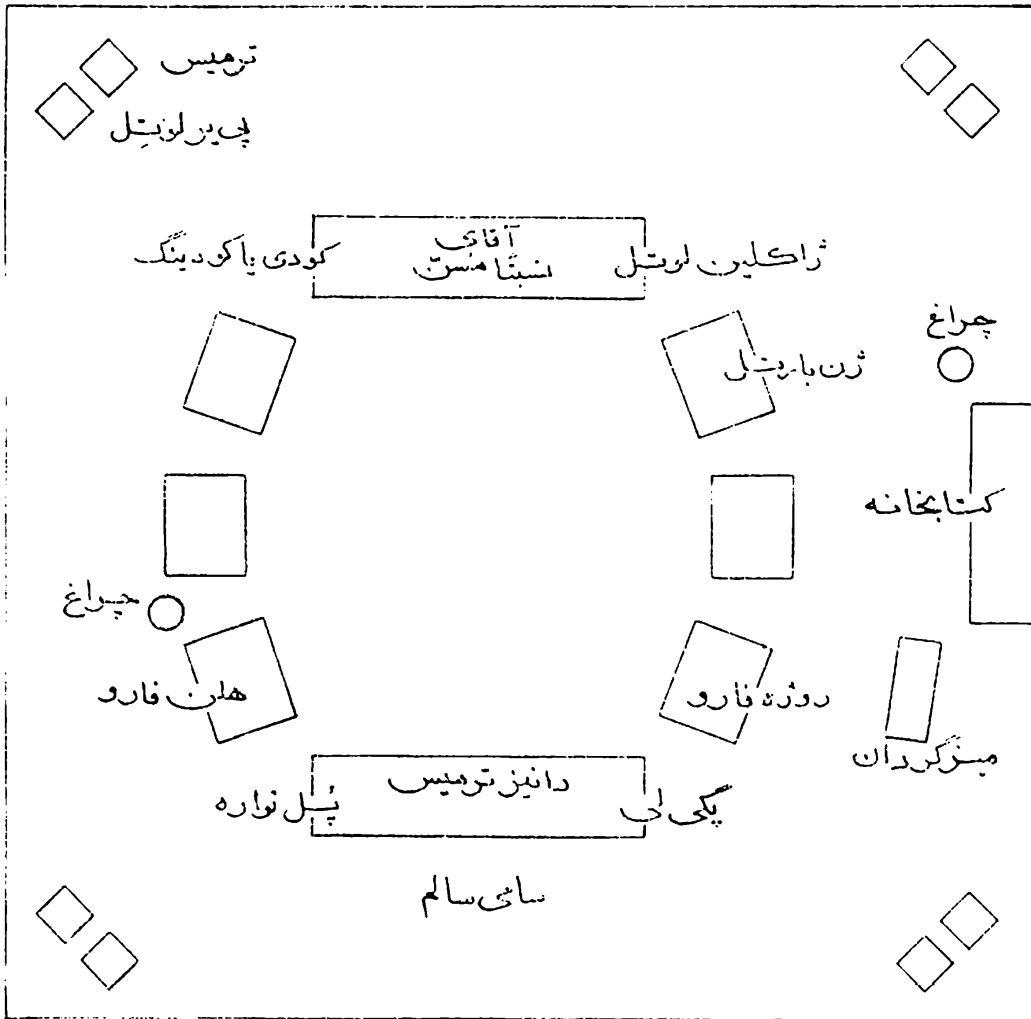
پگی لی

پل نواره

سامی سالم کوشیده است در این نقشه نشان دهد همگان
در آغاز شب نشینی به چه ترتیبی دور میز شام قرار گرفته بودند

درسالن

(در حدود ساعت ده و دهم دقیقه)



صورت غذا

سوپ

ماهی چاشنی‌دار

مرغ پلو

پنیر

بستنی تمشک با خامه

میوه

۲۳ ژانویه ۱۹۶۰

(ساعت ۱۰ و ۸ دقیقه و ۴۳ ثانیه)

در خانه لوتل^۱ عده مهمانان زیاد بود. در خانه لوتل عده مهمانان زیاد نبود. هنگامی که در ضمن شب نشینی به صرافت نوشتن این یادداشتها افتادم از هکتور^۲ خواستم که یکی از ورقه‌های صورت غذا را که مقابل هر بشقاب بود به من بدهد. نه این که صورت غذا به خودی خود برایم مهم باشد، بلکه آن ورقه دستاویزی می‌شد تا نکات معینی را باز بشناسم. زیرا برای توصیف آن شب سخت نیازمند چنین نکاتی هستم. البته می‌شد که شرح را از هنگام ورود به خانه لوتل آغاز بکنم، ولیکن در آن موقع اتفاق جالبی نیفتاد، همه چیز از شام آغاز شد. یا دست کم حالا چنین به نظر می‌رسد. اشخاص سر میز عبارت بودند از: بریژیت^۳، نواره^۴، تره میس^۵ و زنش، فارو^۶ و زنش، بارتل^۷ و زنش، پگی لی^۸ و... دیگر کی بود؟

1. Loutel

2. Hector

3. Brigitte

4. Noiret

5. Trémisse

6. Farot

7. Bartel

8. Peggy Lee

تصویر اطاق غذاخوری چون چهرهٔ مادرم که پیشترها در پس چادر حریر سفیدش پنهان می‌شد در پشت پرده‌ای از مه محو است. گاه خاطره‌ای چون نسیم این پرده را جا به جا می‌کند و می‌درد و فضاها را کوچکی را نمایان می‌سازد (جملهٔ باسمه‌ای). بقیه را می‌کوشم که حدس بزنم. این کوشش شبیه کار دیرینشناسی است که با چنداستخوان پراکنده باید استخوان بندی جانور عجیبی را به صورت اصلیش در بیاورد. اصولاً برای اینکه وضعی را به طور دقیق بیان بکنم، اغلب به اشکال برمی‌خورم؛ به خصوص وقتی که دچار بحران روحی باشم. در آنجا ده جفت زن و مرد بودند. شاید هم بیست جفت. نمی‌دانم. سالهاست که قسمتهایی از گذشته ام در گردابهایی که در سطح حافظه ام احداث شده غرق می‌شود. این گردابها محل تلاقی جریانات پر آشوب است. در بین خارطوم و ام‌دورمان، که پل فلزی درازی آنها را از همدیگر جدا می‌کند، در پایین صفت يك باغ ملی نیل سفید و نیل حبشی معروف به نیل لاژوردی با صدای کرکننده‌ای به همدیگر تصادم می‌کنند. در حالی که آخرین اشعهٔ خورشید در آیینۀ دو شط بادبزن رنگارنگی، از سبز کمرنگ گرفته تا نارنجی روشن و سرخ سیر منعکس می‌کند حلقهٔ کف سفیدی بر آب شناور می‌شود و چون گلولهٔ فروزانی انوار زودگذری می‌پراکند که به صورت بارانی از شراره فرو می‌ریزد. کشتی بانان از این ناحیهٔ پر آشوب سخت دوری می‌جویند و آن را دور می‌زنند. نخلها بر خانه‌های کم‌ارتفاع لب آب سایه می‌اندازد و برگشان در آسمان لاجوردی حرکت مواج دارد. این خاطرهٔ طفیلی را که تصاویری چایی به من تلقین می‌کند باید از نظرم برانم. می‌رانم، و بنا بر عادت همیشگیم باروش نقشه‌کشی محوطهٔ اطاق غذاخوری را به خاطر می‌آورم. چه بسا که با این روش توانسته‌ام غبار فراموشی را بزدايم و قسمتهایی از گذشته‌ام را هویدا گردانم (جملهٔ باسمه‌ای). جهان ماده آسانتر از دنیای مردم و اعمالشان در من اثر می‌گذارد.

اطاق ناهارخوری لوتل که دیوارهایش به رنگ زرد مایل به بلوطی است، در حدود پنج متر در هفت متر مساحت دارد. قفسهٔ زیبای چوب ماهونی، که بالای آن «طبیعت بیجائی»، (تیغ‌ماهی در دیس) به رنگ خاکستری و سیاه،

از کارهای بوفه^۱ آویخته بود، و میز بیضی شکلی که به مناسبت مهمانی درازترش کرده بودند و سفره سفیدی با گلدوزیهای ظریف آن را می پوشاند، به زحمت راهی برای عبور هکتور و دو پیشخدمت موقت باقی گذاشته بودند. جای من درست راست ژاکلین^۲ روبروی قفسه ظرفها بود. سرچپ میز تا پنجره تقریباً هفتاد و پنج سانتیمتر فاصله داشت. پرده اطلس این پنجره بر اثر رفت و آمد خدمتگاران پیوسته تکان می خورد. آبدارخانه در جهت راست میز قرار داشت و هنگامی که خدمتگاران از آنجا می آمدند و یا به آنجا می رفتند کتلهای سفیدشان به صندلیهای دنیز تره میس و پل نواره مالیده می شد. پس اطاق کاملاً پر بود. با وصف این به همدیگر نجسبیده بودیم و مثل آن مهمانیهای رسمی نبود که وقتی آدم می خواهد گوشت را در بشقابش ببرد، آرنجش به ساعد دست شخص پهلوییش گیر می کند. وقتی ژاکلین مهمانی می دهد این فواصل چند سانتی متری را رعایت می کند. زیرا که اگر مهمانان جسماً راحت نباشند مجلس بهم می خورد.

عده مهمانان زیاد بود. عده مهمانان زیاد نبود. يك تصوير محل شلوغی را به من نشان می دهد که خدمتگاران به زحمت از آنجا رد می شوند. تصویر دیگر آزادی نسبی حرکاتم را در سرشام به یاد می آورد. من در میان این دو خاطره متضاد گیر کرده ام. به قول کاستوس^۳:

« علت مشخص آن رسا نبودن منطق ارسطو » است. یادبودی نیست که به صورت واقعی و عینی وجود داشته باشد. فایده خاطره در تجریدی بودنش است. زیرا هزاران احساس مختلفی را که مثل اوراق بیشمار سنگ طلق بر هم فشرده اند در بر می گیرد. در جلو کلاس علوم طبیعی میزی بود که رویش جعبه های سر بازی داشت، مثل گارسه های چاپخانه. در هر يك از آنها مقداری از فلز معدنی با اسمش بود. وقتی داشتم وارد کلاس می شدم يك تکه سنگ طلق به بزرگی شستم کش رفتم. در طول درس که از آن چیزی سر در نیاوردم با تیغه تیز چاقویی که برای مداد تراشیدن بکار می بردم مشغول جدا کردن صفحات نازک این سنگ براق بودم.

من در طرف راست ژاکلین که روبروی شوهرش بود نشسته بودم.

هلن مارو درست چپم بود. پس از او به ترتیب این اشخاص نشسته بودند: ژان بارتل ، دنیزتره میس ، پل نواره ، پگی لی ... راستی اسم آن مرد امریکائی چه بود که قیافه خرچنگ داشت؟ کادی^۱ یا کادینگک^۲؟ پیش از آن شب او را هرگز ندیده بودم . فرانسه را کم غلط حرف می زد ، ولیکن لهجه امریکائی غلیظ داشت و چون نصف کلمات را می خورد آدم نمی فهمید که فرانسه حرف می زند یا انگلیسی. بریژیت که بین او و پییر نشسته بود چطور از حرفهایش سر درمی آورد. در طرف راست پییر ، ژان بارتل ، گگی تره میس و رنه دوپون^۳ و چند نفر دیگر که اسمشان حالا به یاد نمی آید نشسته بودند. من از اسامی شخصی سخت بدم می آید . آنها را به سرعت وحشتناکی فراموش می کنم و حتی اغلب قیافه اشخاص را از یاد می برم . چند نفر از مدعوین را نسبتاً خوب می شناختم ، چونکه آنها را غالباً در خانه لوتل دیده بودم . ولیکن بقیه را که یکی پس از دیگری به فواصل کوتاه سر رسیده بودند نمی شناختم . اشخاص را به همدیگر معرفی می کنند . طوفان اسم در می گیرد. از اسم وحشت دارم . اسمهای عجیب و غریب. از يك گوش می شنوید و از يك گوش در می کنید . هر چه بیشتر بگویم زودتر از یاد می برم . آن شب چند بار اسم مهمانان را از ژاکلین پرسیدم ؟ معذک! حالا هیچکدام به یاد نمی آید. بدون شك بعداً به خاطر می آید و می دانم که حالا اصرار زیاد بیهوده است. وانگهی این اسامی به صفحات دیگر شرح شب نشینی مربوط است نه به جریان سرمیز (صحبت با سمه ای). من که از همین الان حواسم مغشوش شده بهتر است که از این شاخ به آن شاخ زمان نپریم.

وقتی می خواهم اشخاص طرف چپ میز (یعنی از طرف راست رنه دوپون تا دست چپ ژاکلین) را مجسم بکنم ، تصویر مجلس تاریک می شود. زور بیهوده می زنم که تصویری را که حافظه ام منعکس می کند واضح سازم . این تصویر را مه غلیظی می پوشاند . البته می دانم که روزه فارو در آنجا بود . ولی روی کدام صندلی نشسته بود؟

به نظرم نقشه ای را که در ابتدای کار رسم کردم بیهوده نیست . من جزو هشت نفر سمت راست میز بودم . لابد در آن طرف میز هم عده مهمانها به همین

اندازه بود. پس با ژاکلین و پی‌یر می‌شود هجده نفر. اوف، بالاخره معلوم شد! با در نظر گرفتن وسعت اطاق غذاخوری باید اذعان کرد که در خانه آقا و خانم لوتل عده مهمانان زیاد بود.

با اینحال، اگر نظریات ارشیمدکاستوس^۱ را قبول کنم، استدلال من مطلقاً چیزی را ثابت نمی‌کند، زیرا من از حدود منطق ارسطویی پافراتر نمی‌گذارم و در برابر واقعیت متغیر اصول این‌همانی و قیاس را به کار می‌برم. از جهت نظری ممکن بود که بشقاب دیگری در سمت چپ باشد. آری، ولی من از ژاکلین و ذوق قرینه سازیش خبردارم. اصلاً، آیا واقعاً من او را می‌شناسم؟ به این امر در آغاز شب نشینی کاملاً اعتقاد داشتم. باوجود این، به تدریج که ساعتها می‌گذشت، خصوصیات تازه‌ای از خوی اودستگیرم می‌شد که پیش از آن هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. بهر حال شتاب نکنیم. هر سخنی را به وقتش می‌گوییم. گمان می‌کنم ذوق بسیار مشخص ژاکلین به نظم و ترتیب قرینه سازی فرض مرا در باره عده مهمانها تأیید می‌کند. وانگهی چه کار به کاستوس و دستگاه فلسفیش دارم. سعی می‌کنم تا آنجا که ممکن است جزئیات مادی شب نشینی را به یاد بیاورم تا خود را در حد واقعیت نگاه دارم و نگذارم تمایل طبیعی به گریز به عالم مجردات بر من چیره شود. همه جزئیات لازم نیست. وانگهی، هیچ زبانی نمی‌تواند ادعا کند که قادر است واقعیت را تا سر حد کمال نشان دهد. خود به خود انتخابی به میان می‌آید. باید سعیم این باشد که مطمئن شوم هیچ نکته اساسی را فروگذار نکرده‌ام؛ این منتهای کاری است که می‌توانم بکنم. امکان دیگرم آنست که خاطراتم را مثلاً با خاطرات ژاکلین یا بریژیت بیامیزم. ولی من تنفر دارم از اینکه مقصودم را پیش آنها آشکار کنم؛ آنها بی‌شک مسخره‌ام خواهند کرد.

قبل از شام تنها يك ویسکی همراه با مقدار زیادی آب پریه نوشیده بودم و سر میز به شراب سفید که رنگ زرگونه‌اش بر نقوش برجسته لیوانهای «باکارا»^۲ یی، افتخار سرویس ظروف ژاکلین، رنگ رنگین کمان می‌ساخت، دست نزده بودم. (من از شراب سفید بدم می‌آید؛ سرم را درد می‌آورد؛ شامپانی هم همینطور.) بنابراین من مست نبودم. با این همه آن حال به من دست داد! سالها بود که به این حال این چنین ناگهانی مبتلا نشده بودم.

بی آنکه علت آشکاری داشته باشد. هرچه مغزم را کاویدم نتوانستم نقطه آغازش را دریابم. سابقاً گاهی می توانستم. مثلاً آن روز که کاستوس مرا به دلباش^۱ معرفی کرد. راجع به روانکاوی وجودی باهم صحبت می کردند. از حرفهایشان چیزی سر در نمی آوردم، اما به شنیدن اصطلاحی در گرداب فرو رفتم. بازگشت این پدیده را در خانه لوتل به چه چیزی باید نسبت بدهم؟

همه سرخوش بودند و صحبت تعریف و تمجید خوراکیها شنیده می شد. خوراک منزل لوتل با غذای بیشتر فرانسویانی که با آنها معاشرت دارم فرق دارد. سرسفره لوتل هرگز کباب دیگی ساده و یا پشت مازه سرخ کرده همراه با حبوبات پخته دیده نمی شود. شگفت است که کمتر فرانسویان شاهکار غذاهای ملی خودشان را تهیه می بینند. به این جهت وقتی جائی دعوت می کنند شکم را زیاد صابون نمی زنم زیرا می دانم که شراب معمولی در تنگشان می کنند. درمورد خوراک من هنوز طبع شرقی دارم. در کشور ما بجای قاب و قابچین سفره را با خوراک چرب و نرم رنگین می کنند. و باید اعتراف کرد که سفره لوتل همیشه رنگین است. حتی وقتی سرزده به منزلشان می روم، خوراکشان خوش پخت و فراوان است. شاید علت آن اینست که ژاکلین در مشرق زمین زندگی کرده. ضرب المثل مال بد بیخ ریش صاحبش به غذاهای خانه لوتل نمی چسبد.

هر بار که مدعوین می خواستند دوباره از خوراکی بکشند، ابتدا دزدکی به ورقه صورت غذا نگاهی می انداختند. شادی مجلس حاکی از رضایت خاطر عموم بود. مهمانان اول با آنکه پهلویشان نشسته بود و سپس با شخص روبرویشان سر صحبت را باز می کردند و یا اینکه به داستانی گوش فرا می دادند که ازین سرتا آن سر میز دهان به دهان می گشت. صحبتها مبتذل و بی معنی بود. ولی حتی حرف پیش پا افتاده ای هم می تواند مفهوم زیاد داشته باشد. چنانکه از طرز بیان مخصوص این زن و مردها که نقل دهانشان حرفهای مبتذل بود عقایدشان به طور کلی نمودار می شد، خواه در باره زندگی روزمره و خواه مسائل مهمتری چون سیاست، جنگ الجزایر و یا استقلال کشورهای آسیائی و آفریقائی. من از عقاید بسیاری از ایشان آگاه بودم و کافی بود که دیگر حضار

را هم بی‌چون و چرا به همین اشخاص تشبیه بکنم (باز هم دچار منطق ارسطو شدم!) . وقتی با تره میس راجع به کنفرانس باندونگ صحبت می‌کردم ، چیزهایی گفت که به عقل درست نمی‌آمد. ازجمله می‌گفت:

« مه فشاند نور و سگ عو و کند! پول، یعنی قدرت، در دست ماست . صنعت هم توی چنگ ماست . اینها همیشه نیازمند ما خواهند بود . هیچ‌خال برنده‌ای در دست ندارند . استقلال؟ این هم وهم و خیالی است که مثل يك تکه استخوان جلوشان می‌اندازیم تا آرام بگیرند. همه آدَم‌کهای خیمه‌شب‌بازیند، دست‌نشانده‌اند. می‌شود و انمود کرد که ضجه مویشان را جدی گرفته‌ایم. ولی مواظب باشند پاشان را از گلیم خودشان بیرون نگذارند عبدالناصر؟ بچه‌است. اگر يك اردنگ بهش بزنند سر جایش می‌نشیند. من جواب می‌دادم که سگها بلند گاز بگیرند، و می‌توانند هاری و وبا و بلاهای دیگری را به دیگران انتقال بدهند...»

به‌چنین استدلالی غیرازین چه می‌شود پاسخ داد؟ تره میس و نظایرش بیرون از دنیائی زندگی می‌کنند که حقایق نوینی در افقش پدیدار گشته است. چون دارایی زیاد کورشان کرده یا نمی‌بینند، یا بروی خودشان نمی‌آورند که خورشید دمیده است. گمان می‌برند که می‌توانند با شیشهٔ تیره رنگ جلو آفتاب را بگیرند . سیاستشان سیاست کبک است که سرش را زیر برف می‌کند و دمش را بیرون می‌گذارد . این اشخاص آدم را به یاد یوشع^۱ می‌اندازند . مدتهاست که من سعی می‌کنم دیگر با آنها همسخن نشوم .

هلن چه پوشیده بود؟ پیراهن اطلس؟ من هرگز اسم پارچه‌ها را یاد نگرفته‌ام . پیراهنش سیاه بود (شاید هم سورمه‌ای؟) یخه‌اش نسبتاً باز بود و بگمانم آستینهای کوتاهش قدری از آرنجهایش پائینتر می‌آمد . دست چپ هلن چنگال را می‌فشرد ، تا دم دهانش بلند می‌کرد ، آن را روی بشقاب می‌گذاشت و بعد روی سفره سفید دراز می‌شد، جابه‌جا می‌شد و باز چنگال را برمی‌داشت ... دستهای زیبایش ناخنهای بلندی مثل چنگال پرندگان داشت که لاک‌قرمز تندشان در زیر چشم می‌درخشید. انگار این دست زندگی مستقلی

۱. یوشع بن نون پس از موسی سرکردهٔ یهودان وفاتح کنعان شد . در تورات آمده است که یوشع به‌هنگام جنگ به خورشید امر کرد که باز ایستد تا او بتواند پیش از شام فتحش را بانجام برساند . - م .

داشت و حرکات ظریفش مرا افسون می کرد . دلم می خواست که لبانم را روی آن بمالم ، سرناخنهایش را بر گونه ام احساس بکنم ، عطر پوست نرمش را ببویم ، انگشتهای باریک و بلندش را بمکم . يك آن بقدری این فکر به وسوسه ام انداخت که به زحمت جلو خود را گرفتم تا دستش را که کمی جمع کرده بود و در چند سانتی متری دست من با انگشتانش روی میز می زد ، نگیرم . زیرا من هم میخواهم را به لبه میز گذاشته بودم . برای چیره شدن به این وسوسه ناراحت کننده آنچه را فرنگیها در هنگام غذا خوردن منع کرده و در بچگی یادم داده بودند ، به خاطر آوردم : آرنجها را نباید روی میز گذاشت ، در موقع غذا خوردن نباید حرف زد یا بیهوده خندید ... و غیره . این قواعد از مغزم می گذشت و احتیاط و سکوت حاصل از آن از هر جنبشی باز می داشت . اما گفتگوی اطرافیانم را می شنیدم . هلن با بارتل و دنیز تره میس درباره مد صحبت می کردند . ژاکلین راجع به محاکمه ژاکو^۱ با مهمان طرف چپش گفتگو می کرد . این وضع حالت انزوایم را تشدید می کرد ، ولی هیچ متأسف نبودم . به علت همین دورافتادگی وارد حرفهای پیش پا افتاده ای نمی شدم که مثل رشته درهم و برهمی مدعوین را به همدیگر مربوط می کرد . رخت خوشی مرا فرا گرفته بود و برای خودم خیالبافی می کردم . گاهی در میان دو « خلاء فکری » قسمتهایی از جملاتی را که از چپ و راست گوشم می گذشت در می یافتم . یکی از آنها به یادم مانده : « تازه بیرنگیش هنگامه است . این سورمه ایها ، این رنگهای خارج از قاعده و تیره آدم را تشنه زرد زننده یا قرمز تند می کند ... » چرا ؟ هیچ سردر نمی آورم . آنچه می دانم اینست که اغلب کلماتی از جمله هایی که شنیده و یا خوانده ام در حافظه ام می پلکد .

لحظه ای به بریژیت لائزیه^۲ خیره شدم . بریژیت رو برویم نشسته و سرش به قاشق و چنگال توی بشقابش گرم بود . تکه های ریزماهی را به سرچنگالش می زد و مثل شن کش باغبانی آن را از بالای خوراکیها دیگر بشقابش رد می کرد و بعد خیلی آهسته به دهانش می برد . بقدری آرام چیز می جوید که آرواره هایش تقریباً نمی جنبید . طرز ظریف غذا خوردنش بیش از دیگران با مال عربها

۱ . Jaccoud یکی از بهترین وکلای دعاوی بود که در سال ۱۹۵۹

2. Langier

کارخانه دار بزرگی را در ژنو کشت . - م .

فرق داشت . تصویری چند به سرعت در سرم آمد . فلاحانی که در زیر درختهای انجیر چمبك زده بودند با انگشتهایشان ماستی را که روی نان گردی پهن بود جمع می کردند . عمر پاشا آب گوشتش را با صدای موتوری که دور برداشته باشد هرت می کشید و مزه های گوناگونی که سقش را تحريك می کرد آثار خشنودی در صورتش که از غذا چاق شده بود تولید می نمود . عمر پاشا دست به چنگال نمی زد و به قاشق اکتفا می کرد . گاهی در فاصله بین دولقمه آروغی می زد . مادرم تا فرصت می یافت با دست غذا می خورد . می گفت : « فلز طعم غذا را خراب می کند . » او هم وقتی به يك غذای خوشمزه می رسید جلو خودش را نمی گرفت . ولی تماشای بریثیت این خاطرات را زود از یادم برد . صورت بیضی شکل این دختر هم دلفریبی نادری در دو طرف بینی کوچک و سر بالایش داشت ، موهای کوتاه بورش که نوکشان پررنگتر از تهشان بود ، سینه درشت و سفتش احساسات متضادی در من بوجود می آورد که حاکی از میل و انزجار بود . بیهوده سعی می کردم از گیر این احساسات خلاص بشوم . نمی توانستم از پوست لطیف و لبان گوشتالوی او چشم بردارم . خواستم برای رنگ آبی چشمانش کلمه رسایی پیدا بکنم و نتوانستم . سرش را لحظه ای بالا انداخت مثل این بود که حدس می زد کسی می پایدش و نگاهش به من افتاد ؛ نگاهی بود تقریباً بی اعتنا . با این وصف لبخند دوستانه ای زد و دوباره سرگرم چیز خوردن شد . ازینکه مچم گیر افتاده بود لجم گرفت و از گرمایی که به گونه هایم دوید فهمیدم که سرخ شده ام و همین باعث شد که بیشتر دستپاچه بشوم . از « بریثیت » دلگیر شدم و در دلم به او گفتم : ابله . اسم آن رستوران كوچك نزدیک کلیسای نوتردام^۱ چه بود که فردای نخستین شب نمایشی که بریثیت در آن نقش کوچکی داشت با ژاکلین در آنجا نهار خوردم ؟ ژاکلین ازین دوست جوانش تعریف و تمجید می کرد . من گفتم : « بریثیت چیزی جز ظاهر زیبا ندارد . تازه آن هم ... »

این خاطره مرا به یاد چیزهای دیگری انداخت . من در انتقاد از بریثیت پافشاری کرده بودم ، ولیکن موفقیت او قضاوتم را باطل و خودم را توبل کرده بود . به یاد جمله نواره افتادم . « این هنر پیشه جدید سرو صدا

به راه انداخت . « فردای نمایش « دری که بسته می شود » نواره قسمت اعظم مقاله اش را به بریثیت اختصاص داده و به من گفته بود : « شما هیچ وقت از تئاتر چیزی نخواهید فهمید » . خواستم علل بد آمدنم از بریثیت را تجزیه و تحلیل بکنم . شاید علت عصبانیتم این بود که بریثیت پیوسته عقیده اش را درباره چیزهایی که می پسندید یا نمی پسندید اظهار می کرد و از پس ظاهر بی اعتنائش معلوم بود که می خواهد تودل برو باشد . و از این گذشته « بریثیت » دختری بود واقعاً ابله و موفقیت در کار نه تنها به ترش نکرده بود بلکه برعکس بدترش کرده بود . از صمیمیتش با « ژاکلین » که ده سال از او بزرگتر بود نیز سردر نمی آوردم . بعد از شام ، در طی مهمانسی ، ملتفت شدم که چقدر این عقاید بی اساسم را در مورد بریثیت بیهوده در سرم پرورش می داده ام . اما باز باید جلو خودم را بگیرم و پیشدستی نکنم تا بتوانم به هدفی که در نوشتن این کتاب دارم برسم .

مدتی باز فکرم متوجه بریثیت بود . از خودم می پرسیدم که آیا نواره را دوست دارد یا نه . چندی بود که با همدیگر رفت و آمد داشتند و پشت سرشان حرفهایی زده می شد . هر بار که در این مورد از ژاکلین پرسش می کردم او با احتیاط طفره می رفت .

جزئیات صورت تکیده نواره را به دقت برانداز کردم . انگار نخستین بار بود که او را می دیدم و می خواستم برای ابد چهره اش را به خاطر بسپارم . پیشانی اش به سبب ریختن موهای جلو سرش بسیار بلند و گونه هایش برجسته و لبهای نازک و دردمند و بینیش زیاد بزرگ بود . چشمهای خاکستری رنگش در زیر خط تیره ابروانش فرو رفته بود و عینک آنها را گودتر جلوه می داد . خاموش غذا می خورد . ولی چون لقمه های بزرگ به دهانش می چپاند ، با خشونت می جوید و به سرعت سرسام آوری می بلعید ، رگهای شقیقه اش با حرکت آرواره هایش متشنج و متورم می شد . پگی لی روبه او کرد و چیزی پرسید . نواره جواب بسیار کوتاهی داد و پگی صحبتش را با کادی یا کادینگک دنبال کرد . قیافه نواره به نظرم گرفته آمد ، انگار غصه ای داشت . معمولاً چنان داد سخن می داد که نمی گذاشت مخاطبش لب باز کند . آدمی معتمد به نفس به نظر می رسید

و در هر موضوع بقدری وارد بود که من باو رشك می بردم .

نگاه مات زده اش در پشت عینك دسته شاخیش اندوهناك می نمود . آیا بریثیت با او مهرورزی هم می کرد یا تنها به خاطر جاه طلبی تحملش را داشت؟ در این هنگام متوجه شدم که دیگر عیبی نیست که روی این دختر نگذارم حال آنکه او با من بی نهایت خوش رفتاری می کرد . « خوش رفتارش هم لابد به خاطر ژاکلین است . » وانگهی اتهام جاه طلبی که به او وارد می کردم بکلی هم بی اساس نبود . چون اولین چیزی که از نواره به چشم می خورد زشتیش بود . البته همین که سر سخن را باز می کرد، هوش سرشارش قیافه اش را تغییر می داد و قابل تحمل و حتی گاه جذابش می کرد . شاید هم بریثیت او را صادقانه دوست می داشت . ولی چنین دختر احمقی چگونه می توانست ارزش معلومات وسیع او را دریابد ؟ آیا وجود همین اختلاف عمیق نبود که دخترك را افسون می کرد؟ (چیزی که در دسترس نیست همیشه با جلای خاصی می درخشد.) و شاید چون می دانست که از لحاظ فکری هر گز به پای نواره نخواهد رسید، خودش را در برابر او باختہ بود .

تفکراتم به اینجا رسیده بود که دنیز تره میس رو کرد به نواره و عقیده اش را درباره نمايشنامه جدید «سارتر» پرسید . آنوقت «پل» به تجزیه و تحلیلی دست زد که فقط خودش چمش را دارد و می تواند مفت و مجانی نویسنده ای را بشوید و کنار بگذارد . نفرت او از سارتر ، که مدتها بود من از آن آگاه بودم، طوفان کلام برپا کرد و در ظرف چند لحظه گونه هایش از غضب برافروخت و چشمانش برق زد: چنانکه آب دهانش به اطراف می پرید . در دلم منون ژاکلین شدم که مرا دور از او نشانده بود . ولی چون از استدلالش کاملاً سردر نمی آوردم احساس خرفتی کردم . معمولاً سخنان نواره اندوهگینم می کند و دستخوش عقده حقارتی که به آن دچارم، می شوم . نواره تند حرف می زند، شیوه حرف زدنش زیبا و جملاتش ، باهمه تصنع و درازی بیش از حدشان ، بی غلط است . من نمی توانم مثل او حرف بزنم، بلکه باید مدتی فکر کنم و کلماتم را بسنجم . بیش از حد تردید می کنم و اغلب زبانم تپق می زند . و اگر عقیده ام را درباره چیزی بپرسند يك نوع وحشت ناگهانی سراپای وجودم را فرا می گیرد . تا آنجا که بتوانم نظر روشنی بیان نمی کنم و به مبتذلات پناه می برم . گویی هرگز

عقیده‌ای ندارم که از آن خودم باشد. فقط موقعی افکارم منظم می‌شود که وقت عنوان کردنشان گذشته. از این حاضر جواب نبودن به‌طرز دردآوری رنج می‌برم. نمی‌دانم که این وضع علت کم‌روئی طبیعی است یا معلول آن. هرچه هست آنقدر فهمیده‌ام که تمایلاتم را نباید فی‌المجلس عرضه بدارم. تازه همین تفکرات هم حالا که دارم چیز می‌نویسم به‌منظم می‌آید. آیا به‌جای آن که فکرم را سرگردان رها کنم بهتر نیست که نقل آن شب‌نشینی را دنبال کنم؟ همان‌طور که در ابتدای کار با خودم شرط کرده بودم نباید بگذارم که ملاحظات مربوط به بعد از شام در شرح نشد بکند.

بلاغت نواره در سر شام باز مرا ناراحت کرده بود و برای اینکه به‌خیال حقارت خودم نیفتم، نگاهم را از او برگردانده بودم. حتی می‌کوشیدم که به‌او گوش ندهم. بریثیت با پی‌یر یواش صحبت می‌کرد. صدایشان را نمی‌شنیدم. در دلم می‌گفتم که از همه چیز گذشته شاید در معنی اندوه ظاهری نواره اشتباه کرده باشم زیرا، باز مجلس گرمی می‌کرد. روابط او با بریثیت به‌هیچ‌وجه به من مربوط نبود. و اگر دچار چنین احساساتی بودم شاید به‌علت این بود که بیشترها گمان می‌کردم که ژاکلین می‌خواهد مرا در آغوش بریثیت بیندازد. چرا که از توصیف و تمجید او دست بردار نبود: «بریثیت چنین است، بریثیت چنان است». باهوش، خوشگل، از خانواده نجیب جدی... و غیره. ژاکلین اغلب به من می‌گفت: «بین، سامی، دیگر وقت زن گرفتنت است. داری بهترین سالهای عدت را حرام می‌کنی». در جواب سماجت او آن قسمت از کتاب «جنگ و صلح» را نقل می‌کردم که شاهزاده «آندره»^۱ رأی پی‌یر را از زناشویی می‌زند. کوشیدم رجز خوانی شاهزاده را به‌خاطر بیاورم. آخرش کمابیش چنین تمام می‌شد: «وقتی ازدواج کن که دیگر کاری ازت ساخته نباشد!» بار اول که سخن تولستوی را شاهد آوردم ژاکلین گفت: «توهم با نقل قولهای دیگران حوصله آدم را سرمی‌بری» خوب یادم است که در این موقع خودم را ملامت کردم. «این توسل به ادبیات هم برایت بهانه است و هم گریز. مثل سگ از ازدواج می‌ترسی و نمی‌خواهی اقرار کنی؛ به‌جای زندگی کردن کتاب می‌خوانی... تو در رفتارت از اشخاص خیالی قصه‌ها پیروی می‌کنی و همین

نمی‌گذارد خودت باشی . « از خودم می‌پرسیدم چرا اینهمه از زناشویی وحشت دارم . پیوسته در زیر نظر کسی زندگی کردن ، در معرض داوریش بودن ، پنهان‌ترین رازهای خود را بر افواش کردن ، و اصولاً این قرارداد تجریدی که برای تمام عمر بسته می‌شود مرا به‌هراس می‌انداخت . می‌ترسیدم که مبادا فریب بخورم و به مخمصه‌ای دچار بشوم که از آن راه‌گریزم نباشد . و به نظر می‌رسید که زندگیم جای کس دیگری را نداشت . هر بار هم که با زنی روبرو می‌شدم چون رفتار تحقیرآمیز نسبت به زن دارم حالت‌گریزم شدیدتر می‌شد... شیشهٔ مکعب‌شکلی که آگهیهای رنگارنگ را منعکس می‌کند خاموش و روشن می‌شود . شانت‌پوله ^۱ . این اسامی مضحک هم نشانهٔ دهاتی مآبی ژنویهاست . در آن طرف کوچهٔ باریک خوراک‌پزی مازو ^۲ است که میزهای فرمیکای زرد، سیاه یا قرمز می‌درخشد . الان کولت ^۳ را به هتل کوچکی که در آن کار می‌کند رساندم . امشب نوبت اوست که در دفتر هتل کشیک بکشد . ساعت ده است . روی یکی از چارپایه‌های بلند دم‌بار نشسته‌ام . روی چارپایه‌های طرف راستم زن سی سالهٔ سبزه‌ای با یک جوان اهل اروپای شمالی نشسته‌است . هر دو کمی مستند . آن زن با پیشخدمت پشت بار صحبت می‌کند . پیشخدمت حالت آن را دارد که کلمات او را می‌بلعد :

« من دختری هستم ساده ... ولیکن مرا به همه جا دعوت می‌کنند . مثلاً همین دیروز یکی از وزیر مختارهای سازمان ملل کوکتلی داده بود و من هم دعوت داشتم ... »

پیشخدمت باحالت تحسین‌آمیز زیر لب می‌گوید:

« بله . »

« من سوگولی مجلس بودم . همه دورم را گرفته بودند . می‌دانید چرا ؟ برای اینکه معلومات دارم . »

پیشخدمت که همچنان چشم به دهان دخترک دوخته است باز تکرار می‌کند:

« بله . »

« پس فردا باید بروم به استکهلم چون به افتخار من کوکتلی می -

دهند که سیصد و پنجاه نفر در آن دعوت دارند. چرا؟ برای اینکه من دختر بی پیرایه‌ای هستم. کارم مهمان‌داری در اتوبوسهای سفری است. مردم ساده همیشه با اتوبوس سفر می‌کنند. ما با سیصد فرانک شما را دور سوئیس می‌گردانیم... حال آنکه خودتان با این مبلغ هیچ‌جا نمی‌توانید بروید هان؟»

«نه.»

«خرج تحصیل را پدر و مادرم دادند... من ادعا ندارم که دختر هنگامه‌ای هستم. نه. اما بدک هم نیستم. چون معلومات دارم. می‌توانم با حرفهای مختلف مجلس را گرم بکنم...»

مرد قد بلند مو بوری که ریخت اهالی شمال اروپا را دارد سر تکان می‌دهد و ویسکیش را مزه مزه می‌کند.

«من مثل دخترهای سن ژرمن د پره^۱ نیستم. شلخته نیستم، اما در مهمانیها لباس معمولی تنم می‌کنم. آدم پرافاده‌ای هم نیستم که انتظار پالتو پوست ازدوستانم داشته باشم...»

این مکالمه از کجا آمد؟ اگر ادعا بکنم که آن را در خاطر داشتم دروغ گفته‌ام. در حقیقت همین الان که خواستم چیزهایی را که در یک شب اکتبر ۱۹۵۷ دیده و شنیده بودم یادداشت بکنم، آن را به دقت نوشتم. پس حقه زده‌ام. نه، فقط از یک اصل قراردادی استفاده کرده‌ام زیرا اگر این مکالمه را که در زمان گذشته شنیده بودم عیناً نقل می‌کردم باز به واقعیت نزدیکتر نمی‌شد. این واقعه در تاریخ معینی وجود داشته است؛ و هرچه از آن باز ماند، صورت خاطره را دارد و بنا بر این دستخوش هزاران تحول عمدی یا ندانسته شده است. بعلاوه خاطرات وجوه مشترکی با زندگی عینی دارد: هیچ وسیله بیانی قادر نیست که آنها را به شکل اولیه‌شان دریاورد. (هیچ وسیله بیانی؟ پس زبان ریاضی چه؟) موضوع دیگر: اگر می‌خواستم شرح خاطراتم را حتی خیلی تقریبی به صورت کلمه دریاورم، باید عمرم را سر آن بگذارم؛ و تازه چنین کاری هرگز به سرانجام نمی‌رسد چون فاصله زمانی که برای «رجوع به گذشته» لازم است خودش باعث تأخیری می‌شود که جبران پذیر نیست. خاطره نویسنده اصولاً کارپوچی می‌کند. صدای کاستوس چون ندائی در

گوشم می‌پیچد: «برای هر گونه تجزیه و تحلیل ادبی یا غیرادبی باید از اصول قراردادی استفاده کرد. مهم آنست که آنها را عالماً و عامداً به کار برد.» سخنانی را که در دهان آن زن بار «مازو» (اکتبر ۱۹۵۷) می‌گذارم معادل خاطره ایست که اینک (فوریه ۱۹۶۰) از آنها در ذهن دارم. این سخنان نسبت به واقعیت گذشته فقط تقریبی است. بعد هم باز خاطره‌ای طفیلی است که با جریان شب نشینی هیچ رابطه‌ای ندارد. باید از این مضافات که کارم را درهم و برهم می‌کند دوری بجویم.

پس همانطور که سرمیز داشتم افکارم را دربارهٔ حماقت زنان و ترسم از ازدواج نشخوار می‌کردم ژاکلین از من پرسید:

«اسم جلد سوم کتاب دورل^۱ چیست؟»

و خطاب به همسایهٔ طرف چپش افزود (تقریباً):

«سامی آدم فوق‌العاده‌ایست: همهٔ کتاب‌ها را می‌خواند... و اما دورل، همانطور که می‌گفتم، به نظرم نویسندهٔ توانائست. من که در مشرق زندگی کرده‌ام می‌توانم به جرأت بگویم که محیط اسکندریه را بسیار عالی وصف کرده است...»

ژاکلین از کتاب و نقاشی خوب سخن پردازی می‌کرد، آدم از پذیرایش حظ می‌کرد، مورد تحسین همه بود و در هر کاری لطف و ظرافت خودش را حفظ می‌کرد. ولی من بیدرنگ ملتفت شدم که کتابهای دورل را نخوانده است. در دورهٔ مدرسه هم خیلی کم چیز می‌خواند. حالا هم به نظری سطحی به مقالات قناعت می‌کرد. ولی با همین آشنایی کم می‌توانست مجلس را گرم بکند.

ماهی را خورده بودم و دو پیشخدمت فوق‌العاده بشقابها را عوض می‌کردند. هکتور شراب قرمز در لیوانهایمان می‌ریخت. پرسش ژاکلین ناگهان حرف‌هایی را که در دل با خودم می‌زدم قطع کرد و پیش از اینکه درست ملتفت سؤالش بشوم لبخندی به او تحویل دادم. چنین است عادت قدیمی‌ام. هر گاه که در خود فرو رفته باشم، به این صورت فرصتی می‌یابم تا به خود بیایم و مؤدبانه

فاصله‌ای را که میان من با دیگران پیدا شده بپیمایم . دهنه افکار گسیخته‌ام را کشیدم و کوشیدم عنوانهای چهارمجلد کتاب دورل را به‌خاطر بیاورم. آنها را با جلد زرد رنگشان که نوار سفیدی رویشان کشیده بود و اسم مجموعه بر آن چاپ شده بود در نظر مجسم می‌کردم : «راه زندگی» . عناوین را با حروف درشت سیاه چاپ کرده بودند: «ژوستین»^۱ «بالتازار»^۲ ... به‌سومی که می‌رسیدم گیر می‌کردم . روی پرده ذهنم لکه سیاه نامشخصی بیش نمی‌دیدم . انگار وقتی خواسته بودم تولستوی را از سرم دور بکنم عنوان جلد سوم رمان دنباله دار دورل بود که در چرخ و دنده‌های فراموشی افتاده بود . برادرم بدون اینکه به فریادهای مادرم محل بگذارد ، بانگاهی‌خشن مرا باهفت تیر سیاه و بزرگش تهدید می‌کرد . من می‌لرزیدم . این تصویر که مال خواب دیشم بود مثل آذرخشی از مغزم گذشت . بیاد مقاله‌ای افتادم که در آن آثار دورل را با «جنگ و صلح» و «زمان گمشده» سنجیده بودند. ولی عنوان جلد سوم را نمی‌یافتم و ازین موضوع سخت ناراحت شدم . می‌ترسیدم که در میان این اشخاص سطحی شهرتم در کتاب خواندن و روشنفکر بودن به‌خطر بیفتد . خوشبختانه اضطرابم آرام گرفت ، چون پی‌یر نام عتیقه‌فروشی را از زنش پرسید که چراغ سقفی اطاق غذاخوری را از او خریده بودند و صحبت عوض شد. نفس راحتی کشیدم. ولی پرسش ژاکلین همچنان به وسوسه‌ام انداخته بود . برای اینکه عنوان کتاب را به‌ذهنم بیاورم نومیدانه کوشش‌مرا از سر گرفتم. این حالت نیز چند ثانیه بیشتر به درازا نکشید ، چون در همان موقعی که پی‌یر حرف زنش را برید، پیشخدمتی روی شانه‌چپم خم شد و دیس نقره زیبا و بیضی‌شکل مرغ‌پلو را جلوم گرفت .

با اینکه تمام جزئیات ممکن را گرد آورده‌ام ، باز نمی‌توانم ابتدای بحران روحیم را تعیین بکنم . مسلم است که بحرانم بعد از موضوع دورل و مرغ‌پلو و پیش از میوه خوردن ، پیش از آنکه «تره‌میس» لعنتی درباره الجزایر داد سخن بدهد سر گرفته بود . ژاکلین از من قول گرفته بود که درباره مسئله الجزایر بحث نکنم، تامبادا در موقعیت فعلی به بعضی از مهمانانی که طرفدار عقاید اروپائیان مقیم الجزایر بودند برخورد . پیش از شام چند نفر از احضار ژنرال ماسو به پاریس صحبت کرده بودند . من وارد گفتگویشان نشده بودم.

عقاید من دربارهٔ الجزایر کاملاً مشخص است. و علت آن طبیعی است، چونکه من فقط ظاهراً غربی هستم. ولی از رفتار لوتل و زنش سردر نمی‌آوردم. وقتی با همدیگر هستیم عقاید مرا تأیید می‌کنند و همینکه در جمعی باشیم خیلی مردد از آب در می‌آیند.

بعد از اینکه مرغ پلو برای خودم کشیدم، به یاد توضیحات پیش از شام ژاکلین افتادم. «خواهش می‌کنم فراموش نکن که گی و روژه شرکای پی‌یر هستند.»

در این موقع نگاهم به تره‌میس افتاد. این مردك گنده و خوك صورت قیافه مزور و خوش گذران داشت و از لابلای چینهای پیه‌آلود غبغبش میل به شهوت‌رانی بیرون می‌زد. وجنات نتراشیده نخراشیده‌اش نشان می‌داد که خیلی از خود راضی است. از هر موضوعی که صحبت می‌شد اظهار عقیده قاطعی می‌کرد و هرگز به حرف مخاطبش گوش نمی‌داد. چرا که خودش بر قلهٔ دارائی سرشارش مستقر شده و کارش این است که پایین‌تر از خودش را بکوبد و از این توانایی خود حفظ کند. وظیفه‌ای را که در وقایع ۱۳ مه^۱ به عهده داشته بر پر مدعایش افزوده است و دیگر کسی جلو دارش نیست، تکیه کلامش شده: «به فلان وزیر گفتم... به رئیس شهر بانی تلفن زدم... معاون نخست‌وزیر ازم خواهش کرد... و چنین و چنان.» آیا قصد دارد که در سیاست کاره‌ای بشود؟ بهر حال اطرافیان خودش را در بیشتر ادارات جا کرده است. و اما روژه فارو که در شرکت کارخانه‌های پی‌یر و تره‌میس اکثریت سهام را در دست دارد، و وقتش را تقریباً به بطالت می‌گذراند پنهان نمی‌کند که طرفدار «افراطیون» است.

همان‌طور که قیافهٔ تره‌میس را بر انداز می‌کردم باز به فکر لوتل و زنش افتادم که بر معایب این اشخاص سرپوش می‌گذاشتند و فقط جنبهٔ ظاهریشان را در نظر می‌گرفتند (باید اذعان کرد که ازین بابت مردمان دلدپذیری هستند). پی‌یر همیشه تکرار می‌کرد: «آنقدرها هم که می‌گویند اینها لولو خور خوره نیستند. البته کوتاه بینیشان اغلب گمراهشان می‌کند. ولی مردمانی هستند بی‌آزار و سودشان بیش از ضررشان است. همین اشخاص بودند که نگذاشتند در

۱ وقایعی که در سال ۱۹۵۸ اتفاق افتاد و به‌روی کار آمدن ژنرال دوگل

فرانسه جنگ داخلی بشود. اگر آنها نبودند چه می کردیم؟» (تقریباً). فلسفه زندگی پی‌یر وژاکلین میانه‌روی است به این ترتیب تلخیهای زندگی را ندیده می‌گیرند و دور از واقعیت در آسایش به سر می‌برند. در حالی که افکار آزادیخواهان‌های را تبلیغ می‌کنند، تساهل مبالغه آمیزی نسبت به کسانی دارند که با عقایدشان موافق هستند تاجایی که به آسانی و از روی کمال صداقت همه چیز را توجیه می‌کنند. آنها از جمله کسانی هستند (عده‌شان روز به روز در مغرب زمین زیادتر می‌شود) که به دست خودشان کتاب بر صورت می‌گذارند تا ناملایمات را نبینند و ناراحت نشوند و بهر وسیله، حتی وسائل مصنوعی، دست می‌زنند تا به قول خودشان «شعف زندگی» را از کف ندهند و به افکار بی‌مقدار پناه می‌برند تا به عمق مطلب نرسند. وقتی کلمه «الجزایر» از دهان تره‌میس خارج شد به فکر رفتار لوتل و زنش افتادم که مثل بسیاری از دوستان دیگرم تماماً خود را به نفهمی می‌زنند. زمستان ۱۹۵۶ با ناپلئون تررن^۱ در رستوران چینی محل اپرا ناهار می‌خوردیم.

(تقریباً:) «داستان الجزایر دارد کم جزو منهیات می‌شود. خواهی دید که چطور عاقبت اروپائیان آنجا نظرشان را به دولت تحمیل می‌کنند. پول گزافی خرج اعمال نفوذ در روزنامه‌های اینجا می‌کنند، در بیشتر وزارتخانه‌ها برای خودشان دوست می‌تراشند. الان فرصت مناسبی دارند. مردم اینجا چون از ریشه قضیه بی‌خبر مانده‌اند سرشان به زندگی روزمره گرم است و در حالت رخوت بسر می‌برند. داریم آرام آرام به طرف يك جنگ حساسی که از جنگ هندوچین هم بدتر خواهد بود پیش می‌رویم...» در آن دوره بدبینی ناپلئون را من حمل بر مبالغه گوئی روزنامه نویسی می‌کردم. پیش بینیش موبه‌مو به وقوع پیوست. توی دلم می‌گفتم: «علت پیش آمد چنین چیزها این است که دنیا پراز مردمان نیک‌نفسی مثل لوتل و زنش است.» تره‌میس به وراجیش ادامه می‌داد. صدایش را درست نمی‌شنیدم. گمان می‌کنم می‌خواست ثابت کند که حضور فرانسویان در الجزایر از لحاظ اقتصادی لازم است. اظهار عقیده تره‌میس جای تعجب نداشت. برعکس از ابتدای شام شگفتم

این بود که چرا کسی حرف الجزایر را پیش نمی‌کشد بخصوص که اخبار اضطراب انگیزی از آنجا می‌رسید . فقط از اینکه ترمه‌میس توی جملات درازش گیر نمی‌کرد جاخوردم . حتی شکم برد که فقط جمله پردازی می‌کند . چون اگر ظاهر فریبنده سخنانش را کنار می‌گذاشتیم چیز مهمی باقی نمی‌ماند . چشمانش از رضایت می‌درخشید و حرکت تند آرواره‌هایش چین و چروک پیه صورتش را می‌لرزاند و کاه کم مویش روشنائی زیاد چراغ بالای میز را منعکس می‌کرد . توی دلم گفتم « پفیوز » . گاه دستی به بال‌گوش راستش می‌کشید . پیش از شام شدیداً عصبانیم کرده بود . وقت ورودم به گرمی با من دست داده بود :

« راستی ، دوست عزیزم ، دوباره از مصر پنبه خریدیم ! البته از عبدالناصر دل خوشی ندارم . اما تجارت حسابی دارد جدا . دلم می‌خواهد که در این زمینه با برادر تان وارد مذاکره بشوم . آیا می‌توانید فرداسری به منزل بزنید ؟ ... » (تقریباً)

قیافه خشنود و بزرگ منشانه‌ای به خودش گرفته بود که انگار داشت به من صدقه می‌داد . دلم می‌خواست سیلش بزنم . وقتی به یاد این برخورد افتادم ، احساس نامطبوع لغزیدن بر سطح اشیاء به من دست داد ؛ مثل حلزونی که بر سطح شیشه‌ای بگذارند . احساس جدا افتادگی می‌کردم ، احساسی که مرکب از نجسبی به چیزهای قابل لمس و طرد اجباری بود . حالت در قرنطینه بودن . انزوای بی‌رحمانه . بیگانگی نسبت به دیگران و خودم که زمینه‌اش احساس پوچی همه چیز بود . نمی‌توانم لحظه شروع این حالت را پیدا بکنم . شاید علت این حالت بستنی‌ای بود که بعد از غذا خوردم ؛ قاشقم از رویه بستنی رد شده و به خامه تمشک میان آن رسیده بود . وقتی که یکی از دو پیشخدمت فوق‌العاده ظرف بستنی را جلوم گرفت ، دستش را آهسته جا به جا کرد تا ظرف از حالت افقی خارج نشود . قاشق بیشتر در قطعه بستنی که از آن برداشته بودند فرو رفت و چون خواستم از آن برای خودم بکشم سبابه و شستم نوچ شد . بستنی توی بشقابم آب می‌شد و کف خامه الک‌لدار رویش مثل رختی که توی طشت آب گرم بگذارند ، آهسته ولو می‌شد . (جمله با سمه‌ای) . دزدکی سر انگشتانم را پاک کردم و جایش به دستمال سفره سفیدم لك انداخت . ولی انگشتانم هنوز

نوح بود و مثل اینکه بخواهم میزان چسبندگیشان را دریابم آنها را به هم دیگر دور و نزدیک می کردم . انگار که لزجی ظاهری این کف خامه را که در مقابلم شل می شد روی پوست تن خودم احساس می کردم . به یاد شاخه هایی افتادم که بچه ها رویشان را چسب می مالیدند تا گنجشکها را در يك انجیرستان لبنانی بدام بیندازند . در این لحظه دیگر حالم به هم خورده بود . وارد جرگه نبودم . به طور مسلم نمی توانم ادعا بکنم که علت این حالت بستی تمشك وخامه الكل - دار می بود . فقط می توانم بگویم که به هم خوردن حالم در بین مرغ پلو خوردن و میوه ، بین عنوان جلد سوم کتاب دورل و اظهار عقیده تره میس درباره الجزایر پیش آمد . این حالت مدت بخصوصی ندارد ، گاه چندین ماه طول می کشد و گاه پس از لحظه ای منتفی می شود . به هر صورت موقعی که پیش خودم تره میس را پفیوز می خواندم ، سخت دستپاچه شدم که مبادا حالم بدتر بشود .

گفتار درونیم مثل اینکه خود به خود پیش می رفت . (تقریباً :) هرگز مثل ۱۹۳۶ زمان به نظر سنگین نیامده بود . اسم جلد سوم کتاب دورل چیست . ریش تولستوی دو سوم سطح چهار گوش عکس روکش کتاب « جنگ و صلح » ، چاپ « پلیاد »^۱ را که از کاغذ برقی درست شده بود ، می گرفت . زنش ادعا می کرد که تولستوی خودش را کم می شسته و تن و بخصوص پاهایش بوی بد می داده است . پنیر مخمر . شاپور . شاپور اول . شاپور دوم . والرین . آیا براستی « جنگ و صلح » را خوانده ام ؟ این حس ابهام باشکی توأم بود که تمام گذشته ام را فرا می گرفت . برای خودم شبخی شده بودم که دیگران متوجه آن نمی شدند . تره میس به من محل نمی گذارد . من هم از او بیزارم . از نواره هم متنفرم . پفیوز . خودم را زندانی لاک شفاف می دیدم که مرا از دیگران جدا می ساخت ، ولی مانع از این نبود که ایشان را ببینم . البته سر میز نشسته بودم ، حتی با ژاکلین و هلن چند کلمه رد و بدل کردم ؛ متوجه بودم که نواره درباره تئاتر معاصر برای پگی لی و دنیز دادسختن می دهد . بریثیت به داستانی که کادی یا کادینگ برایش تعریف می کرد می خندید ؛ پییر سرش را با احتیاط برای گفته های تره میس تکان می داد ... و غیره . ولی تمام اینها را از

پشت منشوری می‌دیدم که حالت واقعی چیزها را عوض و عجیب و غریب می‌کرد. خودم را در عالم موازات که در قصه‌های خیالی و علمی و صفشان می‌شود گرفتار می‌دیدم و توانائی رسیدن به عالم دیگران را نداشتم. و حافظهٔ پریشانم پای سایر مهمانان را به میان می‌کشید: «اینها ترا به بازی نمی‌گیرند.»

لحظه‌ای تو جهم را به کار دو چنگالها متمرکز کردم. جا به جا شدنشان به صورت رقصی درآمده بود. سطح سیمین آنها اشعه‌ای منعکس می‌کرد که در نوری که از چراغ سقف می‌تافت، ناپدید می‌شد. تیغهٔ درخشان کاردها مثل آرشهٔ ویولون ظروف چینی را به ناله درمی‌آورد. چنگالها پس از آنکه دق آرامی بر بشقابها می‌زدند با سرعتهای جوراجور بلند می‌شدند و تا دهانها می‌رفتند و تند بروی میز بر می‌گشتند. فکر کردم که به قول کاستوس این کارد و چنگالها با اینکه مال يك دسته بود، هر کدام هویت خاصی داشت و منحصر بفرد بود. با وجود آنکه صورت ظاهرشان یکسان بود و با آنکه همه شان ساخت يك کارخانه بود، هیچ يك از آنها نمی‌توانست شبیه دیگری باشد. در هر کدامشان خصوصیتی اصلی موجود بود. شاید چنگالی يك صد میلیونیم گرم بیش از دیگری نقره داشت؛ فلز اصلی چنگال دیگر از زیر نوك ساییده‌اش بیرون آمده بود؛ خراشی روی دستهٔ يك کارد آن را مشخص کرده بود؛ تیغهٔ کارد دیگر کند شده بود... به همین ترتیب زن و مردهائی که دور میز نشسته بودند، با آنکه کلمهٔ مرد یا زن به ایشان اطلاق می‌شد هیچ شباهتی با یکدیگر نداشتند.

من در جهان دیگری زندانی شده بودم. دو شبانه روز شاید کمتر، شاید هم بیشتر، روی کشتی «تئوفیل گوتیه»^۱. البته املاء این اسم عجیب و غریب را بلد نبودم. معنیش چه می‌تواند بود؟ از مادرم سؤال کردم. بیهوده بود: حدود آشنائیش به ادبیات فرانسه از کتاب «سه تفنگدار» تجاوز نمی‌کرد. سالها بعد وقتی که به کلاس هشتم رفتم این اسم مر موز را در پای متن مجموعه‌ای از آثار منتخب یافتم. فراخنای بیکران مایعی که لاینقطع کفهای سفیدی بر پستی و بلندیهایش ظاهر و ناپدید می‌شد کشتی را در میان گرفته بود. کشتی پاره عالمی بود که از جهان واقعی جدا گشته و بر سطح لغزندهٔ جسمی متحرک پیش می‌رفت که هر چه در آن می‌افتاد بلعیده می‌شد. من از دریا و آب می‌ترسیدم.

نه عرشه کشتی ، نه اطاقکمان و نه حضور مادرم ، هیچ چیز نمی توانست جلو احساس نایمنی مرا بگیرد. بدنم بر روی آب شناور بود. سطح آن با وجود چین و شکنهایش لیز بود. چه خاطرات دردناکی. من استثنائاً در اطاق ناهار-خوری (درجه یکم) با مادرم غذا می خوردم . من تنها کودک بودم که این حق را داشتم ، نه بلد بودم ماهی را ببرم و نه می توانستم پوست میوه هارا بکنم. نگاه مسافران به من خیره می شد. ولی خوش آمدن یا بد آمدنشان برایم فرقی نداشت .

ته لیوان شرابم را بالا انداختم . لیوان پایه دار بلوری بود که تزیینات برجسته داشت . زور می زدم به سائرین گوش بدهم ، چیزی بگویم و تبسمی بکنم و خلاصه جدایی لاعلاجم از جهان واقعی را پنهان بکنم . سعی کردم فیلمی را که بعد از ظهر آن روز دیده بودم به یاد بیاورم . « از نفس افتاده ». تصویری چند. آیا واقعاً این تصاویر را دیده بودم ؟ زیاد مطمئن نبودم . نیز می کوشیدم اخبار مربوط به الجزایر را که در روزنامه «لوموند» خوانده بودم به خاطر بیاورم ولیکن آنها هم مثل این بود که آب می شوند و از چنگم در می روند. برای اینکه به جهان واقعی بند بشوم ، تدابیری می - اندیشیدم که آنها نیز در باطلاق دورم گم می شد . کادی یا کادینگک بازیک پرتقال برداشت . «چه آدم بی ملاحظه ای ! آن هم بعد از این همه غذا ! این امریکاییها چقدر بی ملاحظه اند ! » خوراک همه تقریباً تمام شده بود . فقط منتظر او بودیم . « زود باش. زهرمار کن ، با آن صورت خرچنگیت ! دلم می خواهد زودتر ازین اطاق ناهارخوری بیرون برویم . حس می کنم که طاقتم تمام شده . » چشمم به پوست پرتقال کادی یا کادینگک خیره شده بود که مثل کرم یا مدفوع چنبر زنان توی بشقاب می افتاد . خودش داشت به لهجه شیکاگویش با بریژیت صحبت می کرد. از حرفهایش چیزی دستگیرم نمی شد. تره میس که در آن سرمیز سیگار برگی آتش زده بود (بدون اینکه از خانمها اجازه بگیرد) نظر خودش را درباره سیاست اقتصادی و اجتماعی دولت ارائه می کرد. ژاکلین همچنان سرش به گفتگوی با مهمان سمت چپش گرم بود. برای اینکه به دنیای واقعی برگردم، کوشیدم حرفهایی را که از ابتدای شام رد و بدل کرده بودم به خاطر بیاورم . کوشش بیهوده ای بود، چونکه از

تمام آنها جز چند تکه پاره بی سر و ته در ذهنم باقی نمانده بود. توی بشقاب کادی یا کادینگک هنوز دوپره پرتقال دیگر دیده می شد. برای اینکه بیهوده به عالم رؤیا فرو نروم، صورت غذا را که بر مقوایی نوشته بود از سمت چپم برداشتم و از نو خواندم. سوپ، ماهی چاشنی دار، مرغ پلو، پنیر، بستنی تمشاك و میوه. عنوان جلد سوم چه بود؟ «ژوستین»، «بالتازار» و چه؟

ناگهان متوجه شدم که دارم به زبان عربی فکر می کنم. مدت ها بود که دیگر به عربی فکر نمی کردم. عربی را به خوبی فرانسه یا انگلیسی بلد نیستم و معمولا به فرانسه می اندیشم و حساب می کنم. ولی در آن موقع به زبان عربی پیش خودم گفتم «خواهر جنده!» طرف این دشنام رکیک خاموش هم کادی یا کادینگک بود که دوپره پرتقالش را تمام نمی کرد و هم نواره که هنوز راجع به تئاتر پرت وپلا می گفت. تره میس دوباره موضوع الجزایر را پیش کشیده بود. حالت دل کندگی من طوری بود که میل ژاکلین برآورده می شد. تنها موقعی در صحبت شرکت می کردم که کسی پرسشی ازم می کرد. و تازه در این موقع هم با دو کلمه سر موضوع را هم می آوردم. هلن فارو روی صحبتش دیگر به من نبود. شاید هم بدین ترتیب می خواست مرا که زیاد به او توجه نمی کردم متنبه سازد. دفعه پیش که او را دیده بودم خیلی خوش و بش کرده بودم. شاید توقع داشت که باز اظهار علاقه بکنم. به، اگر می دانست. حتی به فکر افتادم که ازش عذر بخواهم و حالم را به او بگویم. چه فایده داشت. هرگز از درد من سر در نمی آورد. ژاکلین به من رو کرد:

«میوه نمی خوری؟»

«نه، متشکرم.»

لبخند ههربانی زد. شاید تصور می کرد که دستی خاموش مانده ام تا آتش مباحثه بر سر الجزایر را دامن نزنم. ما سالها بود که همدیگر را می شناختیم، مع هذا در این لحظه او هم مثل دیگران از من دور بود. خواستم قیافه آن زمانش را مجسم بکنم که همشاگردی بودیم و من عاشقانه دوستش می داشتم. آن وقتها اسمش ژاکلین کلروو^۱ بود. سبز چشم. گیسوی انبوه و بور. اما این جزئیات مشخص نمی شد. مثل این بود که حافظه ام یارای تولید تصویر را ندارد

و فقط کلماتی را می‌سازد. همانطور که زندگی گذشته خودم باورم نمی‌شد، شك داشتم که ژاکلین روزی جوان می‌بوده است. آیا راستی من در هفده سالگی عاشق ژاکلین شده بودم؟ فقط می‌توانستم جملات لوس و خنکی را به خودم تکرار کنم. در ۱۹۴۰ جوانی سامی سالم نام احساسات عاشقانه‌ای نسبت به دوشیزه‌ای به نام ژاکلین کوروو داشت، ولیکن مهرش را هرگز به این دختر اظهار نکرده بود و رنج بسیار می‌برد. همه‌اش لغت. لغات بی‌معنی. این جوانك نمی‌شد که من باشم. این خانمی هم که سر میز در کنارم نشسته بود، شباهتی با دختر ك ۱۹۴۰ نداشت. پس کی بود؟ ژاکلین لوتل. يك خانم متعین. زن یکی از پولداران بزرگ. و من کیستم؟ بدون شك نسیان زده‌ای که گذشته‌اش در چاه عدم معلق شده بود و به خیال خودش داشت درباره يك شاگرد مدرسه کلاس دوازدهم ادبی دبیرستان بیروت فکر می‌کرد. « هویت آدمیزاد عبارت است از مجموعه گذشته‌اش، بعلاوه امکانات آینده‌اش که وضع زمان حالش را تشکیل می‌دهد. » باز هم نقل از «آرشیما کاستوس». اینك مهمانان را از پس مهی می‌دیدم که شب‌حشان را تجزیه می‌کرد. با وصف این تنهائی خودم را گردن ایشان می‌گذاشتم و غیظم می‌گرفت. عاقبت تصویری به سرم آمد. به نرده‌های کنار پیاده‌رو «سومین» کرانه بندر بند شده بودم. گاه به گاه سیم آهنی آنجا را با دست راستم چنگ می‌زدم و از شنیدن آهنگی که برمی‌خاست و در هوا محو می‌گشت لذت می‌بردم. من بین علی و رشید بیاد بودم. آنها بنای يك طبقه‌ای روبه‌رویمان را که دریا را پنهان می‌کرد و رانداز می‌کردند. نسیم شبانه بوی عطر آگین دریا را با خودش می‌آورد. در طرف چپ از پشت انبارهای گمرک که سقف شیروانی داشت، چند دیرك کشتی پیدا بود.

علی بازویم را فشرد و گفت:

« آنجا را نگاه کن. »

پدرم از پشت پنجره‌ای به مادست تکان می‌داد. بیاد و علی و من با اشاره به او پاسخ دادیم. سپس چهره پدرم در تاریکی که پرده سیاهی پشت شیشه‌های پنجره می‌گسترده از نظرمان محو شد.

(تقریباً:) علی گفت:

« بیا برویم . »

« بابا نمی آید ؟ »

« باید سه هفته در آنجا بماند . »

« چرا ؟ »

« در قرنطینه است . »

« قرنطینه چیست ؟ »

« کسانی که از زیارت مکه بر می گردند سه هفته در این خانه نگهشان می دارند و بعد می گذارند که وارد شهر بشوند . اسم این را گذاشته اند قرنطینه . »

« اسم این خانه را ؟ »

« بله . »

« چرا زایرین را نگه می دارند ؟ »

« برای اینکه مسلمانند و این سگ پدرهای فرانسوی صاحب اختیار بندر هستند . »

رشید بیاد پر خاش کنان به علی گفت :

« احمق . چه داری به این بچه یاد می دهی . می دانی ، سامی ، مسافرین را در آنجا نگه می دارند تا مبادا مرض مسری به شهر بیاورند . »

« مرض مسری چیست ؟ »

از توضیحاتی که داد چیزی نفهمیدم . ولی اینکه پدرم در همان شهر باشد و نتواند پش مایاید احساسات عجیبی در من برانگیخت . هم در آنجا بودم نبود . به منزل که برگشتیم من دایماً به فکر این بودم که پدرم در بیروت است . و معهذا صدای پر خاشش را که اهل خانه را به هراس می انداخت نمی شنیدم .

خاطره آن روز گرم آفتابی محو شد و دوباره خودم را در اطاق غذا - خوری لوتل دیدم . دوباره سعی کردم که از گوشه نشینی در آیم . مدعوین را یکی پس از دیگری نگاه کردم . ولی پوزه های دائم در حرکت این اشخاص که یا چیز می خوردند و یا حرف می زدند همانقدر برایم جالب بود که تماشای دهنهای يك گله گاو در حال نشخوار . اینها چه چیز جالبی داشتند ؟ مدتی به تماشای صورت مردها پرداختم تا ببینم باماشین برقی ریش می تراشند یا با

تیغ . روی چین دوم غنغب سه گانه ترمیس جای یک بریدگی دیدم : بدون شك با تیغ و صابون ریش می تراشد . رنگ سبز گوندهای کادی یا کادینگک و نواره برعکس حاکی از این بود که ماشین برقی استعمال می کنند . به جای اینکه با این کوشش فکری به جمع نزدیک بشوم ، دورتر شدم . ناگهان متوجه شدم که سرگرم مجادله ذهنی درباره محاسن و معایب انواع وسایل ریش تراشی هستم . از شدت خشم سر تکان دادم . وقتی دیدم که توانایی ورود به جرگه را ندارم و نمی توانم مثل دیگران ازین شب نشینی لذت ببرم احساس دل کند گیم افزونتر شد . در دلم گفتم که در منزلی اعیانی هستم واقع در کره زمین که با سرعتی کیلومتر در ثانیه در فضا به دور خورشید می گردد ، و چون منظومه شمسی و مجموعه افلاك در حرکت است ، هرگز دوبار از يك نقطه عبور نمی کنیم .

کشتی «توفیل گوتیه» سطح متلاطم مدیترانه را چاک می زد و پیش می رفت . دماغ کشتی آب را می شکافت و کوههایی از کف سفید به چپ و راستش پرتاب می کرد . مادرم چادر به سر مرا پس می کشید . آرشیمد کاستوس روی فنجان قهوه اش خمیده بود و تبسم ریشخند آمیزی بر لب داشت . مهمانان لوتل هنوز یا آرواره هایشان می جنبید و یا وراجی می کردند . يك جور انتقاد از خود سختی در وجدانم جان گرفت و خودم را به باد سرزنش گرفتم . حس می کردم که فرصتهای خوشی و تفریح را که شاید دیگر برایم پانمی داد از دست می دادم ؛ و همین فکر بکلی مأیوسم کرد . بعد از درس ، ساعت چهار بعد از ظهر ، رفیق حبشی ما والده راس شائو^۱ و عدنان احمر پیشنهاد کردند که برویم در حیاط اندرونی مدرسه والی بال بازی بکنیم . بچه ها به دو دسته پنج نفری تقسیم شدند . در ضمن بازی يك بار توپ از دستم در رفت و راس شائو با تغییر گفت : « پس کی بازی یاد می گیری » من به شدت سرخ شدم و به زحمت و آهسته جواب دادم : « کی به توحق داده که این جور بامن حرف بزنی » از زور بغض صدایم گرفته بود . بعد خودم را از بازی کنار کشیدم و رفتم روی نیمکت پشت دیوار اطاق ناهار خوری مدرسه نشستم . عدنان و ژرژ با اصرار دستم را کشیدند که برگردم . رأیم عوض نشد . برژ^۲ و خلیل صدایم زدند . ولی من از جایم تکان نخوردم . وقتی دیدند که فایده ندارد ، بازیشان را بدون من از سر گرفتند . از قهرم پشیمان شدم ،

ولی رودرماند بودم و از ترس اینکه آبرویم بریزد به سر بازی برگشتم . بعد از اینکه دور اول بازی تمام شد، عدنان صدایم زد : « یا الله ، خر نشو ، بیا بازی کنیم . » راس شائو هم گفت : « خوب ، معذرت می خواهم . » از جایم بلند شدم و از دالانی که حیاط قسمت دبستان را به حیاط قسمت دبیرستان مربوط می کرد پا گذاشتم به فرار . آنوقت در زیر پلکان آپارتمان رئیس مدرسه پنهان شدم . روی کاشیهای سیمانی سرد آنجا چمبک زدم و هوو و هوو به گریه افتادم . به فرصت از دست رفته می گریستم ، چون خیلی بازی والی بال را دوست می داشتم . از دور صدای خنده و فریاد رفقایم که بازی می کردند به گوشم می رسید . کسی چیزی در گوشم گفت بعد مشخص تر شد : « چه خبر شده ؟ مثل شله گلی شدی . » ژاکلین بود . لعنت بر آن خاطره که با چنین حدتی مرا به هیجان آورده بود و ممکن بود که دیگران به غصه های ابلهانه ام در سر شام پی ببرند . « چیزی نیست ، گرم شده » تو تله افتاده بودم . نگاه بی حوصله ام به نواره افتاد که همچنان داد سخن می داد . آرواره اش مثل چرخ آسیا می چرخید . فقط یک پره پرتقال روی پوستها توی بشقابش مانده بود . چنان مشغول مجاب کردن دنیز تره میس در پوچی تئاتر جدید بود که وقتی انگشتان باریکش را به سوی پره پرتقال می آورد بشقابش را نگاه نمی کرد . کادی یا کادینگک داشت آهسته بقیه پرتقالش را می خورد . « بالاخره می خورند یا نمی خورند ؟ » بی تابانه انتظار می کشیدم که شام تمام بشود و بروم در کنجی آنقدر بنشینم تا حالم به جایاید . آیا به هم خوردگی حالم مثل نطقهای تره میس و نواره به درازا خواهد کشید ؟ پیش خودم گفتم مدتهاست که این چنین ناغافل حالم به هم نخورده بود . پوزخند والده^۱، دندانهای سفید و نمناکش در صورت سیاهش جلوه می کرد . « کاش که تمام بشود . » نگاه غضب آلودم را از نواره به کادی یا کادینگک می انداختم و زیر لب یک دور تسبیح فحش به تمام زبانهای که بلد بودم نثارشان می کردم . ای کاش یکی از این حبهای موسوم به « آرامش خاطر » توی جیبم بود . به یاد مقاله پزشکی افتادم که یکی دو سال پیش در مجله^۲ « لائف » خوانده بودم . نویسنده مقاله توضیح می داد که اثر این حبها در مراکز تحتانی مغز است و نه در قشر بالای آن و بدین ترتیب ادراک غریزی ما از چیزهایی که برایمان ناگوار است کمتر

می‌شود و از دلهره‌مان که نتیجهٔ حالت دفاع در مقابل این گونه چیزهاست می‌کاهد ... «ژاکلین اغلب قرص خواب‌آور می‌خورد . قرص مسکن هم‌دارد . بعد از شام چندتا ازش می‌گیرم ...» یکی از جملات نواره : «چنانکه از سنن برمی‌آید اراتوستن^۱ یونانی نخستین کسی بود که نقشهٔ جهان را رسم کرد .» گفتارش را چنان به وضوح می‌شنیدم که تعجب کردم کی از تئاتر به جغرافیا پریده است . درست در این هنگام متوجه شدم که در بین جمع هستم ، گفتگویشان را می‌فهمم ، وجودشان ، چیز جویدنشان ، حرف زدنشان ، فریادشان ، خنده‌شان را حس می‌کنم . انگار حمله‌ای که به کادی یا کادینگ و نواره می‌بردم خودش پلی شده بود که مرا به دیگر مهمانان وصل می‌کرد . این بازگشت به دنیای واقعیات مصادف شده بود با خاطرهٔ پدرم در قرنطینه و قضیهٔ والی‌بال . ولیحظه‌ای پیش از آن هرچه کوشیده بودم نتوانسته بودم که ژاکلین را در عنفوان شبایش تصور بکنم . عداوتم نسبت به اطرافیانم مدت درازی به حالت تجربیدی درآمده بود . و اینک باز می‌توانستم که این حس عداوت را متوجه اشخاص واقعی بکنم . به این ترتیب از طریق نواره و کادی یا کادینگ به سایرین پیوستم . در عین اینکه ایشان را مخفیانه به باد دشنام گرفته بودم ، حس می‌کردم که سپاسگزارشان هستم . احساس فراموشیم کم‌کم از بین می‌رفت . احساسات عاشقانه‌ای را که در موقع امتحان دیپلم متوسطه به ژاکلین داشتم بازیافتم . ژاکلین را به وضوح مجسم می‌دیدم که پیراهن تنگ، فلانل (قهوه‌ای روشن با چارخانه‌های سیرتر) به تن دارد و در ایوان خانه‌شان منتظر من است . شب‌ش بر زمین آسمان روشن صبحدم نقش بسته بود . آن روز قرار بود که با همهٔ هم‌کلاسهایمان برای گردش به بعلبک برویم . تا مرا دید دست تکان داد . چند دقیقه بعد خودش را به پیاده‌رو رساند . دامنش تا زانومی‌رسید و گردی زیبای ساقهای برهنه‌اش دیده می‌شد . پاپوشهای پاشنه کوتاه‌اش انحناى قشنگی به پایش می‌داد و به قوزکهای ظریفش جلو و بیشتری می‌بخشید . گیسوان بلند بورش که درخشش مایل به سرخ داشت روی شانه‌هایش پریشان بود و وقتی آنها را تکان می‌داد گردن بلند و باریکش به چشم می‌خورد . با او قرار گذاشته بودم که پی‌اش بروم ، چونکه روز پیش تصمیم گرفته بودم عشق خودم را به او اظهار بکنم . ولی هنگامی که از خیابان

دمشق رد می‌شدیم با وجود هوای نیمه‌تاریک و مساعد جرأت نکردم و ملتفت بودم که فرصت از دست می‌رود. وقتی این خاطره را به یاد آوردم، باخودم گفتم: «این هم یکی از کارهاییست که به خودم منع کردم و در دلم عقده شده.» آیا باز داشتم دچار افکار تیره و عصبانیت بیجا می‌شدم؟ قضیه در سابق اتفاق افتاده و کار از کار گذشته بود. بقدری خوشحال بودم که حالت دل‌کندگی برطرف شده و از احساس انزوا درآمده بودم که خطر زود مرتفع شد. آخر اسم جلد سوم کتاب دورل چه بود؟ بله مونتولیو^۱ است. چند دقیقه پیش کوشش به جایی نمی‌رسید و اکنون عنوان کتاب که محیلانه از ذهنم می‌گریخت خود به خود به یاد آمد. ازین کشف بقدری خوشحال شدم که به کلی با اطرافیان و واقعیتی که در آن بودم آشتی کردم. روبه ژاکلین کردم و پیروزمندانه گفتم: «عنوان کتاب را پیدا کردم.» نگاه تعجب آمیزی به من انداخت. «عنوان کدام کتاب؟» تازه ملتفت شدم که از موقع صرف ماهی تا آن لحظه مدت درازی گذشته است. «هم الان ازم پرسیدی که عنوان جلد سوم کتاب دورل چیست.»

(تقریباً:) ژاکلین گفت:

«راست می‌گویی. ولی دیگر به فکرش نبودم.»

«گمان می‌کردم که هرگز یادم نیاید. ولی حالا يك مرتبه به یاد آمد:

مونتولیو.»

«آره مونتولیو. از آن وقت تا حالا فکر می‌کردی؟»

«البته. چه کاریست که برای خوش آیند تو نکنم.» (مزخرفات.)

تبسم کرد. در آن لحظه انگار که روبروی دوشیزه آن وقتها بودم.

ولی این احساس زودگذر يك ثانیه بیشتر طول نکشید. و به فکر افتادم که از دوره مدرسه تا کنون هرگز احساساتم را به ژاکلین ابراز نکرده‌ام. شاید که از عشق من آگاه بود. «خدایا چقدر از آن زمانه دوریم.» سال ۱۹۵۴ در خیابان موزار نزدیک کوچه رانلاگ^۲ اتومبیل سیمکایی که در سمت راست من است ناگهان وبی آنکه باعلامت خبر بدهد به چپ می‌گردد. نزدیک بود تصادف کنیم و من از شدت عصبانیت اتومبیل را تعقیب کردم و کمی بالاتر جلوش

را گرفتم . البته راننده زنی بود ! از اتومبیل بیرون پریدم که سر راننده داد و فریاد بکنم . دیدم ژاکلین که از ۱۹۴۱ او را ندیده بودم بهمن تبسم می کند . لوکاس بسیاری از داستان سرایان و سناریو نویسها را سرزنش می کند که اغلب به پیش آمد متوسل می شوند ، ولی این برخورد در نظر من موهبتی آسمانی بود . صاف و ساده يك تکه از جوانیم زنده و خندان جلوم ایستاده بود . «شش سال می شود که همدیگر را ندیده ایم ؟ زمان چه زود می گذرد . » راستش را بگویم من همیشه در خانه لوتل حوصله ام سر می رود . پییر آدم مهربانی است . خیلی خوش مشرب و مردم دار است . جلو مهمانانش کوتاه می آید ، ولی در پشت لبخند مهربان و خوش خدمتی شخصیت خودش را حفظ می کند . انسان دوست و دارای حس همدردی است . ولیکن غرق در کارش است . وقتی بی نهایت خوشوقت می شود که به يك نفر « اهل دل » برخورد . در شگفتم که چطور با تره میس گندیده و پر مدعا شريك شده است . پییر در بازار بین المللی پاریس نماینده کارخانه هاست . گاه قدرت تحمل او در برابر رفتار شریکش مرا به تحسین و ا می دارد . فکر می کنم که علت سازش آنها این باشد که یکیشان در پاریس است و یکی در شهر آراس^۱ . باطناً عقیده مشخصی راجع به پییر ندارم از دستش يك خرده لجم می گیرد . اما نمی توانم عیبی رویش بگذارم . دوستی زنش را بامن چطور تعبیر می کند ؟ (تقریباً :) آیا ژاکلین هم مثل من در این دوستی نشانه ای از جوانیش را می جوید ؟ من که مثل اشخاص خرافاتی که طاسمشان را از خودشان جدا نمی کنند ، به حضور او احتیاج دارم . دست بر - قضا از وقتی که او را باز یافته ام از « بحران » های کناره جویی و حالت « قرنطینه - نشینی » ام کم شده است . خوشم می آید که بگویم : « آن روز که دوات را روی کتابچه ام برگرداندى ، یادتهست ؟ » یا « آن روز اتفاقاً در سینما به همدیگر برخورده بودیم ... » و از این قبیل حرفها . حتی اگر هم این وقایع جزئی به یادم نباشد ، صرف این که ژاکلین از آنها صحبت می کند ، مطمئن می شوم که واقعاً وجود دارم . « مرا به یاد می آورند . پس من وجود دارم . » تمام اینها را در آنی فکر کردم که چهره خندان دختری که سابقاً عاشقش بودم جلوم مجسم شد .

ثانیه‌ای چند فکرم در اطراف دیرستان بیروت ول گشت. این همه‌ملیت، این همه نژاد، این همه مذهب و عقاید مختلف که باهم‌هنگی در اطراف محوری دور می‌زد. و آن تصویر فرانسه ایدئالی بود که استادانمان به‌رخمان می‌کشیدند. البته در بیرون از مدرسه «فرانسویان مقیم بیروت» و نظامیها را می‌دیدیم و از رفتار پر تحقیرشان رنج می‌بردیم. ولی دیرستان به‌نظرمان درست‌تر می‌آمد تا خارج از آن. گمان داشتم که فقط این فرانسه ایدئال است که می‌تواند به درد دل اعراب برسد. تره‌میس و مرد نسبتاً مسنی که دست‌چپ ژاکلین نشسته بود باهم گفتگو می‌کردند. صحبت تره‌میس به‌اینجا رسیده بود:

«حضور فرانسه در افریقاتنها ضامن يك اروپای نیرومند و متحد است. شایسته اینست که با تمام قوا با ناصر و تمام ملیون عرب مبارزه کرد ...» مخاطبش می‌گفت:

«درست است، جانم، ولی با سیاست کنونی دولت الجزایر را از دست خواهیم داد ... بعلاوه بقیه افریقا. ولیکن نباید دست‌پاچه شد. هنوز خیلی کار دارد ...»

این اشخاص مسائل را از پس نقابی که پیش‌چشم داشتند می‌دیدند. از افکاری که در سر فلاح نیل‌علیا یا کارگر شهر اوران یا حمال ابیجان وول می‌زد چه خبر داشتند؟ هیچ کوششی برای شناختن آنها به‌کار نمی‌بردند. به همین علت بود که من در جرگه‌شان احساس بیگانگی می‌کردم. آیا تره‌میس به عکس‌العمل من محل می‌گذاشت؟ لابد من برایش یکی از آشنایان لوتل یا اسباب سرگرمی ژاکلین بودم. محل‌سگ هم به‌من نمی‌گذاشت. و هر وقت هم جنبه عربی می‌کشید با يك «دوست عزیزم، شما که بیشتر فرانسوی هستید تا عرب» موضوع را درز می‌گرفت. «خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند.»

من همیشه با ناتوانی کامل آنها در فهم مسائل روبرو می‌شدم. هلن فارو رشته این افکار تازه‌ام را گسیخت و درباره آثار تاریخی نوپی توضیحاتی خواست.

«در شماره آخر مجله پاری‌ماچ^۱ عکسهای قشنگی از نوبی دیدم.» پیش‌خودم گفتم «عجیب نیست که فارو و زنش مجله پاری‌ماچ را بخوانند.

بهشان می‌آید . « ازچندی پیش روزنامه‌ها مقالات زیادی دربارهٔ معابد سومین سلسلهٔ فراعنه که بنا بود سد آسوان آنها را درخود فرو ببرد، چاپ می‌کردند. دولت مصر از مردم جهان تقاضای کمک کرده بود تا این آثار را که روزنامه‌ها باطمطراق «گنجینهٔ مشترک بشریت» می‌خواندند حفظ بکنند . خودم هرگز به «نوبی» نرفته بودم . فقط يك بار از ارتفاع ۳۰۰۰ متری از توی هواپیمایی که با آن از خارطوم به قاهره می‌رفتم آن را دیده بودم . در سمت چپم فراخنای ماسه‌ای بود پهناور که تا چشم کار می‌کرد کشیده می‌شد . مقداری بوتهٔ خار و چند درخت سوت و کور در آن رویده بود. دور از خارطوم رودخانهٔ نیل بر دشت و ماهور پیچ و خمهای بزرگ می‌زند . از دور تپهٔ سنگلاخ و بنفشی دیده می‌شد . بستر رودخانه پس از چندین بار پهن و باریک شدن عاقبت در میان دو رشته کوه ناپدید می‌شود ؛ این دو رشته کوه نیز به نوبهٔ خود پشت پردهٔ مه – آلودی که جوگرما زده در افق می‌گسترده از نظر محو می‌گردند. این بود آنچه از نوبی بلد بودم . ولیکن جرأت نمی‌کردم که به آن اعتراف بکنم . معمولاً وقتی کسی از من سؤال می‌کند دچار حالت نا ایمنی می‌شوم . زیرا همیشه در مناسبات خود با دیگران این احساس را داشته‌ام که همه از من انتظار دارند که مطابق تصویری باشم که خودشان از من ساخته‌اند . و من هم بی‌اختیار برایشان ادا درمی‌آورم . پرسش هلن فارو به منزلهٔ فرمانی بود که اگر درست اجرا نمی‌کردم دچار خطرات عظیمی می‌شدم . پس آنچه را خوانده بودم از چنتمه‌ام در آوردم و در جواب هلن فارو (تاحدی هم با کینه‌توزی) چیزهایی را که خودش خوانده بود تحویل دادم . ولی چون این اطلاعات را از من مصری اصیل کسب می‌کرد به نظرش تازه‌تر و حقیقی‌تر از اخبار روزنامه‌ها جلوه می‌کرد . هلن متوجه این حقه نشد . پس از آنکه تشویشم که معلول سؤال هلن بود برطرف شد ، به فکر افتادم که فریب دادن مردم چقدر آسان است . کافی است که آدم توی چشم مخاطبش نگاه بکند ، لحن شخص وارد به خودش بگیرد و چند اصطلاح «اهل فن» را به کار برد . ولی دروغهایی را که من به این روانی و تا اندازه‌ای برخلاف میل خودم سر هم می‌کنم ، همیشه سر انجام تلخی برایم داشته است .

(تقریباً) هلن می‌گفت :

« حیف است که چیزهای به این زیبایی از بین برود. »
 در اینجا کادی یا کادینگ هم وارد صحبت شد. (تقریباً):
 « از همه مهمتر میلیونها آدم است که با وجود این سد شکمشان سیر
 خواهد شد... »

پی رلوتل گفت: « ولیکن این بناها بازمانده تاریخ بشریت و اثر پابرجای
 هنر اجداد ما است. آنها متعلق به همه بشریت است... »
 هلن اضافه کرد:

« چه مطلب شورانگیزی! »

صفت « شورانگیز » تکیه کلام هلن بود. وقتی باز آنرا شنیدم ناگهان
 غمگین شدم. چرا دروغ گفته بودم؟ می توانستم به راحتی اقرار بکنم و بگویم: « پام
 هم به نوبی نرسیده است. » و بهتر بود علت این بی اطلاعی را هم توضیح می دادم.
 در دلم گفتم: « راستی چرا وقتی که در مصر بودم به دیدن ابنیه تاریخی نرفتم؟ »
 این بازمانده های دورانهای گذشته را که نمونه هایی از آثار ما می توانستم در خود
 قاهره و اطرافش ببینم مرا به خشم آورد. منظره ابوالهول که تاشکم در ماسه فرو
 رفته به یاد آمد و تصویر اهرام جیزه را روی پرده حافظه ام پوشاند. چند سال
 پیش که ماسه های روی پاهایش را پس زده بودند آن را دوباره دیده بودم. این
 آثار بیهوده و جلغ هیج گونه غرور « ملی » در من تولید نمی کرد. سرم به قدری
 گرم فقر روزانه موطنانم بود که گذشته کشورم به کلی برایم بیگانه جلوه می کرد.
 همیشه پیش خودم می گفتم که تنها وجه مشترک ما با آن مردم و آن کشور اینست
 که در آنجا به دنیا آمده ام (انقلاب فرانسه برایم مهیج تر از فراغت مصر بود). شاید
 علت کم علاقه من به ابنیه نوبی نتیجه درس خواندن در يك مدرسه فرانسوی
 بود. استادان ما به اهالی گول^۱ بیشتر می پرداختند تا به مصریها. در این صورت
 چطور پی رلوتل به آثار تاریخی نوبی علاقه نشان می داد؟ آیا صادقانه از میراث
 مشترك صحبت میکرد؟ باورم نمی شد. این تفکرات مانع نشد که از دروغی که
 گفته بودم پشیمان نباشم. (دست خودم نیست. انگار که اگر کسی بو ببرد که
 يك جای حرف می لنگد دچار خطر بزرگی می شوم.) ولی دیگران هم باید مثل
 من باشند به خود من لاف می زنند. باز ترسیدم که مبادا دچار حالت انزوا بشوم.

«تومی ترسی که خودت باشی.» این عبارت ارشید کاستوس به سرم آمد. ارشید نه از اسمش شرم داشت و نه از اصل و نسبش. وقتی «آرشی» صدایش می زدند از جادرمی رفت. رفتارش با همه یکسان بود، حتی با سرسخت ترین مخالفانش. با وجود رک گویش که گاهی زننده بود میانه اش با اشخاص بهم نمی خورد. به معاریف و ثروتمندان و اشراف و هنرمندان سرشناس هیچ وقعی نمی نهاد. با نظر ریشخند ترحم آمیز به ایشان می نگریست، ولیکن در موقع مقتضی از مصاحبتشان روی نمی گرداند.

بریزیت ازم پرسید که آیا نمایشگاه سوررئالیستها رادیده ام. جواب دادم که نه. چون درباره نوبی دروغ گفته بودم، این راست گوئی انگار باری از دلم برداشت و دوباره مثل موقعی که از «قرنطینه نشینی» درآمده بودم خیالم راحت شد. چشم به چشم نواره افتاد. هنوز مشغول اظهار معلومات بود. ولی به جای بیزاری که ساعتی پیش از او داشتم اکنون نسبت به او احساس گذشت می کردم و با رأفت به او مینگریستم «درست است که چرندمی با فد. اما بکلی هم بی سواد نیست.» دردلم گفتم که لابد مثل همه عشاق آدم بدبختی است، بخصوص در این سن. از چهل سال بیشتر داشت و حال آنکه بریزیت تازه وارد بیست و سه شده بود! آیا دخترک واقعاً او را دوست می داشت؟ آیا پرتو اندوهی که در نگاه پل نواره دیده بودم، مولود علاقه اش به بریزیت نبود؟ آیا بریزیت وقتی که خرش از پل گذشت و لش نخواهد کرد؟ آیا همخوابی می کردند؟ و باز پیش خودم گفتم که به درک، به من چه مربوط است. صدای روزه فارو را به وضوح می شنیدم، ولی خودش را که لابد در سمت چپ ژاکلین نشسته بود نمی دیدیم. (تقریباً)

«اگر حرف با عمل توأم نشود تأثیر روانشناسی در مسایل اقتصادی معلق می ماند. دولت قصد دارد که بخصوص در زمینه مالی اقداماتی بکند...»

صدای قهقهه بلندی جمله فارو را برید. این صدا از آن سرمیزی آمد... از قیافه گی تره میس پیدا بود که قصه «شنیعی» را تعریف کرده است. از این قبیل قصه ها زیاد بلد بود و همیشه چندتا تازه در چنته داشت که هر جا پا میداد نقل می کرد. زنش برایم تعریف کرده بود که این قصه ها را در کتابچه ای یادداشت می کند و پیش از رفتن به مجالس مهمانی نگاهی به آنها می اندازد تا یادش نرود. درباره تره میس می اندیشیدم و تا اندازه ای به طرز زندگی و ثروت و قدرتش رشک

می بردم. این مرد برای خودش دردرس نمی ساخت. هدفش مشخص بود. از این لحاظ روزه فارو که می خواست سیاستمدار بشود به او شبیه می شد. رفتار پییر هم جای آفرین داشت، زیرا که توانسته بود مناسبات مساوی با شریک خود برقرار کند. بختش هم زده بود که ترمه میس همیشه در آراس زندگی می کرد و فقط گاهی به پاریس می آمد. ژاکلین باشوهری چون پییر سفیدبخت شده بود. پییر حسود نبود. بجای اینکه از روابط زنش با من پریشان خاطر بشود (البته به خطا) فهم و مهر بانی به خرج می داد. برایشان شده بودم «دوست خانوادگی». هیچ چیز را از من پنهان نمی کردند. ولی آشنایان نشان که همه از بورژواهای پاریسی بودند، مرا ذله می کردند و اغلب در خانه لوتل حوصله ام سر می رفت. ولیکن نمی توانستم قیدشان را بزنم و پیش ایشان نرم؛ گویی که این زن و شوهر «خانواده» پاریسیم بود و مثل بچه ها به «پشت گرمی» آنها نیازمند بودم. این فکر دلم را به شور انداخت و به یاد نامه برادرم افتادم که در جیبم بود. باطناً حق داشت: در پاریس من و قتم را تلف می کردم. صدای یک هواپیمای شب پرواز برخاست و چند ثانیه با پیچ صحبت و تق تق کارد و چنگالها آمیخت. شاید هواپیمای دور پروازی بود که از فرودگاه اورلی^۱ می رفت یا می خواست که به زمین بنشیند... غرش سه موتور طیاره یونکر بر بدنه اش منعکس می شد و جای مسافری را می لرزاند. از آن طیاره قراضه ها بود که آلمانها بعد از شکست در فرودگاه جا گذاشته بودند. دو ساعت پیش از فرودگاه ماری نیان^۲ ماریسی حرکت کرده بودیم و داشتیم به پاریس نزدیک می شدیم. خیالم راحت نبود بخصوص بعد از پایین آمدن از هواپیمای د ت ۳ انگلیسی که مارا به ماریسی آورده بود. از پنجره هواپیما فرش سرسبز و رنگین زمین را می نگریستم و محظوظ می شدم (مبتدل) و از تفاوت آن با سرزمین مشرق به حیرت بودم چون آرزوی دیرینه ام داشت واقعیت می یافت. آسمان گرفته بود، می بارید، اما من دلم خوش بود. عاقبت توانسته بودم که به زندگی مورد علاقه ام برسم. پاریس که آن وقتها آن را دست نیافتنی می پنداشتم، داشت برایم صورت واقعی به خود می گرفت. فکر می کردم که این شهر دلهره هایم را درمان می کند خانه خودم است؛ در پاریس اظهار وجود خواهم کرد، و به فرانسیوها نشان خواهم داد که دیگر آن موجودی نیستم که در روی نیمکت دبیرستان بیروت دست کم

می گرفتند. با خود می گفتم که در فرانسه از باران زوایی که حتی در میان خانواده و در کشور خودم بردلم سنگینی می کرد خلاص خواهم شد. خلاصه در آنجا دست به کاری خواهم زد که وجودم را توجیه کند. و از آن به بعد بیگانه و «قرنطینه نشین» نخواهم بود. سر میز شام وقتی به یاد طیاره قراضه و ماه اوت بارانی ۱۹۴۶ و آسمان گرفته ولی دلنشین افتادم دیدم که تغییر نکرده ام، در جازده ام. (تقریباً) «برادرم حق دارد. دارم وقت تلف می کنم. باید برگردم به مصر». خیلی برایم پیش می آید که در مقابل چیزها جا بزنم. ملتفت بودم که در آن موقع نیز داشتم به این حالت دچار می شدم. آیا این حالت داشت جای حس دل کند گیم را می گرفت؟ می بایست به خودم بجنبم. البته می بایست که درباره نامه برادرم فکر بکنم و تصمیمی بگیرم. «ولی چرا مطالب را قاطی بکنم. بعداً فکرش را خواهم کرد. شاید هم که در صورت لزوم با ژاکلین مشورت بکنم.» ترسم فروریخت. مهمانان کمتر می خندیدند. نواره آخرین پره پرتقالی را که در بشقابش مانده بود خورد. چند نفر از مدعوین دستمال سفره های سفیدشان را در سمت چپشان روی میز گذاشته بودند. حروف اول اسم ژاکلین به گوشه دستمالها بود. مثل اینکه همه وارفته بودند چون خاموشی جای نجواشان را گرفته بود. گونه راست کادی یا کادینگ می جنبید. لابد می خواست خرده غذائی را که لای دندانهای آسیایش گیر کرده بود با زبان در بیاورد. پییر چشمکی به ژاکلین زد و او برخاست و گفت:

« بفرمایید به اطاق پهلویی قهوه میل کنید. »

وقتی به دنبال ژاکلین به سالن می رفتم مرد نسبتاً مسنی که سرشام در سمت چپش نشسته بود و داشت از آستانه در که دو پیش خدمت لنگه هایش را گرفته بودند رد می شد، از عالی بودن خوراک تعریف می کرد. دزدکی بازوی چپم را بلند کردم. آستین کتم لغزید و ساعت مچیم نمایان شد. عقربکها ساعت ده و هشت دقیقه و چهل و سه ثانیه را نشان می داد.

عجیب آنکه ساعت به این دقت یادم است و حال آنکه اسم آن مرد نسبتاً مسن هنوز به خاطر می‌آید. علتش شاید اینست که وقتی از اطاق غذا خوری بیرون آمدیم دلم آرام گرفت؟ بلکه هم علت آن خودپرستیم باشد. درحقیقت وجود دیگران مرا به تشویش می‌اندازد، نه اینکه علاقه‌ای به ایشان داشته باشم. آهان! اسمش فورال^۱ بود چطور فراموش کرده بودم!

از وصفی که از شام کردم خشنود نیستم. گذشت وقایع را خوب نقل کرده‌ام. ولی چه بسا جزئیات که از قلم افتاده است. مثل اس اساس بحث درباره‌ی الجزایر و یا سخنان مربوط به محاکمه‌ی ژاکو و بسا جزئیاتی که شرح دادم ولی اکنون به نظرم بیهوده می‌رسد. و چه زوری زدم که جای مهمانان را بر سر میز پیدا بکنم: خیلی خنده‌آور بود! انگار که جای مهمانانی که در سمت چپ ژاکلین نشسته بودند می‌توانست با حالت دل‌کنندگی من رابطه‌ای داشته باشد! هرچند که... نه. باید تا آنجا که ممکن است جزئیات را به یاد بیاورم. معلوم نیست شاید که به جای خود اهمیت داشته باشد. اسامی اشخاص را هم باید پیدا بکنم. اما آیا باید چیزهایی را که بعداً یافتم نیز در نظر بگیرم؟ وقتی که داشتیم به سالن می‌رفتیم هنوز اسم فورال را بلد نبودم. آیا بهتر نیست که ملاحظه‌ی ندانسته‌هایم را بکنم؟ چرا، بهتر است، چونکه به وضع ذهنی آن موقع نزدیکتر است.

سالن. با آنکه در اواخر شام دلوایسیم برطرف شده بود، هنوز آثارش بر جای مانده بود. درست مثل مزه تلخی که بعد از استفراغ در دهان می ماند و هرچه بشویند از بین نمی رود. اینک به دنیای محسوس بازگشته بودم، ولیکن هنوز با آن نمی آمیختم. وقتی ساعت ده و هشت دقیقه و چهل و سه ثانیه به دنبال ژاکلین و مرد نسبتاً مسن از اطاق غذا خوری به سالن می رفتم، با آنکه آرام گرفته بودم، هنوز آثار قرنطینه نشینیم بر جای بود.

برای اینکه رفت و آمد و جای اشخاص را به یاد بیاورم باز مجبورم که اصول نقشه کشی را به کار بزنم. خانواده لوتل در خانه ای سه طبقه ساکن است. این خانه در کوی اوتوی^۱ در «ویلا»یی واقع است که در حقیقت شهرست با باغ و خیابانهای خصوصی و میدانهای دایره شکل. از پلکان سقف دار جلو عمارت وارد هشتی نسبتاً بزرگی می شوند. اطاق غذاخوری روبروی در ورودی بین آبدارخانه و یک سالن است. طرف چپ در سالن دیگر است که به اولی راه دارد. درست راست پلکان داخلی منزل است که قسمت آشپزخانه و آبدارخانه را از قسمت دفتر و کتابخانه مجزا می کند.

همینکه مهمانان اطاق غذاخوری را ترک کردند آن دو پیشخدمت و درست دولنگه در را بستند. پس ما در یکی از دو سالن بودیم که در شیشه دار کشویش آنرا از دیگری جدا می کرد و احیاناً می شد پرده آبی آسمانیش را پس زد تا این دو قسمت یک سالن تشکیل بدهد. دو نیم تخت و هشت مبل بزرگ مخمل خاکستری پوش را حلقه وار قرار داده بودند تا مهمانان از همدیگر دور نیفتند. ژاکلین و مرد نسبتاً مسن صحبت کنان رفتند و روی نیم تختی که از همه دور بودند نشستند. من پشت نیم تخت نزدیک در اطاق غذاخوری ایستادم. هکتور و وردستهایش با سینیهای نقره پر از فنجانهای چینی لب طلایی وارد شدند و قهوه تعارف کردند. پییر و ترمیس فنجان به دست کنج اطاق را انتخاب کردند. لابد می خواستند درباره کارهایشان با همدیگر صحبت بکنند. در چهار کنج سالن مبلهای سبک دوره لوئی ۱۵ چیده بودند که رویه شان اطلس آبی بود. ژن-بارتل، کادی یا کادینگ و چند نفر دیگر در دو طرف ژاکلین و مرد نسبتاً مسن قرار داشتند و نیم دایره ای تشکیل می دادند و با همدیگر صحبت می کردند.

دیگران به مناسبت موضوع گفتگویشان به دوربع دایره تقسیم شده بودند . حرفها اغلب از دسته‌ای به دسته دیگر رخنه می کرد، به هم برمی خورد و باهم مخلوط می شد و دوباره به صورت رشته های مجزائی درمی آمد. گاهی همه درباره يك موضوع گفتگو می کردند. (مثلا راجع به نمایشنامه ایونسکو^۱). روی نیم تختی که در پشتش ایستاده بودم، به ترتیب از چپ به راست این اشخاص نشسته بودند: نواره، دنیزه تره میس و پگی لی. روی سخن نواره بیشتر به ژان بارتل بود، در صورتی که پگی با روزه فارو مباحثه می کرد. بریژیت کجا بود؟ بگمانم لبه چپ نیم دایره ای که ژاکلین دور خودش تشکیل داده بود . رنه دوپون که شوهرش برای تحقیقات به سفر رفته بود، به من نزدیک شد. هنوز زیبا بود، ولی کف برده ان داشت. گیسوان نرم و چون شبق مشکیش با رنگ آبی سیر چشماش متضاد بود و در نظر اول آدم را می گرفت . ولی خیلی زود چروکهای پیشانی و کناره بینی و گوشه های دهانش به چشم می خورد . به هر صورت از بس پر حرفی می کرد اشخاص را فرار می داد. من موقعی ملتفت شدم پیشم آمده است که دیگر راه گریز نداشتم. گفتگوی ما (تقریباً) این بود .

« ازفرانسوا^۲ نامه ای داشتم. »

پیش خود گمفتم: « بدرک! »

« ده؟ حالش چطور است ؟ »

« خیلی خوب. حالا در بمبئی است و از گرما می نالد. در آنجا مردم گرمشان است و اینجا ما وسط زمستانیم؛ خیلی عجیب است. هوای مملکت شما حالا چه جور است؟ »

با خودم گفتم: « حسابمان پاکست، حالا هوارا مضمون کرده... »

« ابتدای گرماست. »

« راست می گوئید؟ خیلی عجیب است! بیرون از اروپا همه چیز وارونه است. شوهرم نوشته که هوای تابستان هند بهتر است! »

باز پیش خودم گفتم. « زنك كثافت خیال کرده که ناف دنیا است. »

از چندی پیش متوجه شده بودم که آشنایان فرنگیم گمان می کنند که

اروپا مرکز جهان است. هموطنانم بیشتر به‌نسبی بودن چیزها توجه دارند (شرقیها از سر تواضع یا ذکاوت طبیعی حس می‌کنند که جزئی هستند از کل، ذره‌ای هستند از عالم پهناور). آنوقت به‌فکر تفاوت بین مشرق زمین با مغرب افتادم. این‌هم از جمله افکاری بود که همیشه به‌خودم نوید مطالعه عمیقش را می‌دادم و همچنان به‌پشت گوش می‌انداختم. پاتریک بلوک^۱ از من مقاله‌ای در این باره برای مجله «نونا»^۲ خواسته بود. ولی هر بار که به نوشتن این مقاله دست زدم افکارم شلوغ می‌شد و همچون معجون بی‌سروتهی درهم می‌ریخت. خوشبختانه رنه دوپون از کنارم دور شد تا برود در آن طرف اطاق بنشیند. پس از خلاصی از حضور او که وادارم می‌کرد حواسم را جمع حضار بکنم، خود را به امواج خاطرات و خیالپردازیها سپردم زیرا تصورات و اندیشه‌های گوناگون مرا به خود می‌کشیدند (باسمه‌ای). دیگر صدای مکالمات را که به زمزمه واحدی تبدیل شده بود و چون «صوت محیط» سینما در گوشم وزوز می‌کرد نمی‌شنیدم. یک‌روز «آرشیمد کاستوس» به‌من می‌گفت: «ما در واقع اشخاصی هستیم آواره و اجباراً در بین دوشقه منطق جهانی گیر کرده‌ایم.» من که در کشوری بار آمده‌ام که خودش تحت قیمومیت فرانسه بود خودم را از سه جهت بیگانه حس می‌کنم، زیرا نه فرانسوی هستم، نه لبنانی و نه مصری (چون در مملکت خود خیلی کم زندگی کرده‌ام). برای گریز از این انشقاق درونی که حالت سه‌پهلوی داشت، غلطانداز خودم را به فرانسه بند کرده بودم و در نتیجه، برخلاف انتظار، تفاوت را عمیق‌تر حس می‌کردم. البته زبان فرانسه را بهتر از زبان مادریم بلد بودم، از تمدن غربی بیشتر سر رشته داشتم تا از آداب و رسوم عربی. ولی وقتی می‌خواستم از دنیای عرب صحبت بکنم (آنهم نه آن‌طور که شاید و باید) فقط کلمات فرانسه را سرهم می‌کردم. و امشب جمله «شما که بیشتر فرانسوی هستید تا عرب» برخلاف بعضی اوقات که موجب خشنودیم می‌شد، به نظرم بیش‌رمانه نابجا آمد. در فرانسه مصری بودم و در مصر فرانسوی. با اشخاصی مراوده

1. Patrick Belloc

۲. Non-A نام مجله‌ای که روش غیرارسطویی را ترویج می‌کند و مؤسس آن کاستوس است (نویسنده). نام مجله و مؤسس آن ساخته ذهن نویسنده کتاب است. - م.

داشتم که نگاهشان هم بر من نمی افتاد. در واقع روابط ما بسیار سطحی بود. پس از سالها معاشرت هنوز برایم بکلی بیگانه بودند، هر گز دل به ایشان نمی دادم و آشنایمان از حدود چاق سلامتی مؤدبانه دورتر نمی رفت. «آیا روزی خواهد رسید که بتوانم با هموعانم رابطه معنوی برقرار بکنم؟» لحظه ای چند در بحر این موضوع رفتم. ولیکن در پس این تفکرات ظاهراً منطقی خاطرات کج و کوله ای لا بلای همدیگر میغلطید که تنها پاره ای از لحظاتشان را می توانستم کاملاً درک کنم.

کافی بود که يك صحنه، يك حرکت، يك چهره، يك منظره... یا هر چیز دیگر از شب تیره ذهنم سرک بکشد تا من بتوانم مجموعشان را به یاد بیاورم بدون اینکه احتیاج داشته باشم که سراسر آن تصاویر را از نظرم بگذرانم. لحظات کوتاهی که مثل برق از ذهنم می گذشت مجموع خاطره را به یاد می آورد. مثلاً هر بار که کلمه ای را از نامه برادرم به یاد می آوردم تمامی نامه (که چندین بار خوانده بودم) بود که آتش جدال درونم را دامن می زد. این خاطرات را به چه صورت در این کتاب به کار ببرم؟ آیا تذکر نشانی از آنها که از ذهنم می گذشت بس است؟ یا آنچه را شامل این تکه از خاطره ام می شد توصیف بکنم؟ راه دوم به نظرم بجای ترمی آید. تا مبدا مطلب عمده ای که در فهم موضوع مؤثر است از قلم بیفتد. همچنین: این روش به عمق واقعیت آن شب نزدیکتر است: می دانستم که این خاطرات در من حضور دارند. می خواهم بگویم کاملاً موجودند و این «موجود بودن» آنها در جریان افکارم مؤثر بود. البته اکنون آنها را دارم از نو می سازم. ولی نباید فراموش کرد که تمام این تجزیه و تحلیل نیز در زمان حاضر انجام می گیرد. نه، آدم نمی تواند زندگی گذشته اش را تجدید بکند. بهر صورت اینگونه خاطرات را که «کامل» نامیده ام از دیگر آنها متمایز است. و من باید این موضوع را در نظر داشته باشم.

آنچه جسته و گریخته از گذشته ام به خاطر می آوردم اکثراً مربوط بود به مراجعتم به مصر در سال ۱۹۴۴. پیش از جنگ هم یکی دوبار به آنجا رفته بودم، ولی این سفرها چند روزه بود. از سال ۱۹۴۱ به بعد مقامات فرانسوی و انگلیسی به علت فعالیتهای سیاسی پدرم که جزو ملیون افراطی شناخته شده

بود از مسافرت ماجلوگیری می کردند. در ابتدای جنگ پدرم در فلسطین تحت نظر بود در سال ۱۹۴۴ که سکنه قلبی کرد وفوت شد به من و مادرم اجازه دادند که به مصر برگردیم تا بتوانیم به امور وراثت رسیدگی بکنیم. کشتی باری که در آن بودیم پر از سربازان استرالیائی بود. وقتی به پرت سعید نزدیک شدیم، برادرم در ساحل منتظرمان بود. از ۱۹۳۸ دیگر برادرم را ندیده بودم. اوده سال از من بزرگتر بود و از همان اول جوانیش با پدرم همکاری می کرد. شکمش پیش آمده بود، ولی کت و شلوار کتان نخودی رنگش او را برازنده می کرد. طربوش به سر نداشت و زلفش را بادمی برد. بنا به رسم جاری دست مادرم را بوسید و مارا به طرف اتومبیل بیوک بنفشش هدایت کرد. من پهلوی راننده نشستم. پوست سیاه او مثل تنه اتومبیل در زیر آفتاب می درخشید. بندر پرازمردم جوراجور بود. بوی تند غذائی که با روغن زیتون سرخ کرده بودند با بوی پیاز داغ و بنزین وزغال می آمیخت. همین چند لحظه تأمل در بندر از جا بدرم کرد. چیزی که در برخورد اول از میهنم دستگیرم شد کثافت و فلاکت بود. با نفرت گداهایی را که به اتومبیل ما هجوم می آوردند و نمی گذاشتند که راننده آن را به راه بیندازد نگاه می کردم. گداهای با ترحم انگیزی زخمهای دل بهم زن خودشان را نشان می دادند و دستهای لاغرشان را به طرف شیشه های که احتیاطاً بالا کشیده بود دراز می کردند. برادرم چند فحش آبدار نثارشان کرد و آسوده به راننده دستور داد: «این کرمها را له کن.» راننده بوق بلندی زد و گاز داد. گروه گدایان که از پارگیهای لباسهای ژنده و کثیفشان تن چرکشان دیده می شد نفرین کنان پراکنده شدند و دو پاسبان که به کمک ما آمده بودند با قنداق تفنگ و لگد به جانشان افتادند. عاقبت به راه افتادیم، ولی تا مدتی گروه انبوه مفلوکان به تنه اتومبیل مشت می کوبیدند. نیمی از جاده قاهره از کنار ترعه سوئز می گذشت و در سمت راست آن جزیربان ریگزار چیزی دیده نمی شد. گاهی از دریا دور می شد و تپه های پی در پی شن را دور می زد. دودکشیهای کشتیها از پشت این تپه ها نمایان بود و چنین می نمود که کشتیها بر روی شن درحر کنند. چندین بار سربازان کشتی انگلیسی راه را بر ما بستند؛ برادرم جواز عبورش را به آنها نشان داد، ولی این مانع از آن نمی شد که صندوق عقب ماشین را بازرسی نکنند. از خورشید اشعه سوزانی می تافت. (جمله با سمه ای).

کتم را بیرون آورده بودم و حس می‌کردم پیراهنم به چرم صندلی ماشین چسبیده است. عرق از سر و رویم روان بود و دستمالی که پی‌درپی به‌صورت می‌کشیدم کاملاً خیس شده بود. بالاخره به آبادی رسیدیم. هنوز سایه درختان خرما ماشین را فرونگرفته بود که به سمت چپ پیچیدیم و راه پایتخت را درپیش گرفتیم. جاده پس از آنکه دوباره در بیابان سرگردان شد، ناگهان به راست پیچید و به شط نیل سردر آورد. بر سواحل شط تا چشم کاری کرد کشتزار بود. جای جای زنانی می‌دیدیم که کنار رود چمبک زده بودند و رخت می‌شستند، مردان که از گرمای خفه‌کننده به جان آمده بودند با چارپایان‌شان خود را به آب گل‌آلود این شط عظیم می‌انداختند. به خاطرات این نخستین سفر در جاده کانال خاطرات سفر دیگری می‌آمیخت که در ماه اوت ۱۹۵۸ صورت گرفت. صورتهای تازه‌ای که در ذهنم نقش می‌بست اغلب صورتهای قدیم را می‌پوشاند، به نحوی که نمی‌توانستم شکل حومه پایتخت را که از آن می‌گذشتیم، در حالی که آفتاب پسینگاه بر گهای درختان خرما را زراندود می‌کرد و گرمای متراکم هنوز در برابر یورش هوای خنک عصر پای می‌فشرده، با وضوح تمام به یاد آورم. (آیا دود کشهای کارخانه‌ها که در میان کشتزارها دود می‌کرد، در سال ۱۹۴۴ هم بود؟ گمان نمی‌کنم. حتی نمی‌توانم شکل کلی خیابانی را که اخیراً جابه‌جاده عظیم نوسازی بشیوه «اوتوروت»^۱ سپرده است به یاد بیاورم.) آفتاب کاملاً غروب کرده بود که ما به پایتخت رسیدیم. در اینجا نیز مانند بیروت لامپهای آبی رنگی، برای اعلام خاموشی، زیر صفحه‌های گرد حلبی به تیرهای چوبی یا سیمانی آویزان بود و گلگیر اتومبیلها و پهلوی ترامواها سفید رنگ بود؛ ولی رنگ قرمز ترامواها که در سرتاسر طولشان رکاب داشت، بارنگ سبز ترامواهای پایتخت لبنان مغایرت داشت. من این شهر را که مدت‌ها بود ندیده بودم، نمی‌شناختم. به حرفهای راننده گوش می‌دادم که می‌گفت: «میدان سلیمان پاشا. اینجا موزه است و آن هم وزارت خارجه.» جمعیت زیادی که دسته دسته نظامیان ممالک مختلف در بینشان دیده می‌شد در خیابانها قدم می‌زدند. پاره‌ای لباس اروپائی پوشیده بودند و برخی لباس عربی برتن و فینه قرمز بر سر داشتند. صدها هزار پناهنده عرب و ارتشی به اهالی شهر افزوده شده بود. از چند کوی

و خیابان گذشتیم تا به هلیوپلیس^۱ که ویلای خانوادگی ما نزدیکش بود رسیدیم. عده زیادی خدمتکار در باغ که خانه را در میان گرفته بود این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. مرد غول‌آسای شکم‌گنده‌ای که پوست تیره‌رنگ و چربی‌داشت و شال قرمزی به کمرش بسته بود در اتومبیل را جلو پلکان عمارت باز کرد و محترمانه دست مادرم را بوسه زد. می‌خواست دست مرا هم ببوسد، ولی من دستم را به موقع پس کشیدم. برادرم نگاه ملامت‌آمیزی به من انداخت. درون خانه را که با تابلوهای کم‌ارزش نقاشی و پرده‌های سنگین مخملی عنابی رنگ و گیاهان سبز و فرش‌های ایرانی تزیین شده بود، نپسندیدیم. این سبک بازاری برایم غریب بود و دلم رامی‌گرفت. از همه چیز بوی خودنمائی و جلفی می‌آمد و چون فکر کردم که برادرم باید بد سلیقه باشد نسبت به او بیگانه تر شدم. اثاثیه اطاق من با آن تخت‌خواب چوب بلوط منبت‌کاریش، گنجۀ لباس‌لاک‌الکی ساخت جدیدش، میز به سبک لوئی پانزدهم و صندلیهای ناجورش برناراحتیم افزود. «جای من هرگز میان این جور اسباب و اثاثیه نیست.» جای سادگی آپارتمان بیروت را خالی می‌کردم. شبها چشم به هم نمی‌گذاشتم و به صداهایی که هوای گرم بیرون از پنجره باز به توی اطاق می‌آورد گوش می‌دادم. وز و زپشه‌ها را دور پشه بند می‌شنیدم. دلم می‌خواست بزمن زیر گریه.

در قاهره آشنا نداشتم و دلم نمی‌خواست که با خویشان متعدد آمیزش بکنم. خانواده ما هنوز رنگ ایلاتیش را حفظ کرده بود و دورترین فرد آن خودش را مثل برادر نزدیک می‌دانست. با وصف این به علت فعالیت‌های سیاسی پدرم برضد اشغالگران انگلیسی از معاشرت با ما حساب می‌بردند. چه بهتر: از دید و بازدیدها کم می‌شد. برادرم را که سرش به کارش گرم بود زیاد نمی‌دیدم. وانگهی او هم مثل دیگر اهل شهر برایم بیگانه بود. هنوز راجع به کار کردن با او حرفی پیش نیامده بود. اکثر وقتم را به پرسه زدن در کوچه‌ها می‌گذراندم (پرسه زدن شاید کلمه بجایی نباشد). نقاط مختلف شهر را به ترتیب می‌گشتم. وقتی که از کتابفروش خیابان سلیمان پاشا نقشه شهر را خواستم چشمانش از تعجب گرد شد! اسم چنین چیزی هرگز به گوشش نخورده بود. مدتی کتابهارا زیر و رو کردم تا اینکه يك سفرنامه قدیمی به زبان انگلیسی یافتم. آن را به پشیزی خریدم، آنهم برای اینکه حاوی يك نقشه قاهره بود. بعد رفتم به مغازه گروپی^۲

يك بستنی پرتقال دستور دادم و کتاب را که از اثر گذشت دوران صفحاتش زرد شده بود ورق زدم. نظرا نگیل سی که تازه مصر را کشف بکند برایم جالب نبود. از خواندنش صرف نظر کردم و به فکر کردن دربارهٔ موقعیت خودم مشغول شدم. در شهر غریبی افتاده بودم که بکلی ناشناس بود. می بایست آن را بکاوم و تمام سوراخ و سنبه هایش را یاد بگیرم تا دیگر سیمای خصمانه ای را که نظر خودم بود به من نشان ندهد. و جادرجا مثل يك سیاح دست به کار کشفیات شدم. یادم می آید که در ابتدای ورودم به پاریس به همین ترتیب تمام سنگفرشهایش را از زیر پا گذراندم. هر محل شهر را به چند مربع كوچك و بزرگ تقسیم کرده بودم و در هر مربعی چندین روز می گذراندم، توی کوچه ها قدم می زدم، توی کافه ها سرك می کشیدم، به مکالمهٔ مردم گوش می دادم و در هتل همان محل می خوابیدم... در میلان چون بین دو هواپیما چند ساعت وقت داشتم، به گردش در خیابانها پرداختم و برای اینکه بیشتر چیز ببینم، بدون مقصد راه می رفتم. آشنایی دقیق جاها همیشه برای من کاملاً لازم بوده است، زیرا بدین وسیله می توانم با خصوصیتی که در خود نسبت به هر جای تازه ای، ولو خانهٔ ساده ای باشد احساس می کنم مبارزه کنم. محلات متعارف دور مسجدالازهر کوچه پس کوچه های کثیف و دیوارهای کج و کوله و گل رنگی داشت انگار که این رنگ برای این بود که چرکش را بهتر ببینند. گداها در پای نرده های آهنین مسجد چمبك زده بودند. دکانها کثیف بود. دستفروشان دوره گرد و بوی متعفن که از جاهای پرفقر و مسکنت می آید. آفتاب پرتو سوزانش را بر سر مردم ژنده پوش و اشیاء پوسیده می تافت (جمله با سمه ای). گردباد غبار آدم را کور می کرد و توی تن و دهان و بینی رخنه می کرد. غرق عرقی بودم که از تمام مساماتم بیرون می زد و به لباسهایم نفوذ می یافت و آنها را نوچ می کرد. نجاستهای پای دیوارها خشکیده بود و حتی حشرات هم که وزوزشان با زمزمهٔ برگهای خشک می آمیخت از آنها می گریختند. در میدان بی ریخت لحظه ای جلو پیشخوان قصابی که گوشت گوسفند به معرض فروش گذاشته بود مکث کردم. پسرک شش هفت ساله ای که دورج آب دماغ دهانش را به بینیش می پیوست داشت با حالت وارفته گوشتها را باد می زد. بادبزنی کهنه رنگ و رو رفته اش مانع نمی شد که مگس و زنبورها دسته دسته روی گوشت گوسفندها بنشینند. قصاب تنومند آمد جلو در دکانش و مشتش را به حالت تهدید

روبه پسرک بلند کرد و (تقریباً) گفت :

« کوفت بگیر، د مگس پرانت راتکان بده ! »

صدای غرشی که دیگر صداهای کوچه را پوشاند مال اتومبیل آپاش قراضه‌ای بود که لاستیک توپر داشت و رنگ قرمزش بر اثر لرزش بدنه آن تکه تکه و رمی آمد. فواره‌های نازک آبی که از لوله‌اش به زمین می‌پاشید خاک بلند می‌کرد و گرمای خود زمین بقدری بود که آب جا در جا بخار می‌شد. گروه بچه‌ها در کنارش می‌دویدند تا با آب آن بدن داغشان را خنک بکنند. اسم کوچه‌ها توجهم را جلب کرد: « بن بست چلاق... کوی زن آبستن... وماند اینها. » دستفروشان جار می‌زدند. جمعیت که مردهایش لباده به تن داشتند و زنان چادر به سر از این دکان به آن دکان می‌رفتند و برای خرید هر چیز چانه می‌زدند. یک زنگی عرب که قهوه جوشی حمایل کرده بود فنجانهای بیکارده‌ها را پرمی‌کرد و آنها و راجی می‌کردند. در گوشه و کنار مجادله‌ای در می‌گرفت و فحش بسیار رد و بدل می‌شد. « مادر قحبه! بر پدرت لعنت! فلان مادر! » چون من به لهجه عربی بیروت عادت داشتم فهم زبان این اشخاص برایم مشکل بود. این نکته لسانی نیز به فاصله‌ای که بین خودم با این خلق فلک زده احساس می‌کردم می‌افزود. این ژنده پوشان چرک آلود فقط دلم را آشوب می‌کردند. بازارچه خان خلیل در آن طرف میدان بود. خان خلیل یکی از سوقهای قاهره بود پراز دکه‌های گوناگون: جواهر فروشی، بزازی، کفافی و چرم سازی... و غیره عده زیادی سرباز انگلیسی، استرالیایی و یونانی در میان اعراب دیده می‌شد.

یک خانه زوار در رفته دیدم که در گاری رو داشت و حیاطش را طویل کرده بودند. روی دیوار گلش به خط بد با قلم مویی که لابد رنگ ازش می‌چکیده نوشته بودند: « این خانه متعلق به پسر حاج حسن است. » در دو طرف این خط نقشهایی بود که سبکشان لابد موجب شادی خاطر دوستداران نقاشی ابتدائی مآب می‌شد: اهرام جیزه به رنگ قرمز، یک کشتی سبز رنگ چند طبقه باش تا دودکش، شتر بنفش که زن چادر به سری سوارش بود.

آن طرف تر متوجه پیر مرد سبزی فروشی شدم که جلابه تنش بود. سبزی فروش به سربک مشتری داد و قال می‌کرد که چرا کالایش را سبک و

سنگین می کنند . (تقریباً :)

« برو کنار ، پدرسگ . به این میوه ها که مادر و مادرمادرت بخواب هم ندیده اند دست زن . » و در ضمن مشتری را که مرد کوتوله چروکیده ای بود هل می داد .

« مادر قحبه ، دستت را وردار ! »

فحش می دادند مثل ریگ . (زبان مادریم از لحاظ دشنام چنان سرشار و پر گوشه و کنایه است که مرا به اعجاب وامی دارد .) معرکه کوچکی برپا شد . چند نفر می خواستند میانجی بشوند . طرفین دعوا که حالا مطمئن بودند دیگر خطر رفع شده است چاقو کشیدند . آنها را از هم دیگر جدا کردند ولیکن تامدتی باز فحش می دادند . ناگهان يك نفر به من پرید (تقریباً :)

« به تو چه مربوط که به کار ما دخالت می کنی ؟ »

اوضاع نزدیک بود که وخیم بشود که سر و کله پاسبانی پیدا شد . لباسش چروک و کثیف بود و ولخ و ولخ راه می رفت . به جمع نزدیک شد و چوب قانونش را تکان داد . (تقریباً :)

« بروید کنار تخم سگها ! بگذارید موسیو رد بشود ! »

خودش تا ایستگاه تراموای به همراه آمد . در ضمن این که از خیابان می گذشتیم از مستمندیش مینالید . (تقریباً :)

« ارباب ، اگر بدانید چقدر فقیر و بیچاره ام ! مواجبم چندرغاز است و يك زن و چهار سر اولاد دارم . از گرانی هم که نگو . لعنت بر این جنگ که این همه سرباز خارجی اینجاریخته اند و نان ما را از گلویمان درمی آورند ! » عجز و لابه اش حوصله ام را سر برد و چند سکه کف دستش گذاشتم که او با عجله چپاند در جیبش . تراموای رسید و من روی پله اش پریدم . پاسبان خبردار ایستاد و سلام داد .

قسمت بزرگ این خاطرات در آستانه ذهنم بود و به یکی از جملات کاغذ برادرم می پیوست : « راهش اینست که بیایی سر جایت و با من همکاری کنی . » خیالم متوجه نامه او بود ، ولیکن توانایی تصمیم گرفتن را نداشتم . ناگهان صدایی بگوشم خورد .

« بیشتر زنها دلشان می خواهد به دیگران ترجیحشان بدهند تا اینکه

دوستشان بدارند . »

آنگاه متوجه شدم که به صورت بریژیت ماتم برده است . وجناتش که در زیر نگاهم واضح نبود ، داشت کم کم روشن می شد . جمله ای که مرا از وسط خاطرات مصرم بیرون کشیده بود بوسیله روزه فارو ادا شده بود . بدون اینکه به حرف فارو گوش بدهم ، مدتی نگاهش کردم . باوجود طاسی پیش از موقعش خوش قیافه بود . قد بلند و هیکلمند و وزریده بود و گاهی چنان ادب به خرج می داد که آدم را ناراحت می کرد . باچشمان روشنش (نسبتاً بیش از حد روشن بود) بطوری به مخاطبش خیره می نگریست که انگار می خواهد او را لبخت بکند . قیافه آدمی را داشت که اعتماد به نفس داشته باشد و تو پوست خودش بگنجد . کت و شلوار سرمه ای خوش دوخت پوشیده بود . کراوات خاکستریش براق بود . همیشه خوش لباس و موقر بود . مثل کسی که بخواهد مردیش را به رخ دنیا بکشد ، پی ماجراهای عاشقانه می گشت . زنش جفاکاریهای او را به دل نمی گرفت ، چونکه بدون شك خودش هم بیکار نمی نشست .

با اینکه حالا کاملاً وارد مجلس مهمانی بودم . هنوز سرجایم پشت نیم تخت ایستاده بودم . چه مدت گذشته بود؟ نه چندان ، زیرا فنجان قهوه ام هنوز ولرم بود . طرف نواره صحبت تئاتر و بالاخص از آخرین نمایشنامه ایونسکو بود . (تقریباً :)

دنیز تره میس که روی صندلیش لم داده بود ، می گفت :

« به عقیده من تئاتری است کسالت آور . »

هلن فارو باجوش و خروش به میدان آمد :

« نه خیر ! من موافق نیستم . این نمایشنامه از بهترین آثار ایونسکو است . شورانگیز است ! خیلی شورانگیز است ! » و از شدت هیجان سینه اش را جلو داد .

ژان بارتل گفت : « من با عقیده خانم تره میس موافقم که بعضی جاهای نمایشنامه طولانی است . ولی آنقدرها هم بد نیست . بازی بارو عالی است ... »
درضمن حرف شست چپش را میانه انگشت سبابه و میانه اش گرفته بود و مثل پاهای جلویی مگس به همدیگر میمالید .

نواره با لحن تمکین آمیزی گفت :

« از لحاظ بازی پاردس^۱ از خود کارگردان نمایش بهتر بازی می کند. اما نمایشنامه ساختمان درستی ندارد. و از این بابت به خانم حق می دهم که زیاد طرفدارش نباشند. معهذا گاهی این سبک خشن و هجو آمیزی که مختص آثار خوب ایونسکو است حس می شود. مثلاً صحنه توضیح همانقدر خوب از آب درآمده که نمایشنامه «تدریس». نه ؟»

پگی لی که رویش را به طرف چپ کرده بود و فقط به قسمتی از مباحثه گوش داده بود چنین اظهار عقیده کرد :

« من خیلی خندیدم. هنگامه بود ! ... »

مصمم شدم که تغییر جا بدهم. حوصله ام از این اظهارنظرهایی که آنقدر صفت در آنها به کار می رفت سررفت مگر هلن فارو و دنیز تره میس چیزی از تئاتر سرشان می شد ؟ و چطور مردی مثل نواره می توانست با ایشان بحث جدی بکند و تحملشان را بیاورد؟ بدون شك از اینکه چنین زنان خوش سرو وضع و چنین اشخاص متعینی او را صاحب نظر دانسته بودند به خودش می بالید. این کارخانه داران این تاجران، این نوچه سیاستمداران و زوجه هاشان اگر به تئاتر می رفتند برای لذت از زیبایی یا حتی رفع خستگی نبود، بلکه فقط برای این بود که همپای رسم روز باشند، بتوانند در مهمانی خانه فلان صحبتش را بکنند و از مرحله پرت نباشند. آقا و خانم بارتل و آقا و خانم فارو هرگز نمی شد که در شب اول نمایشی شرکت نکنند. خود پییر و ژاکلین هم هر فیلم، هر نمایشگاه نقاشی و هر نمایشنامه ای را در همان هفته اولش می دیدند. وقتی که تازه به فرانسه آمده بودم این تظاهر به هنر دوستی مرا به شگفت می انداخت. در آن دوره که از تصدق سرفارخانه در جرگه گلهای سر سبد پاریس مرا به بازی می گرفتند در افتتاح هراجتماع هنری شرکت می کردم. در این مجالس همیشه همان عده محدودی را ملاقات می کردم که در همه جا حضور داشتند، همان حرکات را به هر مناسبتی تکرار می کردند، همان گفته ها را رد و بدل می کردند و همان تبسم را به همدیگر تحویل می دادند. خانمها مثل اینکه بخواهند به مسابقه اسب دوانی لون شان^۲ یا اوتوی^۳ بروند

هفت قلم آرایش می‌کردند و بهترین جواهراتشان را به خودشان میزدند . آقایان قیافه گرفته به خودشان می‌گرفتند و نظر نهایی و قطعی اظهار می‌کردند . ولی فردا که انتقادهای گوتیه^۱ یا نواره را می‌خواندند تغییر عقیده می‌دادند . ولیکن اغلب با روزنامه نویس مسورد علاقه‌شان همعقیده از آب درمی‌آمدند . من همیشه از اینگونه مجالس پکر به‌خانه برمی‌گشتم ؛ بیزاریم از این بورژواها نبود ، بلکه از خودم بود . این طور به نظر می‌رسید که آمیزش با این « دنیا داران » و خموشیم در اظهار عقیده خودم خیانتیست به اعتقادات قلبیم . با شنیدن نظریات نواره و سایرین درباره نمایشنامه « ایونسکو » که حتی خیال دیدنش را هم نداشتم (از سبک این نویسنده وحشت دارم) باز از خودم بیزار شدم . لحظه‌ای ترسیدم که مبادا حالت دل‌کند گیم دو باره ظاهر بشود . بقیه قهوه‌ام را لاجرعه سرکشیدم . قهوه تقریباً سرد شده بود و از مزه تلخ و ولرمش دلم آشوب شد . رویم را درهم کشیدم و به سوی جاکتابی دیواری سمت راست رفتم که « مجلدات » قدیمی را پهلوی خرده ریزهای تزئینی چیده بودند . از پهلوی میز چرخ دار مشروب رد شدم و فنجان تهیم را روی میز کوچکی گذاشتم و با وحشت متوجه شدم که نزدیک مبل رنه دوپون هستم . می‌خواستم پا به فرار بگذارم که ژاکلین که از جایش بلند شده بود روبه من کرد . (تقریباً :)

« سامی ! ممکن است لطفاً به من کمک بکنی تا مشروب بدهم به مهمانها ؟ »
« البته ! »

بطری کنیاك به دست ازین طرف به آن طرف سالن می‌رفتم تا لیوان بردارم . در این وقت بود که متوجه غیبت بریژیت لانژیسه شدم . لابد در هنگامی که من داشتم به‌طرف جاکتابی می‌رفتم او تغییر جا داده بود . در آن هنگام به این موضوع اهمیت ندادم و فکر کردم که رفته است صورتش را پودر بزند . پس از اینکه به همه مشروب داده شد ، رفتم بین آقا و خانمی که نمی‌شناختم و سر میز شام طرف دست چپ نشسته بودند قرار گرفتم . برای اینکه از رو نرم سیکاری آتش زدم . مردی که طرف راستم نشسته بود ، پنجاه ساله می‌نمود . از دیدن دماغ چاق و لبهای کلفتش توی دلم گفتم : « باید

جهود باشد . لابد سرش به تنش می‌ارزد که لوتل با تره میس و بارتل برش زده است . « مرد جهود مآب با خانمی که طرف چپم بود راجع به جنوب فرانسه صحبت می‌کرد . بعد رویش را کرد به ژان بارتل . (تقریباً :)

« دوست عزیزم ، بفرمایید ، اسم این دهکده بسیار زیبا که مشرف به نیس است چیست ؟ »

« مقصودتان ازا است ... »

« صحیح است ... متشکرم . اسمش از نظرم دور شده بود . »

از این مرد خوشم آمد . او هم کلمات را فراموش می‌کرد . شاید که او هم اصل و نسبش فرانسوی نبود .

بعد بدون اینکه به حضور من توجه بکند ، صحبتش را با آن خانم دنبال کرد . داشتم کم‌کم از تنهاییم ناراحت می‌شدم که صدای ژاکلین به گوشم رسید . دوباره سر جایش روی نیم‌تخت نشسته بود و از کادی پرسید . (تقریباً :)

« ساعت چند است ؟ »

« ده و بیست و هشت دقیقه . »

« منتظر چند نفر از دوستانمانیم که بنا بود بعد از شام بیایند . »

آقای نسبتاً مسن به شوخی گفت :

« انگار که ضیافت عظیمی ست ! »

ژاکلین با تبسم جواب داد :

« بعضی موقعیتهاست که فقط يك بار در زندگی پیش می‌آید . »

« دوست عزیز ، سر بسته صحبت می‌کنید . »

منظور «ژاکلین» را از گفتن «موقعیتهایی است که فقط يك بار در زندگی پیش می‌آید » نفهمیدم . مقصود این همه رمز چه بود ؟ من وحشت زده پس پس می‌رفتم دستم به شیء فلزی خورد که روی میز کوچک بود . هفت تیر را به چنگ گرفتم و به نوبه خود برادرم را تهدید کردم . او هم پایش روی فرش لغزید . طپانچه‌اش از دستش افتاد . چنان غرق در خاطره این خواب بودم که متوجه سر رسیدن تازه واردها نشدم . فقط وقتی که سینه به سینه من قرار گرفتند به خودم آمدم . فوراً دکتر لورو^۲ و خانمش را به جا آوردم . پشت

سرشان مرد قد بلند و قوی هیکلی بود که موهایش را کوتاه زده بود . دماغ قلمی و پیشانی کوتاه داشت ریش نتراشیده اش او را سبزه تر جلوه می داد . زن نسبتاً مسنی که با او بود گیسوان سیاه و چند تار موی نقره فام ، وجنات تکیده ، دستهای ورچروکیده ، بزرگ ناجور و خلاصه ریخت « والدۀ آقامصطفی » را داشت . سپس زن و مرد دیگری وارد شدند : مردی کوتوله ، با موی سفید و صاف و شکم گنده همراه زنی قد بلند که جواهرات عتیقه اش را به رخ دیگران می کشید . پشت سر آنها خانمی بود که صورت پر چین و چروکش را بزرگ غلیظ کرده و به همراهش آقا پسر خوشگلی بود با موهای روغن زده که لب بالایش را سبیل به دقت تراشیده ای می آراست . (بعد فهمیدم که این خانم کنتس به زی است .) ژاکلین ما را به همدیگر معرفی کرد ، ولی هیچ يك از اسامی به یادماند . برای اینکه جا باز بشود عقب رفتیم و به کنجی نزدیک اتاق غذاخوری پناه بردیم . (برخورد اول با اشخاص همیشه مرا ناراحت می کند .) بعداً کسان دیگری را در آنجا دیدم که انگار به آنها معرفی نشده بودم .

در هر حال ورود این مهمانان توازن دسته هایی را که در سالن کوچک تشکیل شده بود برهم زد . مردها از جایشان برخاسته بودند صحبتها قطع شده و درباره موضوعهای دیگر با تازه واردها سرگرفته بود . چند نفرشان همدیگر را از پیش می شناختند . اگر کسی مثل من گوشه می گرفت و تماشا می کرد ، وضع بل بشویی می دید که جز کلمات استفهامی از قبیل « آه ! » و « اوه ! » و صدای خنده چیزی از میان دستگیرش نمی شد . از کنج خودم درآمدم و گشتی زدم ، جملاتی از صحبت ایشان شنیدم که اگر نزدیک هم نشده بودم می توانستم بشنوم . حرفهای پیش پا افتاده ای که در ابتدای هر برخورد رد و بدل می شود : اشخاصی بدروغ جویای سلامتی یکدیگر می شوند . احوال دوست و خویشان را می پرسند و یا از آب و هوا صحبت می کنند .

بعضی از مهمانان سر شب جزئیات شام را برای تازه واردها نقل می کردند . و برخی از تازه واردها هم علت تأخیرشان را توضیح می دادند . مرد گندمگون و صورت نتراشیده با لحن سرسری می گفت که با زنش از کنسرت

می آیند . کلمه « هنگامه » را چندین بار تکرار کرد . حالا نمی توانم جملات جسته و گریخته ای را که شنیده بودم به خاطرم بیاورم . وانگهی موضوع مهم نیست .

يك دور گرد این گروه به هم فشرده پرسروصدا گشته و به کنج « شرقی » اطاق رسیده بودم : « درست مثل يك ماه . » این قیاس افکار سیاهی به سرم انداخت . نمی توانم تمام افکاری را که آن زمان به دنبال یکدیگر برایم تداعی شد به یاد بیاورم ، ولی چند قسمت از آنها را به خاطر دارم . ابتدا این قیاس مرا به تبسم آورد . ولی ناگهان افکارم جابجا شد و معنی ماه برایم مشخص شد . آری من نسبت به این اشخاص درست حالت ماه را داشتم نسبت به زمین . به من محل نمی گذاشتند . فقط وجودم را تحمل می کردند و آنهم لابد به خاطر ژاکلین بود . ولی هرگز مرا در جرگه خودشان نمی گرفتند . از همه چیز گذشته ، شاید واقعاً من همطراز ایشان نبودم . به هر صورت خودم را از نو مطرود حس می کردم . به یاد دوره دانشجوییم افتادم که وقتی در مهمانیها با دختر و پسرهای ناشناس روبهرو می شدم به نظر خودم زشت و ابله می آمدم . آن شب هم باز حس می کردم که از همه کس رانده ام . این عیناً احساس سرشام نبود ، چون در آن وقت حس می کردم که روی سطح اشیاء می لغزم . اکنون حالتی بود آگاه با ترس از وضعی واقعی . همه این افراد مثل ذراتی بهم آمیخته شده بودند و جسم متراکم بی رخنه ای تشکیل می دادند . در این حجم زنده و پر جوش و خروش کامل و بی پایان جایی برای من نمانده بود . سخنانی که ردوبدل می شد از ذره ای به ذره دیگر می رفت و فقط مربوط به عالم خودشان می شد . ندایی که از آن به من می رسید برایم مفهوم نداشت ، من جزو دستگاهشان نبودم و نمی توانستم جزو آن باشم و فقط مثل اقماری که به فضا می فرستند مجبور بودم که بدورشان بگردم . به خود می گفتم که به مرور زمان به دنیاشان نزدیک و وارد جو آنها خواهم شد . ولی با سرعت دورانی که داشتم سرنوشتم قطعاً متلاشی شدن بود . وانگهی آیا واقعاً دلم می خواست که به جرگه ایشان داخل بشوم ؟

مادرم روی بالکن خانه مان خمیده بود و مرا صدا می زد . مریم آمد دم در . رفقایم (عدنان ، ژرژ ، ریشارد ، جمیل و چند نفر دیگر .) ناظر

بودند . می‌بایست با مریم بروم و جور قر و لند مادرم را بکشم (تقریباً) :
 «حق نداری که توی کوچه بازی کنی . زیر اتومبیل می‌روی . من ازین
 بازیهای خرکی هم خوشم نمی‌آید . این جور بازیها واسه تونیست .» صدای فریاد
 رفقایم که داشتند بازی می‌کردند از در باز بالکن به داخل می‌آمد .
 « اینجا چه غلطی می‌کنم ؟ » (خاطرۀ «کامل») .

سالها پیش سر میز ناهار سفیر ، پیرمرد سیاستمداری که تبعید شده بود
 حضور داشتم . دولت آن زمان برای خلاصی از مخالفینش آنها را به مأموریت‌های
 سیاسی مهم می‌فرستاد و بدین ترتیب بیهودگی وجود این انگلهای راحت طلب
 را که کاری جز شرکت در مراسم رسمی نداشتند و مهمان هرسفره بودند ثابت
 می‌کرد . دماغ وزیر خارجه بیش از حد دراز بود شاید برای آنکه نگاه
 بی‌حالتش بتواند روانتر به بشقاب پرش برسد . موهای کم پشت سفیدش را
 ماهوت پاك كنى زده بود و پوست سرخ رنگ سرش از چند جا بیرون می‌زد و
 در زیر چهل چراغ اطاق غذاخوری به سبك زمان لویی ۱۵ مقرر سفیر
 می‌درخشید . مدیرکل وزارت خانه که مرد نسبتاً مسنی بود و نارضایی خودش
 را از طرز لباس پوشیدن وزیر و رئیس دفترش با تبسمی پنهان می‌کرد با
 چنگالش طوری ور می‌رفت که گویی عصای بازی گلف است . ناهاری بود
 مردانه : وزیر بازرگانی و صنایع ، معاون نخست‌وزیر ، رئیس شهربانی ،
 مدیرکل امور فرهنگی ، رئیس اداره افریقای خاوری وزارت خارجه فرانسه
 و معاونش نیز حضور داشتند . سفیر که از زبان فرانسه فقط چند عبارت مربوط
 به آداب و رسوم و مبتذلات سیاسی و اجتماعی بلد بود زد و چفته‌اش خالی شد .
 مراهم بنابر معمول دعوت کرده بود چون به زبان اشخاص حرف می‌زد .
 بنابراین می‌بایست با هشت نفر کلنجار بروم که چندان هم به من نیازمند
 نبودند . تبادل نظر درباره آب و هوای دو کشور جای خود را به حرف‌های
 مبتذل درباره روابط تاریخی و استوار فرهنگی داد که خوشبختانه بین فرانسه
 و مصر وجود داشت . خاطرۀ ارتش مصر و چهل واندی قرن تاریخ مصر که از
 نوك هرم خنوپس سربازان ناپلئون را نظارت کرده بود ، مجلس را سرد کرد و
 خوراك غاز توى ظروف طلايى نوش جان مدعوین نشد . آقای دبیرکل که
 تازگی مأمور سفارت واشنگتن شده بود و خوب می‌دانست که سفیر کبیر ما

پنجاه و سه اصطلاح فرانسه‌ای را که از بیست و پنج درس اول « خودآموز » ش یاد گرفته بود تحویل داده است و از آن پس فقط در جواب هر چه می‌گفتند به سر تکان دادن و زیر لب ، گاهی به اثبات و گاهی به استفهام « آه » و « آه » گفتن اکتفا می‌کند ، در ضمن از فرصت استفاده کرد و موضوع بودجه سفارتخانه خودش را به میان کشید . (تقریباً :)

« آقای وزیر تصدیق می‌فرمایید که بودجه سفارت ما در امریکا بسیار قلیل است ، بخصوص در حال حاضر که دولت فرانسه قصد دارد روابط متقابل دو کشور را نضج دهد . »

« صحیح است ! در سفر آخری که به واشنگتن کردم خودم متوجه موضوع شدم . ولی باید اعتراف کرد که خانم رنت^۱ (خانم سفیر سابق) برای حفظ آبرو در مهمانیهای سفارتخانه معجزه می‌کرد . پیشنهاد کردم که نشان صلیب بزرگ لژیون دونور به شوهرش بدهند . »

« ولیکن ، آقای وزیر ، در امریکا قیمتها مرتباً بالا می‌رود و لازم است که در بودجه سفارت واشنگتن تجدید نظری بشود . »

وزیر چنگالاش را در بشقاب فرو برد و چند نخود فرنگی را که در ته چاشنی قهوه‌ای رنگ غوطه می‌زد به دهان گذاشت . اثر بیشکلی از سبیل بالای دهانش نمایان بود :

« امروز عصر که وزیر دارائی را دیدم موضوع را به او گوشزد می‌کنم . » رئیس شهربانی درباره مشکل عبور و مرور با وزیر اقتصاد صحبت می‌کرد .

رئیس اداره افریقای خاوری که در سمت چپ من بود « دره شاهان مصر را می‌ستود . و من که بجز اهرام جیزه و مجسمه ابوالهول چیزی از مصر نمی‌شناختم پیوسته در دلم تکرار می‌کردم : « اینجا چه غلطی می‌کنم ؟ » سنیر در انتظار پنیر و دسر لبخند می‌زد . (ادبیات باسماهی) .

وقتی در خانه لوتل گروه جور مهمانان را از نظرمی گذراندم و می‌دیدم که جزو شان نیستم همان پرسش به سرم آمد : « اینجا چه غلطی می‌کنم ؟ » ولی مثل همان روز ناهار سفارتخانه در جای خودم می‌خکوب شده بودم . گویی

نیروی مغناطیسی مرا به سوی این عده می کشید ، ولی در فاصله معینی نگهم می داشت دوباره دچار تفکرات آن زمان شدم . مثل این بود که به دام دنیای متشکلی افتاده باشم و چون مگس که در تار عنکبوت دست و پا می زند توانایی فرار از سرنوشت مهییم را نداشتم . صورت آشنای کولومیه^۱ از جمع جدا شد . متوجه ورود او نشده بودم . داشت با دکتر لوروا گفتگو می کرد و مرا نمی دید . با آنکه اغلب درسن ژرمن ده پره^۲ با او برخورد می کردم و روابط دوستانه داشتم ، میل حرف زدن با او را نداشتم . ولیکن حالا بیهوده دلم می خواست که بزمن زیر گریه .

(خاطره « کامل ») اتومبیل کوچک سیمکا از روی پل پون نف^۳ گذشت و با تردید وارد کوچه دوفین^۴ شد . زیزی^۵ اتومبیل را کنار پیاده رو نگهداشت و فریاد زد :

« آهان ! همین جاست ! »

در شیشه داری را هل داد و يك می فروشی دود آلود که يك پیشخوان و چند تا میز و عده ای جوان که بیشترشان خارجی بودند نمایان گشت . دونفر که قیافه شرقی داشتند رویشان را به طرف ما برگرداندند :

« اهلاً و سهلاً یا عینی ... »

« ملاطیز » .

خوشبختانه زیزی عربی بلد نبود .

(تقریباً :) توی دلم گفتم :

« چه احمقهای ! گمان می کنند که هیچ کس عربی بلد نیست . » و روبه زیزی کردم و گفتم :

« جای خیلی هنگامه ای نیست . »

زیزی جواب داد :

« باید صبر داشت . »

بعد جلو افتاد و وارد پاکانی شد که من متوجه آن نشده بودم . این پلکان پیچ می خورد و به زیر زمین تاریک و ندوری می رفت . زیزی دری را

1. Coulomier

2. Saint — Germain — des — Prés

3. Pont — Neuf

4. Dauphine

5. Zizi

باز کرد . صدای کرکنده‌ای به گوشم خورد . آنجا مثل دالان بزرگی بود که سقف ضربی داشت و نور چراغها را دود سیگار لاژوردی می‌کرد. در ته این دالان روی پیشخوانی فکسنی رادیو گرامی گذاشته بودند و در سر دیگر دالان، بالای يك در چوبی سفید که مرور زمان کثیفش کرده بود ، نوشته بودند : «در خروج در صورت خطر .» دیوارهای سنگی را نقشهای عجیب و غریب گل و بته و جانوران و انسان تزیین می‌کرد و دور تا دور نیمکت گذاشته بودند . جلو آنها میزهای باریک و چهارپایه بود . صدای گفتگو با آهنگ پر شور و مقطع موسیقی جاز می‌آمیخت . دالان پر از جمعیت بود و آدم ریختشان را از پس هوای دود آلود آنجا حدس می‌زد . زیزی در این مه غلیظ ناپدید شد. چشمهای من می‌سوخت . نفسم تنگ شده بود و جلو در ورودی ایستادم . غباری که جزئیات چیزها را در خود پنهان می‌کرد کم کم از میان رفت و چشمم به محیط عادت کرد . و آدمهای جورا جور در آنجا کشف کردم . جوانانی که پیراهنهای پشمی کثیف به تن و موهای بلندی که روی پیشانی و گوششان می‌ریخت داشتند . اشخاص مسن‌تر سرو وضعشان بهتر بود . دختران ریزه اندام برك نکرده گیسوان بلندشان را روی پشت و شانه‌شان ریخته بودند و بعضی دامن و بعضی شلوار پوشیده بودند . چند زن خوش لباس هم بود . هیچ خوشحال نبودم. دست به دست می‌کردم. دلم می‌خواست که بگذارم و بروم . صدایی به گوشم خورد : زیزی .

چند دختر و پسر ژولیده مو که پیراهن چرك و ژنده به تن داشتند جا بجا شدند که ما بنشینیم . نگاهم به دختری افتاد که چشمان درشت سیاه رنگی داشت صورت پودرزده‌اش که موهای سیاه بلندی آن را احاطه کرده بود آدم را به یاد رنگ پریده مردگان می‌انداخت . با دوستان زیزی دست داد و وقتی می‌خواست دستم را در دستش که ناخنهای کوتاهی داشت بفشرد ، نگاهی غمگین ولی هوشمندانه به سراپایم انداخت . هیچ کس به صرافت نیفتاد که مرا معرفی بکند . و او رفت به طرف در ته زیرزمین و تکیه داد .

« ساکت ! ساکت ! »

این فریاد از همه جا بلند شد. دیگر کسی صحبت نمی‌کرد ، بطوریکه صدای تق قطع شدن رادیو گرام را شنیدم . زیزی در گوشم گفت :

«این ژولیت^۱ است.»

دخترک گیسو بلند که به در چوبی تکیه داده و پولوور سیاهش چسبان سینه‌اش بود، پیش از اینکه با صدای بم شروع کند به خواندن ساقها و کمر خود را نوازش داد. خاموشی حصار حالت مذهبی داشت. اصوات به جدار ضربی زیرزمین برمی‌خورد و انعکاس آرامشان حالت هذیانی مرا بیشتر می‌کرد و دلم می‌گرفت.

صدای رعد آسای کف‌زدن برخاست. یکی از دوستان زیزی فریاد زد

(تقریباً:)

«چه کرد! بی نظیر است! بالاتر ازین نمی‌شود!»

این شخص لپو با گونه‌های گرد و صورتی و موهای مجعد و لبخند خشنودش مرا به یاد بچه شیرخواری می‌انداخت. از صحبتش فهمیدم که به سینما علاقه‌مند است. زیزی ما را معرفی کرد:

«الکساندر لوکاس»^۲

اکثر جوانان برخاستند و رفتند در محل کوچک بین میزها برقصند.

من و لوکاس تنها ماندیم. گفتم (تقریباً:)

«وقت تلف کردن است.»

لوکاس پرسید:

«چه کاری وقت تلف کردن است؟»

«اینجا نشستن.»

«هالو! معمولاً چکاری کنید که در اینجا نشستن وقتتان را تلف می‌کند؟

حال آنکه حقیقت اینجا بیشتر از بیرون است. توی این زیرزمین آینده‌فرانسه و دنیا دارد درست می‌شود.»

جوانها باز سر جایشان نشستند. چند نفر تازه وارد که پیراهن بی‌کت

و یا پولوور به تنشان بود با آلات موسیقیشان رفتند به ته راهرو و روی چهار پایه‌هایی نشستند. جوانک بلند قد شلوولی که موی بور و دماغ محدب داشت میان ایشان ایستاد و شیپورش را به دهان گذاشت. بیدرنگ ناله‌های شکوه آمیز دلنواز یا پر خاشجویی از تمام آلات موسیقی برخاست. لوکاس، دوست زیزی،

مثل اینکه بخواهد بهتر این موسیقی را به خودش جذب بکند بجلو خمید . همه حضار با خضوع و خشوع گوش می‌دادند . بعد نوبت رقصیدن شد . از گوشه‌ای کسی دست کوفت و رقص «بی‌باپ»^۱ به وضع دیوانه‌واری سرگرفت . دیری نپایید که منظره این اشخاص که انگار دچار جنون همگانی شده بودند حوصله‌ام را سربرد . سر از آن برگردانم تا توجهم را به گفتگوئی که به گوشم می‌خورد تمرکز بدهم . ولی ظاهراً چنین برمی‌آمد که معلومات من برای فهم موضوع کافی نبود . کلماتی که جنبه فلسفی داشت به گوشم آشنایمی‌آمد . الکساندر لوکاس بعد از صحبت در باره روابط بین فلسفه اگزیستانسیالیسم با فلسفه‌های هگل، کی‌یر که گار^۲ و مارکس با شوق و هیجان فیلم سیتی‌زن کین^۳ را توضیح می‌داد و از نبوغ بی‌همتای اورسن ولز^۴ داد سخن می‌داد . در این محیط ناشناس در میان این اشخاص که هرگز ندیده بودم حس می‌کردم که گم شده‌ام . زیزی پهلوی دستیش را از ته دل می‌بوسید . آزادی بی‌پروای این دختر و پسرها مرا متوحش می‌کرد . دلم می‌خواست که بگریزم . صبر کردم تا زیزی از آغوش رفیقش بیرون بیاید تا به او پیشنهاد رفتن را بکنم . گفت :

«من می‌مانم . نزدیک پن نف لابد تا کسی گیرتان می‌آید ...»

وقتی کولومیه را دیدم دچار همان اندوهی شدم که وقتی زیرزمین تابو را تنها ترک گفتم به من دست داده بود . ژولیت گرکو^۵ ستاره شهیری شده بود . الکساندر لوکاس هم به مقامی که می‌خواست رسیده بود . این اندیشه‌ها چنان به جانم افتاد که سر تکان دادم گویی با این حرکت می‌توانستم خود را از چنگ و سوسه‌هایم برهانم .

پدرم چمباتمه نشسته بود و پارچ آب را توی لانه مورچه‌ها می‌ریخت . مورچه‌ها به هر سو می‌گریختند ، ولی آب که بالا می‌آمد ، دنبالشان می‌کرد و به خودش می‌کشاندشان . و آنها دست و پا می‌کردند تا غرق نشوند و شاخک‌هایشان می‌جنبید . داشتم پی‌علت این تصویر که مشغولم می‌کرد می‌گشتم

1. Be – Bop

2. Kierkegaard

3. Citizen Kane

4. Orson Welles

5. Juliette Gréco

که ناگهان ژاکلین از جمع جدا شد (لابد می‌خواست خدمتگاران را صدا بزند) و مرا در آن کنج دید .

«آنجا چکار می‌کنی؟»

پرسش او مرا از بحرتفکر به درآورد و دستپاچه شدم . سراسیمه دنبال جواب قابل قبول و مبتدلی گشتم . چشمم افتاد به گلدانی که در آن نهال گل سفیدی را کاشته بودند .

«دارم پی اسم این گیاه می‌گردم .»

«اسمش گل خیری (Quarantaine) ^۱ است .»

«چی؟»

«گل خیری . از انواع شب بوست .»

ژاکلین به آن سمت در اطاق غذاخوری رفت و زنگ زد ، بعد به گروه مهمانان پیوست . من در سرجایم خشکم زد و نمی‌توانستم ازین گیاه چشم بردارم . خودم در حالت «قرنطینه» نشینی بودم و باگلی بر خورده بودم که اسم فرانسه‌اش عیناً قرنطینه بود . اگر مادرم حاضر بود این قضیه را به‌فالی می‌گرفت . خیریا شر؟ همین مانده بود که خرافی هم بشوم ! از کنار این گیاه که گلهای سفیدی به سرشاخه‌هایش بود، دورشدم . اطاق را گشت‌زدم و یواشکی داخل سرسرا شدم . گفتم «بروم دستهایم را بشویم» در واقع مثل این بود که از موقع بستنی خوردن تا حالا انگشتهایم نوچ مانده بود . دستشویی‌خانه در زیر پلکان است . وقتی به آن جهت می‌رفتم چشمم به خط نوری افتاد که در زیر در اطاق کتابخانه پیدا بود . کنجکاوی (که یکی از عیوب متعدد من است) مرا به سوی آن کشید . با سرپنجه به در نزدیک شدم . صدای حرفی به گوشم رسید . کف دستم را پشت گوش راستم گذاشتم و برای اینکه مواظب در سالن و آبدارخانه باشم سرم را به طرف چپ بر گرداندم .

صدای پل‌نواره بود که می‌گفت (تقریباً :)

«غیرممکن است . بعد ازین همه محبتی که به حقان کردم ! حق ندارید

اینجور رفتار بکنید .»

1. Quarantaine

به فرانسه هم به معنی قرنطینه و هم به معنی گل خیری است . - م .

چه وقت از سالن درآمده بود ؟

طاقت نیاوردم و چشمم را به سوراخ کلید چسباندم . نواره سرپایستاده و پشتش به من بود . شبح بریژیت که روی مبلی نشسته بود دیده می شد . از قرار معلوم بگو مگویشان شده بود . بریژیت صدایش را بلند کرد . هنگامی که داشت از جایش بلند می شد ، نواره به نزدیکش رفت و دستهایش را گرفت . بریژیت تقلا کرد که خلاص بشود . بغض گلوی نواره را گرفته بود و آهسته جمله ای گفت شبیه به این :

« نه ! غیر ممکن است ! »

تا صدای پایی شنیدم بیدرنگ دید گاهم را ترك گفتم . موقعی که داشتم به محل دست شویی می رفتم به هکتور برخورددم . پس هاج و واج بودن چشمان نواره در سرمیز بی علت نبود . معمولاً بعد از اینکه فضولی کردم احساس گناهکاری می کنم . ولی حالا اصلاً چنین نبود . برعکس کشف این دعوا که از موضوعش بی خبر بودم سر حال آورد . خوش بودم . میانه نواره و بریژیت شکراب بود علت شادی نابکار خودم را نمی فهمیدم . شاید دلیلش مشاهده تفرقه میان دسته ای بود که من جزو شان نبودم . نخواستم که به عمق احوال خودم پی ببرم . دستهایم را خوب شستم و خشك کردم و خودم را توی آینه نگریستم . بنا بر معمول توی دلم گفتم : « قیافه پیفوزی داری ! »

به خودم دهن کجی کردم . ولی متوجه شدم که از روی خوشحالی دل بود . ناگهان شاشم گرفت . گفتم : « چه احمق ! کاش پیش از اینکه دستم را بشویم می شاشیدم . » خواستم برای تنبیه خودم جلو این خواهشم را بگیرم . ولی حاجتم بقدری شدید شد که توی مبال دویدم و تقریباً دگمه های شلوارم را کندم .

ابتدا بولم کمی سوزش داشت ، ولی زود رفع شد و احساس خوشی جایش را گرفت . « چقدر شاش داشتم ! باید اثر اینهمه الکلی باشد که خوردم . » مستراح تنگ و دراز بود . بالای نشیمن که درش را بلند کرده بودم روبرویم پنجره چهار گوش کوچکی قرار داشت و آسمان تیره دیده می شد . گاهی ستاره ای از پس ابرها می درخشید . پاهایم را گشاد گذاشته و ایستاده بودم . ناگهان چندم شد و بعد دهم و بعد دهم و بعد دهم مطبوعی جایش را گرفت . باز دچار

«سرگیجه پوچی» شدم . حالت فعلیم در زمان بچگی جلوم مجسم شد ، جز اینکه در مستراح عربی نشیمن لگنی شکل یافته نمی شد و از پنجره آن آسمان پرستاره تری می دیدم آنوقتها می توانستم سیاره بودن زمین را کاملاً قبول داشته باشم و بقدری باورم می شد که برای تماشایش انگار می توانستم که جادو بکنم و از آن کنده بشوم و از جایی واقع در ماوراء جو به بررسیش بپردازم . آنوقت مثل نقش توی کتاب جغرافیایم ، آن را گرد و ابرآلود می دیدم ، با اشکال جغرافیایی رنگارنگ . و آهسته از آن دور می شدم و کم کم زمین کوچک و سیارات دیگری در تاریکی فضا پیدا می شد . منظومه شمسی در میان توده کهکشانی که تصویرش در کتابم بود ناپدید می گشت . و باخودم می گفتم که تمام اینها پیش از من وجود داشته است و می بایست نیروی عظیمی همه شان را نظم داده و سر جای خودشان قرار داده باشد . و خداوند از کجا می آمد . «خدایی که مولد است و خودش زاییده نشده است .» در اینجا به رمز غیر قابل تحمیلی بر می خوردم که سربه گریبانم می کرد . به خودم می گفتم : «این ستارگان برای این وجود دارند که من دارم نگاهشان می کنم ، اگر چشمانم را ببندم ناپدید می شوند . زمین ، شهر و خانه فقط از طریق نگاه من موجودیت پیدا می کنند .» و با اندوه فکر می کردم که پس از مرگ من همه چیز در تاریکی فرو خواهد رفت و یارای تصور زندگی را چه قبل و چه بعد از خودم نمی داشتم و این نحوه فکر با عقلم در تضاد بود . عقل می گفت : «دنیا بوده و خواهد بود .» آنگاه این تضاد لاینحل مثل آتش گردان به دور خودش می چرخید و سرعت می گرفت تا جایی که مرا به سرگیجه می انداخت و مجبور می شدم که به دیوار تکیه بدهم . لحظه ای چند نفسم پس زد . بین حالت غثیان و لذت گیر کرده بودم . و به یاد جمله ای افتادم که استادمان می خواست توضیح دهد : «عالم بی پایان است . اگر هم به پایانش برسیم باز تمام نخواهد بود .» آنوقت صور ابتدای تخیلاتم را باز یافتم . در دنیائی افتاده بودم که کش می آمد و هر چه میکوشیدم که پاره ای از آن را به چنگ بیاورم پس می خوردم . در چنین مواقع معمولاً سرگیجه ام به اوج خودش می رسد و در کنجی از سرم فروکش می کند و اثر نسبتاً دلپذیری بر جای می گذارد . وقتی «تجربدا» به این نخستین اظهار وجود

حالتی که بعداً آن را «سرگیجهٔ لایتناهی» نامیدم فکر کردم ، جلوبرگشتنش را گرفتم . در کودکی و نوجوانی اغلب می‌خواستم دستی این حالت را در خودم ایجاد کنم . گاه موفق می‌شدم و گاه نمی‌شدم . یادم افتاد که چندی بعد از تجربه‌ام در مستراح خانه‌مان در بیروت ، تابستان ، در خانهٔ ییلاقیمان ، وقتی که پدر و مادرم خواب قیلوله می‌کردند و بعدازظهر گرمی بود و خورشید به همه جا نفوذ می‌کرد، من با بچه‌ها بازی می‌کردم و پیشنهاد کردم که بچرخیم تا ببینیم کی اول می‌شود . ولی سر خودم را گول نمی‌زدم . بازی را که اختراع کرده بودم بهانه‌ای بود تا دچار همان حالتی که پیشترها حس کرده بودم بشوم . وقتی چشمم را باز کردم توی تختخواب آهنیم بودم و قیافهٔ پدر و مادر و برادرم خشمگین بود . مادرم کف دست خنکش را روی پیشانیم گذاشت : « نه ، تب ندارد . » پدرم غرید : « از این به بعد حق نداری چرخ بزنی . » من زدم زیر گریه و پدرم يك آب نبات کشی به دستم داد . ادرارم تمام شده بود و خود را تکان دادم تا آخرین قطرات بریزد . فکر کردم که ، عجب ، از ابتدای شب نشینی لوتل تا حالا دارم دربارهٔ گذشته‌ام فکر می‌کنم . معمولاً این حالت موقعی برایم پیش می‌آمد که تنها می‌شدم . « آدم قبل از مرگ تمام زندگیش را در چند لحظه دو باره می‌بیند . » این فکر موقعی به سرم آمد که داشتم دگمه‌های شلووارم را می‌بستم . شاید اجلم سر رسیده بود . لاپویی^۱ یکتا پیراهن روی تختخواب دراز کشیده بود و من رو برویش توی مبل فرو رفته بودم . قبل از دراز کشیدن عذر خواسته بود : « خسته‌ام . » و راجع به سفری که قصد داشت به امریکا بکند صحبت می‌کرد . گفت : « دلم می‌خواهد ... » و حرفش را برید . پرسیدم : « چه دلت می‌خواهد ؟ » جواب نداد . سکسکه‌ای کرد و سرش روی بالش افتاد . صدا زدم : « ارنست ! » به طرفش پریدم . چشمهای از حدقه درآمده‌اش به طاق افتاده بود . این خاطره حالم را منقلب کرد . با وجود خلایق که در وجود خودم حس می‌کردم ، میل نداشتم که بمیرم . سخنان دکتر فرانسیس^۲ هنگام خروج از گورستان مونپارناس^۳ در گوشم صدا کرد : « چهل سالگی^۴ سن سکنه‌های قلبی است . »

1. Lapouis

2. Francis

3. Montparnasse

۴. یکی دیگر از معانی Quarantaine چهل سالگی است . م .

در بارهٔ فنانی بشر و پوچی سرنوشت انسان می‌اندیشیدم. ولی به جای اینکه بنابر معمول دچار افکار اندوهگین بشوم، دیدم که حالت تجریدی تفکراتم از هراس در مقابل مرگ ناگهانی جلوگیری می‌کند. مثل اینکه در زیر سنگینی افکاری که به سرم زده بود، فروکشیده می‌شدم، لبهٔ نشیمنگاه‌چینی مستراح نشستم و آرنج‌هایم را به زانو تکیه دادم. حس می‌کردم که کشف‌مهمی کرده‌ام که رابطهٔ ناچیزی با یاد بودهایی که از خاطرم خطور کرده بود داشت به فکر علاقهٔ دیوانه وارم به اندیشه «تجریدی» افتادم. هر بار که افکار زیان‌آور به سرم راه می‌یافت، هر بار که خطری را احساس می‌کردم، دست به کار فرضیات نظری می‌شدم و مثل کرم ابریشم با تعمیمها و نتیجه‌گیریها پیله‌ای به دور خودم می‌تنیدم که اقم را می‌پوشاند و گرفتاریهای تهدیدآمیزم را می‌زدود. کار بک را می‌کردم! اینک معنی تمایلم به تجریدات را درک می‌کردم. طریقه‌ای بود سهل برای سنگر گرفتن در مقابل واقعیات. ولی کشف این قضیه که به نظرم اساسی می‌نمود راه را بر مسائل دیگر می‌گشود. چرا از واقعیت می‌گریزم و تمایلم به استدلال چه در برمی‌داشت؟ چشم به تصویر چاپ سنگی و قدیمی افتاد که طرف چپم به دیوارزده بودند و میدان کنکورد^۱ پاریس را نشان می‌داد. عجب است که چنین تصویری را آدم در اینجا نصب بکند. یک نفر امریکایی هم شیشه‌های منقوش و رنگین قرن سیزدهم را در پنجرهٔ مستراحش به کار برده بود. یک خاطرهٔ ادبی دیگر هاکسلی^۲ پیغوز است، کتابش حوصلهٔ آدم را سرمی‌برد.

در این هنگام دستگیره در مستراح را چند بار گرداندند، مثل این که کسی به خیال اینکه قفل خراب شده و تصور نمی‌کند که در را از داخل بسته باشند، می‌خواست آن را باز بکند. همین عمل مرا از جستجوی درونیم باز داشت. برای اینکه حضور خودم را خبر بدهم چند سرفه کردم. در کشورهای عربی «اهن» کردن در چنین مواقع بسیار رایج است و از اینکه دیدم بی‌اختیار چنین صدایی از گلویم درآمد، لبخند زدم. انگار که در قاهره یا بیروت بودم که چنین عکس‌العملی از خود نشان دادم. شخصی که خواسته بود وارد مستراح بشود از اصرار دست برداشت و صدای قدمهایش را روی کف

تخته‌ای زمین شنیدم که دور می‌شد. از این شخص که جریان افکارم را بریده بود دلگیر شدم.

مدتی تصاویر فیلمی را که آن روز بعد از ظهر در نمایش خصوصی دیده بودم به نظر آوردم. ژ. پ. بل موندو^۱ با آن صورت بوزینه‌اش و جن‌سی برگ^۲ خوشگل و ساده لوح را مجسم می‌کردم. نمی‌دانم چرا این فیلم غیر معمولی به نظرم عمیقاً از پوچی زندگی حکایت می‌کرد شاید علت این بود که به شدت از آن بدم آمده بود. تصاویر فیلم کم‌کم از ذهنم دور شد و جریان خاطراتم دوباره پیدا شد.

در باره الکساندر لوکاس فکر می‌کردم (بدون شك برای اینکه مرا به نمایش خصوصی فیلم « از نفس افتادن » برده بود) که تازه دومین فیلم طولانی‌اش را در سینماها نشان می‌دادند و خیلی مشتری داشت. به فکر راهی افتادم که پیموده بود : شب زنده داریهای بیهوده و بی‌حاصل او در سن ژرمن دپره. آنوقت‌ها گمان می‌کردم که دیگر از او کاری بر نخواهد آمد و نخواهد توانست به سر جای اولش برگردد. اشتباه می‌کردم ! از استعداد او بی‌خبر بودم ، چونکه نمی‌خواستم وجود این استعداد را در او بپذیرم. در دل گفتم که دیر زمانی است که به « صفحه خانه » نرفته‌ام. حال آنکه سابقاً قسمت مهم شبهایم را در آنجا می‌گذرانیدم. رفقای سابق دیگر جا خالی کرده بودند. بچه پولدارها جایشان را گرفته بودند و به عیاشی می‌پرداختند. مخصوصاً که اسم و رسم نسل سابق هنوز در محیط گرفته زیر زمینها از بین نرفته بود.

افراد گروه « لوکاس » چه شده بودند ؟ پارتش^۳ حالا صاحب خانه شده بود. در کوچه سن^۴ اثاثیه قدیمی می‌فروخت و هنوز سروکله‌اش در محل دیده می‌شد. هم‌او بود که شبی تعریف کرد که بیشتر رفقا عاقبت به خیر شده‌اند : یکیشان در جنوب غربی فرانسه کشاورزی می‌کرد، دیگری دلال شده بود. چند نفر دیگرشان رفته بودند به خارجه : سویس، ایتالیا و بلژیک و سرگرم حرفه‌های مختلف شده بودند. من چرا به این سوراخ و سنبه‌ها می‌رفتم ؟ لحظه‌ای به این فکر مشغول شدم. لوکاس و همپالکیهایش زود مرا به بازی

1. J. P. Belmondo

2. Jean Seeberg

3. Partéche

4. Seine

گرفته بودند و به اصل و نسب و شغل هم کاری نداشتند. پیش ایشان خودمانی بودم. و از تنهایی در می آمدم. از آن گذشته آنها هرچند فرانسوی بودند خاصیت خارجیها را داشتند. از طرفی وضع مالی و رفتار بی بند و بار و از طرف دیگر اخلاق عصبانی باطنی آنها را کنار نشین جامعه فرانسویان کرده بود. گویی آنها را در قرنطینه گذاشته بودند. بهمین علت جرگه آنها خوش مشرب تر و سازگارتر به نظر می آمد. به گمانم که همین احساس جریان فکرم را متوجه محیط دیرستان کرد. محیط آنها هم کمتر دلهره آور بود. به هر حال افکار تجریدیم با تصاویر مشخصی مخلوط شد.

(خاطره کامل.) (تقریباً :)

کلاس بزرگ ششم در قسمت ابتدایی مدرسه بود. دیوار آن از این طرف تخته سیاه پشت صفت دیرمان آقای کادیو^۱ گرفته تا آنطرفش را تابلوهای مختلف و رنگانگ می پوشاند: نقشه های جغرافیایی، نقشه های زمین شناسی، مردم شناسی، حیوان شناسی، تشریح بدن و عکسهای سیاه چایی از روی نقاشیهای معروف. نزدیک در ورودی گنجۀ جاکتایی برشی در این انبوه تصاویر که همه دیوارها و حتی فضای بین دو پنجره را فرا گرفته بود تولید می کرد. من ده سالم بود و با شاگران سالهای قبل رفیق بودم. ما شاگردان قدیمی مدرسه ناگهان با چند دسته تازه وارد روبرو شدیم. اولاً چند نفری که مخارجشان را آلیانس^۲ کلیمیا می داد ثانیاً شهرستانیهایی که بعد از تصدیق کلاس ششم به مدرسه ما آمده بودند. دستۀ دیگر خارجیانی بودند اهل فرانسه، ایران، قبرس و مخصوصاً ترکیه. تفاوت سنی به همین منوال و شاید هم بیشتر بود. هنوز قیافۀ آن همشاگردیم را که اسمش را فراموش کرده ام به خاطر دارم که اهل جنوب لبنان بود و از ته ریشش پیدا بود که بیست سالی دارد. ترك چاق و چله ای که سرخ مو و خوش لباس بود. یونانی هفده ساله ای بود که خانواده اش به لبنان آمده و در آنجا مستقر شده بودند و مثل نی قلیان لاغر بود و توی لباسش شنا می کرد. و جناتش را خوب به یاد دارم: صورت کشیده، دماغ باریک و بلندی داشت و جوزك برجسته اش دایم بالا و پایین می رفت. اسمش آریستوت پوستانپولوس^۳ بود. به سبب حضور همین شخص در میان ما

1. Cadiou

2. Alliance

3. Aristote Postapoulos

بود که در ده سالگی به وجود منطق ارسطو پی بردم و سالهای بعد بهمت یونانی دیگری که آرشیمد کاستوس باشد با منطق غیر ارسطویی آشنا شدم. محصلین دیگری هم در عرض سه ماهه اول به ما ملحق شدند مثلاً آن حبشی که اسمش والده راس کائو^۱ بود. ورود او مصادف شد با زنگ تفریح. ناظم مدرسه که ریشش از چند فرسخی پیدا بود داشت او را پیش آموزگارمان می برد. وقتی از جلو ما می گذشت زدیم زیر خنده، چونکه حلقه به گوش داشت. پوستش به قدری سیاه بود که در زیر روشنایی روز برق می زد. سال بعد به علت جنگ ایتالیا با حبشه مدرسه را ترك گفت. در همان سال بود که ژاکلین هم به مدرسه ما آمد. بیشتر شاگردانی را که اسم بردم تا دیپلم ششم متوسطه هم کلاس ماندند. تنوع ملیتها (لبنانی، ایرانی، سوریه ای، هندی، عراقی، ارمنی، فرانسوی، بلژیکی، ترك، یونانی، مصری، روسی سفید، فلسطینی، حبشی... و غیره.) شامل تنوع مذهبی نیز می شد: مسلمانان سنی و شیعی، بهایی، کاتولیک، مارونی، ارتدکس، زرتشتی، کلیمی، بودایی. این تنوع در موقعیتهای اجتماعی ایشان نیز مشاهده می شد.

تا کلاس ششم از اختلاف ادیان چیزی سر در نمی آوردیم. سپس آشناییمان به مذاهب بیشتر و مشخص تر شد. نخستین برخورد با شاگردان خرج بگیر «آلیانس کلیمیان» پیش آمد. اینها شش نفر و اغلب با همدیگر بودند و با وجود پیشقدمیهای ما با ما نمی جوشیدند. میانه مان روز امتحان حساب ثلث اول شکر آب شد. عدنان احمر که از کود کستان می شناختم و کودنیش ضرب المثل بود (هرچند که در امتحانات تجدیدی خر خودش را از پل می گذراند و قبول می شد) اتفاقاً افتاد پهلوی موسی شالوم^۲ خرکار و بدعق، یتیم و دردانه آلیانس کلیمیان. موسی نگذاشت که عدنان از روی ورقه اش بنویسد و این موضوع در دسته ما بیسابقه بود. بعد از ظهر همان روز سر زنگ تفریح ساعت سه، عدنان شاگردان «قدیمی» (کسانی که سالها بود به این مدرسه می آمدند) را در حیاط پشت سفره خانه شبانه روزی جمع کرد:

«این بد جهود نگذاشت که از روی ورقه اش بنویسم.»

اصطلاح «بد جهود» را اولین بار بود که می شنیدم. همه بچه ها عصبانی

شدند . ژاک لاباتیه^۱ پسر معلم فلسفه شالوم را « ملا بینانس » قلمداد کرد .
 مجید ساوه گفت که در مملکتشان از یهودیان خیلی احتراز می‌جویند . مدتی
 راجع به عکس‌العمل خودمان گفتگو کردیم . عاقبت ایوان گراسیموف^۲ شلخته
 قد دراز پیشنهادش مورد قبول همه شد (تقریباً) .

بچه یهودیها را باید در قرنطینه بگذاریم . حرف زدن ، جواب
 دادن و نشستن پهلوی آنها بکلی ممنوع .

« بوغوس آرامجیان^۳ که پاچه شلوار کوتاهش برای رانهای چاقش خیلی
 تنگ بود ، پرسید :

« تکلیف دخترها و دیگران چیست ؟ »

دخترها و شاگردان تازه وارد جزو گروه « قدیمی » ها نبودند .
 « آنها را بعد از زنگ ساعت چهار صدا می‌زنیم و تصمیم خودمان را
 ابلاغ می‌کنیم . »

ایوان گراسیموف فی‌المجلس اختاریه‌ای نوشت و بعد از ورق زدن
 دفترچه‌اش شماره ۷ به آن زد . ایوان وسواس عجیبی داشت که به هر چیز
 شماره بزند . تکلیف ، نامه ، کتاب ... و غیره . این آمادگی او باعث شد که
 خود به خود منشی اول گروه ما بشود . در سر درس ورقه ابلاغ را دست به
 دست گردانیدیم . هر شاگردی که کاغذ را از زیرمیز دریافت می‌کرد ،
 می‌بایست آن را به شاگرد دیگر رد بکند و برای اظهار موافقت به طرف
 گراسیموف سری تکان بدهد . آقای کادیو که موضوع صفت را در دستور زبان
 درس می‌داد متوجه قضیه شد و اختاریه را که ژوماننا ریاد^۴ به آنژل دیوفوا^۵
 دخترک بلند قد و لاغروی دم در رد کرده بود قاپید . به گمان اینکه خود او را
 دست انداخته اند برق از چشمش پرید . از او خوشمان نمی‌آمد . چاق و کوتوله
 بود و عینک دودی می‌زد و دهانش بوی توتون والکل می‌داد . وقتی عصبانی می‌شد
 یا کشیده می‌زد و یا با خط کش کتکمان می‌زد . ما از او وحشت داشتیم .
 (امروزه متوجه می‌شوم که این شخص به بیماری سادیسم دچار بوده و

1. Jacques Labattière

2. Ivan Guérassimov

3. Boghos Aramjian

4. Joumana Riad

5. Angèle Dieufol

شغل تدریس را انتخاب کرده بوده است تا انحراف اخلاقیش در راه آزادی بیندازد. برای اینکه به شخصیت پلید این مرد خوب پی ببرید، باید اضافه بکنم که هم خسیس بود و هم دلسنگ. ولیکن بچه‌ها زود به روحیه بزرگترها پی می‌برند و به آسانی رگ حساسشان را پیدا می‌کنند. رگ حساس آقای کادیو خست بود. گاه با الفاظ تکالیفی که به ما می‌داد می‌توانستیم شوخی بکنیم. يك روز این مثل را به ما آموخت: *L'avarice est un vice* (خست عیب است). و من که از همان بچگی به تعبیرات تجریدی تمایل داشتم برای اینکه از صوت کلمه عیب (ویس *vice*) طعنه دوپهلویی پیدا بکنم، نقش *يك* میخ (ویس *vis*) را مجسم کردم و به حسن آمال^۱ که نقاشیش خوب بود، گفتم شکل *يك* میخ را روی تخته سیاه بکشد. بعد از زنگ تفریح آقای کادیو دیوانه وار عصبانی شد و بچه‌ها را از چپ و راست به باد کشیده گرفت و شاگردان ده ردیف ته کلاس را برای تنبیه تا دو ساعت بعد از درس نگه داشت. ولیکن از آن به بعد هر چه می‌توانستیم شکل «میخ» را به رخ می‌کشیدیم: نقش میخ، خود میخ و حتی تکه‌ای از فهرست اجناس مغازه بون مارش^۲ که ژاکلین از پاریس آورده بود. بعلاوه من ازین شیطنت خودم بسیار مغرور شدم. چون سرزبان رفقا افتادم و در نتیجه تا اندازه‌ای از غم زیر دست دیگران بودن من کاست هر چند که ترسو بودم، اما با دیگران همدست می‌شدم و شلوغ می‌کردم. انگار که این تنها وسیله‌ای بود که بتوانم وارد جرگه‌شان بشوم.

وقتی آقای کادیو اخطاریه‌ها را از دست لرزان آنژل دیونوا قاپید چشمانش شراره می‌زد. اما بعد از خواندن این اعلامیه شماره ۷ زود آرام شد. معه‌ذا چون خط گراسیموف را شناخته بود، نخواست از روبرود و برای تنبیه دستور داد که صد خط فصل اول کتاب «فرزندان کاپیتان گرانت» را رونویس بکند. البته بجز شاگردان خرج بگیر «آلیانس کلیمیان» همه از متن اخطاریه خبر شده بودند.

بعد از زنگ عصر در پیاده‌رو کوچه اشرفیه جمع شدیم و شاگردان شبانه روزی از پشت نرده‌ها در این اجتماع شرکت کردند، چونکه در قسمت شبانه روزی بسته بود. دستور جلسه به اتفاق آراء پذیرفته شد و در تمام مدت سه

ماههٔ مدرسه یهودیان کلاس را در قرنطینه گذاشتیم . این رفتار چندان به آنها برنخورد ، زیرا خودشان از پیش دستۀ جدایی تشکیل داده بودند . وانگهی از طرف ما هم دیگر احساسات ضد نژادی بروز نمی کرد ، چونکه فکر آن هم به سرما خطور نمی کرد . ما از جا در رفته بودیم که چرا این بچه ها دستۀ مجزا تشکیل داده اند و مخصوصاً چون عدنان احمر نتوانسته بود از روی ورقهٔ رفیقش بنویسد ، به غیرت مان برخورده بود . یهودیان بدون اینکه مستقیماً آگاه بشوند از تغییر رفتار ما فوراً از قضیه بوبردند . برخیشان کوشیدند که از قرنطینه بیرون بیایند . ولیکن دستۀ ماسخت هشیار بود . رفیقمان لوئی باردیس^۱ که پدرش سرهنگ بود يك بار با اسحق لوی^۲ صحبت کرد . عصر همان روز سرکوچهٔ اشرفیه کشیک کشیدیم و خوب کتکش زدیم . ولی موضوع بر ملا شد و پس فردای آن روز روزه کورتینو^۳ ناظم که صورتش مثل پوزهٔ حیوان پیش آمده بود به کلاس آمد و رفت بالای منبر و به جای کادیو يك ساعت تمام به ماه درس اخلاق داد و از نژادهای انسانی ، برابری آنها و حس نوع دوستی سخن راند . از نحوهٔ کلامش به وجود فلسفهٔ تبعیض نژادها و رویهٔ ضدیت با ملت یهود پی بردیم . سخنان او را بکلی فراموش کرده ام ، ولیکن لحن شیرین و چرب و نرم او را به خاطر دارم که در ما تأثیر کرد . در موقع زنگ تفریح شاگردهای « قدیمی » جلسه تشکیل دادند و تصمیم بر این گرفتند که رویهٔ قرنطینه را فقط در مورد موسی شالوم اجرا بکنند و گراسیموف با دیگر « خرج بگیرها » ی آلیانس کلیمیان تماس بگیرد و آنها را به بازی بگیریم . پس از این پیش آمد ملتفت شدم که خود شاگردهای کلیمی از شالوم که آدم تو داری بود دل خوش نداشتند و همه از دستش به ستوه بودند . وانگهی پس از چندی این تصمیم قطع رابطه با شالوم نیز به فراموشی گرایید .

اما در ثلث سوم چنان خطای بزرگی از شالوم سرزد که به ما سخت برخورد . از سر قضیهٔ ثلث اول وحدتی در بین شاگردان کلاس برقرار شده بود و حتی چند نفر از کلیمیان هم در شلوغی شرکت می کردند . هر چند که آنها در ته کلاس پهلوی همدیگر می نشستند . يك روز که کادیو راجع به بکار بردن قوهٔ بخار در لوکوموتیو صحبت می کرد ، اسحق لوی سوت کشید و همگی را

1. Louis Bardisse

2. Levy

3. Roger Courtinaud

به خنده انداخت. کادیو سرش را برگرداند و نظری به کلاس انداخت .
« کی سوت کشید ؟ »

چون هیچ کس جواب نداد ، کادیو بچه‌ها را نگاه کرد و ناگهان به شالوم خیره شد و او را صدا زد :

« شالوم ، برو کنج دیوار بایست ! »

« من نبودم ، آقا ! »

« پس کی بود ؟ »

« او ! »

شالوم لوی را نشان داد . موسی شالوم آن روز کتک مفصلی خورد . دوستان کلیمیش تقاضا کردند که جای او را عوض بکنند تا پهلویش نباشند . حتی خود کادیو به قدری از جاسوسی کراحت داشت که جای شالوم را تغییر داد و او مجبور شد که روی نیمکت رج اول پهلوی دنیز کورسوا بنشیند . تمام کلاس او را به نظر خائن می‌نگریستند . او را زیادی می‌دانستند و تحقیر می‌کردند . اما او به وضع جدیدش ساخت . آخر از همه می‌آمد و پیش از همه می‌رفت . ساعت تفریح را هم در حیاط دبیرستان می‌گذراند .

از آن به بعد ، نسبت به شالوم حس‌ترحم پیدا کردم . تنه‌ایش مرا افسون می‌کرد و به یاد ناماً نویسی و غربی‌بی خودم می‌انداخت ، ولیکن یارای نزدیکی به او را نداشتم . زیرا می‌ترسیدم که رفتاً غضبم بکنند . هنگامی که شالوم را در سر راه اذیت می‌کردند ، من هم با بزدلی شریکشان می‌شدم . به همین جهت احساس گناهکاری در من پیدا شد و پیش از پایان سال تحصیلی به این احساس آگاه شدم .

امتحانات پایان تحصیلات ابتدایی در نیمه دوم به شروع شد . برخلاف انتظار شالوم پرکار مردود شد . چون تعطیلات مدارس اول ژوئیه آغاز می‌شد ، درس بعنوان آمادگی برای دوره متوسطه ادامه داشت . دیگر شالوم را ندیدیم . رفتای « خرج بگیر آلیانسی » او هم دیگر از او خبری نداشتند .

يك روز ماه ژوئن با مادرم به سوق سورسوك^۱ رفتم در پس كوچه باریکی پسر بچه‌ای را از دور دیدم که قیافه‌اش به نظرم آشنا آمد . زنبیلی به

کولش بود و متوجه شدم که خود شالوم است . بند کفش و قوطی کبریت می فروخت . به طرفش رفتم و صدا زدم . سرش را به طرفم برگرداند و بعد پا گذاشت به فرار و چون به این و آن تنه می زد مردم فحش نثارش می کردند .

این برخورد بطوری متأثرم کرد که شب بدی گذراندم . بی جهت خودم را مسئول سر نوشت شالوم می دانستم . مع هذا در این باره با رفقایم حرف نزدیم ، انگار که پیوندی پنهانی مرا به شالوم مربوط می کرد . و چهره وحشت زده این پسر بیچه تا مدت ها مرا پریشان می کرد . از آن پس شالوم را هرگز ندیدم .





(ساعت ۱۰ و ۵۰ دقیقه - ساعت ۱۱ و ۳۲ دقیقه)

در يك مورد شك دارم: آیا موضوع سوق سورسوك را واقعاً در مستراح به خاطر آوردم؟ آیا بعداً و در ضمن شب نشینی نبود که این موضوع به یادم آمد؟ مثلاً در همان موقعی که به فکر سلیم حنا^۱ افتادم که خبر آورد فرانسویان در سوم^۲ شکست خورده اند و ماروی پلکان مدرسه بودیم؟ و انگهی احساس اینکه قیافه شالوم را آنشب مجسم کردم شاید و همی بیش نباشد. گرایش فکر من به آن است که حوادث را بر حسب ترتیب وقوع به یاد بیاورم، در صورتی که حافظه ام همه چیز را در هم و برهم می کند. و حال آنکه... البته نقل خاطرات «کامل» مرا به زحمت می اندازد. جستجوی من پیوسته دستخوش تفکرات و کشفایی می شود که بعد از گذشت موضوع پیش آمده است. نه: تصویر شالوم در حال بند کفش فروشی در مستراح در نظرم مجسم شد و مثل همان وقتی که رفیقم را توی کوچه پس کوچه ها دیدم دلم فشرد. در این مورد شك ندارم. قوطی کبریت رو برویم که با آن پیپم را روشن می کنم. چگونه آن را وصف بکنم. مکعب مستطیل. بر چسب قرمز. دستها. انگشتان. سیگار. کشویی که حاوی بیست و پنج چوبه سر گوگردی است... و چه بسا خواص دیگری که می بینم و یا بدون اینکه بتوانم توصیف بکنم حس می کنم. معمولاً وقتی می گویم «قوطی کبریت» فقط قابلیت چوبه ها را که بوسیله مالش آنها می توانم آتش بیفروزم، به ذهن می آورم، نه خصایص دیگر را. حال آنکه این خصایص هم وجود دارد و از آنها آگاهم. این

مطالب در مورد خاطرات «کامل» هم صدق می‌کند، آنچه واقعاً و کاملاً از ظاهرشان حفظ می‌شود مهم نیست. آنقدر می‌دانم که صورت دیگرشان از آستانه حافظه‌ام نگذشته است مع هذا مثل این است که توصیفم مطابق با اصل نیست. کاستوس ساعت یازده و نیم (یا کمی دیرتر؟) در کافه دوما گویا^۱ ۱۲ دسامبر ۱۹۵۲. سه فنجان شیر کاکائو که بخار از آنها بلند می‌شود. پاتریک بلوک^۲ روزنامه لوموند^۳ را می‌خواند. من هم بنابر معمول حوصله‌ام سر رفته است. ولی گوشم به کاستوس است که در باره مقاله‌ای به عنوان «زمان وسیله تنظیم فکر» که داردمی نویسد حرف می‌زند. شیشه پنجره رو برویش را با انگشت نشان می‌دهد. شیشه بزرگی که رویش نوشته است «دوما گو» و وارونه دیده می‌شود. رویش را کمی مه پوشانده است. می‌گوید (تقریباً: «هر شب من این پنجره را نگاه می‌کنم و با خودش مقایسه می‌کنم. اشتباه است که بگویم: شیشه پهلوی در گردان. چونکه معنی ندارد. این شیشه دیگر درست همان شیشه دیروز یا پریروز نیست. فقط يك دانه شیشه «دوما گو» وجود ندارد. از لحاظ زمانی تعدادشان سر می‌زند به بی‌نهایت. فقط خصوصیات تازه در حدودی کم و زیاد می‌شود، بطوری که ما خیال می‌کنیم هویتش تغییر پیدا نکرده است. من هم مثل این شیشه تغییر و تبدیل پیدا می‌کنم. امروز من کاستوس دیروزی نیستم و فردا کس دیگری خواهم بود. خاطرات هم مورد تأثیر زمان قرار می‌گیرد و در ما و با ما تغییر می‌یابد. برای جلوگیری از اشتباه باید همه چیز را یادداشت کرد.» کاستوس هم وسواس دارد که ما را به طرز فکر خودش عادت بدهد، يك روز بطور خیلی جدی به من گفت: «پاتریک بلوک، در تاریخ ۱۰ فوریه ۱۹۴۵، از من خواست که مقاله‌ات درباره کشورهای عقب مانده را به او بدهی.» پس چراتنها به روز و سال قناعت بکنیم و ساعت و دقیقه را ذکر نکنیم؟ من ساعت به ساعت تغییر می‌کنم. البته موضوع این نیست که آدم صفحه تقویم بخودش بند بکند، ولی باید که از عامل زمانی غافل نبود. باطناً کاستوس حق دارد، اینک من به فلان وضع نشسته‌ام و دارم چیزی می‌نویسم، شست‌دستم ناراحت می‌کند: وقتی پیپ را روشن می‌کردم، آن را سوزاندم اغلب زنگ تلفن کارم را متوقف می‌کند. برای خرید روزنامه بیرون می‌روم؛ سرفه‌ام کم‌تر شده است... و غیره. همه اینها در کارم مؤثر است.

1. Deux - Magots

2. Patrick Belloc

3. Le Monde

تولستوی از سردردهای کوتوزوف^۱ صحبت می‌کند. دردی که نتیجهٔ تاریخی به بار می‌آورد. مثلاً حوادثی که بعد از شب نشینی منزل لوتل پیش آمد: در آنجا من هم مثل دیگر مهمانان فقط می‌دانستم که دو گل ژنرال ماسو^۲ را بعد از فراخواندن آواز الجزایر پیش خود پذیرفته‌است. ولی پیش از دست گرفتن این کتاب از بقیهٔ موضوع آگاه شدم: شورش، سنگر بندی در خیابانهای الجزیره، توفیقه‌ها و تغییراتی که در زندگی خصوصیم رخ داد. بدون در نظر گرفتن این قضایا چگونه شب ۲۳ به ۲۴ ژانویه را دوباره زنده بکنم؟ من دیگر آن سامی سالم ۲۳ ژانویه نیستم. حتی اگر هم بخواهم چیزهای بعد از آنشب را کنار بگذارم باز آن شخص نخواهم شد. اگر نوار فیلم این مدت را وارونه نگاه بکنم، اگر بروی گذشته‌ام بخرم. اینهم يك جور روش درسبك‌های ادبی است. حقه بازی است. آدمیزاد ماشین نیست: انسان نمی‌تواند سر جایش بماند. حتی وقتی آدم می‌خواهد خاطراتش را زنده بکند زندگیش ناگزیر ادامه دارد. فکر می‌کنم کاری را که پیش گرفته‌ام عملی نیست. چیزهای بسیاریست که در پیچ و خم فراموشی گم شده و از آنها فقط نشانه‌های واهی دردنیای درونیم بازمانده‌است که شبیه به غبار هوای گرم مصر علیا پس از گذشتن کامیون از جادهٔ خاکی است (باسمه‌ای). عناصر دیگری در زندگیم جای گرفته‌است که از گیرشان نمی‌توانم خلاص شوم. شك نیست که از این جا و آنجا قضایای جالبی سرک می‌کشد: ژاکلین در اطاق زیر شیروانی، بریژیت در کافهٔ «دو گلولهٔ توپ» پل درتوی وان حمام... و غیره. آنچه می‌توانم محسوس کنم، فضای فکریم در آن شب است. چرا که نه؟ بعقیده‌ام همین کافیت. شالوم. پوستی چرب و زیتونی رنگ داشت. چه بر سرش آمده‌است؟ مرده؟ زنده؟ شاید حالا در اسرائیل باشد. دهاتی. کارگر. سرباز. دکاندار. کشاورز اسرائیلی. فضای فکری کنونیم که مثل آن شب شالوم را در بر دارد. قابل تفکیک نیست. این نوشته‌هایم به نظر خودم خشک و باور نکردنی می‌آید و انگار که با واقعیت عینی ربطی ندارد. زمان به عقب بر نمی‌گردد. گذشته: زمان حالی است که در پس سر می‌گذاریم و وقتی حرفش را می‌زنیم می‌بینیم که تویش دست رفته و خرد شده‌است. منظره‌ایست که جزئیاتش جزو خطوط چشم انداز شده و دائماً تغییر می‌یابد. آیا از این کار که دست گرفته‌ام باید چشم بپوشم؟ حوصله‌ام سر رفته

است. چقدر سربخورم. «نه عرق جبین و نه خوشگذرانی.» تا کنون من به انتظار معجزه ای بودم که سرنوشت مرا روشنی بخشد و زندگیم را قابل تحمل کند. معجزای درکار نیست، ولیکن موقعیتهای مقتضی وجود دارد. و این موقعیتهای را باید قاپید. زمان گذشته فقط از پس شوشه خاطرات که شکل حقایق را عوض می کند هویدا می شود (باسمه ای). حافظه از «منطق ارسطو» پیروی نمی کند: فهرست یا جعبه فیش نیست. بلکه بیشتر مثل يك ماشين الكترونيك است که به محض اینکه اطلاعاتی را دریافت می کند بیدرنگ آن را تحلیل می کند و با اطلاعات دیگر مربوط می نماید و در پرتو بس چیزهای دیگر تعبیر می کند. حافظه و شخصیت من يك ساختمان دارد و متشکل از يك مجموعه روابط است. مرا ببینید که دارم هدف پدرها برای خودم درست می کنم. فضای فکریم در ضمن آن شب نشینی از چاله به چاه افتادن. خود مهمانی آن شب برایم جالب نیست. اصلاً زدوده شده و به دست نمی آید. ولی روابطش با من مهم است و باید تا حد امکان از اتفاقاتی که برایم می افتد بطور وضوح دل آگاه باشم. لجاجت نکنم. هیچ چیز بطور قطع این طور یا آن طور نیست. «تره میس». از خود راضی. يك شام دیگر در خانه لوتل. ۲ مارس ۱۹۵۹. (تقریباً: «عربها موجوداتی ابتدایی هستند. از صنعت و ترقی سردر نمی آورند.» در هر حال بهتر بود که از اعرابی که می شناخت صحبت بکند. نه از تمام عربها. چقدر پفیوز است! مع هذا کاملاً مقصر نیست. همه عمومیت می دهند، عقاید ساختگی اظهار می دارند، بی جهت دوستی و دشمنی می کنند. همه دیوانه وار به غلط طبقه بندی می کنند. من هم این طور هستم. حال آنکه دم خور کاستوس و دوستانش بوده ام. اشتباهات تاریخی و داخل کردن چیزهای زمان حال در یادآوری گذشته مهم نیست. باید تا آنجا که ممکن است آنها را از هم دیگر تمیز بدهم. سعی در دقت، اگر هم به شکست منجر بشود، باز مفید است. نزدیک بود که دوباره دچار احساس شکست بشوم. هنوز شروع نکرده داشتم گریزمی زدم. اهمیت ندارد که داستان شالوم در مستراح به سرم آمد یا در موقع دیگر، در ضمن شب نشینی یا بعد از آن.

هنوز توی مستراح بودم و سرگرم خاطره کلاس ششم. پای راستم خواب رفته بود: «بهتر است که از اینجا بروم.» نمی جنبیدم. گویی فشار هوای اطراف من زیاده تر شده و مرا به لگن مستراح چسبانده بود. به یاد سرفه ام افتادم که با

آن شخص پشت در را خبر کرده بودم و باعث شد که بازخاطره‌های بچگیم را به یاد بیاورم. بندراسکندریه. پدرم ما را با ترن تا آنجا برده بود. سوار يك کشتی شدیم که عرشه‌اش پر از اشخاص مختلف بود. طربوشها با کلاه لگنیهای فرنگی و چادرهای زنان مسلمان مخلوط می‌شد. چند بار روی يك سنج چینی کوفتند و سوت گوش خراشی بر همه‌مۀ صحبت مردم چیره شد. پدرم ما را بوسید. مادرم گریه می‌کرد. پدرم پیاده شد. دامن مادرم را چسبیده بودم و از لای نرده‌ها مردم روی ساحل را تماشا می‌کردم. آنها صف کشیده بودند و دستمال تکان می‌دادند. حالا عرشه خلوت تر شده بود. مادرم نقطه‌ای را با انگشت نشان داد و گفت: « پدرت آنجاست ». هر چه آنجا را نگاه کردم پدرم را ندیدم. کشتی تئوفیل گوتیه از اسکله جدا شد و سرم قدری گیج رفت. بعد از آن را دیگر به یاد ندارم و یا شاید فقط تصاویر نامشخصی از این اولین سفر دریاییم بر جامانده است: يك اطاقك دو تختخواب که روی همدیگر قرار داده بودند. دیوارها رنگ جلادار سفید و چراغها پرتورنگ پریده داشت. در اطاق بزرگ مخصوص بازی بچه‌ها يك اسب بود که تکان می‌خورد. روی یکی از عرشه‌ها صندلیهای راحت کتان‌ی گذاشته بودند. دریا آبی‌رنگ بود و کف سفید در سرموجها دیده می‌شد. لم‌زدن کشتی دل مادرم را آشوب می‌کرد (خاطره «کامل»). بندر بیروت. صبح آفتابی. گرمی نموری از دریچه باز کشتی به داخل می‌آمد و هوای اطاقك خفه‌کننده می‌شد. مادرم بساطش را می‌بست و چمدانها را می‌شمرد. مرد تنومندی که سبیل خاکستریش بقدری توپی بود که جزء اجزاء گرد صورت چاقش می‌شد به اطاقك ما آمد. طربوشش از مال مصریها پرتورنگ‌تر بود. به دنبال این شخص (رشید بیاد نماینده پدرم) دو نفر وارد شدند که یکیشان لباسش ژنده بود. من از حرف آنها با مادرم چیزی سردر نیاوردم. ولی ما هم به دنبالشان رفتیم روی عرشه. در پشت کشتیهای سفری و تجارتی که دگلهایشان به آسمان آبی‌رنگ سر برافراشته بود خانه‌های سفیدی به چشم می‌خورد که بام سفالینشان در گردوغبار غوطه می‌زد. در پس آنها کوهستان عظیم و لاجوردی سرکشیده بود. بالای نردبان مردی که به همراه رشیده آمده بود و چهره‌اش را را فراموش کرده‌ام، بی‌هوا مرا سردست گرفت. وقتی آب سبز رنگ را در زیر

پایم دیدم از وحشت جیغ زدم و تا پائین نرده بان گریه کردم. درپای نردبان قایقی که حمال نگه داشته بودلق و لق می زد. بعدبین مادرم ورشیدنشستم. شهر را نمی دیدم، چونکه هم جای درشکه چی بلند بود وهم مردی که مرا روی نردبان کشتی بغل گرفته بود در آنجا نشسته بود. من به روکش چرمی و واكس زده داخل درشکه خیره شده بودم. چرم برق می زد و شراره نوری که از کوچه بر روی آن می افتاد زیاد و کم می شد. مادرم در اطاقك کشتی دراز کشیده بود. صدای خر و خرش را که هر بار به قل و قلی ختم می شد می شنیدم. کنار دریچه دراز کشیده بودم. به نظر من دریچه خیلی بالا بود. به کنج سقف خیره شده و به انعکاس نوری که از آب دریا می افتاد سرگرم بودم. از بالای سرم صدای پامی آمد و وتوی دلم می گفتم که سقف من کف زیر پای مردم دیگر است. بعد فکر کردم که کف زیر پای من... پشتم چندش شد. پرتو دریا از دریچه می گذشت و پهنه کوچکی از آن به سقف می افتاد و با تکان کشتی تغییر شکل می داد. سالها بعد کابوسی دیدم و از خواب پریدم. بعد از ظهر بود و در اطاقم بودم. پرتوی در کنج دیوار تکان می خورد. دلهره ام افزود. نمی دانستم که چرا توی يك کشتی هستم. از تخت خوابم پایین جستم. کوزه معلق شده بود و خورشید به آبی که ریخته بود می تابید. در کنار مادر و نماینده پدرم، از توی درشکه به انعکاسات درخشان کوچه بر روی چرم واكس خورده که با حرکت درشکه جابجایی شده می نگریستم. زدم زیر گریه: به نظرم آمده بود که تو کشتی هستم. در اطاق غذاخوری آنجا نمی توانستم با ابزار کنار بشقاب ماهی راتکه بکنم. مادرم وقتی می خواست لقمه به دهانش بگذارد، گوشه چادرش را کمی پس می زد. از من پرسید: «سامی چته؟» گونه هایم را نوازش داد. و آن مرد چاق هم از او تقلید کرد. مغم در آمده بود و مادرم با دستمال خودش پاک کرد. فقط یکی از دو چادری را که صورتش را می پوشاند بالا زده بود و من قیافه اش را به زحمت از پس رو بنده نازك می دیدم. (امروزه چادر و چاقچور در مصر و ر افتاده است. بعد از سفرم به مصر يك بار به کاستوس گفتم: «ترقی را می شود با کلفتی چادر زنان اندازه گرفت.») مرد تنومند علت گریه ام را پرسید «گریه نمی کنم» به مادرم گفت که شاید جایم تنگ است. دستگیره فلزی درشکه را که روبروی من بود و رنگ سیاه زده بودند کشید. صفحه چارگوشی از بدنه درشکه جدا شد و مرا روی آن نشاندند. هر چند که زانوان مادرم و آن مرد مرا

می‌فشرده و لی دست کم می‌توانستم از کوچه و خیابان چیزی ببینم. دیوارهای زرد رنگی از دو طرف درشکه می‌گذشت و ناپدید می‌شد. مردان طربوش به سر و اتومبیل و درشکه هارا می‌دیدم. صدای فریاد، بوق، داد و قال و هزاران صدای دیگر در گوشم می‌پیچید. عاقبت درشکه ایستاد. نماینده پدرم گفت: «این جاست» خودش پیش از مادرم پیاده شد. مردی که مرا بغل زده بود باز مرادرمیان بازوان توانایش گرفت و روی پیاده روی شنی گذاشت. بالای پلکانی يك درسبز و چند پنجره نرده دار بود.

نماینده پدرم گفت:

«آپارتمان شما در طبقه دوم است.»

باز همان مردی که روی کشتی بگام گرفته بود، مرا از جا بلند کرد و در پی نماینده پدرم از پلکان بالا رفتیم. مادرم کیفش را زیر بازوی راستش می‌فشرده. جلو درسبز دیگری رسیدیم. نماینده پدرم دگمه زنگ را چرخاند. در باز شد. زنی که لچک سفیدش را لای دندان گرفته بود، نمایان شد. این زن بکفتمان مریم بود. دو لا شد و دست مادرم را بوسید. لچکش افتاد و دیدم که صورت سفید مثل صدف، دماغ کوتاه و لبان باریک دارد. لچکش را دوباره لای دندان گرفت و فقط چشمان بادامی بلوطی رنگ و نوک دماغش پیدا ماند. از دالانی گذشتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم که چندین در داشت. من از تعداد زیاد صندلی و نیمتختهایی که اطلس صورتی رویشان کشیده بودند تعجب کردم. مردی که مرا بغل گرفته بود بیرون رفت و مادرم و نماینده پدرم و من تنها ماندیم. سپس مریم لچک به دندان با يك سینی قهوه و لیوان آب باز-گشت. در زدند. نماینده پدرم که داشت قهوه اش را هرت می‌کشید، گفت بفرمایید. نوکرمان علی بود. علی مردی جا افتاده، کوتوله، لپو و سیلو بود. فوراً متوجه تفاوت لباسش با لباس مصریها شدم. شلواری پایش بود که پاچه های آن روی ماهیچه هایش دگمه می‌خورد. خشتکش آویزان بود (خیال می‌کردم که خاصیت بدی دارد) و مثل دنبه تکان تکان می‌خورد. زیر کت فرنگی مآبش پیراهن اطلس زرد و گل دوزی شده به تن کرده بود و مثل نماینده پدرم طربوش تند رنگش را به سرنگه داشت.

از تمام صحبت آنها فقط موضوع مدرسه توجهم را جاب کرد. این

کلمه را بارها در قاهره از زبان کلفتها شنیده بودم، ولی نمی توانستم پیش خودم مجسم کنم که این جای عجیب چگونه جایی است. کلمه مجردی بود که در ذهنم هیچ تصویری به همراه نداشت. دلم می خواست بپرسم ولی ترس قدرت چنین کاری را از من سلب می کرد. این شخص مرا به یاد پدرم می انداخت که هرگاه چیزی از او می پرسیدم تشر می زد. مادرم به من لبخند زد. (تقریباً:)

«سامی شنیدی؟ تو به مدرسه فرانسوی خواهی رفت.» و صورتم را نوازش کرد و ترس من در زیر نوازش مادرانه فرو ریخت. بعد به خیال بالکن خانه بیروتمان افتادم. کلمه به خیال افتادن گویا نیست. مقصودم این است که احساسات و تأثراتی که از مدت ها پیش در حافظه ام پنهان شده بود، اینک همراه با چند تصویر پراکنده رو می آمد. بوسیله کلمات چگونه می توان آنها را بیان کرد؟ (امتحان بکنیم.)

بالکن برای من ماجرای بود! تمام طول نمای خانه که رو به دریا بود بالکن بود. بنای آپارتمان ما تقریباً در بالای تپه ناحیه مسلمانان واقع بود و بالکن بر باغچه داخل مشرف می شد. درخت های نخل باغچه درست به لبه اش نمی رسید. کف مرمر آن را روی تیرهای چوبی پیچ کرده بودند و در زیر پا صدا می داد. و می توانستم به جان پناه آهنیش تکیه بدهم. تازه به این خانه اسباب کشی کرده بودیم و هنوز زیاد بیرون نمی رفتم. البته گاه علی مرا به «جنگل» کاج که در حقیقت بیشه ای بود می برد. گاه نیز با مادرم و دوستانش به گردش لب دریا می رفتم. ولی اغلب قسمتهای شهر را ندیده و بیشتر در خانه بودم. با اینکه خانه مان بزرگ بود، دیگر تمام سوراخ و سنبه هایش را بلد بودم و برایم تنگی می کرد.

بالکن روزنه ای بود به دنیای خارج. به خانه چسبیده بود و بدون اینکه با خصومت نهایی محیط مرمر و افسونگر خارج بیامیزد، به طرف آن کشیده می شد. تا از چنگ کفتمان در می رفتم به آنجا می دویدم. احساس آزادی می کردم و نفس راحت می کشیدم. برای خودم آدمی می شدم، شخص بزرگی می شدم. منظره شهر را از لای نقشهای آهن چکشی شده جان پناه تماشا می کردم. باهای سفالین سرخ رنگ که نخلها و زین فونها در بر می گرفت هر چه به شهر نزدیکتر می شد انبوه تر می نمود. در قسمت مشرق تپه های محل

مسیحیان که خانه های سیمانی و مدرن سفیدرنگ داشت دیده می شد. از ورود و خروج کشتیها به بندر لذت می بردم و آنها را از تعداد دودکشها و رنگ بدنه شان به جا می آوردم. ماریت-پاشا^۱ چهارتا دودکش داشت و شامپولین^۲ سه تا لکستر^۳ فقط يك دودکش پهن و کوتاه داشت. گاه کشتی جنگی خاکستری رنگی درافق، درمنتها الیه کمان دایره ای که دریا را محدود می کرد نمایان می گردید. کشتیهایی که بندر را ترك می گفتند به سوی این حد نزدیک می شدند و مثل اینکه درخلاء معلق بشوند، ناگهان ناپدید می گردیدند. دریای مدیترانه آرام و لغزان بود و رنگ عوض می کرد. صبح آبی سیر، طرف ظهر سبز جلا دار و در غروب تقریباً بنفش می شد. از تماشای آسمان هم خسته نمی شدم: ابرهای سفیدش پیوسته جابجا می شد و مثل خرده شیشه های شهر فرنگ دستی شکل عوض می کرد. وقتی از تماشا سیر می شدم کاغذ خورد می کردم و پایین می ریختم. تکه های مختلف الشکل آنها را باد دور می برد و یا به برگهای درختها بند می کرد. همه چیز چشمه شادی و کشفیات بود، حتی مورچه هایی که از لای تخته سنگها از این طبقه به آن طبقه می رفتند برایم جالب بود. بالکن سینمای شخصیم بود که همیشه در اختیار داشتم. سینما را دوست می داشتم و با مادرم و کلقتمان هفته ای يك بار به سینما می رفتم. تصاویر سیاه و سفیدی که روی پرده چارگوش جا به جا می شد مرا افسون می کرد. همان وقتها چند نفر از شخصیت های سینما را می شناختم. چارلی، دکتر جک^۴ و ماژوخین^۵ ازین جمله بودند. وقتی به خانه برمی گشتم، سینما را دوباره برای خودم تصور می کردم. سالن تاریک و موسیقی خواب آور ارکستر حال خوشی به من می داد. ولیکن بالکن سینمای هوای آزاد بود. گویی در آنجا جزو پرده می شدم.

هنگام باران چادرشبی را روی دوتا صندلی می کشیدم و خیمه میزدم که به زیرش پناه ببرم. شئل بارانیم را هم به کولم می انداختم. مثل قصه هایی که

1. Mariette Pacha

2. Champollion

3. L'Exter

۴. Jack مقصود هارولد لوید است.

5. Mosjoukine

مادرم برای خواباندنم می خواند، می شدم سند باد بحری که به کرانه عجیبی افتاده است. با اینکه اگر مادرم ویا کلفتان سر می رسیدند دعوایم می کردند باز به این سرگرمی ادامه می دادم. از «خیمه» درزیر باران احساس امنیت بیماندی می کردم.

به این ترتیب بالکن ماجرای من بود!

بیشتر اوقات تنها بازی می کردم. تمام اسباب بازیهایم را به کار می بردم. سه چرخه کوچکم را سوار می شدم وازسرسرا تا آتشخانه می رفتم و برمی گشتم. چون پا زدن خسته ام می کرد مریم را صدا می زدم تاها لم بدهد. مادرم اعتراض می کرد: «مریم را ول کن، خودش کار دارد...» آنوقت با يك گلوله شیشه ای روی فرش ایرانی سرسرا می نشستم. این فرش بزرگ چهار گوش از پشم ظریفی بود که هزاران نقش به همدیگر می آمیخت و اشکال خوش رنگ به وجود می آورد. درحاشیه آن دوخط موازی نشان کرده بودم که در میانشان اشکال هندسی بود. این دو خط را جاده و گلوله شیشه ای را اتومبیل فرض می کردم. وقتی ازین بازی هم خسته می شدم و تنهایی این حالت محبوسیم فشار می آورد، باز می رفتم به بالکن و آنقدر می ماندم تا صدایم بنزند.

زیرا که بالکن برایم آزادی بود.

ازاین دیدگاه بود که توانستم با شهر آشنا بشوم (ولی هزاران احساس به این خاطره می آمیزد که جدا شدنی نیست. گویی که حافظه ام تصاویر را دسته بندی و به ترتیب مخصوصی به همدیگر مربوط کرده است. تمام جوانب دوره بیچگی و نوجوانیم یکجا به نظرم می آید. يك کلمه کافیست که چون کلمه جادو سر آن را بکشاید و این کلمه: بیروت است. وقتی ژاکلین می گوید: «دبیرستان» همین وضع پیش می آید. منظره عمارت، کلاسها، معلمین و پیش-آمدهای مختلف در يك آن جلوم مجسم می شود. شهر بیروت درابتدا عبارت بوده است از عمارات دماغه، یعنی محل بندر کنونی. بعداً بناهایی به آن اضافه شده که به داخل زمینها کشیده است و باریکه ای ازدشت کنار مدیترانه را درپای کوه لبنان اشغال می کند.) هر جامعه مذهبی ناحیه مخصوص بخودش را داشت، مسلمانان در جنوب و مسیحیان در شمال. خیابان دمشق که بطرف مشرق کشیده

می‌شد، این دونا حیه را از یکدیگر جدا می‌ساخت و به محل اعیان نشینی منتهی می‌شد که فرانسویان و مسلمانان و مسیحیان بین خودشان تقسیم کرده بودند . در قسمت گردشگاه، محل اعیان نشین دیگری بود که ثروتمندان فرق مختلف زندگی می‌کردند . برای رفتن به این محل می‌بایست از مرکز شهر گذشت . مرکز، یعنی اطراف بندر و سوق «سورسوک» تنها بازمانده بازارهای شرقی مآبها جای داد و ستد بود . عده‌ای از مسلمانان و مسیحیان در محلات همدیگر رخنه کرده بودند . همه چیز این دو فرقه را از همدیگر مجزا می‌ساخت : مذهب، آداب و رسوم، لباس . خانه های ناحیه باستا^۱ (محله مسلمانان) که عموماً کم ارتفاع بود و طاق ارسیشان در وسط طاقهای دیگر واقع می‌شد با بناهای سیمانی به سبک جدید اطراف متضاد بود . خانه مسیحیان بوی کشورهای غربی را می‌داد و در خانه های مسلمانان شیوه های آسیا را حفظ می‌کردند . محل مخصوص فرانسویان در مشرق شهر واقع بود و خانه های نوساز داشت . تنها خانواده های سرشناس این فرقه ها با یکدیگر تماس داشتند . بعد از جنگ ۱۹۱۴ یک گروه ارمنی هم به بیروت آمده و در ته شمال شهر مقیم شده بود... (آیا در شب نشینی خانه لوتل من به همه این چیزها فکر کرده بودم ؟ این خاطرات « کامل » را که در آن شب به سرم آمده بود ، چگونه محدود بکنم و نظریاتی را که حالا به سرم می‌آمد از آنها جدا نمایم ؟) رشید بیاد، نماینده پدرم، در ۱۹۳۰ فکر می‌کرد که لبنان همیشه « تحت الحما یگی فرانسه » را بردوش خواهد کشید . « باید با فرانسویان کنار آمد . » با وجود آنکه مسلمانان از مدارس مسیحی دوری می‌جستند ، او بچه هایش را به مدرسه غیر مذهبی فرانسوی گذاشته بود . هم او بود که مادرم را مجبور کرد که مرا به مدرسه فرانسوی بفرستد .

وقتی به یاد بالکن می‌افتم احساس یک جور راحتی می‌کنم . سعی کردم که قیافه بریژیت را در بچگی مجسم بکنم . مثلاً در پنج سالگی روی بالکن . خاطره دیگری ناگهان تصویر بالکن را پوشاند . خاطره اولین ملاقاتم با بریژیت در خانه لوتل (۱۹۵۸) .

ژاکلین در گوشم می‌گفت (تقریباً :)

« زیباست، هان؟ »

« بله، شاید (با ناز). کجا پیدایش کردی؟ »

ژاکلین گفت که بریژیت دختر یکی از دوستان پدرش است که چند سال پیش مرده . به پاریس آمده است تا درس هنرپیشگی بخواند. مادرش از ژاکلین خواهش کرده که به او رسیدگی بکند و چند ماه هم در خانه لوتل زندگی کرده است. وقتی به یاد نخستین برخورد با بریژیت افتادم ، احساسات متضادی را که درباره او داشتم دوباره بیدار شد. باطناً از او بیزار بودم ، شاید برای اینکه مانعی بین ژاکلین و من می شد؟ (بعدها ملتفت شدم که چقدر عقاید ساختگی نسبت به او داشته ام . بعد به این موضوع خواهیم رسید.) قدری عصبانی شدم . منظره دعوایی که از سوراخ کلید دیده بودم باز به یاد آمد . باز خودم را دیدم که در حالت «قرنطینه» سرمیز بین ژاکلین و هلن نشسته ام، دستهایم را بستنی نوچ کرده و از صحبتها فقط کلماتی به گوشم می خورد و تماشايش می کردم . نگاهش به من افتاد و خجالت کشیدم . مدتی طول کشید تا توانستم این خاطره ناراحت کننده را از حافظه ام برانم و چهره بریژیت زدوده شد. ولی حالت ناراحتی باقی ماند. با احساس درد دوباره به روزگار کودکیم باز گشتم . (خاطرات «کامل».)

مریم لگن برنجی و پارچ لعابی را آورد و با کمک مادرم دست و رو و دندانم را شستم . دلم کمی شور می زد و از خودم می پرسیدم که مدرسه چه جور جایی می تواند باشد. نان و پنیرم را تند خوردم و جای داغ دهانم را سوزاند. مادرم از لای در نیمه باز به علی دستوراتی می داد. علی کمتر توی اطاق می آمد. و اصولاً پیش از ورود با صدای نکره ای داد می زد: «بسم الله الرحمن الرحيم» تا مادرم فرصت چادر سر کردن داشته باشد.

مادرم مرا با مهربانی بوسید. (تقریباً:)

« تو پسر عاقلی هستی و در مدرسه گریه نمی کنی. اگر بیچه خوبی باشی

برایت يك اتومبیل کوچولو می خرم.»

اتومبیل کالسکه ای کوچکی را که تنه اش برق می زد و چراغهایش روشن می شد توی جعبه آینه مغازه اسباب بازی دیده بودم . با وجود فریادها و شیونهایم مادرم آن را نخریده بود: «پول ما که از پارو بالا نمی رود . باید

صرفه جویی کرد. توخیلی اسباب بازی داری...» خست مادرم، از وقتی که به یاد دارم این طور بود. همیشه کتابچه حساب داشت و هر چه می خرید مدتها سر آن چانه می زد و خرج مهم که می کرد غصه اش می گرفت. حال آنکه پدرم دست و دل باز بود. (مادرم اصولاً صرفه جوست. هیچ چیز را دور نمی اندازد. همه را دریخدان و توی صندوقخانه می گذارد، حتی زیر سیگاریهای شکسته را نگه می دارد.) چند روز پیش از سفرمان به قاهره، یعنی سالهای آخر جنگ، اوضاعی داشتیم. وقتی دید که خرده ریزهایش را توی خاکروبه می ریزم اندوهگین شد. گریه می کرد و به من می گفت: «نه، به این دست زن» انگار که گوشت تنش را می کنند. (شاید که بیزاری من از خنزر و پنزر عکس العمل همین اخلاق مادرم باشد.)

مادرم کیفی به من داد که تویش يك لوح و يك قطعه گچ، يك کتابچه و يك مداد نوک تیز بود. وقتی علی مرا بغل گرفت او يك لچک ابریشمی به سرش انداخت تا دستوراتی به علی بدهد. حتی موقع رفتنم قدری اشک ریخت. ولی حواس من فقط پیش این مدرسه مرموز بود که به آن می بردندم. راه دراز نبود. علی مرا در بغل می فشرد و ریش نتراشیده اش به گونه ام فرو می رفت. او لبخند می زد و در باره سواد و آتیه درخشان بچه های ساعی صحبت می کرد. می گفت وقتی بزرگ شدم و شغل پیدا کردم و پول در آوردم باید خرج سفرش را بدهم که به زیارت مکه برود.

من به حرفهایش چندان گوش نمی کردم زیرا به مدرسه فرانسویهارسیده بودیم که نمای بزرگی داشت و دوحیاط نرده دار آن را در میان می گرفت. (بنای اصلی سنگی و سه طبقه است. بالای دو نبشش هره دارد. يك پلکان مستطیل شکل که هر چه بالا می رود باریکتر می شود به در ورودی منتهی می شود. این در از چوب بلوط و لاک و الکل است و بالایش آفتابگردان دارد. يك ناودان رویی که از قرنیز بام می گذرد و از زوایای دیوار که در پشت هردها قرار دارد پائین می آید. در دو جناح بنای اصلی دو ساختمان ضلعی دو طبقه سیمانی هست که بامشان از سفال سرخ است و در دوحیاط سرپوشیده مربع واقع می شود.)

جلو پلکان بزرگ، رشید بیاد به انتظار ما قدم می زد. شکم گنده اش

لباس سرمه‌ایش را جلوداده بود . علی مرا به زمین گذاشت و نماینده پدرم دستم را گرفت . علی کیف مرا بدست داشت و پشت سر ما می‌آمد . وارد راهرو تاریکی شدیم که درهای خاکستری بسیار داشت . اشخاص بدون توجه به ما این طرف و آن طرف می‌رفتند . مرد چهل ساله‌ای که قیافه جدی و چشمان سرخ داشت به رشید بیاد سلام کرد و جلو افتاد و ما را به دفتری برد که يك فرانسوی لاغر پشت میز نشسته بود . مرد سرخ چشم با رشید بیاد به عربی صحبت می‌کرد و با دیگری به زبان فرانسه . پس از مدتی مقدمه‌گویی رشید بیاد دستی به صورتم کشید و گفت (تقریباً):

« حالا همراه این آقا می‌روی . ظهر هم علی پیت می‌آید . »
 من از مرد سرخ چشم می‌ترسیدم . نمی‌خواستم به دنبالش بروم . ولی رشید بیاد اصرار کرد و آن مرد لبخندی زورک‌ی زد که قیافه‌اش را چنان منقلب کرد که به شکل دیوهای کتاب هزار و یک شب مادرم درآمد . دست مرا گرفت و با آنکه اشک می‌ریختم به دنبال خودش کشید . از راهرو گذشتیم . جلو در حیاط ، مرد سرخ چشم (که بعداً فهمیدم اسمش «میشل آنتون»^۱ است ولی همه «میشل آقا» صدايش می‌زدند) مرا سپرد به دست يك دختر جوان خوشرو . (تقریباً):

« حالا عاقل و مهربان به دنبال این دختر خانم می‌روی . »
 دختر جوان دست مرا گرفت . (تقریباً):
 « گریه نکن . اینجا جای خوبیست . همبازیهای کوچولوی زیادی پیدا می‌کنی . بامن بیا . »

رفتیم توی حیاط . بچه‌های قد و نیم قد داد می‌زدند ، می‌دویدند ، جست و خیز می‌کردند ، همدیگر را صدا می‌زدند ، دسته جمعی صحبت می‌کردند . دلوای پس شدم : هرگز همچو جایی ندیده بودم و دست دختر را می‌فشردم . کلاس در آن طرف حیاط بود . خانم تنومندی که عینک دسته استخوانی‌گرد به چشم داشت به پیشوا زمان جلو در آمد . پسر و دختر بچه‌هایی دور او را گرفته بودند . روپوش پسرها آبی رنگ و روپوش دخترها صورتی بود . این خانم را با تعجب و رانداز کردم . موهای بور کوتاها ،

صورت بزرگ کرده، لبان ماتیک و ناخنهای لاک زده داشت، همه این چیزها برایم تازه بود چیزی به من گفت که نفهمیدم. دخترک گفت (تقریباً):

«خانم اسمت را می پرسند.»

«سامی سالم.»

«بامن تکرار کن... من... اسمم...»

با آنکه سعی کردم نتوانستم این جمله را به زبانی که سر در نمی آوردم بیان بکنم. زدم زیر گریه. آن خانم نوازشم کرد و چیزهایی گفت که نفهمیدم، اما لحن مهر با نش مطمئنم ساخت. بعد صف بستیم، دخترها جلو بودند و پسرها عقب و این موضوع باعث تعجبم شد. در اطاق طولی که پنجره هایش رو به خیابان «دمشق» باز می شد میزهای زرد کوچک و صندلیهای حصیری چیده بودند. خانم معلم پشت میز سیاهی در ته کلاس نشست، میان تخته سیاه که روی سه پایه بود و پنجره باغچه حیاط تفریح. آنوقت حروف رنگارنگی را که از جنس تخته سه لا بود روی تخته سیاه چید: A، B، C، D. ما با او هماواز شدیم. دخترکی که مرا راهنمایی کرده بود کمک می کرد تا درست تلفظ بکنیم.

من در میان بچه ها گم شده بودم. به همکلاسیها و مخصوصاً به دخترها دزدکی نگاه می کردم، و بعد به دانه های چتکه روی میز خیره می شدم. دخترک تصاویری به ما داد که رنگ بزنیم. خانم آموزگار به دنبال او به هر کدام ما دو تا مداد رنگی می داد: آبی، قرمز، آبی، قرمز. وقتی نقشی را که یک کشتی بود رنگ زدیم (یادم است که من دریا را قرمز رنگ کرده بودم)، ما را به حیاطی مثلثی شکل بردند. خانم آموزگار و دخترک دستیارش به ما بازی می آموختند؛ گرگم به هوا، حمومک مورچه داره...، و غیره. چند تا از بچه ها خواستند سر صحبت را بامن باز کنند. بعضشان زبان فرانسه که برای من ناشناس و مرموز بود بلغور می کردند. و من با آنهایی که عربی حرف می زدند اخت شدم. با این وصف دلم شور می زد. فکر خانه و مادرم را می کردم و دلم می خواست که از این جای بیگانه بگریزم. ولی صدای گوشخراش تراموای که از خیابان می گذشت، صدای بوق اتومبیلها و درشکه ها از وحشت مرا سر جایم میخکوب می کرد: کوچه خصم آمیزتر از داخل به نظر می آمد.

تازه راه خانه را چگونه به تنهایی پیدا می کردم.

سرظهر ، علی جلو در حیات مثلثی مدرسه منتظرم بود . وقتی مرا دید از زیر سبیل کلفتش لبخند زد و گلش شکفت . به طرف او دویدم . کیفم را گرفت و آهسته دولا شد و مرا بغل گرفت . سربازهای سیاه پوستی که پی بچه های فرانسوی آمده بودند کیف آنها را به دست می گرفتند . علی گفت که اینها بچه های افسران فرانسوی و سربازان سیاه پوست مصدرشان هستند .

مادرم چارزانو روی يك دشکچه نشسته و به مخده ای در اطاق خواب تکیه داده بود و بنابر معمول داشت قلیان می کشید . نماز ظهرش را خوانده بود . من هم چارزانو پهلوش نشستم و مریم سفره ناهارم را پهن کرد . قضایای صبح را برای مادرم تعریف کردم . به یاد داشتم که مادرم قول داده بود که در صورت خوش رفتاری اتومبیل کوچولو را برایم می خرد . گفتم که خیلی از مدرسه خوشم می آید و با کمال میل به آنجا برمی گردم . باطناً دروغ می گفتم حس می کردم که میان خانه ما نوس و دلپذیر و این محلی که آنقدر تنها بودم گیر کرده ام .

کاستوس پیشنهاد کرد که ساعت ده ونیم برویم فیلم پائیزا^۱ را در موزه سینما دوباره ببینیم . پاتریک بلوک پذیرفت . من اعتراض کردم . (تقریباً :) « دوبار دیده امش » .

« ده ؟ پس بگو ببینم لباس سربازان امریکایی که در ابتدای فیلم به ساحل سیسیل پیاده می شوند چگونه است ؟ »

« خیس ، چروک و گل آلود . »

« صورتهایشان چگونه است ؟ »

« نتراشیده و خسته . »

« نه . »

« چگونه ؟ »

« شرط می بندی ؟ »

وقتی این قسمت فیلم را بازدیدم به قدری ناراحت شدم که نتوانستم

بقیه‌اش را نگاه بکنم . سربازان لباسهای تمیز و اتو کشیده به تن داشتند . صورت تراشیده و پرتراوتشان با وضعی که در جنگ سخت می‌گذشت منافات داشت . حال آنکه من اطمینان داشتم که برعکس است . يك بار دیگر کاستوس اعتماد به نفس مرا برهم زد . ولی چگونه می‌توانستم در مقابل این واقعیت مجادله بکنم ؟ (۱۹۵۰)

هرچه می‌کوشیدم نمی‌توانستم سه خط ابتدای شعر « زنجره و مور » را از بر بکنم . ابتدا معنی آن را نمی‌فهمیدم . زیرا در خانه کسی نبود ، جملات اسرارآمیزش را برایم معنی بکند . خانم آموزگار به کمک تصاویر به ما گفته بود که معنی لغتهای فرانسه « زنجره » و « مور » چیست . ولی وقتی لغات را کنار هم دیگر می‌دیدم چیزی دستگیرم نمی‌شد . روز پیش این سه خط شعر را به صدای بلند تکرار کرده بود خانم آموزگار پرسیده بود : « خوب فهمیدید ؟ »

من هم مثل دیگر بچه‌ها جواب داده بودم بله . زیرا از طرفی خجالت می‌کشیدم که به پای رفقایم نرسم ؛ از طرف دیگر رفتار خشن پدرم به من آموخته بود که خاموش بنشینم و بکوشم که جواب مسایل را خودم پیدا بکنم . وقتی جلو تخته سیاه درس پس می‌دادم به زحمت گفتم :

« زنجره که در تمام تابستان آواز خوانده بود ... »

و همانجا واماندم . خانم معلم دوستانه مرا تشویق می‌کرد . ولی هرچه می‌کوشیدم کمکم بکند من بیشتر دستپاچه می‌شدم . آنوقت آهسته گوشم را گرفت و گفت :

« - تنبل »

جلو گریه‌ام را نمی‌شد گرفت . نه سخنان مهربان دستیار آموزگار عرب مؤثر بود و نه نوازش خانم آموزگار که برای دلداریم يك آب نبات تعارفم کرد . دستیار آموزگار علت بغض را پرسید . نمی‌خواستم جوابش را بدهم . موضوع مور و زنجره بیش از اندازه در من تأثیر کرده بود . هرگز آنقدر شرمسار و سرشکسته نشده بودم ، هرگز آنقدر نسبت به دیگران خوار و ضعیف نشده بودم . فکر وحشتناکی به سرم آمد . توی دلم می‌گفتم : « حتی مورچه‌ها و حشرات می‌توانند فرانسه حرف بزنند ، حال آنکه من ، سامی سالم ، از عهده بر نمی‌آیم . » وقتی دوباره این حادثه فراموش شده فکر می‌کردم ،

از خودم می‌پرسیدم که آیا عقده حقارتی که فقط مدت‌ها بعد متوجهش شدم از آن روز در من به وجود نیامده است. و ناگهان دریافتم که در جوانی چرا بی‌دلیل از قصه‌های لاف‌وتن و هرداستانی که در آن حیوانات حرف بزنند نفرت دارم. مخالفت شدیدم در مقابل فیلمهای والت دیسنی و هر فیلمی که حیوانات و اشیاء حالت آدمیزاد به خودشان بگیرند از همان ناشی می‌شد. احساس بیزاریم از فیلم «بادکنک قرمز» و فیلمهای خیمه شب‌بازی ترنکا^۱ به علت همین توضیح دیری نپایید. این کشف ناگهانی مرا به یاد پیش آمده‌های دیگر دوره کودکی‌ام انداخت. البته من سر کلاس درسهای زبان عربی هم می‌رفتم. ولی چیز من مصری دیگری نبود و چون جیم را مثل مصریها گیم تلفظ می‌کردم همه می‌زدند زیر خنده.

بهمراه این خاطرات احساسات دردناکی می‌آمد. در زندگیم اولین بار بود که متوجه شدم چه زخم عمیقی در بچگی خورده‌ام. (حتی اکنون که دارم این خطوط را می‌نویسم نمی‌توانم جلو ناراحتیم را بگیرم. پس مانده غرور رنجیده. مثل غرور گربه.) همان‌طور که در مستراح نشسته بودم پنجولم را درآورده بودم. حسابی رنج می‌بردم. و چنانکه نمی‌شود مدت درازی يك منظره وحشتناك را تماشا کرد، حس می‌کردم که در این قسمت بریده از گذشته‌ام نمی‌توانم تعمق بکنم. دوران کودکی‌ام با چنان خشونت خودش را تحمیل می‌کرد که دیگر جستجو نمی‌توانستم کرد. تصاویری را که به آستانه هشیاریم نزدیک شده بود با تمام قوا پس می‌زدم. و این پس زدن سرچشمه را خشکاند. لحظه‌ای چند خواستم ببینم چگونه توانسته بودم کودکی‌ام، زنجیره و مور را مجسم بکنم. کوششی بود بیهوده! و داستان آسمان و ریسمان! از بدست آوردن سر نخ تدایمی که مرا تا اینجا آورده بود نومید شدم. با خود گفتم: «همه را باید یادداشت بکنم تا شاید با گذشت زمان روشنتر بشود». در آن شب مهمانی نخستین بار بود که به فکر نوشتن این کتاب افتادم.

ساعت مجیم را نگاه کردم ده و پنجاه دقیقه بود. وقتش بود که پیش‌دیگران بروم. بلند شدم. از درد عضلات منقبضم معلوم می‌شد که چه مدت درازی در مستراح مانده بودم. «پیش‌آمد مهمی برایم شده است». ناگهان به فکر

جانانان سويفت و کتاب « سفرنامه گاليور » افتادم . اين موضوع در گيرودار چه ميکند ؟ آيا هرگز خواهم توانست رابطه بين جانانان سويفت ، خاطرات کودکستان و مستراح خانه لوتل را پيدا بکنم ؟ احتمالاً نه ، مگر بطور اتفاقی . « هيچ رابطه ای بين آنها نيست » .

وقتی به سالن برگشتم ، گروه فشرده مهمانان که مرا می ترساند ، متلاشی شده بود . تازه واردان پراکنده شده بودند . در شیشه دار بين دوسالان کاملاً باز بود و صدای آهنگ رقص « چاچا » می آمد . نگاهی به طرف جایی که صدا می آمد انداختم . عده ای می رقصیدند . دختر خوشگلی با کولوميه می رقصید . ريخت مانکنها را داشت . حالتش کمی غمگين بود . در ضمن رقص هر بار که او می چرخيد من می توانستم به جزئی از قیافه اش توجه بکنم . : صورت لاغر ، چشمان درشت کمرنگ ، دماغ باریک و قلمی ، گیسوی بلوطی رنگی که به عقب کشیده بود . « خدایا چقدر لاغراست ! » پیراهن پشت بازش کتفها و مهره های برجسته پشتش را نمایان می کرد . با اینکه کولوميه جلوش را می گرفت ، معلوم بود که سينه اش صاف است . « پسر بچه است . » بعد از اینکه لحظه ای چند نگاهش کردم برگشتم در جستجوی بريژيت چشم انداختم . ندیدم . برعکس ، نواره سر جای روزه فارو پهلوی پگی لی آمده و به حرف او مشغول بود . « پرچانه مثل پگی » به اين مثل من در آری خالی از بدجنسی خودم لبخند زدم . نواره فقط سرتکان می داد . از حالت گرفته و طرزويسکی نوشيدنش پيدا بود که حواسش به « پگی » نيست . باز فکر بگومگوي او با بريژيت افتادم که شاهد اتفاقش شده بودم . لابد هنوز حواسش آنجا بود . بريژيت را دوست می داشت و دخترک اذيتش می کرد . دلم برای نواره سوخت « زنها به هر حال موزيند . » ولی از همه چیز گذشته شايد هم که نواره را دوست نمی داشت ؟ « بيست سال تفاوت سن خيلي است . » ملتفت شدم که دارم (نخستين بار در زندگی) برای بريژيت عذر می تراشم ، به خود غريدم : « به من چه مربوط است . هر چه می خواهند با همدیگر دعوا بکنند . »

همين طور که داشتم اين فکر را در سرم تکرار می کردم ژاکلين جلو در

سالن ديگر ظاهر شد و صدايم زد . (تقريباً :)

« آهای سامي ! کجا رفته بودی ؟ »

«هیچ جا.»

«ای تنبل! بیا باهم برقصیم.»

«باکمال میل. فقط باید يك صفحه رقص آهسته بگذاری تا پایت را

لگد نکنم.»

«خوب بیا با همدیگر انتخاب بکنیم.»

با او رفتم به سالن دیگر. فرش میان سالن را لوله کرده و درکنجی گذاشته بودند، مبلها را بطرف دیوار پس زده بودند تا وسعت کافی برای رقص باشد. کف اطاق چوبی و واکس زده بود. چند نفر از رقصیدن باز ایستاده بودند. آقا پسر مو روغن زده داشت با خانم هفت قلم آراسته و جلف (کنتس) چرخ می زد. دکتر لوروا با زن صاحب جواهرات عتیقه می رقصید. مرد بلند قد و مو کوتاه و ریش نتراشیده با هلن فارو بود. شوهر هلن داشت دختر مانکن مآب را در آغوشش له می کرد. کولومیه کجا رفته بود؟ دیگری در آنجا بود؟ ... چشم افتاد به بریژیت در بغل پی یر. تعجب این بود که چطور وقتی رقصان را نگاه می کردم او را ندیدم. شاید در آنوقت نمی رقصید. (تقریباً:)

«چه جور رقص آهسته ای را دوست داری؟»

«می دانی که همه شان برای من یکسان است. من از موسیقی سر در

نمی آورم.»

(راست می گفتم اطلاعاتم از موسیقی چه سبك و چه كلاسيك زياد نيست. نه تنها گوش موسیقی ندارم، بلکه ساده ترین وزنه های رقص را نمی توانم از یکدیگر تمیز بدهم. سابقاً اینهم یکی از عوامل تشدید عقده حقارتم بود.) يك روز بعد از ظهر در سالن خانه «احمر». پدر و مادرش در منزل نبودند، رشید سحیفه، ژاك لا باتی یر، ایوان گراسیموف، ژان مو کبرا، ولید عسکری، و چند نفر دیگر. رشید و عدنان به ما رقص می آموختند. يك گرامافون کوکی، چند صفحه. ریشار يك صفحه فوکس تروت گذاشت و به من گفت (تقریباً:)

«به وزن موسیقی راه می روی: نگاه کن، فقط راه می روی.»

همین کار را کردم . ولیکن فوراً از اشتیاق افتادم و منصرف شدم .
 « برو ، ادامه بده (رو کرد به گراسیموف) ، آره همین طور . سامی ،
 ایوان را نگاه کن ؛ يك خرده بجنب ، و گرنه توی مهمانی حوصلهات سر
 می رود . »

عدنان خیال داشت که بعد از ظهر شنبه مهمانی بکند و بساط رقص راه
 بیندازد ... خاطرات دردناك ! من حالت بهت زده ای داشتم ، می ترسیدم و
 از وحشت اینکه دخترها را دعوت بکنم نمیتوانستم برقصم . عاقبت ژاکلین
 دستم را به زور کشید . (تقریباً :)
 « رقص بلد نیستم . »

« کافست که هم پای من راه بروید . »
 وقتی این قضیه به یادم آمد به ژاکلین گفتم (تقریباً :)
 « آیا مهمانی و رقص خانه احمر یادت هست که مرا به رقص دعوت
 کردی و چند نفر حسودیشان شد ؟ چرا با وجود آنهمه مرد که رقص بلد
 بودند به طرف من کشیده شدی ؟ »

تالارخانه احمر را به نظر می آوردم که آجرهای موزائیک و رنگی
 داشت . جوانان بسیاری در آنجا بودند . این یکی از مهمانیهایی بود که رفقایم
 ترتیب می دادند . این منظره از خاطرم محو شد و ژاکلین جواب داد :
 « آخر تو حالت خیلی بدبختی داشتی ... بفرما ، بگمانم که این صفحه
 بدی نیست . »

صفحه را روی گرامافون برقی گذاشت . آهنگ آن « بلوز » بود .
 چند نفر اعتراض کردند که این آهنگ قدیمی است ولی به نظرم عده
 اشخاصی که می رقصیدند زیادتر شد . ما هم قاطی جمعیت شدیم . (تقریباً :)
 « کمی آهسته تر . »

« می بینی ، من هرگز رقص یاد نخواهم گرفت . »
 « نه خیر ، خیلی هم خوب می رقصی ؛ آنقدر از خودت بدگویی نکن ،
 بچه که نیستی . »

بدن ژاکلین را از پشت پیراهن زرش که به دستم کمی فرو می رفت
 حس می کردم . آنوقتها چقدر آرزوی چنین تماسی را داشتم و حالا بی اعتنا

بودم . دختری را که آنوقتها دوست می‌داشتم دیگر وجود نداشت . گاه ، مثل موقعی که سرشام بودیم ژاکلین آن دوره‌ها را می‌دیدم ، ولی این تجسمات زود گذر بود . مهرم نسبت به او کم کم به خیال واهی تبدیل شده بود و دیگر با حقیقت ربطی نداشت . قهرمانان داستان مرده‌ای شده بودیم که گاهی من برای خودم نقل می‌کردم . این قهرمانان دیگر کاملاً خودما نبودند . باهم بیگانه بودیم . مثل قهرمانان رمانی که در موقع خواندن ممکن است آدم خودش را لحظه‌ای به آنها تشبیه بکند و دوباره از آنها جدا شود . معنی اظهار دوستی ژاکلین به من چه بود . چرا در سرمیزشام مرا طرف دست راست خودش ، یعنی مهمترین جانشانده بود . حال آنکه فورال مقدم‌تر بود . (در این هنگام راجع به اسم این مرد پرسشهایی از « ژاکلین » کردم .) شاید می‌خواست که سرم را گرم بکند تا مبادا در بارهٔ جنگ الجزایر داد سخن بدهم . نه . در این صورت می‌توانست مرا طرف چپ خودش هم بنشانند . شاید چون از عقدهٔ حقارت من آگاه بود ، می‌خواست آن را تشدید نکند . در این وقت بریژیت که با فارو می‌رقصید به کنار ما رسید . دیگر به جایم درسر میز فکر نکردم . بریژیت به ما لبخند زد . با ظاهری بی‌اعتنا پرسیدم (تقریباً :)

« روابط بین بریژیت با نواره از چه قرار است ؟ »

« به ، نمی‌دانم . می‌خواهد بریژیت را بگیرد . ولی او دست به دست می‌کند . گاه متأسفم که چرا به همدیگر معرفی‌شان کرده‌ام . پل بیچاره عاشق شده . ملتفت نیست که جای پدر بریژیت حساب می‌شود . »

نمی‌دانستم که آیا گفتگوی آنها را برایش نقل بکنم یا نه . آن آقا پسر خوشگل هنوز با خانم مسن می‌رقصید و از کناران گذشتند . از ژاکلین پرسیدم که این « طاوس خرامان » کیست . گفت کنتس دوبه زی^۱ که در جوانیش هنرپیشه بوده است وزن يك كنت می‌شود . از چند سال که بیوه شده است پولش را خرج ژبگولوها می‌کند . چون از حضور او اظهار تعجب کردم ژاکلین گفت که کنت در یکی از مؤسسات پی‌یر سهامدار بوده است . ژاکلین سپس به من نزدیکتر شد و صورتمان را به همدیگر چسبانده بودیم و می‌رقصیدیم . برای اینکه به

پی‌یر برنخورد ، من همیشه از چنین وضعی اجتناب می‌کردم . نه تنها پی‌یر تعصب نشان نمی‌داد ، بلکه رابطه صمیمی ژاکلین و مرا محترم می‌داشت . چیز قابل ستایشش این بود که خلق ثابت داشت و به دیگران اعتماد می‌کرد . روحیه‌ای که من هرگز نداشته‌ام . از آن گذشته موضوع این بود که وقتی عاشق ژاکلین بودم می‌ترسیدم . حتی جرأت نمی‌کردم که احساساتم را به او بروز بدهم . دوستش می‌داشتم و در عین حال این عشق را ناکام می‌دانستم . از همه چیز گذشته چه احتیاجی داشتم که عشقم را به او ابراز بکنم ؟ خودش لابد از هزار و یک نشانه کوچک پی‌می‌برد ؛ گاه در ته آبی رنگ چشمان سبزش پرتوی می‌دیدم که حاکی از لطف بود .

(خاطره «کامل»)

روزگردش به بعلبک ، چون ژاکلین به موکبر و لوی هم روی خوش نشان می‌داد ، من اخم کرده بودم .

توی اتوبوس ، ژاکلین در قسمت جلو پهلوی آنها نشست . من پیش آنها رفتم . ژاکلین ملتفت شد (تقریباً :)

« بیا بید پهلوی ما ، جای خالی هست . »

« متشکرم . اینجا بهتر است . »

مشغول صحبت با آرامجیان و برادران بکرشدم . به خیال خودم می‌خواستم ژاکلین را تنبیه کنم . خودم را به دست خیالپردازی سپردم . تصادف می‌شد ؛ اتوبوس به دره‌ای می‌افتاد . همشاگردیهایم وحشت زده از در و پنجره آن می‌گریختند . ژاکلین بیهوش بر جایش می‌ماند . شعله آتش از همه جا بر می‌خاست و هر لحظه احتمال می‌رفت که اتوبوس منفجر شود . در این میان فقط من بودم که خودم را نباخته بودم و با شهامت می‌پریدم توی اطاق کچ و کوله اتوبوس و ژاکلین را بغل می‌کردم و درست موقعی که اتوبوس منفجر میشد و زمین را به لرزه در می‌آورد او را از میان آتش به در می‌بردم . بعد او را که همچنان بیهوش بود روی زمین خاکی کنار جاده می‌خواباندم تا رفاقیم به او رسیدگی بکنند . آنوقت جلو یک اتومبیل را می‌گرفتم و سوار می‌شدم و به نخستین پاسگاه ژاندارمری می‌رفتم . و موقعی که اتومبیلهای امدادی به سوی محل تصادف روانه می‌شدند یک تاکسی می‌گرفتم و به بیروت بر می‌گشتم . و

بعد ، تنگ غروب ، پدر و مادر ژاکلین پی من می‌فرستادند . ولی من رو نشان نمی‌دادم . ژاکلین را روی تختخواب بیمارستان مجسم می‌کردم که از بدرفتاریش نسبت به من پشیمان است و زیر لب می‌گوید : « سامی ، دوست دارم ، بیا . » ولی من محل نمی‌گذاشتم و حاضر نمی‌شدم که به دیدنش بروم . این سرنوشت سوزناک هم مورد پسندم بود و هم پریشان دلم می‌کرد . از کيفری که نیروی تصورم برای ژاکلین تعیین می‌کرد خشنود نبودم ، و نگاههای غضب‌آلود به طرفش می‌انداختم . داشت به حرفهای موکبر گوش می‌داد و می‌خندید . روز به کام تلخ شده بود . از پذیرفتن دعوت ژاکلین و رفتن پهلوی او افسوس می‌خوردم . تمام بچه‌های جالب احمر ، گریسی موف ، بروتونه ، لاباتیری ، ماگی ، راپولیه ، سوآد صبحی ... ، روی صندلیهای جلو اتوبوس نشسته بودند ، می‌خندید و تفریح می‌کردند ، حال آنکه من در آن ته حوصله‌ام سر رفته بود . ستونهای رومی بعلبک از دور نمایان شد . مه صبح اشعه خورشید را به شدت منعکس می‌کرد . حسن آمال که این گردش و بازدید را تدارك دیده بود ، مثل کسی که شغلش راهنمایی باشد ، از جابر خاست و توضیحاتی داد که کسی گوش نمی‌کرد . وقتی پیاده شدیم ژاکلین به من نزدیک شد . (تقریباً :)

« شما هم که رفیق نیمه راه هستید . »

دلم از خوشحالی غنچ زد ، چونکه ملتفت کناره جوییم شده بود .

« باور کنید که نه . »

نگاهم درخشید و او با شیطنت تبسم کرد :

« و حال آنکه قول داده بودید امروز رفیق راهم باشید . »

با لحن سرزنش آمیزی جواب دادم :

« اگر به من احتیاج داشتید ، صدایم می‌زدید . »

« قول بدهید که دیگر ولم نمی‌کنید . »

« قول می‌دهم . »

دستم را گرفت و برد به طرف رفقا . من غرق سعادت بودم . معبدشش بعدی ونوس . راهنمای محلی با فرانسهای که از لحاظ لهجه و لغت و دستور زبان خیلی لبنانی بود روش بنائی رومیها را برایمان توضیح می‌داد . ناگهان

متوجه شدم که ژاکلین در آنجا نیست . دلم فروریخت . عصبانی شدم . اما هوشم سرجا بود و حضار را سرشماری کردم . موکبر و احمر هم در بین گروه نبودند . زیر لب گفتم : «بیشرفها» و خودم را کنار کشیدم . در دلم به آنها و ژاکلین لعنت می فرستادم . مثل دیوانه ها این ور و آن ور می رفتم . موکبر و احمر و برادران بکر را عاقبت از دور دیدم . داشتند بایکی از فروشندگان متعدد « اشیاء یادگاری » پای معبد ژوپیتتر چانه می زدند . ژاکلین با ایشان نبود . پس آرامتر شدم ، ولی این آرامش دیری نکشید . « چه شده ؟ کجا رفته است ؟ » سعی کردم آخرین لحظه ای را که با او بودم به یاد بیاورم . پیش از ورود به معبد ونوس با ما بود . نمی خواستم که رفقایم را ببینم . زدم توی خرابه ها ... صدای حرف نامفهومی از یکی از دخمه ها شنیده می شد . جلودر آن به زبان فرانسه و عربی اعلانی زده بودند : « ورود ممنوع . خطر واریز کردن » . در پشت صخره بزرگی پنهان شدم و بگوش نشستم . صدای زنی به گوشم خورد :

« نه ولم کنید، و گرنه داد می زنم . »

لحظه ای بعد ژاکلین بیرون آمد . يك نفر نظامی دنبالش بود . پسر يك سرهنگ که تازه زیر پرچم خوانده شده بود . سخت غمگین شدم . در مقابل این وضعیت عصبانی و ناتوان بودم . آیا واقعاً رابطه ای میان آنها بود؟ مگر خودم اعتراض ژاکلین را نشنیده بودم ؟ از پناهگاهم بیرون آمدم . هیچ میل نداشتم که به دیگران بپیوندم . ریگی برداشتم و پرتاب کردم . خورد به اعلان فلزی و صدا داد . همه ناپدید شده بودند . وقت ناهار بود . نزدیک درخروجی رفقایم را دیدم . ژاکلین داشت با دخترها صحبت می کرد . مرا صدا زد . وانمود کردم که نشنیده ام . نمی دانستم با او چه رفتار بکنم . آیا می بایست حقیقت را به او اظهار بدارم ؟ به چه حق از او توضیح بخواهم؟ و انگهی نمی خواستم اعتراف بکنم که او را پاییده بودم . «هیچ نگویم ؟ چگونه از آن پس با او رفتار بکنم ؟ » وقتی به طرف رستوران هوای آزاد می رفتیم که ناهار بخوریم ژاکلین میچم را گرفت :

« باز که گم شدید . »

می خواستم سرزنشش را پس بدهم ، ولی به موقع جلو خودم را گرفتم . (تقریباً :

« توضیحات راهنما حوصله‌ام را اسر برد ؛ رفتم تنهایی گشت بزنم... »
 رشید صحنه و هو کبر سر رسیدند و حرف‌ها بریده شد .

لبخندی زدم . ژاکلین پرسید :

« چرا می‌خندی ؟ »

به فکر آن روزگردش در بعلبك بودم . سال اول جنگ .

« آها ، آن روزی که بامن قهر کردی ! »

هنوز یادش بود . عقاید پیش پا افتاده‌ای از قبیل « چه زمان زود می‌گذرد »
 به سرم آمد . نزدیک بود که داستان جوانك نظامی و دخمه را به یادش بیاورم .
 صدای موسیقی را تقریباً نمی‌شنیدم و خود به خود می‌رقصیدم . سر ژاکلین
 به سرم تکیه داشت . فکر می‌کردم که آسان دستخوش احساسات می‌شوم .
 بعد به خیال بریثیت و جوانیش افتادم و رابطه‌ او با نواره . درباره بریثیت
 پرسشی به مغزم آمد و آهسته در گوش ژاکلین به زبان آوردم . عصبانی شد ،
 ولی داد نزد . (تقریباً :)

« ابله ، دست کم گرفته‌ایش ؟ بریثیت دختر است جدی . »

« هر چه باشد با کره که نیست . »

« گاهی دلم می‌خواهد سیلیت بزنم . چون ملتفت کنایه‌ات شدم و تو هم
 مقصودم را خوب درك کردی . بعد ازین همه مدت خودت باید پی‌برده باشی
 که بریثیت مثل نوچه هنرپیشه‌های دیگر نیست . »

صفحه رقص تمام شده بود . فوراً را در این موقع دیدم که روی صندلی
 سمت چپ در سالن نشسته‌است . داشت باگی‌تره میس صحبت می‌کرد . زنش هم
 آنجا بود : خانمی نسبتاً مسن که با پیراهن سیاه مخمل قدیمیش زیرمد زده
 بود . آهنگ رقص « بوگی ووگی » که سرگرفت مثل ترقه در گوشم صدا داد .
 این آهنگ رقص سخته دار بهیچوجه با وضع (سبك لویی ۱۶ و آبی روشن)
 بسیار متعین اطاق جور نمی‌آمد . لوروا ژاکلین را به رقص دعوت کرد .
 کادی هم با پگی سر رسید . به زبان انگلیسی صحبت کردند و خوش بودند .
 کادی او را مثل گاوچرانان (کابویها) ی امریکایی بغل زد و با چنان حرکات
 نامرتبی به تکان افتاد که توی دلم گفتم می‌ارزد که آدم يك فیلم صامت از
 روی رقص « بوگی ووگی » درست بکند : « این حرکات بدون شنیدن آهنگ

رقص به خودی خود برای به خنده انداختن تماشاچیان کافیست. « چند جفت رقص دیگر هم وارد معرکه شدند : دخترمانکن مآب و بارتل و آقای کوتوله موسفید با هلن فارو، مردی که موهایش را کوتاه زده بود و رنه دوپون، دنیز ترده میس و یارویی که به گمانم هنوز ندیده بودم ... و چند نفر دیگر . بریژیت با کولومیه بود . وقتی از جلوم رد می شدند کولومیه چشمک زد تا اظهار دوستی کرده باشد. لحظه ای چند سرجایم ایستادم و چون زانوانم خسته شده بود رفتم به اتاق دیگر و درکنج کم سر و صداتری نشستم . هنگامی که از جلو فورال و تره میس می گذشتم ، فورال می گفت :

« این عربها کودکانند . به چماق احتیاج دارند . »

پوست ورچروکیده پشت دستش پراز لکه های مثل برگ پوسیده و داغمه های خاکستری رنگ بود .

در رستوران قطار « اوریانت اکسپرس » نزدیک وین. رو به رویم مرد ریزه ای که صورت مثلثی شکل و پیشانی تخته ای داشت نشسته بود. لباس خاکستریش نظیف بود و برش ایتالیائی داشت . موهای نقره ایش خوب شانه زده و ناخنهای دستش مانو کور شده و نوک تیز بود و بوی خوش اودوکلنی می داد . پیدا بود که آدم متعیننی است . اگر حرکات ظریفش نبود می شد او را جزو تازه به دوران رسیده ها دانست . گفت که کارخانه دار است اهل میلان و برای معامله به وین می رود . گمان کرد که من فرانسوی هستم . من هم به روی خودم نیاوردم ، چونکه باعث افتخارم می شد . همانطور که مردك کباب دیگری را با اشتها می خورد ، راجع به مسئله الجزایر ، و بطور کلی مشرق زمین صحبت می کرد . قضایا را از دیدگاه خودش توضیح می داد . (تقریباً :)

« شرقیها همه تنبلند ، علت عقب ماندگی شان هم همین است . به ضرب شلاق باید به کار وادارشان کرد . استقلال دادن به مردم آسیا اشتباه بود . مردمان پستی هستند . من خوب میشناسمشان . »

بقدری پرمدها بود که من جرأت پاسخ را نداشتم و سر تکان می دادم . « احمق ! » تنبلی اعراب ! چه افسانه ای ! ماه اوت ۱۹۵۸ ، جاده کنار ترعه سوئز . آفتاب سوزانی می تابد . صخره های مجدر را نمیتوان از ماسه های نرم تمیز داد . آسمان با زمین یکی شده است . اشعه سوزان همه جا را فرا-

گرفته و مثل قطعه فلزی که در کوره آهنگری بگدازند گداخته است . انگار زندگی باز ایستاده و یا در رنگ زرد مخلوط با خاکستری غرق شده است که چشم، حتی از پشت عینک دودی هم نمی‌تواند آن را، تحمل بکند . در دامنه تپه صدها نفر می‌لوند و مثل مور پشت سرهم دیگر بالا و پایین می‌روند . روی سرشان سبد پر از خاک و ماسه گذاشته‌اند و به نوك تپه می‌برند و خالی می‌کنند که بلندتر شود . ناگهان انگار می‌کنم که در مصر هزار ساله ، در زمان افتاده‌ام و دارم ساختن هرمی را تماشا می‌کنم . ولیکن امروزه دیگر صحبت مقبره در کار نیست . ایندهاتیان مستمند و بی‌غذا رمق خودشان را به کار می‌برند و در زیر خورشید بی‌رحم قد افراشته‌اند تا ترعه را محافظت بکنند . زیرا که ازین پس سرنوشت ترعه به دست ایشان است . در تمام مدت روز صف دراز بی‌انتهایشان از برابر نگاه بی‌اعتنای ملوانان خارجی که به نرده کشتیهای باری و نفتکش تکیه داده‌اند و به آرامی میان دو کرانه شنی پیش می‌روند ، می‌گذرد .

اینهم باز یکی از آن لحظات « ممتاز » بود که قصد داشتم در باره‌اش چیز بنویسم . این چیزها را باید روزی نوشت ، باید حقیقت را به بانگ بلند گفت ، و این فورال‌ها و ترمیس‌های بیشمار را که فرانسه و دنیا را به گند کشیده‌اند شرمسار کرد . اگر به چنین کاری دست بزنم دیگر مثل سابق زندگی برایم تهی جلوه نخواهد کرد . هرچه زودتر باید مقاله‌ام را در باره کشورهای عقب مانده بنویسم .

باز گرفتار تفکرات بعد از خاطره‌هایم شدم ! حرف فورال خشمگینم کرده بود و می‌خواستم خشمم را فرو بنشانم . در دل می‌گفتم که تنها راه سر عقل آوردن مردمی چون کارخانه‌دار توی قطار و ترمیس و فورال اینست که آدم تپا بهشان بزند . دلم می‌خواست که بکشمشان !

رفتم به طرف میز مشروب و برای خودم ویسکی ریختم . ناگهان جمله‌ای به خاطر آمد : « زیرا به این نتیجه رسیده بود که مردم هرگز به اندازه موقعی که در مستراح نشسته‌اند جدی، متفکر و در خود فرو رفته نیستند » . از کتاب « سفرنامه گالیور » جاناتان سوئیفت . پس اتفاق نبود ! پس میان اسم سوئیفت و اینکه در مستراح نشسته بودم رابطه‌ای وجود داشت . در دوره تحصیل

همیشه يك كتاب درسی با خودم به مستراح می‌بردم تا دقیقه‌ای را از دست ندهم . چه چیزها که در مبال به حافظه‌ام سپرده بودم (امروزهم ، در موقع قضای حاجت چیزی می‌خوانم : رمان ، يك صفحه روزنامه ...) لبه پنجره مستراح خانه بیروت همیشه یکی دو کتاب بود . متکبرانه می‌گفتم : « این کتابها عناصر مترقی کتابخانه‌ام است » . ریشار ، صحیفه و بوغوس آرامجیان نیز از من سرمشق گرفتند و در مدرسه اغلب راجع به « روش » - صحبت می‌شد . ژاک لا باتی - یر که هر جا پا می‌داد لودگی می‌کرد ، می‌گفت : کتابهای ترا روی کاغذ بهداشتی مستراح چاپ خواهند کرد . « کتابهایم ؟ » آیا به علت میل من به چیز خواندن و گوشه‌گیری بود که رفقایم گمان می‌کردند که روزی « چیز نویس » خواهم شد ؟ و حال آنکه من در انشا قوی نبودم . ولی از همان دوره گاه فکرمی‌کردم : « خوبست فلان چیز را بنویسم . باشد برای بعد از تحصیلاتم . » از فکر چیز نوشتن ناراحت می‌شدم و موکول می‌کردم به آینده . باطناً خودم را به هیچوجه قادر به چیز نوشتن نمی‌دانستم . آرزویم این بود که عالم مخصوص دبیرستان فرانسوی بیروت را در دوره پیش از جنگ وصف بکنم . وقتی به یاد این موضوع افتادم متوجه شدم که این نقشه دیگر بکلی در من مرده است ؛ هرگز دست به این کار نخواهم زد . چونکه دیگر مطلبی بیجاست . قیافه رفقایم را می‌جسم می‌کردم : سلیم حتا ، ریشار صحیفه ، ژاک لا باتی - یر ، مجید ساوه ... تصویری چند یکدیگر را هل می‌دادند تا در حافظه‌ام جا باز کنند . زور یکی از آنها چربید . پلکان بزرگ مدرسه . کتم را روی بازوی چپم انداخته بودم و کتاب گالیور را که صفحه‌هایش چغری بود در دست راستم می‌فشردم . ژاک لا باتی - یر شلواری کوتاه خاکی رنگ پایش بود و به سیگارش پك می‌زد . (تقریباً :)

« برویم تو ؟ »

« صبر کن تا سیگارم را تمام بکنم . »

ژاکلین کپرووا سر رسید . پیراهن نخی پیچازی صورتی و بی‌آستین

بتنش داشت . بی‌جوراب بود و کفش بندی سفید و پاشنه کوتاه پایش بود .

« ده روز دیگر بیشتر نمانده ... »

« درسها پیش می‌رود ؟ »

« ای ، بد نیست . »

« انگار هر چه بیشتر می‌خوانم کم‌تر یاد می‌گیرم . »

آفتاب ساعت نه به شدت می‌تابید . گرمای خفه‌کنندهٔ معمول ماه ژوئن بود . درسهایمان از يك هفته پیش تمام شده بود و هفته‌ای دو ساعت فقط برای تجدید نظر می‌آمدیم . روز چهاردهم در مدرسه‌ای امتحان دیپلم می‌دادیم که نزدیک کوهستان بود ، زیرا ارتشیان از احتمال بمباران می‌ترسیدند . چند نفر از شاگردان تا ایستگاه تراموای پیاده آمدند ؛ از آنها فقط شبیح بی‌رنگی به یاد دارم (چهره‌شان از خاطرم زدوده است) . نزدیک دربزرگ دبیرستان تراموایها حرکت خود را آهسته می‌کردند . سلیم حتماً از یکی از آنها پایین جست . شلوار سفید و پیراهن آستین کوتاه سفید تنش بود . از وسط خیابان دوید تا به ما ملحق بشود :

« — سلام . »

دستمان را فشرد . هن وهن می‌زد ، قیافه‌اش گرفته بود :

« خبردارید چه شده ؟ آلمانها به آراس^۱ رسیده‌اند . »

من به اخبار جنگی زیاد وارد نبودم .

« به این زودی ؟ دیروز هنوز درصدها کیلومتری بودند . »

« چونکه حرکت دورانی کرده‌اند . »

« پدرم می‌گفت که وضعیت وخیم است ، اما ژنرال ویگان^۲ امیدوار

است که جلو پیشرفتشان را بگیرد . »

هنوز از معنی این اخبار سر در نمی‌آوردم . حسن آمال که مرتباً به اخبار عربی رادیو برلن گوش می‌داد با تکبر اظهار داشت (تقریباً :)

« تا دو روز دیگر می‌رسند به پاریس . دولت از پایتخت رفته . »

« شاهنامه آخرش خوش است ... »

« به ما چه . فعلاً مهم امتحانات است . باید قبول شد . »

زنگ زدند و ما وارد مدرسه شدیم . ژاکلاباتی بر سیگارش را انداخت لبهٔ خط تراموای . سلیم حتماً باهیجان به تفسیر آخرین اخبار ادامه داد . می‌گفت

که دلش شور می‌زند .

« اتفاقاً این وقایع با ما ارتباط مستقیم دارد ، می‌فهمی . اگر فرانسه تسلیم بشود معنیش اینست که اینجا تحت اشغال آلمانیها در می‌آید و قانون ضد یهود اجرا خواهد شد ... »

همان طور که داشتم به حرفش گوش می‌دادم فکر کردم چون جلودار است و خبرهای شوم می‌آورد بخودش می‌بالد . همیشه اولین کسی بود که از آخرین اتفاقات خبر می‌داد . از اولجم می‌گرفت . آیا برای این‌ازاو بیزار بودم که پیوسته دور ژاکلین می‌پلکید ؟ در دل گفتم : « چه بهتر که آلمانیها پیروز بشوند . آنوقت سلطهٔ فرانسه و انگلیس دیگر تمام می‌شود و استعمار ور می‌افتد . ملل عرب آزاد می‌شوند ! »

پدر لاباتیری به درس توجهی نداشت ، تند و تند از ما سؤال می‌کرد . شاید حوادثی که پیش آمده بود پریشان‌ش می‌کرد ؟ شاید که با زنش دعواش شده بود ؟ حواس من پیش جوابهای رفقایم نبود . به اخباری که سلیم حتا و حسن آمال آورده بودند فکر می‌کردم . باطناً و درنهایت آرزو می‌کردم که آلمانیها پیروز بشوند . « امروز نوبت فرانسه است و فردا نوبت انگلیس . افسران‌شان دیگر خودنمایی نخواهند کرد . » به فکر حبیب خادم افتادم « لابد با دمش گردو می‌شکند » . پاریس اشغال شده را مجسم می‌کردم و فرانسویان را که به نوبهٔ خود جور اطاعت از خارجیان را باید بکشند . از کینهٔ ناگهانی به فرانسه تعجب کردم . میل به تخریب جای حس ستایشم را گرفته بود . خداوند ناحقیهای فرانسه را پادشاهی داد توی دلم می‌گفتم : « به درك ! هر چه دلشان می‌خواهد بزنند به سرو کول همدیگر . برای ما نفع دارد . لابد پدرم ازین اخبار خوشحال است . عاقبت خلاص می‌شود و از تبعید برمی‌گردد . آیا پیش ما می‌آید یا برمی‌گردد به مصر ؟ »

پدر لاباتیری با صدای آهسته تته پته می‌کرد (تقریباً) :

« ژرژ دو هامل^۱ در یکی از رمانهای اخیرش از زبان کسی می‌گوید :
« به عقیدهٔ من تاریخ‌نویس داستان‌سرای زمان گذشته است و داستان‌سرای تاریخ‌نویس زمان حال . » این عقیده را تفسیر کنید .

« چه پیروز احمقی است این ژرژ دو هامل و لاباتیری » اتفاقاً مرا

صدا زد .

« من حرفی ندارم که بزnm چون با این عقیده اصلاً مخالفم . »

« پس دلائلتان را توضیح بدهید . »

« اه ... اه ... »

چیزهای بی سر و تهی گفتم . سراپا مزخرف . از منفی بافیم خودم دلگیر شدم . (همیشه حتی پیش از اینکه فکر بکنم طرف مخالف را می گیرم.) دوهامل را دوست نداشتم . خوب . ولی پیش از حمله کردن باز باید اندیشید... (تقریباً :)

« استدلال شما سست است ، آفاجان . وانگهی ، من با آقای دوهامل کاملاً موافقم . بنابراین فرض می کنیم که اگر همگی همعقیده باشیم موضوع را باید به این ترتیب بسط داد ... »

در ته کلاس ، ریشار صحیفه و عدنان احمر داشتند مگسهای دورچراغ سقفی را تماشا می کردند و ایوان گراسیموف ادا درمی آورد و خودش را درآینه جیبیش نگاه می کرد .

قسمت اعظم شاگردان هرچند که پرورده فرهنگ فرانسوی بودند و به زبان فرانسه بستگی داشتند شکست فرانسه را آرزو می کردند و از پیشرفت رعدآسای آلمان خوشحال بودند ، حال آنکه بیشترشان عقاید مخالف مرام نازی و فلسفه برتری نژاد داشتند . (عکس العمل توهین به ملیت شدیدتر از عکس العمل گرسنگی کشیدن و ستم دیدن است .) در همان سال ۱۹۳۹ کار تمام بود! فرانسویان چطور متوجه این موضوع نشده بودند ؟ ارتشیان به چه امید به ترعه سوئز حمله کردند و در الجزایر جنگ به پا کردند ؟ مهمانان لوتل چگونه متوجه این حقایق ابتدایی نمی شدند ؟ ارتشیانی که مهمان خواهر ناپلئون بودند ، سرشام با تعصب شدید از کردار خودشان دفاع می کردند . برای اینکه به من برنخورد در ابتدا از « برقراری نظم » صحبت کردند . (اگر کاستوس آنجا بود می گفت که پرورده های منطق ارسطو غالباً کلمات را با اشیاء و علامات را با مفاهیم اشتباه می کنند و با کلمات مردم را می فریبند .) ولیکن رفتار با نزاکت و خوش زبانی افسران طولی نکشید : کلمه سرکوبی به دهان نشان افتاد . یکی از مهمانان (بگمانم که مصدرشغل مهمی بود) دیوانه وار

از استعمار دفاع کرد. در حرفهایش چقدر ضد و نقیض بود. کمک به کشورهای عقب مانده را به رخ می کشید تا امپراطوری استعماری را توجیه کند. کاردياك^۱ برادرزن ناپلئون که مصر را می شناخت «ماجرا»ی خودش را در قاهره تعریف کرد. «ماجرا»ی او را من از بر داشتم، زیرا به دفعات شنیده بودم. در ایستگاه راه آهن قاهره، حمالی چمدانهایش را برمی دارد و از او مقداری پول می خواهد. وقتی پول را می گیرد، سوت می کشد و پسر بچه ای را صدا می زند و نصف پول را به او می دهد تا چمدانها را ببرد. يك بار به کاردياك ثابت کردم که داستانش بی معنی است و آن را می توان به اروپا هم مربوط کرد، چرا که در اینجا نیز در تمام شئون دلال و واسطه وجود دارد. ولی او باز ماجرایش را نقل کرد. این بار برای اینکه ثابت کند که اروپائیان باید در کار آسیا دخالت بکنند تا مردم آن قاره را از چنگ هیئتهای حاکمه خودشان نجات بدهند. تمام قورخانه استدلالاتی را به کار می برد: تنبلی اعراب، کثافت آنها، بیکفایتیشان در آشنایی با صنایع جدید و چیزهای دیگر. یکی از آن آقایان می گفت: «اگر به خودشان بگذارند تمام دنیا را می گیرند.» من هم به نوبه خودم وارد گفتگو شدم. اما با وجود طرفداری ناپلئون شل آمدم، چونکه يك تنه نمی توانستم این همه حریف را مجاب بکنم. عاقبت خاموشی گزیدم. در صورتیکه مهمانان از صحبت درباره الجزایر دست کشیده بودند و راجع به کمک به کشورهای عقب مانده گفتگو می کردند. هنگامی که خاطره دردناک شامخانه کاردياك را به یاد می آوردم، جمله ای به سرم آمد: «کمک به کشورهای عقب مانده کوشش لااقل ناهشیارانه ای را برای تسلط مجدد در خود پنهان دارد.» در دل گفتم: «باید آن مقاله را برای مجله «نون»^۲ می نوشتم» افکارم داشت مشخص می شد. ناگهانی بودن این کمک به شرق آدم را به شك می اندازد: چرا فقط حالا به وضع کشورهای جزو جبهه سوم رسیدگی می کنند، در صورتیکه سابقاً هم وجود داشته است؟ آیا این اشخاص دلسوز سابقاً کور بودند؟ حتی جمله ای به ذهنم رسید که خودم پسندیدم: «خاموشی گذشته بطور شگفتی اظهار علاقه کنونی را منافای با اخلاق جلوه می دهد.» استعمارچیان دست اول بازی را باخته بودند. کشورهای تازه ای به وجود

آمده بود که می‌شد تسخیر کرد. چه از این طبیعی‌تر که بکوشند تا به نحو دیگری بر آنها سلطه بیابند. و برخلاف ظاهر این نحوه نیز چندان نوین نبود. قیومیت را بزرگ کرده بودند. استدلالهایی را که ممکن بود نظریاتم را براساس آنها قرار بدهم از نظر گذراندم. مثلاً «پیشنهاد کمک همیشه با موقعی مصادف می‌شود که کشوری از چنگ قیمش درمی‌آید. کسانی که پول می‌دهند به صورت شرم‌آوری می‌خواهند در کارهای این گونه کشورها دخالت بکنند و با پولی که خرج می‌کنند دولت‌های پوسیده‌ای را سرپا نگه می‌دارند. . . و غیره. » تمام این فکرها در سرم دور می‌زد. متن مقاله اینک توی مغزم بود. ولی آرامش خیالم مبدل شد به يك جور احساس دلسردی: کیست که مجله‌ای به غرابت و سربستگی «نونا» را بخواند؟ صدای آرشیمدکاستوس در گوش‌م‌نین انداخت: «مهم اینست که مقاله چاپ بشود، نه اینکه خواننده‌اش کیست. وقتی صحبت حقیقتی در میان است تعداد خواننده چه اثر دارد. » «بله. شاید. به هر صورت بعداً فکرش را خواهم کرد. » يك قلب ویسکی نوشیدم و روی مبلی نشستم و پیپم را آتش کردم. نوآره هنوز سرجایش بود. پلکهایش پائین افتاده بود: آیا خواب بود؟ آیا خواب می‌دید؟ دودی را که از پیپم در می‌آمد لحظه‌ای نگاه کردم. پیپ‌ساخت دن‌هیل^۱ بود. وقتی به مدرسه می‌رفتم پیپهای ارزانتری داشتم. بار دیگر خاطره جنگ به سرم آمد. «دیوار گوش دارد.» «گوش دشمن به شماست.» اعلانهای رنگارنگ دیوارهای بار، و کافه‌های بیروت را که پراز ارتشیان فرانسوی و مردم غیر نظامی بود می‌پوشاند. در مقابل تصویرانگشت سبا به‌ای که از يك زمینه سرخ رنگ و یا گوشی که از دیوار قهوه‌ای رنگی بیرون آمده بود من احساس ناراحتی می‌کردم. دشمن در همه‌جا بود. محاصره‌ام می‌کرد. این خاطره مرا به یاد چیز دیگری انداخت: مادرم داشت به صدای بلند قرآن می‌خواند و مفهوم خدا را برایم توضیح می‌داد. از حرفهای او فقط کلمه «حاضر و ناظر» را یاد گرفتم. خداوند چشمی بود پهناور و گرد که در اطرافم بود و از هر سو خیره مرا می‌نگریست. به این جهت همیشه حس می‌کردم که دارند مرا می‌پایند: در خانه، توی کوچه، توی مدرسه. چون مواظبم بودند پس گناهکار بودم.

مدت زیادی طول کشید تا از این حالت وحشت زده نجات یابم . یادم آمد که وقتی بچه بودم درباره خودم هم فکر می کردم که از نیروی حضور درهمه جا برخوردارم . این خاطرات فکر درقرنطینه بودن را دوباره درمن جان داد . با نگاه پی گلهای خیری سفید گشتم . در دل می گفتم : « چه بی معنی است که به این آسانی حس گناهکاری را به خودم راه بدهم . » . تصویری درذهنم مجسم شد . تصویر فیلم صامتی بود . سورکوف^۱ روی کشتیش بود و داشت يك طناب گره دار به ملوانی می داد تا طنابهای بادبان را تعمیر بکند . کلمه Quarantaine . آیا داشتم باز دچار احساس زیادی بودن در اینجا می شدم ؟ حس می کردم که سخت خسته ام . آیا اثر رقص بود یا غذای مفصل ؟ نگاهی به ساعت میچیم انداختم : عقربه ها ساعت یازده و سی دقیقه را نشان می داد .



ع (ساعت ۱۱ و ۵۸ دقیقه)

طرف ساعت دو و نیم ، از بوغوس جدا شدم تا به آخرین تراموای خط «رودخانه» برسم . شب تاریک بود و گاهی کوچه باریک را فانوسی روشن می کرد. دکانها بسته بود و پرتو رنگ پریده و بی رمقی از پس در چند دکه بیرون می زد . وقتی صدای زنگ تراموای که نزدیک می شد به گوشم خورد ، خوشحال شدم ، چونکه داشتم دستخوش اضطراب می شدم . من در پی خاطراتم (به قول معروف) نمی گشتم : خاطراتم خودش و بدون هیچ کوشش ظاهری هویدا می شد . بدین نحو بود که در مهمانی خانه لوتل چون فکر از محیط جدا بود ، چهره مثلی شکل همشاگردیم در نظرم مجسم شد . زلفهای سیاه و نرمش بر پیشانی برآمده اش می ریخت . بیشتر سرشها را با «بوغوس» می گذراندم . توی اطاق اومی نشستم ، و یا ازین دروآن در صحبت می کردم و یا با همدیگر درس می خواندیم .

منزل آرامجیان برای من ساحل سلامت بود . اثاثیه آن شبیه اثاثیه خانه خودمان بود . چیزی که در خانه های رقتی لبنانیم به چشم می خورد ، جنبه «دایمی» شان بود . از اشیائی که در طی قرنهای و نسلها گردآورده بودند ، می شد سبک هر دوره ای را تمیز داد . نخستین بار که ریشار صحیفه مرا به خانه اش دعوت کرده بود به تالارشان برد که پرده های کلفت داشت . مبلهای نوساز را در کنار مبلهای اصیل زمان لویی پانزدهم و یا ناپلئون چیده بودند . جعبه آینه هایشان پراز خرده ریزهای تجملی بود . و ریشار با غرور تمام این

چیزها را به من نشان می‌داد و می‌گفت : (تقریباً :

«این فیلهای عاجی را پدر بزرگم از هندوستان آورده است .»

يك ردیف فیل که سرخ‌طومشان را بالا گرفته بودند به ترتیب قد روی يك طبقه چیده شده بودند .

«این مدالها را جدم از فرانسه خریده است .»

قریب سی عدد مدال صورت مشاهیر روی طبقه دیگر بود . مجسمه های كوچك مرمر با صورتهای متنوع در کنار ساعتهای قدیمی ، انفیه‌دان، تسبیح، اشیاء نقره‌ای و خرده‌ریزهای بسیار دیگر . مثل این بود که به راهنمایی رفیقم دارم از موزه‌ای دیدن می‌کنم .

مبلهای وزین خانه عدنان احمر نیز شاهد اعیان بودنشان بود . حال آنکه در خانه آرامجیان فقط چیزهای به‌دردبخور دیده می‌شد : اثاثیه سبك و ارزان بهاء ، چند فرش ایرانی قابل فروش ، عکسهای خانوادگی که به دیوار آویخته بودند . نه پرده نقاشی داشتند و نه خرده‌ریز تزئینی . آپارتمان آنها در طبقه چهارم يك بنای محل آرامنه در ناحیه رودخانه بود . حالت موقت داشت . مثل اثاثیه آپارتمانی که سالهاست خودم در میان آنها در پاریس زندگی می‌کنم . سبك معمولی . مثل این بود که ساکنان آن آپارتمان در انتظار سفر نزدیکی خیمه زده بودند . هیچ چیز مضاعفی که حاکی از پای گیری و علاقه باشد در آنجا دیده نمی‌شد . من اغلب به خانه بوغوس می‌رفتم ، چون که خودم را کمتر بیگانه احساس می‌کردم . در آنجا راحت‌تر بودم تا در خانه احمر یا صحیفه . پدر بوغوس که اسمش دیران آرامجیان بود ، تازه در سن پنجاه سالگی آرزو می‌کرد که در يك جا مستقر بشود . ولی آیا لبنان کشوری بود که بتواند پناهگاهش باشد و بتواند آمالش را برآورد؟ پیش از آن زندگی خانه بدوشی داشت . در ایروان دستش به دهانش می‌رسیده و چون بسیاری از همطبقه‌هایش در هنگام انقلاب به ترکیه گریخته بود . در آنجا مثل بسیاری دیگر از آرامنه نزدیک بوده که در قتل عام کشته بشود . آنوقت ملیت ایتالیائی را با رشوه به يك کنسول نادرست به دست می‌آورد و دهسالی را در اروپا به سر می‌برد . و بنابر توصیه چند ارمنی فرانسوی به قبرس پناهنده می‌شود . ولیکن زندگی در این جزیره گشایشی در کارش پدید نیاورد . پس در حدود

سالهای ۱۹۳۰ به لبنان مهاجرت می‌کند. در لبنان به تجارت می‌پردازد و در میان جامعه آرامنه مقام شامخی پیدا می‌کند. عضو حزب «تاشناک» می‌شود و سری تو سرها می‌آورد. ولی با آنهمه خاطره که از سفرهایش داشت، هنوز نتوانسته بود مستقر بشود. مثل دیگر هموطنانش پیوسته گوش بزنگ بود که پیش‌آمد ناگواری رخ بدهد تا اجباراً بساطش را برچیند و برود.

معاشرت دایم من با بوغوس بدون شك از همین احساس بیگانگی خودم ناشی می‌شد. ایوان گراسیموف، چند رفیق کلیمی از جمله اسحق لوی یا سیمون دوچ^۱ و یا مجید ساوۀ ایرانی به ما می‌پیوستند و با همدیگر به سینما و گردش می‌رفتیم. دوستان مسلمانم معاشرت مرا به چشم خوشی نمی‌نگریستند. ولیکن من يك جور رابطی بین ایشان و ارمنیها و کلیمیان بودم. و همین وظیفۀ رابط بود هرچند به دوشم سنگینی می‌کرد، چونکه خودم از معرکه بیرون می‌ماندم، با اینحال به من امکان می‌داد که با احساس بیمصرف بودن خود مبارزه کنم.

ناگهان به یاد ناحیۀ فقیرنشین شهر افتادم که متشکل از کلبه‌های حلبی بود و عمرشامی از اطاق سنگیش بر آن حکمفرمایی می‌کرد. روزی که این مرد راکشته بودند صورت چاقش از اثر درد اخمالو مانده بود. ژاکو در جایگاه متهمین. چرا این محاکمه مورد توجه فرانسویان گشته بود؟ این محاکمه درسشام و درسالن نقل مجلس شده بود. مجلات هفتگی و روزنامه‌ها بسیاری از ستونهایشان را به آن اختصاص داده بودند. در مجله لکسپرس^۲ مقاله مفصلی در بارۀ آن خوانده بودم. چرا ازین مجله بدم می‌آمد؟ به عقیدۀ من در دفاع از ناسیونالیسم مصر کوتاه آمده بود، - قسمت مربوط به زنان طوری تهیه می‌شود که کارها را بچوند و به خوانندگان تحویل بدهند: پیش از تعطیلات چین و چنان بکنید: بعد از بازگشت از سفر تعطیلات تابستان فراموش نکنید که کاغذهای باطله را دوربریزید، شمدها را سرجایشان بگذارید، برای بچه‌ها کتاب بخرید... و از این قبیل مطالب. دیگر آن مقالات علمیش که عامیانه تهیه می‌شد و در نتیجه مشکوک می‌نمود و انتقادهای سینمایش که بوسیله اشخاص بی‌صلاحیت تهیه می‌شد. به همین علل این مجله

مرا از جا درمی برد. و تازه آن دفاعهایی که دائماً از اسرائیل می کند؟ من از این جنبه «ملت برگزیده» که یهودیان بدان می بالند سخت عصبانی هستم. به یاد رفقای کلیمی مدرسه مان افتادم: شالوم، حتا... و دیگران. اما فکرهای درهم و برهمی که به سرم می آمد با احساس ناراحتی آمیخته بود. آیداستخوش عقاید تعصب آمیز شده بودم؟ می خواستم که جلو مشاجره درونی خودم را بگیرم. باطناً اعراب فقط از دور برایم جالب بودند. از معاشرت با اعراب مقیم پاریس بدم می آمد. روابطم با محی الدین رباط نویسنده مصری مقیم پاریس که پاتوقش در سن ژرمن دپره بود، سطحی بود. کاستوس چیز دیگری بود. از حرفهایش همیشه بوی مغرب زمین می آمد.

با مادرم به آپارتمان جدیدی رفته ام که می خواهد نشانم بدهد. صاحب خانه ما را وارد طبقه اول می کند. من اعتراض می کنم: حیاط سنگفرش نیست و در زیر باران توی گل فرو می رویم. مرد صاحبخانه لبخند می زند و خواهش میکند که داخل بشویم. يك سالن سینما که در طبقه اول واقع شده است. من داخل می شوم. الکساندر لولوکاس دارد آخرین فیلمش را معرفی میکند. با آنکه از حضور من در آنجا متعجب شده، روی خوش نشان می دهد. مادرم صدایم می زند. ناگهان متوجه می شوم که شلوار کوتاه به پا دارم و دامن بلند پالتوم مانع شده بود که دیده بشود. چرا به خیال این خواب چند روز پیشم افتادم؟ مخصوصاً چرا حالا؟

۱۹۴۳. بوغوس، اسحق لوی، گراسیموف در خانه صحیفه اجتماع کرده اند. خط مشی نماینده فرانسه در لبنان با شکست مواجه شده است. پایان اعتصاب عمومی است. مردم خوشحالند و اتحاد ملی برقرار گشته است. صحیفه مرا به این جلسه دعوت نکرد. من لبنانی نیستم. آنان دور پدر صحیفه که شب آن روز آزاد شده بود گرد آمده اند. و او ایشان را به ادامه مبارزه ملی تشویق میکند. باز من در وضعی قرار گرفته ام که به درد نمی خورم.

با زنده کردن خاطرات خانه آرامجیان متوجه گشتم که به لوتل و ژاکلین مثل کمر بند نجاتی آویخته ام. حال آنکه با وجود مهربانی ژاکلین و شوهرش سرفارغ نداشتم. نه تنها حس می کردم که از گود بیروم، بلکه چه بسا که در

خانه ایشان نیز خودم را در قرنطینه می‌یافتم. این دل‌کندگی بی‌اساس همیشه در کمین احوالم بود. یاد آپارتمان آرام‌جیان از ذهنم زدود و در میان سالن خانه لوتل باز دچار انزوا شدم. بیمم افزود. پی‌چهره‌های آشنایی می‌گشتم تا مگر ترسم بریزد. سرم را به طرف چپ برگرداندم و سالن پهلویی را نگاه کردم. نواره داشت با بریژیت می‌رقصید. چنان غرق فکرهای خودم بودم که ملتفت خروج او نشده بودم. این صحنه متعجبم ساخت. با همدیگر آشتی کرده بودند؟ یا اینکه گفتگوی کتابخانه را من به غلط تعبیر کرده بودم؟ مثل این بود که تند و تند با همدیگر حرف می‌زدند. داشتند چه می‌گفتند؟ به سرم زد که یکی از زن‌ها را به رقص دعوت بکنم. مثلاً با ژن بارتل برقصم تا بتوانم به بریژیت و نواره نزدیک بشوم. ولی جلو تمایلم را گرفتم. از کنج‌کای تشنه خودم شرمسار شدم. با خود تکرار می‌کردم که روابط آنها به من دخلی ندارد؛ اما متوجه بودم که غریزه تخریب این میل شیطانی که مرا از بدبختی دیگران شاد می‌ساخت باز به جانم افتاده است. از ته دل آرزو داشتم که بریژیت و نواره همدیگر را خرد و داغون بکنند. و برای مبارزه با چنین امیالی بود که جلو خودم را می‌گرفتم تا به وضع شرم‌آوری به کار ایشان فضولی نکنم. پس دوباره سر جایم نشستم. دیدم که رنه دوپون دارد می‌آید بطرف نیم تخت «اگر فرار نکنم مجبور خواهم شد که ور دلش بنشینم و خدا می‌داند که تا کی باید به حرف‌های بی‌سروتهش گوش بدهم». بعلاوه دیگر دلم نمی‌خواست که آشنای تازه‌ای در میان جمع پیدا بکنم. فقط میل داشتم که سرم فارغ باشد. می‌خواستم که آسوده باشم تا به حال و روز خودم فکر بکنم. به یاد کاغذ برادرم افتادم. برگردم به مصر یا نه؟ بلند شدم و رفتم به طرف میز مشروب. یک ویسکی ریختم و جایی جستجو کردم. هر کجا می‌نشستم، ممکن بود که سرخری پیدا بشود. چشم افتاد به کنج پشت میز چرخ‌دار، در زاویه دیوار و جاکتابی. رفتم به آنجا و مثل آن‌وقت‌ها که در بیروت بودم چارزانو روی فرش نشستم و لیوانم را پهلوی دستم گذاشتم. در کنارم مجله دانی بود با میله‌های آهنی. در کمال تعجب چشمم به یک شماره مجله «کایه دو سینما»^۱ افتاد. کیست که در این خانه

حرفهای این سینماپرستان را می‌خواند؟ پی‌یر از سینما بیزار بود در نظر ژاکلین سینما فقط وسیلهٔ يك سرگرمی بود. هرگز نمی‌گفت: «برویم فلان فیلم را ببینیم»، بلکه می‌گفت: «امشب می‌رویم به سینما». شاید چون دربارهٔ «جنبش نوین سینما»^۱ سروصدا به راه انداخته بودند او هم «کائیه دو سینما» را که انجیل تازهٔ کارگردانان شده است خریده بوده. قیافهٔ الکساندر لوکاس به نظر آمد. تا بحال دوسه فیلم ساخته بود و کارگردانان جوان او را سر دستهٔ خودشان تلقی می‌کردند. غم دلم را فشرد. مجله را برداشتم. شمارهٔ ژانویه، یعنی آخرین شماره بود. روی جلدش عکس جین سبرگ^۲ بود که داشت عکس خودش را که به دیوار آویخته بود تماشا می‌کرد. این عکسی از فیلم گودارد^۳ بود که در نمایشی خصوصی آن را به اتفاق «لوکاس» دیده بودم. ظاهراً بدون دلیل از قیافهٔ جین سبرگ عصبانی شدم، حال آنکه زیبایی او را همیشه می‌ستودم. به این جهت مجله را دمر و روی فرش خاکستری رنگ گذاشتم. پشت آن آگهی زرد رنگی بود راجع به روزنامهٔ هفتگی آرا^۴. سرم را بالا انداختم. از لای دسته‌های دوتا مبل که در جلوم بود پگی لی دیده می‌شد. روی مبلی لم داده بود و پرتو چراغ پایه‌داری او را روشن می‌کرد. سنگینی بدنش بالش زیرش را فرو برده بود و زانوانش بالا آمده بود. گاه که زانوانش را به همدیگر نمی‌فشرد، بالای‌جوراها، قسمت کوچکی از گوشت سفید و سفت رانش نمایان می‌شد. پگی داشت با کودینک که روی صندلی پهلویش نشسته بود صحبت می‌کرد. البته حرفهایشان به گوشم نمی‌رسید. گاهی پگی می‌زد زیر خنده و دندانهای زیبایش از میان لبان گوشتالو و خوش بزکش نمایان می‌شد و در زیر نور می‌درخشید. همینکه ملتفت شدم که «موقعیت» مناسبی برای دیدن دارم، کمی دستپاچه شدم. کف دستهایم عرق کرد. «کائیه دوسینما» را دوباره برداشتم و سربهوا صفحه‌ای را باز کردم. مقاله‌ای بود راجع به آثار ترنکا. وانمود کردم که سرگرم خواندنم تا بتوانم به خیال راحت پگی لی را چشم چرانی بکنم. از ترس اینکه به حقه‌ام پی‌یرند سعی کردم که موقعیتم را مناسبتر بکنم. «اگر به کنج جاکتایی بچسبم یکی از مبلها

1. nouvelle vague

2. Jean Seberg

3. Godard

4. Arts

جلوم را می گیرد . « میز مشروب را جلوتر کشیدم . فرش مانع شد صدایی بلند شود . بطریها و لیوانها جرنگی بیکدیگر نخورد . دوتا بطری راطوری بر سطح میز قرار دادم که در مقابل صورتم به همدیگر مماس بشوند . از شکافی که به شکل يك ماسوره وارونه در میان دو گلولی بطری تولید شد می توانستم پگی را ببینم . هیچکس متوجه تدارکات من نشده بود . کمی می لرزیدم . برای اینکه آرام بشوم چند سطر چیز خواندم . صحبت از مخترعین فیلم اشیاء متحرك بود : استارویچ^۱ و دیگران . صحبت با کاستوس (تقریباً :) « کلمات خود اشیاء نیستند . ما در يك دنیای عینی بسر می بریم که بوسیله حواسمان با آن آشنائیم . و حسیاتمان را با کلماتی بیان می کنیم که بهر صورت قادر نیستند واقعیت خارجی را بیان کنند . اشیاء و حوادث همیشه در يك منطقه غیر قابل وصف باقی می مانند .» این خاطره را به سرعت از سرم راندم . مشوش ، توی دلم گفتم : « مبادا پگی جایش را عوض بکند . » نمی خواستم که از این نعمت محروم بشوم . سرم را بالا انداختم و مجله را جلوم گرفتم تا حایلم بشود . چون دیدم را به پگی میزان می کردم حروف چاپی محو شد . خیلی پکیرشدم ، چونکه پگی زانوانش را به همدیگر فشرده بود . جورابهایش در زیر نور تند چراغ پایه دار برق می زد . ماهیچه های بی نقص ساقها ، مچ پاهای ظریف و کفشهای چرمی سیاه نوك تیزش را پسندیدم . همانطور که بیصبرانه انتظار می کشیدم به این فکر بودم که چگونه این زن امریکایی دوست لوتل و زنش شده است . حتماً بعلت شغلش : پگی نماینده مجلات زنانه امریکائی در پاریس بود . مقالاتش درباره « مجموعه مخصوص » پی یر و تره میس به یادم بود . از يك سال پیش با لوتل رفت و آمد داشت و به نظرم که ژاکلین از او خوشش می آمد . وقتی بطور ناگهانی به طرف کودی خمید تا سیگارش را آتش بزند رانهایش کاملاً از همدیگر باز شد . تاریکی جا به روشنایی داد و رانهایش لحظه ای نمایان گردید و چون آذر خشی در شب تار ، مدت چند ثانیه کوتاه تنکه سفیدش را دیدم . دلم سخت به تپش افتاد و بوی پونه و سرخس به دماغ خورد . توی اطاق بازی کوچک ، در طبقه اول خانه ای بودم که پدرم برای تعطیلات تابستان در آله^۲ اجاره کرده بود . از شدت گرما پشت دریا را بسته

بودم . آفتاب از درز آنها می گذشت . صدای ماشین آب پاشی بگوشم رسید . چشمم را به درز پنجره گذاشتم تا کرچه خاکی را تماشا بکنم . از زمین نم زده بخار بر می خاست و از گلهایی که داشت خشك می شد بوی پونه و سرخس می آمد . ریگی به میان کوچه پرتاب شد . سرم را بالا کردم . ریگ را دختر بچه همسایه که مثل من نه سال داشت پرتاب کرده بود . حیاط آن در آن طرف کوچه و از سطح زمین کمی بلندتر بود . دختر ك روی سنگی در زیر يك درخت توت نشست و لنگش را باز کرد . داشت زمزمه کنان کتابی را نگاه می کرد . رانهای برهنه و تنكه سفیدش از زیر دامن کوتاهش پیدای بود . از ترس اینکه مبادا متوجه من بشود نفسم را حبس کردم . بدون اینکه دلیل چنین کششی را بدانم حالی بحالی می شدم ... بعد از ظهرها غالباً در این کمین گاه می نشستم و با شکیبایی منتظر می شدم تا دوست کوچولویم پیدا بشود . چونکه او را خوب میشناختم : با او دیگر بچه های همسایه قایم موشك و گرگم بهوا بازی می کردیم . هر روز بعد از ظهر همین عمل را تکرار می کردم و علت انگیزه اش را نمی دانستم . يك روز بعد از ظهر ، مادرش که از آنجا می گذشت به او گفت که زانوانش را جمع بکند . من سرخ شدم ، انگار که این توصیه بخاطر من بود . از آن روز به بعد وقتی رانها و لباس زیرش را نگاه می کردم و حالی به حالی می شدم احساس ترس و دلهره می کردم . وحشت از اینکه مبادا میچم گیر بیفتد و میل به برخورداری از این منظره با فراغ خیال موجب شد که موقعیت امنی برای خودم درست بکنم : در اطاق را از تو قفل می کردم ، و در پای پنجره تکیه گاهی با پشتیها می ساختم . و چون مزاحم خواب بعد از ظهرهای پدر و مادرم نمی شدم ، آنها خیلی راضی بودند . شبها دوست کوچولویم را در خواب می دیدم . دائماً به فکرش بودم . از لذتهای متنوعی که به من می داد حظ می بردم : همبازیم بود ، تماشایش می کردم ، بخوابم می آمد ... او را به جعبه مکانو تشبیه می کردم : با میله های فولادی آن می شد هم عمارت ساخت و هم انواع اقسام ماشین . دختر ك هم چیزی شبیه به این میله ها بود : به دلخواهم او را به اشکال مختلف در می آوردم . ولی هر چه زمان می گذشت ، ترجیح می دادم که یا ساقهایش را ببینم بدون اینکه او ملتفت بشود و یا بخوابم بیاید ... یکی از حوادث مصری در آخرین سفرم به قاهره در ۱۹۵۸ . مردی در کوچه

می‌دوید . يك نفر داد زد «آی دزد» دیگر رهگذران نیز به تقلید او فریاد کشیدند و چند نفر خواستند جلو این مرد فراری را بگیرند : عاقبت او را گرفتند و انداختند روی پیاده‌رو و کتک زدند . عساکر به زحمت او را از چنگ جماعت خلاص کردند تا به کلانتری ببرند . طربوش گل‌آلود و پاره‌پاره شده بود . لاینقطع ضجه مویه می‌کرد . ولی کسی گوشش به او بدهکار نبود .

و چون کلانتر استراحت می‌کرد او را در حبس انداختند . بعد از او بازپرسی شد . مرد بیچاره که می‌خواست به عروسی برود و دیر کرده بود می‌دویده است . همان‌طور که به این ماجرا که در روزنامه «الاهرام» خوانده بودم ، می‌اندیشیدم ، زانوان پگی را نگاه می‌کردم . گویی که تمام وجودم به حرکات هوس‌انگیز ساقهای او بسته شده بود . حضور اطرافیان ناراحت‌م می‌کرد . خاطره دیگری به سرم آمد . چهار ساله بودم . بعد از ختنه سوران توی رختخواب دراز کشیده بودم و طبیب نوارها را بازمی‌کرد و مرهم قهوه‌ای رنگی روی زخم می‌مالید . زیر شکم را دیدم . ناگهان زدم زیر گریه و هق و هق کنان گفتم : «بریدندش !» حکیمباشی شوخی کرد و مادرم پیشانیم را نوازش داد و خندید .

من از ایشان می‌هراسیدم . بطور عجیبی احساس رنج‌می‌کردم ... این یادبود ناراحت‌م کرد . برای گریز از آن يك صفحه «کائیه دوسینما» را باز کردم و خواندم (تقریباً :) ولی در سال ۱۹۴۸ ، بعد از «سال چک» و «بلبل امپراطور چین» مسلم شد که ... من چند تا از فیلمهای ترنکا را دیده بودم که بینهایت حوصله‌ام را سر برده بود . وقتی تماشاچیان بیرون می‌آمدند می‌گفتند : «عالی بود ! ... عالی ! شاعرانه !» عکس ترنکا . يك توده کت و کلفت و بی-ریخت ، دستهای سنگین و صورت خالی از احساس . این خصوصیات با تصویری که از او در ذهنم ساخته بودم مطابقت داشت . از او خیلی بدم می‌آمد . حوصله نداشتم که ببینم چرا اینقدر با فیلم «بلبل امپراطور چین» مخالف هستم . چیز مهمتری مشغول‌م می‌داشت . به این جهت بیشتر پکر شدم . پگی زانوانش را جمع کرده بود . از کی؟ دلیل دیگری بریزاریم از ترنکا افزوده شد : توجهم را مشغول داشته و وقت گرانبهایی را ازم سلب کرده بود . ناچار نگاهم را به سینه سفت او انداختم . پیراهن یقه بازی داشت که با دو بند به شانه‌اش آویخته بود و يك تکه سفید مات رنگ از بدنش را با گردن ظریفش

نشان می‌داد. به زیباییش آفرین گفتم. به یاد بچگیم افتادم که گمان می‌کردم پایین تنه زنان فقط برای ادرار کردن است. در آن دوره حواسم مشغول مقایسه آلات تناسلی بود و می‌خواستم از اسرار تفاوت میان زن و مرد سر در بیاورم. وقتی ژاکلین پگی را صدا زد بالا تنه‌اش را بر گرداند و در نتیجه ساق پاهایش کمی جابجاشد. نگاه من فوراً به بالای زانوان او متوجه شد و منظره زودگذر رانهایش را با ولع تماشا کردم. در این موقع حس می‌کردم که میل شدیدی به پگی دارم. صحبت او با ژاکلین دیری نپائید. کودینگ ناپدید شده بود. پگی لیوان خالی بدست از جایش برخاست و آمد بطرف من، بطرفی که میز مشروب بود. من دوباره در بحر «کایه دوسینما» فرو رفتم و برای اینکه آرامشم را باز یابم کوشیدم آن را بخوانم. (تقریباً:) «اینک آشکار شده است که دیدن فیلمهای خیمه شب بازی می‌تواند هیجانات شاعرانه و دراماتیک تولید بکند». پگی قرائتم را قطع کرد. (تقریباً:)

«ده! قایم شده‌اید؟»

انگشت سبابه‌اش را به طرفم تکان می‌داد و لبخند می‌زد. احساس گناهکاری کردم و در جواب گفتم:

«نه، قایم نشده‌ام.»

«پس تو این کنج چکار می‌کنی؟»

برای خودش ویسکی و آب گازدار ریخت: تکه یخ توی لیوان که افتاد صدای «چلپ» بلندی کرد و وقتی دوباره بالا آمد به بدنه لیوان خورد و تگی صدا داد.

«دارم «کایه دوسینما» می‌خوانم.»

«ده؟»

«این بهترین مجله سینمایی است.»

پگی میز را دور زد و آمد در چند سانتی متری من ایستاد. توی دلم گفتم که اگر ناگهان توفان می‌شد و پنجره‌ها را می‌شکست و باد دامنش را بالا می‌زد من می‌توانستم بهتر ساقهایش را تماشا بکنم. یاد يك صحنه فیلم: «هفت سال تفکر» افتادم: ماری لین مونرو از روی پنجره‌های آهنین ترن زیر زمینی رد می‌شد و باد گرم آنجا دامنش را بالا می‌زد. همچنین فکر

می‌کردم که اگر لونا پارک^۱ را هنوز نبسته بودند من «چشم‌چران» می‌شدم .
 پگی در کنارم روی زمین نشست و مجله را ورق زد . از پوستش بوی عطر میس
 دیور می‌آمد . نیم‌رخش به طرف من بود و در دل اذعان می‌کردم که نیم‌رخ
 است بی نقص و دل انگیز . اگر بی‌هوا ماچش می‌کردم ! ممکن بود افتضاح
 به بار بیاید . باز دچار شرمساری معمولم شدم . (تقریباً :)

« اینها چقدر پیچیده است ، من چیزی سر در نمی‌آورم . »

« برای اینکه روی سخن با متخصصین فن است . »

« ولی آیا نمی‌توانند ساده‌تر چیز بنویسند ؟ »

« آخر این مجله‌ای نیست که برای خواندن همه کس باشد . »

« و حرف حسابشان چیست ؟ »

« میگویند که سینما هنری است جداگانه و ... »

به تته پته افتادم ، متوجه شدم چقدر ابله‌م که در چنین موقعی
 می‌خواهم جزئیات عقاید طرفداران سینمای جوان فرانسه را توضیح بدهم .
 داشتم از گفتگوهایم با الکساندر لولوکاس استفاده می‌کردم . او همیشه بطرز
 برازنده‌ای جدیدترین روشهای سینما را بیان می‌کرد . ولی روزه فارو سر رسید و
 پگی را به رقص دعوت کرد . دخالت او خیالم را راحت کرد .

از سالن پهلویی آهنگ رقص والس به گوشم می‌رسید . از میان دو
 بطری روی میز ، صندلی خالی پگی به چشمم می‌خورد . جایش روی دشکچه
 مانده بود . درباره این پیشامد فکر کردم . نخستین بار بود که به شك افتادم
 مبدا به بیماری چشم‌چرانی دچار باشم . یاد روزی افتادم که رلتانی^۲ در هتلش
 منتظرم بود . با اتومبیل از پیك اتوبوس خط ۲۸ می‌رفتم . روی نیمکت ته
 اتوبوس ، روبه راهرو ، دختری نشسته بود . زانوانش کمی باز بود و رانها و
 تنکه‌اش دیده می‌شد . مثل وسواسیها تمام حواسم متوجه يك چیز شد : هر چه بتوانم
 بیشتر این منظره را تماشا بکنم . بنا بر این اتوبوس را دنبال کردم : در ایستگاهها
 آهسته می‌رفتم مدتی ایستادم و باز با آن به راه می‌افتادم ... آیا علاقه‌ام به سینما
 ناشی از همین گونه میل نبود ؟ در سالن تاریک سینما دیگران وجود ندارند .
 پرده سینما دریچه‌ای می‌شود که می‌توان دیگران را بدون دغدغه خاطر تماشا

کرد و امنیت داشت . مگر نه اینکه هر گاه بخواهم به آسودگی درباره چیزی فکر بکنم به سالن تارک سینما پناه می برم ؟ چشم و گوشم را می بندم تا فیلم حواسم را برهم نزنند . در سینما دوستی من منظور دیگری وجود ندارد . دارم دلیل می تراشم تا حقیقت را پنهان بکنم . معلومات فنی و تاریخیم را روی هم می ریزم تا عذر موجه بسازم . ولی مگر کسی مجبورم کرده که توضیح بدهم ؟ کی تهدیدم کرده است ؟ عکس توی مجله پاری ماچ^۱ صاحب کافه «فلور» دارد از آپارتمانش با دوربین نگاه می کند و پیشخدمتهای کافه اش را می باید . چگونه می شود باور کرد که این دوربین را برای چیزهای دیگر به کار نمی برد ؟

فکر اینکه شاید دچار وسواس شهوانی باشم غمگینم ساخت . « شاید بهتر باشد که به طبیب رجوع بکنم . پیش پروفیسور ژوتیه^۲ بروم . » ابن پسر مرد چشم آبی از زیر پلکهای ورچرو کیده اش مرا ورنده می کرد . علل بیماریم من در آوردی بود . پدیده های بی اهمیتی را به دقت برای او تشریح می کردم . « بد خواب می شوم . سردرد دارم . بی خوابی می کشم . »

پیر مرد سر تکان داد . باور کرد ؟ آیا ملنفت شد که دروغ می گویم ؟ از ظاهرش پیدا نبود . داروی خواب آور برای من تجویز کرد . نسخه را گذاشتم توی جیبم . بیرون که آمدم کاغذ را مچاله کردم و انداختم توی خیابان . دیدم که اتومبیلها از رویش رد می شوند و کثیف و لهش می کنند . ازین خاطره تعجب کردم . توی دلم گفتم : « پس پیشترها هم به فکر بیمار بودن افتاده بودم و حال آنکه گمان می کردم که تازه کشف کرده ام . » آنوقت تعبیر دیگری به سرم آمد : من بیماری «چشم چرانی» نداشتم . مثلاً کشم به طرف پگی ناشی از دیدن تنکهاش نبود . باز به فکر حالت حاضر و ناظر بودن در همه جا افتادم . موقعیت «مناسب» اجازه می داد که دخترک را بپایم ، بدون اینکه خود او متوجه بشود . من حاضر و ناظر بودم . پس توانا بودم . ولی در عین حال ممکن بود که دیگران مجم را بگیرند . توضیحات بسیاری به سرم ریخت . حس می کردم که مطلب مهمی را کشف کرده ام . با این وصف چون دچار هیجانات شهوانی بودم افکارم را گذاشتم برای بعد . این بار دوم بود که در آن شب به فکر می افتادم که حوادث را یادداشت بکنم .

صدای نکره کاستوس توی کله ام پیچید (تقریباً):

«تو خیلی دروغ می گویی. شاید هم دست خودت نباشد. باید که با خودت صادق باشی. و گرنه زندگیت دور از دنیا و خودت خواهد گذشت. در وجود تو اجزایی است از خودت که با همدیگر قایم باشک بازی و ضدیت می کنند.»

یادم نیست که به چه مناسبت این صحبت پیش آمده بود. ولی صحنه‌ای که درضمن آن این جریان اتفاق افتاده بود خوب به خاطرم مانده است: در کافه دوماگو. زمستان است و ساعت يك و نیم صبح. سالن پر از دود و دودلک آن خالی است. باد و باران می آید. از آن روز به بعد کتابچه‌ای گرفتم و هر چه پیش می آمد در آن یادداشت می کردم. راجع به کتابی که می خواندم، فیلمی که می دیدم، صحبتی که می شنیدم. بعداً وقتی یادداشت‌هایم را مرور کردم دیدم دروغ در آن راه پیدا کرده است. همه اش تصنع و ظاهر سازی است. بی فایده است. و لاش کردم. بعد از اندیشه سریم راجع به چشم چرانی و همه جا حاضر و ناظر بودن خنده تمسخر آمیز والده^۱ به گوشم خورد که چشمانش سرخ شده بود. سفیدی چشمانش با پوست سیاه و براقش تضاد داشت. تصویر بیجای این مرد حبشی را از فکرم زدودم و جدال درونیم را دنبال کردم: «کارم در اینجا چیست. لوتل و زنش، تره میس، نواره، بریژیت و همه این اشخاص چه ارتباطی با من دارند. هرگز هم رنگ جماعتشان نخواهم شد؛ آنها هم هرگز مرا به بازی نخواهند گرفت.» «همچو حس می کردم که تره میس مرا تحقیر می کند: «تو عربی، بین چقدر بهت عزت گذارده اند که در بین ما راحت داده اند.» تر کمون. همیشه از پول صحبت می کردند. البته راجع به هنر و نقاشی هم صحبت می کردند ولی از خلال گفته‌هایشان ارزش تجارتی هر چیز پیدا بود. «يك پالتوی ویزون که لابد سه میلیون می‌ارزد...» «يك پرده نقاشی سی میلیونی...» «يك ویلای پنجاه میلیونی...» همه چیز برچسب زده، طبقه بندی و برآورد شده بود. حتی لازم نبود که عدد به کار ببرم. از درجه ستایششان ارزش تجارتی اشیاء معلوم می شد. ژاکلین مایو به تن روی پلاژ ماسه‌ای در کنارم دراز کشیده بود.

صحیفه، احمر، لاباتیری، سوآد صبحی وژانین پارتوت^۱ به امواج زده بودند. صدای خنده و فریادشان با صدای امواج می آمیخت و بریده بریده بگوشم می رسید. پسرها سر جون بلیث^۲ ریخته بودند که همراه ژاکلین آمده بود. دیگر سرپا بند نمی شدند. دخترها، سوآد وژانین سعی می کردند با تازه وارد رقابت کنند. موقعیت خوبی برای من پیش آمده بود که می توانستم با ژاکلین تنها باشم. ژاکلین از جون برایم صحبت می کرد. جون محصل دانشگاه امریکایی بیروت بود و اغلب ژاکلین را به مهمانیهایش دعوت می کرد. پدرش که استاد ادبیات انگلیسی بود او را بسیار آزاد می گذاشت. اغلب با پسرها معاشرت داشت. روز اول سال به مهمانی ژاکلین نیامد چونکه می گفت «قرار ملاقاتی دارد که پنجاه دلار می ارزد». مقصودش این بود که دوستش می خواهد او را به شام ورقص در یک کاباره گران ببرد. لوتل وژنش و دوستان آنها، طرز بیان مخصوصی داشتند که نسل به نسل ساخته و جا افتاده شده بود. یک نگاه تند، یک زیر و بم شدن صدا معنیش این بود که فلان چیز فلان قدر میلیون می ارزد. پول که برای عموم واسطه داد و ستد است، در بیان ایشان کم کم جای خود اشیاء را می گرفت. اسم پول را نمی بردند. همه ایشان ثروتمند بودند. همه به یک دنیا تعلق داشتند و زبان همدیگر را خوب می فهمیدند. فارو زیر لب می گفت:

«چه فراگونارد^۳ بی نظیری.»

لوتل در قسمت نا آگاه باطنش این جمله را چنین ترجمه می کرد:

«این پرده نقاشی فراگونارد بیش از چهل میلیون برایتان تمام شده است...»

از این هم بدتر. همه چیز در اطراف پول دور می زد. ولی کلمه پول هرگز به زبان نمی آمد. این کلمه پیش پا افتاده محسوب می شد. در کشورها برای مستراح هزاران اصطلاح اختراع می کنند که گاه برای شخص بیگانه ای که تازه عربی آموخته باشد معنی خلاف آن را می دهد.

دار و دسته لوتل هم گروهی بود در میان دیگر دسته های ثروتمندان کاسب یا رباخوار که مافوق مردم معمولی می زیستند و سر نخها را در دست داشتند.

1. Janine Parote

2. Jeon Blyth

3. Fragonard

عالم ایشان مجزا بود ، حصار اطرافشان استوار بود و جیره خوارانشان خوب حفظشان می کردند . ثروتمندان دوره ما مثل اربابان عهد قدیم هستند که در دژ بالای تپه زندگی می کردند . بورژواها در دامنه تپه ، در سایه دیوار آن دژ به سر می بردند و از حمایت ارباب برخوردار بودند . و در آن پایین ، مردم برای گرد آوردن روزی زجر می کشیدند . فروغ قلّه دژ بقدری فروزان بود که چشم این مردمان رامی زد و کور می کرد و جز بوسیله اخبار جسته و گریخته بر حقایق دسترسی نداشتند . روزنامه های هوچی جزئیات زندگی این بزرگان را هر روز نقل می کردند ، و نتیجه می گرفتند که این اشخاص از هیچ شروع کرده اند و به آن بالا بالاها رسیده اند . بدین نحو نور امید در افق درخشیدن می گرفت و اتومبیل سیتروئن کوچکی که روزهای يك شنبه در جاده های بیرون شهر لقلق می زد نشانه موهوم پیشرفت محسوب می شد . و اما بورژواها که برای تقلید کردن ، دلسوزانه چشم به کنگره های قصر دوخته بودند تا کی یکی از این اشخاص از ما بهتران سرک می کشد و خودش را نشان می دهد . گاه یکی از آنها بخاطر خوش خدمتیش به شام و یا مجلس رقص اربابان دعوت می شد . وقتی از چنین مجلسی باز می گشت هاله مرموزی مثل هاله شخص نظر کرده ای دور سرش را می گرفت . همطرازانش او را با حسرت می نگرستند ... همه آرزو داشتند که روزی از این دیوارها بگذرند . ولی ثروتمندان دیگر چه آرزویی داشتند؟ هیچ . حوصله شان سر می رفت . تنها چیزی که موجب می شد خیال بکنند که وجود دارند همان خیالات موهومی بود که بر سر دیگران می انداختند . بهمین جهت حالت مرموز اطراف خودشان را چون سنتی نگاهداری می کردند . در مشرق زمین چنین نبود . بزرگ مالکین و ثروتمندان مثل دوره ملوک – الطوائفی در ملایم عام زندگی می کردند . تا همین چند سال پیش «عمر پاشا» سالی چند هفته را در املاک پهناورش به سر می برد . اما در مصر هم وضع عوض می شد . آیا تاچندی دیگر در آنجا هم يك طبقه مافوق بورژوا به رسم مغرب زمین بوجود خواهد آمد ؟ ثروتهای بیکرانی که بر پول گمنام بنا شده است ؛ اعیان تازه بدوران رسیده یادوشهای پیر که در آمد کلان داشتند و می کوشیدند که مجالس هنر پروری تشکیل بدهند ، شاهزاده های بی تخت و تاج پولی را که از ملت سابقشان کشیده بودند خرج می کردند ، کارخانه دارانی که از صبح

تا شب فعالیت داشتند ، مردان فعال اهل داد و ستد ، همه باطن تهیشان را با سرگرمیهای پیش پا افتاده پر می کردند . يك چیز برایشان باقی مانده بود: حسادتى که نسبت به زیر دستانشان در نگاه آنان دیده می شد . بهمین علت جلوخودشان را تجیر کشیده بودند تا حقیقت برملا نشود . اگر دیگران به جهان پرفریب ایشان پی می بردند ، هرم اجتماعیشان ویران می شد . تنها تفاوت با عهد قدیم این بود که این اربابان دیگر آن اربابان پیشین نبودند . می دانستم که دارم اغراق می گویم . « اغراق حقیقت را برهنه می کند . اغراق عرابه نیرومند فکر است . » صدای کاستوس نیمه بم و نیمه ریشخند آمیز بود ، در هر اشتباهی ، قسمتی از حقیقت وجود دارد .

کاش بادار و دسته کاستوس می ماند . « این اشخاص بدلباس ، این غذاهای رستورانهای ارزان که در آنها آدم هرطور دلش می خواهد می نشیند و می تواند بادست غذا بخورد ، رومیزی کاغذی را لکه بیندازد ، آزادانه جر و بحث بکند ، با فراغ بال خل بازی در بیاورد . » ولیکن با کاستوس هم همیشه آسوده نبودم . حس می کردم که باطنم را می کاود ، امنیتم را تضعیف می کند و نمی توانم خودم را پنهان بکنم . هشدار همیشگی مرا و ا می داشت که پیوسته مواظب خودم باشم . در خانه لوتل دائماً آدم را نمی پاییدند . در جرگه پولداران ، چون به خودشان سرگرمند ، کسی از حدود ظاهر تجاوز نمی کرد تا باطن دیگری را بکاود . همین قدر کافی بود که آدم آداب و رسومشان را اجرا بکند . و با وصف این در آن شب نشینی ناراحت شده بودم . من عضو این سنخ مردم نبودم . جزو صنف کاستوس هم نبودم . بیگانه ! دردنیای پر از خصومتی گم بودم . پاره ای به جمع کاستوس و پاره ای به جمع لوتل تعلق داشتم ، پاره ای به دنیای عرب و پاره ای به دنیای مغرب زمین . هم برای اینها خائن بودم و هم برای آنها . ناگهان ترسی در دلم راه یافت . (خاطره «کامل»).

گرمای ساعت چهار و ربع هنوز نمی گذاشت که خستگی ظاهر بشود . آفتاب بر بالکنی که من روی آن ایستاده بودم بشدت می تابید . کامیونی ، جلو در ساختمان همسایه مان ، کنار پیاده رو ایستاد . اثاثیه و چمدان بسیار روی آن انباشته بودند . مرد حمال (آیا باید بنویسم «خادم» ؟ نه : در آن موقع هنوز اسمش را بلد نبودم) از کامیون پرید پایین و راننده به باز کردن ریسمانها مشغول

شد . يك سرهنگ فرانسوی بالباس نظامی و يك فراش لبنانی از عمارت بیرون آمدند و به طرف کامیون رفتند . راننده باخضوع به ایشان سلام داد . چون در طبقه دوم بودم حرف آنها را نمی شنیدم ، ولی متوجه شدم که موضوع بر سر اسباب-کشی است . مریم يك تکه نان و پنیر برایم آورد . (تقریباً :)

« خانه پهلویی را يك افسر فرانسوی اجاره کرده است . مضحك است . معمولاً به همچو محلاتی نمی آیند و می روند به خانه های خودشان در فورن الجوبك . »

« پس چرا این یکی به اینجا آمده است ؟ »

مریم از جانبناه نگاهی به پایین انداخت .

« چونکه آنجا خانه اجاره ای پیدا نکرده بود . این روزها اینقدر فرانسوی می آید که دیگر هر جا بتوانند خانه می کنند . »

« من می روم پایین نگاه بکنم . »

« ولی طول نده . ربا به سادات خوش نمی آید که تو تنها تو کوچه بروی . »

« ماما تا ساعت هفت بر نمی گردد . »

« بله ، اما اگر بفهمد با من دعوا می کند . »

« نگران نباش من دم در می مانم . »

از اینکه تنها به کوچه می رفتم کیف می کردم . از پلکان پایین دویدم و رفتم به پیاده رو و نزدیک بارکش . حامل جلو لبه کامیون دولا شده بود و می کوشید که صندوق چوب بزرگی را که راننده هل می داد روی پشتش جا بدهد . راننده به سرم داد کشید :

« کوچولو ، برو کنار . »

من عقب رفتم ، اما همچنان صحنه را تماشا می کردم . چیزی که افسونم می کرد کوشش حامل بود . جوانی بود نیرومند و دارای عضلات برجسته . دانه های درشت عرق از پیشانی و پره های دماغ محدبش می لغزید و روی زمین خاکی می افتاد و گودالهای کوچکی تشکیل می داد . عضلات او در زیر پیراهن پاره اش منقبض می شد . ریسمانهایی را که از روی صندوق رد کرده بود کشید ، آهسته کمرش را راست کرد و زیر لبی گفت : « بسم الله . » آهسته پیش می رفت و انگشتان پایش چون پنجه پرندگان شکاری در خاک فرو می رفت و اثر عمیق

می گذاشت . انگار که برای زمین نخوردن به خاک چنگ می انداخت . در هشتی خانه فرورفت و من متوجه شدم که عرق صورتش يك رج سوراخ درخاک حفر کرده است . خود راننده که برای گذاشتن صندوق بر پشت حمال زور زیادی زده بود ، انگشت سبابه اش را مثل برف پاك كن اتومبیل روی پیشانی کشید و آن را به شستش فشرد و ناگهان با این دو انگشت تلنگری زد تا عرق به زمین بریزد و بعد آن را با شلوار چربش پاك کرد . سرباز لبنانی که لابد مصدر این افسر بود از عمارت بیرون آمد و راننده دو چمدان به او داد . (تقریباً :)

« این ها خیلی سنگین است . بگذار برای حمال چیز سبکتری به من بده . »

راننده اطاعت کرد ولی همینکه سرباز در پلکان ناپدید شد تفی به زمین انداخت و با صدایی که به گوش بقال رو برو که جلو دکانش نشسته بود برسد ، گفت :

« جیره خوار اجنبی ، خائن . »

بقال سری تکان داد :

« روزی بیاید که بحساب همه این خائنین برسیم . »

از ایستادن خسته شده بودم و روی پله در خانه مان نشستم و مبهوت منظره کوچه شدم . وقتی دوباره به کامیون نگاه کردم ، دیدم سه چارمش را خالی کرده بودند : چمدانها هنوز مانده بود . حمال دوباره بیرون آمد و چمدانهای را که سرباز لبنانی سنگین یافته بود برداشت . انگار که چمدانها خالی بود و جنسشان از پر ، چونکه زور زیاد نزد . در دل نیروی او را می ستودم . سه چهار بار دیگر رفت و برگشت . برای بار آخر يك چمدان كم قطر روی کامیون مانده بود . حمال بالشتك گردی که از کهنه پاره های رنگا رنگ بهم دوخته شده ای درست شده بود از جیبش درآورد آن را روی سرش گذاشت و چمدان را بر آن قرار داد . شوفر مشغول شد به جارو زدن کامیون . حمال برگشت و عقب کامیون چمباتمه نشست و به چرخ آن تکیه داد . خاک روی گونه هایش نشسته و با عرق خشك شده بود . سینه اش تند و تند بالا و پایین می رفت . انگار که طاقتش تمام شده بود و داشت از پا در می آمد . لباسش را ورنده از کردم .

پیراهن خاکستری راه راهی به پوستش چسبیده و سینه پشمالویش از پارگیهای آن پیدا بود . به خشتك شلوار نظامی بسیار کثیفش وصله‌های سرخ و بنفش زده بود. آرنجهایش را به زانوانش تکیه داده بود. سرش را به طرف من برگرداند و گفت :

« آی کوچولو ! يك تکه از نانَت را بده به من . »

من دستپاچه شدم و دویدم به راهرو. در خانه ما پنجره‌های شیشه‌ای و میله‌دار داشت . سرپنجه که بلند می‌شدم قدم می‌رسید که بیرون را ببینم . سرهنگ فرانسوی با تفاق مصدرش که در ضمن مترجمش بود بیرون آمد . حمال از جایش برخاست و راننده پایین پرید. افسر فرانسوی چند اسکناس به شوفر داد که تعظیم کرد ، پولش را توی جیبش گذاشت و دستی به طربوشش برد و سلام نظامی داد. ولی ظاهراً حمال از مزدش راضی نبود. بعد کامیون را طوری نشان داد که انگار بارها هنوز تویش است و گفت (تقریباً) :

« برای این همه بار این‌مزد نشد . بخصوص که يك نفر بودم . »

مصدر با لحن بیطرفانه‌ای جمله را ترجمه کرد . سرهنگ سرخ شد و درخواست او را رد کرد :

« بگو از این بیشتر نمی‌دهم . »

آنوقت حمال پول را به مصدر پس داد .

« من که از شما صدقه نخواستم . بهتر است که کار را مجانی کرده

باشم . »

ترجمه این سخنان مثل فحشی به سرهنگ برخورد . گفت :

« آها ، پول مرا ورنمی‌دارد . گوساله جرأت می‌کند که به يك افسر

فرانسوی فحش بدهد . خوب ، حالا می‌بیند که چه به سرش می‌آورم . »

و بطرف حمال رفت و دوتا کشیده به او زد . و چون حمال بازوانش را جلو صورتش گرفت او را به زمین پرتاب کرد . با پای چکمه پوشش به آنگاه اولگد زد . حمال از زور درد نعره می‌کشید و برای فرار از چنگ دژخیمش روی زمین می‌خزید . ولیکن افسر ول‌کن نبود . با هر لگدی که می‌زد می‌گفت: « بیا : بدعرب » و صدای او با ضجه‌های حمال می‌آمیخت . عاقبت حمال از جایش بلند شد تا بگریزد ، اما افسر گریبان‌ش را چسبید و پیراهنش را

جرداد و دوباره او را به زمین پرتاب کرد . بعد مصدرش را صدا زد و پول را از او گرفت و به صورت این مرد مستمند پرت کرد .

« بیشرف ، مزدت همین است و بس . این هم درسی برایت باشد تا دیگر با يك افسر فرانسوی در نیفتی . »

خودش درپیش و مصدرش دردنبال او به عمارت برگشتند . حمال درپای دیوار افتاده بود و ناله می کرد . بقال آمد جلودکانش :

« تا پلیس نیامده از اینجا برو . برگرد به خانهات . بس است . بقدر کافی برایمان دردرس درست کردی . »

حمال به زحمت از جایش برخاست و در پای دیوار به راه افتاد . جلو در خانه ما ایست کرد . خون روی گونه ها و بازوانش خشکیده بود . پیراهن ژنده اش از دوشش می ریخت . خودش را روی سکوی خانه دا ول کرد . من به عقب پریدم و از ترس فریاد زدم . مرد حمال سرش را برگرداند و بدون اینکه چیزی بگوید نگاهم کرد . نگاهش چنان مهربان بود که من از حرکت خودم شرمسار شدم . لحظه ای چند سرجایم ماندم . بعد ، به طرف او رفتم و خرده نان و پنیرم را به او دادم و گفتم :

« بگیر . »

اونان را قاپید :

« خدا حفظت کند ! کمی آب هم بده . تشنه ام . »

شیر آب راهرو را که برای پله شویی مصرف داشت به او نشان دادم . نانش را گذاشت لبه پله ، صورتش را شست و آب نوشید . در این وقت صدای در آپارتمان ما آمد و مریم فریاد زد :

« سامی ! سامی ! کجائی ؟ »

« اینجا ، تو راهرو . »

« چکار می کنی ؟ »

« هیچ . »

« بیا بالا . »

« حالا زود است . »

« می گویم بیا بالا . »

« نه . »

« چه بچه حرف نشنوی ! »

صدای پایش را که پایین می آمد شنیدم .

« این مرد کیست ؟ »

« يك نفر حمال . همسایه فرانسویمان کتکش زد . »

« چه کثیف ، همه جارو خیس کرده . حالا کی اینها را تمیز می کند ؟ »

یا الله ، عمو ، برو پی کارت . دیگر اینجاها نبینمت .

« خانم ، من که دیو نیستم . فقط فقیرم . »

« تازه در قرت و نیمش هم باقیست . یا الله ، برو پی کارت و گرنه آژان

صدا می زنم . »

حمال تکه نان را برداشت :

« خوبه ، خوب ، باجی . دارم می روم . »

مریم چندتا فحش به او داد :

« همه شان دزدند . »

مرد حمال دیگر چیزی نگفت . برگشت و وقتی مرا نگاه کرد چشمک زد .

مریم دستم را گرفت و کشید :

« یا الله ، توهم راه بیفت . »

این قطعه از زندگیم که به همین ترتیب پدیدار گشته بود با همان احساسات مشوش دوران گذشته می آمیخت . حال آنکه این صحنه را من با چشمانی می دیدم که ورای چشمان بچگیم بود . این برگشت نا بهنگام معنی تازه ای به آن می داد . چنانکه در آثار ، تغییر در طرز روشن کردن صحنه ممکن است که ظاهر مجلسی را بکلی عوض بکند . گویی که این پیش آمد عهد کودکیم ، از زیر حوادث برهم انباشته ای گذشته بود و از هر قشر که بالا آمده بود ، در پرتو تجربیات بعدی ، به نحوی دیگر ظاهر می گشت . این خاطره به نظرم مهم می آمد ، اما نمی توانستم ارزش معنی آن را تعین بکنم . قیافه تهدید آمیز سرهنگ را که دست بلند کرده بود تا سیلی بزند مجسم می دیدم . چگونه این تصویر با این وضوح در حافظه ام نگاهداری شده بود ؟ احساساتی را که در موقع وقوع حادثه داشتم باز می یافتم : ترسی فلج کننده و ستایشی بی پایان ... من خودم را در آن واحد به جای سرهنگ و حمال می گذاشتم . این است که من

همیشه در برابر نظامیان احساس اضطراب و تنفر داشتم . ولی تازه می خواستم این داستان کود کیم را تجزیه و تحلیل بکنم که خاطرات دیگری به یادم آمد . پیش آمدی که در فرمانداری نظامی شده بود . وقتی این کلمات را در ذهنم تکرار کردم لبخند زدم . عنوانهای جالبی به بعضی از عناصر زندگی گذشته ام داده ام ! (خاطره « کامل » .) در ته کلاس فلسفه نشسته بودم و یکی از آن لحظاتی را می گذراندم که از محیط جدا می شوم . درسهای « لاتی»^۱ بنظرم چندان جالب نبود . اگر جنگ پیش نمی آمد او باز نشسته می شد . ولی اغلب دیرانمان که برای گذراندن تعطیلات به فرانسه رفته بودند بعلمت شروع جنگ به زیر پرچم خوانده شده بودند . آنها که در تابستان ۱۹۳۹ در لبنان مانده بودند وارد ارتش « مشرق » شده بودند و با اجازه مخصوص به تدریسشان ادامه می دادند : باز نشستگان و فارغ التحصیلان لبنانی که از فرانسه برمی گشتند جای دیران غایب را گرفته بودند .

با اینکه من جزء بهترین شاگردان بودم ، همیشه در ته کلاس می نشستم و درمباحثات بعد از درس اخلاق و فلسفه ما و راء الطبیعه کمتر شرکت می کردم . در عالم خیال فرو می رفتم و وقتم یا به گوش کردن وزوز مگسها می گذشت یا به تماشای امواج گیسوان بور ژاکلین که روی معلم ، در ردیف اول پهلوی ژوماناریاد می نشست . کنار او دنیز کورسوا^۲ و ژانین پاروت می نشستند . اینها دختران افسرهای پادگان فرانسوی و از سالها پیش مقیم بیروت بودند . نیمکت سوم ردیف اول جای دو خواهر ارمنی فربه و زشت بود که در عوض دخترانی مهربان بودند . (اسمشان را بکلی فراموش کرده ام .) پسر ها پشت سرایشان می نشستند . (تعیین دقیق جای ایشان برایم دشوار است . با وصف این یادم است که بوغوس آرامجیان و روزه بروتونه^۳ سر نیمکت ردیف سوم می نشستند و راهرو وسط آنها را از همدیگر جدا می کرد . جای ایوان گراسیموف و عدنان احمد در سمت راست کلاس بود .)

گاه به زور به درس گوش می دادم . آن روز بحث بر سر وظیفه کشورهای نیرومند نسبت به مستعمراتشان بود . لاتی^۴ بر می خواست استعمار را با اصول درس اخلاق توجیه بکند . بنا بر روش معمول ، درس با خطابه ای شروع شد

و قرار بود که پس از آن مباحثه بشود. دلایل لاباتیتی بر بچگانه بود و من در کنج خودم غرمی زدم: لزوم کمک به مردم مستعمرات تا اینکه به رشد اجتماعی برسند و بتوانند کشورشان را اداره بکنند، بسی لیاقتی اینگونه ممالک که نمی توانند به تنهایی به مسایلی که گریبانگیر کشورهای جدید است استرو برو بشوند، کارهای فرانسه در امپراتوریش. خلاصه از گفته های او چنین برمی آمد که تسخیرات فرانسه و انگلیس بمنظور بشر دوستی و یاری ملتهای واژگون بختی بوده است که نمی توانسته اند از یوغ هیئتهای حاکمه محلی و فاسد خودشان رهایی یابند. وقتی لاباتیتی بر وارد مسئله خصوصی تر کشورهای تحت الحمايه و از جمله موضوع رابطه فرانسه با لبنان شد، دیگر بکلی از گوش دادن صرف نظر کردم و به طور مبهمی به آینده اندیشیدم. طرح موضوع تمام شد و لاباتیتی بر مباحثه را آغاز کرد. من توجهی نداشتم: موضوع لبنان به من ربطی نداشت، وانگهی جریان را از پیش حدس می زدم؛ می دانستم که عربها به توجیهات استعمار حمله و فرانسویان از آن دفاع خواهند کرد و چند شاگرد دیگر هم حد وسط را خواهند گرفت. همانطور که مشغول چرت زدن بودم ناگهان فریاد «بروتونه» بلند شد. (تقریباً):

« بد ارمنی ! »

به طرف او نگاه کردم. « بوغوس آرامجیان » از جایش بلند شد :

« فرانسوی قی آلود ! »

هرج و مرج غیر قابل وصفی در گرفت.

حسن آمال گفت :

« راسیست بمشرم. »

عدنان احمر از جایش برخاست و رفت یقه کت « بروتونه » را چسبید.

آرامجیان با صدای خشمگینی داد زد :

« اگر جرأت داری با من بیا بیرون. »

بروتونه به احمر پر خاش کرد :

« ولم کن ، بدعرب. »

احمر که مثل گل ختمی سرخ شده بود کشیده ای به صورت پسر فرانسوی

نواخت. « ایوان گراسیموف » و ارسطو پستا پولوس وارد معرکه شدند.

صدایی برخاست و در میان همه گم شد :

« جهود کثافت ! »

اسحق لوی رفت روی يك نیمکت و مثل کسی که حریف بطلبید پرسید :

« کی گفت کلیمی کثافت ؟ »

و چون کسی جواب نداد پدید روی باردیس^۱ که عینکش به زمین افتاد. سیمون دوچ به کمک برادر دینیش شتافت . من هم با چند نفر دیگر از رفقا وارد معرکه شدیم . زد و خورد عمومی در گرفت ؛ دواتها به دیوار پرتاب می شد . دخترها پناه بردند به لاباتیی . دیدم که گراسیموف دارد نیمکتی را معلق می کند . حسن آمال کراوات بروتونه را می کشید و او به این ور و آن ور لگد پرتاب می کرد . از همه جا فریاد بلند بود . (تقریباً :)

« هیتلر حسابتان را می رسد ! »

« مرده باد فرانسه ! »

« اگر جرأت بکنید و به مملکت فحش بدهید ... »

« خفه . »

« مادر قحبه . »

« پدر سگ . »

« زنده باد هیتلر ! »

لاباتیییر آمد جلو میز ، ردیف اول ، که صحبت بکند . ولی همه صدایش را پوشاند . ناچار برگشت سر میز خودش و با عصبانیت با خط کش بروی آن کوفت . پسرش لبخند زنان معرکه داران را تشویق می کرد :

« لنگش کن ! »

ژاکلین روی تخته نوشت : « بس . »

لاباتیییر از فرصت کوتاهی استفاده کرد و داد زد :

« به شما دستور می دهم که بنشینید سرجایتان . »

ولی کسی اطاعت نکرد . من هم سخت در گیرودار دعوا بودم . علت

آن بهیچوجه برایم اهمیت نداشت . ولی از بروتونه بیزار بودم ؛ همیشه بوی عرق می داد و دلم را آشوب می کرد.

زنگ تفریح ساعت نه مبارزین را آرامتر کرد . ولی لاباتیی-رکه از پشت عینک چشم غره می‌رفت ، در را قفل کرد . (تقریباً :)
 « بروید سرجایتان . می‌گویم یک شنبه در مدرسه نگهتان دارند . »
 در جواب بچه‌ها « هو ! هو ! » کشیدند .
 « ساکت ! من باید علت موضوع را پیدا بکنم . »
 آرامجیان بلند شد :
 « آقا ، این به من گفت بد ارمنی . »
 انگشتش را به طرف « بروتونه » گرفته بود و او تهدیدکنان از جایش بیرون پرید :

« به فرانسه فحش داد . »
 احمر داد زد :
 « دروغ می‌گوید . اول او شروع کرد . گفت : بد ارمنی و سگ توله عرب . » و سیمون دوچ اضافه کرد :
 « و بد جهود . »
 لاباتیی-رآمد به وسط کلاس و با صدای بریده و خشمگین گفت :
 « من از شروع کار خبر ندارم . ولی اگر کسی حماقت کرده باشد و به کشور من توهین کرده باشد پوستش را می‌کنم . »
 این تهدید جنبش دیگری در کلاس تولید کرد . به تقلید آرامجیان دو سوم شاگردان با همدیگر دم گرفتند :

« مرده باد نژاد پرستها ! » بروتونه را اخراج کنید !
 لاباتیی-ر نعره زد :
 « اختیاردار من هستم . »
 ما با هم دم گرفتیم :
 « برویم پیش ناظم ! پیش ناظم ! » باز شلوغ شد . تمام نیمکتها را وارونه کردند . تنه زدیم و در را باز کردیم .
 لاباتیی-ر همچنان داد و فریاد می‌کرد :

« همه‌تان را تحویل شورای دیران می‌دهم ، خواهید دید . »
 این سروصدای زیاد توجه شاگردان مدرسه را جلب کرده بود و وعده

زیادی جلو کلاس ما جمع شده بودند . وقتی قفل شکست ، پس رفتند . از هر طرف سؤال پیچ شده بودیم :

«چه خبر است ؟»

آرامجیان و احمر که سردهسته ما بودند دستور دادند :

«برویم پیش ناظم ! برویم پیش ناظم !»

آنها با قدم دو از حیاط رد شدند . ما هم با فاصله چندمتر دنبالشان بودیم . غیر از فرانسویها و دختران ، بقیه کلاس با ما بودند . ولیکن ناظم در دفترش نبود . آرامجیان به لبه پنجره کتابخانه تکیه داد و فی البداهه عرضحالی صادر کرد که این اصطلاح مکرر در آن دیده می شد : «دشنامهای اسفناک نژادپرستانه از طرف همکلاسی ما بروتونه» پایان آن جمله ای بود نظیر این : «امضا کنندگان زیر که از این دشنامها بسیار متأثر شده اند ، در صورت عدم تنبیه بروتونه به کلاس حاضر نخواهند شد .» عرضحال را فی-المجلس امضا کردیم . ژاکلین کلرو و دو خواهران ارمنی دنیز کورسو و ژاک لاباتیری نیز آن را امضا کردند . آخر زنگ تفریح بود که ما کاغذمان را روی میز ناظم گذاشتیم . بعد در میان حیاط گرد آمدیم . شاگردان کلاسهای دیگر دبیرستان که داشتند با دبیرانشان به کلاسهایشان می رفتند با کنجکاری ما را از دور و راندازی کردند . لاباتیری پیرمرد آمد و توصیه کرد که برویم سر درسمان . حرف او را نپذیرفتیم و گوشزد کردیم که عرضحال نوشته ایم . او اصرار نکرد و رفت به طرف بنای اصلی مدرسه . چند دقیقه بعد ، وقتی که داشتیم باسرو صدای زیاد بحث می کردیم و لاباتیری سر رسیدند ، ناظم گفت (تقریباً) :

«آقایان ، خواهش می کنم که بامن به کلاستان بیایید .»

نیمکنتها را سر جایشان گذاشتیم . ناظم در ضمن نطقی ، اهمیت پیش آمد آن روز را تذکر داد . بعد اضافه کرد که اجازه نمی دهد در صحن مدرسه اش صحبت هایی بشود که مخالف اصول دموکراتیک باشد و تصمیم دارد که فوراً در باره این حادثه تحقیق بکند .

آنگاه ما را بیرون کرد و در جلو در به صف کشید .

بعد يك يك صدایمان زد تا قضیه را از نظر خودمان تعریف بکنیم . سپس لاباتیری درسش را ادامه داد . ولی در این موقع زنگ دهم صبح را زدند .

هنوز از قضایای صبح در هیجان بودیم و با شور تمام درباره آن صحبت می کردیم. سخنان ناظم را درباره آزادی عقیده تعبیر می کردیم. ژاکلین خبر آورد که بروتونه از شدت غیض تهدید کرده است که به فرمانداری عالی فرانسه شکایت کند.

عدنان احمر گفت:

«بکند.»

پوستاپولوس اضافه کرد:

«غیر از این مدرسه دبیرستانهای دیگر هم هست.»

قضایا به همین جا ختم نشد. فردای آن روز بروتونه را به شورای دبیران خواندند و بعد از ظهر آن روز خبر شدم که او را از مدرسه اخراج کرده اند. در ضمن همین شورا تصمیم گرفته بود که روز تعطیل ما را در مدرسه نگه دارند و البته ما خوشحال نبودیم.

صبح شنبه، در خیابان دمشق به لویی باردیس برخوردیم که حاضر نشده بود عرض حال را امضا بکند و هنوز با بروتونه معاشرت می کرد. گفت:

«پدر روژه بروتونه خیلی عصبانی است. گویا هیچیک از دبیران حاضر نشده است که به او درس خصوصی بدهد. روژه می گوید که انتقام خواهد کشید.»

«خیال می کنی که ما از تهدیدش می ترسیم.»

سرزنشگر آخرین درس لاباتیری در زدند. دو نفر ژاندارم وارد شدند و در گوش معلم پیرما چیزی گفتند و او حاضر و غایب کرد. ژاندارمها به هر کدام از ما یک پاکت دادند. در جوف آن احضاریه فرمانداری نظامی بود.

چون سر بروتونه به سنگ خورده بود، در مقابل مقامات نظامی فرانسوی ما را به تبلیغات نومیدکننده و تشکیل یک دسته نازی متهم کرده بود. ما از این جریان پریشان شدیم. بعد از درس ژاکلین اشک می ریخت:

«جواب پدر و مادرم را چه بدهم؟»

در فرمانداری یک ستوان یکم آلازاسی به نام گراف^۱ یا گرافه^۲ (درست یادم نیست) بود که بازپرسی می کرد. «کمیتة» کلاس متشکل بود از احمر، گراسیموف، آرامجیان و صحیفه که جلو در «سرای بزرگ» یعنی محل

فرمانداری ، پاس می‌دادند . و بهترین پاسخ رفقای ما بلافاصله زبانزد شاگردان دبیرستان می‌شد . ناظم مدرسه به این جریان اعتراض کرد ولیکن مقامات نظامی به تحقیقاتشان ادامه دادند .

روزی که بنا بود به بازپرسی فرمانداری بروم خیلی دلم‌شور می‌زد . اعضای « کمیته » مرا بردند به رستورانی که نزدیک « سرای بزرگ » بود . (حرفهای دلگرم‌کننده رفقایم را خوب به یاد دارم .) از جمله گراسیموف می‌گفت : نباید ترسید . احمر اضافه می‌کرد : بخصوص خونسرد باش . پوستانپولوس می‌گفت : مهم اینست که درباره دیگران چیزی نگویی .

در واقع ترسم از این بود که وضع پدرم در حال من مؤثر بود . چون بعلمت فعالیت‌های ضد انگلیسی‌ها در نزدیکی سن‌ژان داکر^۱ تحت نظر بود . قد ستوان گراف یا گرافه از يك متر و شصت تجاوز نمی‌کرد . بالای بینیش که مثل منقار عقاب بود چشمان تیزی بود که به او حالت يك مرغ شکاری می‌داد و دهانش با آن لبهای خیلی نازکش که همیشه لبخند بیرحمانه‌ای بر آن نقش بسته بود چندان اعتمادی بر نمی‌انگیخت . توجه من بیدرنگ به کفشهایش کشیده شد . چونکه پاشنه‌هاشان برای کفش مردانه بلند بود و با در نظر گرفتن لباس نظامی خوش دوختش پیدا بود که دچار عقده حقارت است . ابتدا از من پرسید که آیا با پدرم هم‌عقیده‌ام یا نه . خیلی دلم می‌خواست که جواب مثبت بدهم و با او مباحثه بکنم ، چونکه از او خیلی بدم می‌آمد . ولی سفارش رفقایم باعث شد که شهادت را کنار بگذارم . گفتم که پدرم جدا از مادرم زندگی می‌کند ؛ ولی او با لحن ریشخند آمیزی که مرا رنجاند دوباره حمله کرد . (تقریباً :)

« کما بیش جدا شده‌اند ؟ »

« من حاضر نیستم که زندگی خصوصی پدر و مادرم را با این جریان

قاطبی بکنم . »

« میل خودتان است . عقاید سیاسی شما چیست ؟ »

« من وارد سیاست نیستم . »

۱ . Saint - Jean d' Acre شهری در اسرائیل کنونی واقع در کنار

دریای مدیترانه . - م .

« به عقیده شما متحدین پیروز خواهند شد یا متفقین ؟ »
 « من از جنگ چیزی سر در نمی آورم . »
 این چند پاسخ کوتاه و دندان شکن به من داد و افزودم :
 « وانگهی ، در این باره صلاحیت شما بیشتر از من است . »
 « پس می دانید که چرا متفقین فتح خواهند کرد ؟ »
 با آنکه دستخوش هیجان شدیدی بودم نتوانستم از مسخرگی دست بردارم :

« زیرا قویترند . »

سرکار ستوان کنایه ام را دریافت . موضوع این بود که فرماندار اعلانهایی به دیوارها چسبانده بود که نقشه دنیا را نشان می داد و سرزمینهای متفقین و فاشیست ها را با دو رنگ مختلف از همدیگر مجزا می کرد . در بالای این اعلان با خط درشت نوشته بودند : « ما پیروز خواهیم شد ، زیرا قویتریم . »

با خشونت گفتم :

« جسور نشوید . من می توانم مدتی در این جا نگهدارم . »
 با اینکه مشوش بودم با شهادت جلو تهدیدش در آمدم :
 « من به کنسولگریمان شکایت خواهم کرد . »
 سرش را بلند نکرد و پرونده ای را ورق زد و پرسید :
 « در ورقه امتحانات دیپلماتان نوشته بودید که در ۱۹۱۷ بین سربازان فرانسوی شورشی به پا شده بود و مارشال پتن دستور داده بوده است که برای عبرت ، سربازانی را تیرباران بکنند . »

« بله ، این موضوع در کتاب تاریخ مدرسه مان نوشته است . »
 « لحن کتاب با چیزی که شما نوشته اید فرق دارد . »
 « نتیجه یکی است ؛ من عادت ندارم درس را مثل طوطی از بر کنم . »
 او از جایش برخاست و آمد پشت سرم قرار گرفت :
 « شما از فرانسه و فرانسویان بیزارید . »
 صادقانه پرسیدم :

« چرا ؟ »

تا آنوقت بفکر دوست داشتن و نداشتن فرانسه نیفتاده بودم . پرسش اینستوان باعث شد که ملتفت بشوم باطناً فرانسه و فرانسویان رامی‌ستایم .

« به بعضی از رفقای‌تان گفته‌اید «بد فرانسوی» . »

« نه بعضیها، فقط به یکی از آنها : به بروتونه . او گفته بود «بدعرب»

من هم جوابش را دادم . من از بروتونه بیزارم . »

« علتش چیست ؟ »

بدون سنجش جواب دادم :

« چون که بوی بد می‌دهد . »

سرکار ستوان آمد روبرویم و انگشتش را خشمناک بطرفم گرفت :

« مرا دست انداخته‌اید ؟ صرفه‌تان در اینست که مرا دست کم نگیرید . »

« راست می‌گویم : بروتونه بوی عرق خشک شده می‌دهد . »

« به‌طوری که در پرونده‌تان دیده می‌شود، شما و چند نفر از رفقای‌تان

تبلیغات نازی می‌کنید . »

« من ؟ بکلی خلاف است . »

« پس کی چنین تبلیغاتی را می‌کند ؟ »

« هیچکس . »

« من اسامیشان را دارم : احمر ، آرامجیان و چند نفر دیگر . »

« من خبر ندارم . »

« ولی شما با آنها زیاد رفت و آمد دارید ؟ »

« باهمدیگر می‌رویم به سینما . »

« و در بین دبیرانتان کسانی هستند که درباره جنگ افکار نویدکننده

دارند ؟ »

« کدام يك از دبیران ؟ »

متوجه بودم که کنایه او به معلم تاریخمان است که از لحاظ سیاسی دست -

چپی بود .

دوباره پشت میزش نشست و با خشونت گفت :

« اینجا منم که باید از شما سؤال بکنم . »

« پس من نمی‌دانم . »

اضطرابم به منتها درجه رسید . کم مانده بود بغضم بترکد .
 « شما گفته‌اید که قضیه کشتی گراف فون شپی^۱ درحقیقت باید پیروزی آلمان
 تلقی بشود ، چونکه متفقین چند برابر آلمانیها بودند .
 « می‌خواستم بروتونه راسر لج بیاورم .
 « پس به عقیده شما باید موضوع را پیروزی متفقین تلقی کرد ؟
 « بدون شك .

« چرا ؟
 من یکی از دلایلی را که مفصلاً در روزنامه‌های طرفدار متفقین خوانده
 بودم اظهار داشتم :

« يك رزمناو كوچك بعلت سرعتش با چندین کشتی جنگی برابری
 می‌کند .

« آیا شما جزو هیچ‌يك از تشکیلات ضد فرانسوی نیستید ؟
 « نه خیر ... من فرانسه را دوست دارم . آرزویم اینست که به پاریس
 بروم ... »

ناگهان ابلهانه به گریه افتادم .
 « اطلاع داشته باشید که بعلت فعالیت‌های پدرتان ما مراقب شما هستیم .
 « ولی باور کنید که من کاری نکرده‌ام .
 « خیلی خوب . فعلاً بفرمایید بروید . تصمیم را بعداً به شما ابلاغ می‌کنم .
 « چکار می‌کنید ؟
 « خبرتان می‌کنم .

« خواهش می‌کنم که چیزی به خانواده‌ام نگوئید .
 بعد مرا بطرف در دفترش هل داد . جلودر «سرای بزرگ» نسبت به
 تمام فرانسویان و به خصوص نسبت به این ستوان یکم که ابلیس مجسم به نظر
 می‌آمد کینه مبهمی حس می‌کردم . رفقایم در زیر سایه بنای روبرو انتظارم
 را می‌کشیدند و من به ایشان پیوستم .

بازجویی از قرار روزی یکی دو نفر ادامه یافت . فردای بازجویی من ،
 عدنان احمر تعریف کرد که پلیس به خانه پدرش هجوم برده است . این جریان

زخم مرهم ناپذیری در زندگی روزانه ما شده بود. طبیعتاً در نتیجه ترس و بی اعتمادی کینه شدیدی نسبت به مقامات فرانسوی در دل می گرفتیم. آرزو می کردیم که فرانسه شکست بخورد تا این ستوان یکم که در نظر ما مظهر اشغالگران بود تنبیه بشود.

این جریان بدون نتیجه قطعی پایان گرفت: ابتدای آن در آخر ماه مارس بود و دنباله داشت. از ۱۰ تا ۱۴ مه ستوان گراف یا گرافه کذایی به ترتیب بعضی رفقایمان را به فرمانداری خواست. اما بعد از ۱۴ مه ۱۹۴۰ دیگر خبری از او نشد.

داستان فرمانداری مدتی فکرم را مشغول داشت و در نتیجه احساس ناراحتی کردم، هرچند که در ابتدا گمان می کردم بعلت الكل زیاد خوردن است، ولی در همان آن خاطره دردناکتری به یادم آمد که پوچی بهانه‌هایی را که می ترashedم ثابت کرد. در اطاق محصلیم بروتونه روی مبلی که بالشکهای مخمل راه راه داشت نشسته بود. مه ۱۹۴۰. آمده بود که مرا به مهمانیش دعوت بکند. (تقریباً:)

« من از تو دلچرکین نیستم. تولبنانی نیستی. توجزودار و دسته‌این پفیوزها نیستی.» دعوت به مهمانی در خانه يك فرانسوی مجذوبم کرد، از این رو آن را پذیرفتم. در خانه بروتونه دو چیز ناراحت‌کننده می کرد: حضور باردیس و ماگی را پولیه^۱ در این مهمانی از يك طرف، و از طرف دیگر تنها عرب این مهمانی بودن. خودم را سخت سرزنش کردم، با آنکه میل داشتم بمانم، بالاخره یواشکی در رفتم. می ترسیدم که مبادا باردیس و ماگی به رفقایم خبر بدهند. تمام هفته را با اضطراب گذراندم. چیزی که نجاتم داد این بود که از بعد از واقعه فرمانداری به بعد باردیس، ماگی را پولیه و چند نفر فرانسوی دیگر دسته جدایی تشکیل داده بودند و با دیگران حرف نمی زدند. نه تنها این وضعیت موجب آرامش خاطر من نشد، بلکه کینه‌ام نسبت به فرانسویان و بخصوص نسبت به بروتونه تشدید گردید. (از آن به بعد دیگر بروتونه را ندیدم.) پیشخدمت خبر داد که کسی به دیدنم آمده است. در سفارتخانه، ۱۹۵۱.

« آقایی تقاضای ملاقات دارد.»

و کارتی به دستم داد که رویش نوشته بود : « سروان روزه بروتونه، دکتر در طب » لحظه ای کارت را پشت و رو کردم و اندیشیدم :
 « به این آقا بگویند که در دفتر نیستم . اگر می خواهد پیغامی بگذارد . »
 همین یاد آوری گذشته ناگوار موجب شد که تا چند روز احساس گناهکاری داشته باشم . چند دقیقه بعد فراش با نامه ای بازگشت . بروتونه نوشته بود که عازم الجزایر است و نشانی خودش را در شهر کنستانتین ذکر کرده بود .

حتی اکنون هم که دارم این موضوع را می نویسم ناراحت می شوم . حال آنکه وقتی در سال ۱۹۵۸ از مرگ بروتونه اطلاع یافتم ، گمان می کردم که دیگر از باری که به دوش می کشیدم خلاصی یافته ام . رفیق دزد و همراه قافله . موقعی که در سالن منزل لوتل به یاد بروتونه افتادم به فکر روابط فرانسه و اعراب فرو رفتم . رفتار بروتونه و یا آن ستوان یکم ملعون فرمانداری بعقیده من شاهد سیاست کوتاه نظرانه فرانسه بود . گویی که مقامات فرانسوی با تمام قوا می کوشیدند تنفر اعراب را نسبت به خود برانگیزند و درسهای گذشته را در نظر نمی گرفتند . تصویری به سرعت آذرخش از ذهنم گذشت : دو نفر کارآگاه يك الجزایری ناقص العضو را کتک می زدند و زنبیل بادام زمینی را در سوراخ گنداب رو خالی می کردند ، علت : ورقه اجازه کار نداشت . خاطره تازه تری جای این تصویر زود گذر را گرفت . سال ۱۹۵۷ ، در خیابان شانزله لیزه . شب بود و بدون مقصد معینی قدم می زدم . بر خوردم به مجید ساوه . چیزی که در نگاه اول توجهم را جلب کرد صدای ناتوان ، دستهای لرزان و چشمان مات زده او بود . از خوشحالی که بهنگام دیدار دوست دیرینه ای دست می دهد خبری نبود . کنجکاو شدم . او را به کافه کولیزه ^۱ بردم . کنیاکش را لاجرعه سر کشید و عاقبت به پرسشهایم پاسخ داد . همانطور که مشغول قدم زدن بوده است دو نفر کارآگاه کلاه به سر و بارانی به تن دورش را می گیرند و مجبورش می کنند که بدون سر و صدا به همراهشان برود . به او تو خطاب می کرده اند . بعد او را سوار اتومبیلی می کنند که موتورش را خاموش نکرده بودند . سپس جلو کلانتری شانزله لیزه پیاده می شوند و پیش از آنکه او را به مأمور شهربانی

تحویل بدهند ، سلیش می‌زنند . البته این مأمور پس ازدیدن گذرنامه ایرانی مجید دستپاچه می‌شود و معذرت می‌خواهد . قضیه عبارت از این بوده است که کار آگاهان گمان کرده بودند که مجید الجزایری است . عقل از سر مجید پریده بود . باصدایی که از شدت هیجان بریده بریده بود ، گفت (تقریباً) :

« به ، چطور می‌شود باور کرد که اینجا فرانسه است ؟ ... »

گفتگویی با برادرم در بیروت در تابستان . (تقریباً :)

« رشید بیاد کیست ؟ »

هفت هشت ساله بودم . دیدارهای وقت و بی وقت «بیاد» پیر و پسرانش از مادرم ، تعارفات و آداب عربی آنها مرا از جابدر می‌برد .

« بیادنماینده پدرم است و خویشاوندی دوری هم با ما دارد . جدش بازنی از خانواده مادرم از دواج کرده است . به او باید احترام گذاشت . »

من از این خویشاوندی هر چند که خیلی دور بود ، خجالت می‌کشیدم . چون هیچ وجه مشترکی با این مرد عامی‌خشن نداشتم . این مرد همین که از اداره برمی‌گشت لباس فرنگیش را در می‌آورد و پیراهن ابریشمی می‌پوشید ، روی زمین غذا می‌خورد و با خانواده‌اش مثل چاروادارها رفتار می‌کرد . خوشبختانه پسرانش مسن تر از من بودند و با همدیگر همبازی نمی‌شدیم . هفته‌ای یک بار ، شبهای يك شبیه با آنها به سینمای آمپیر^۱ می‌رفتیم که صاحبش با پدرشان دوست بود و ما را مجانی راه می‌داد .

هیکل نکره «بیاد» طربوش به سرو عمار به تن در ذهنم آمد . پس ، از همان هشت سالگی من می‌خواستم که شبیه فرانسویان باشم و از حرکات عربی بیزار بودم . یا چون «بیاد» زیاد به دیدن مادرم می‌آمد از او نفرت داشتم ؟ این پرسشها باز مرا به یاد بروتونه و مهمانیش انداخت . من دلم می‌خواست که با فرانسویان معاشرت داشته باشم . آیا ژاکلین می‌دانست که دعوت این رفیق سابقمان را پذیرفته بودم ؟ اگر حالا هم اطلاع می‌یافت چه می‌کرد ؟ او را بانگاه جستجو کردم . توی اطاق نبود . حتماً داشت می‌رقصید . به قول کاستوس : « تازه چه اهمیت دارد ؟ » ؛ ژاکلین ۱۹۶۰ دیگر ژاکلین ۱۹۴۰ نبود : و من هم عوض شده بودم . چرا برای موضوع بی‌اساسی غصه بخورم . از هگل

جمله‌ای به‌خاطر آمد : « مفهوم گذشته در جهت مرور زمان تغییر می‌کند . »
 مادرم مرا در آغوش می‌فشرد و می‌بوسید . پستانهای گنده و شلش مثل
 فانوس آکوردئون بتنم فشرده و کوچک می‌شد . داشتم خفه می‌شدم و نومیدانه
 سعی می‌کردم از چنگش بگریزم . تنفسم دشوار شد . سیگاری آتش زدم .
 مادر بزرگم همانطور که پک به غلیانش می‌زد گفت : (تقریباً :) « واسه نفس
 خوبست . سیزده سالم که بود حکیم بهم قلیان تجویز کرد . » تنگی نفسم
 آرام‌تر شد . ولی دلهره داشتم . توی دلم گفتم چه‌خائن باشم و چه نباشم ، جزو
 این جمع نیستم . از آن رانده بودم . به‌یاد حالت دل‌کند گیم درس‌شام افتادم .
 من بر سطح اشیا لیز می‌خوردم . حس می‌کردم که هزاران عناصر متضاد بر من
 هجوم می‌آورند و من بیهوده می‌کوشم که تعادل خودم را حفظ بکنم . آشفته و
 کسل غوطه‌می‌زدم . ناگهان اضطرابم فروکش کرد . بکار بردن این اصطلاح
 متداول برای بیان حالت دل‌کند گیم کاروان رؤیاهایم را بند آورد .

دیدم که بریژیت روی نیم‌تخت نشسته و دل به‌دل فورال داده‌است و از
 ته دل قهقهه می‌زند . ولیکن پل نوآره را ندیدم . آیا داشت بازن دیگری
 می‌رقصید . باعث تعجب بود . آیا در سالن پهلویی مانده بود ؟ هیچ میل نداشتم
 که از جایم برخیزم . (عجب است : اطاق حالا به‌نظم خلوت می‌آید ، در صورتی
 که پرازجنب وجوش بود . بدنیمت حاضر و غایب بکنم . چه فایده دارد ؟
 مطلبی اضافه نخواهد شد .) گوی‌تره میس از میان سالن گذشت
 و رفت روی نیم‌تخت در کنار بریژیت و فورال نشست . به‌یاد
 اظهار عقیده تره‌میس درباره جنگ الجزایر افتادم که چندی پیش می‌گفت :
 « فکر کنید که این اشخاصی که با ما می‌جنگند همان کسانی هستند که خودمان در
 مدارسمان تربیت کرده‌ایم و این همه برایشان زحمت کشیده‌ایم . » اساساً حرف
 درستی بود . در سوریه ، در لبنان ، در هندوچین ، و در الجزایر ، فرانسویان گلهای
 سرسبیدی را در مدارسشان پرورده بودند که حالا با ایشان می‌جنگیدند . نمونه‌اش
 دبیرستان ما در بیروت بود . دبیرانی داشتیم بسیار عالی که به‌بهترین طرز به‌ما
 درس می‌دادند . زبانمان شده بود زبان فرانسه و با این همه ، اکثر رفقای عرب‌ماضد
 فرانسوی و جزو ملیون شده بودند . انگار که آموزش و پرورش فرانسوی بجای
 تولید وفاداری نسبت به خود آنها ، در دل شاگردان کین می‌پرورد . تره‌میس بدون

اینکه خودش متوجه باشد، حقیقتی را اظهار داشته بود. بنا بر روش خودم، من خواسته بودم که این دوپهلویی مطلب را تشریح بکنم. (تقریباً):

— این طرز آموزش چون دارای ارزش ذاتی است، شاگردان را هشیار کرده است. سطح دانش آنان را بالا برده و روحیه حق طلبی ایشان را درمورد امور سیاسی و اجتماعی نیرو بخشیده است. وانگهی این تعلیمات سیمائی از فرانسه برای آنان پرداخته که با سیمای مأمورین فرانسوی در کشورهای عربی و هندوچین مغایرت دارد... بطوریکه وقتی با چنین مأمورین مبارزه می کنند خود را نسبت به اصولی که به آنها آموخته اند خائن نمی یابند... بلکه برعکس، فرانسه را دوست دارند، یا بهتر بگوییم، فرانسه ای را دوست دارند، که سرزمین انقلاب و بانی اعلامیه حقوق بشر است.

ولی تره میس از عقیده خود دست بردار نبود و می گفت:

— خطای ما این بود که آنها را پروراندیم. بهتر بود می گذاشتیم در همان جهل خودشان باقی بمانند و من ...

— فراموش کرده اید که چرخ تاریخ می گردد. شاید پیشرفت رایکی دو سال به عقب می انداختید، آنهم تازه قطعی نیست... جنگ جریانات را به جلو هل داد. دیگر چیزی نمی تواند پیشرفت ملل آسیا را متوقف کند...

بعد با همدیگر مشاجره کردیم و اگر «پی یر» میانجی نشده بود قضیه به جاهای باریک می کشید.

تره میس را نگاه کردم. قیافه اش مثل معمول پرافاده بود. خواسته اش چه بود؟ ماسو و ژنرالهای دیگر چه آرزو می کردند؟ اینکه مستعمرات فرانسه را حفظ بکنند؟ چگونه متوجه نمی شدند که آمالشان جنون آمیز است؟ و حال آنکه ایشان نیز همان دروسی را خوانده بودند که مادر دبیرستان بیروت می خواندیم. گویی که فرهنگ چند پهلو است و چند وجه دارد. آیا خود این خیانت به هموطنان و برادران دینیم نبود که با چنین شخصی هم نشینی کنم؟ این شخص کوتاه فکر مظهر خصم بود. باید نفله اش می کردند. در موقعی که اعراب با سرسختی می جنگیدند و کشته می شدند، من، یک فرد عرب، در یک مجلس مهمانی، داشتم با مستعمره چیان سرسختی لیوان به لیوان می زدم که هر روز می کوشیدند اعراب را از پا در آورند. باز دستخوش امواج افکار غم انگیز شدم. آخرین اخبار الجزایر

را دوباره از نظر گذراندم و از خود پرسیدم که عاقبت چه خواهد شد. شب گذشته، دولت پس از آنکه دوباره شورا کرده بود، سیاست معروف به «سیاست ۱۶ سپتامبر» را تأکید نموده بود. برنامه «برقراری نظم، باجدیت ادامه خواهد داشت» برقراری نظم! از این کلمه عصبانی می‌شدم. آزر مغرب زمینهاچنین اقتضای کند که وقتی کلمه‌ای ارزش خود را از دست داد، کلمه دیگری را بجایش می‌گذارند. ولی می‌خواستند که را گول بزنند؟ اعراب را؟ فرانسویها را؟ دنیا را؟ ما که خوب می‌دانستیم منظور از «برقراری نظم» چیست. البته تره‌میس با فراغ خاطر همچنان از قلع و قمع صحبت می‌کرد. ولی آیا این ریاکاری مختص سیاست بود؟ وقتی که ملک فاروق اعلام کرد که خود را به ملیون عرب وابسته می‌داند، چنین عمل نکرد؟ خاطره افتضاح جنگ فلسطین راهی در میان افکارم گشود. رئیس اداره‌ای که پول خرید اسلحه را به جیب می‌زد. وزیر جنگ که در فرستادن سلاح به جبهه جنگ کارشکنی می‌کرد. چه بسا سربازانی که بیهوده تلف شدند. فساد، مثل سلطان مشرق زمین را می‌خورد. عمر پاشا به ضرب رشوه‌های کلان قرارداد انگلیس و مصر را تمدید می‌کرد. این همه پول را برای چه می‌خواست؟ از گاوصندوقهایش زرمی ریخت. قصر پرتزینش، سفره رنگینش. او بیش از تره‌میس برای اعراب شیشکی می‌بست. قیافه‌اش در موقع غذا خوردن جلوم مجسم شد: ران مرغی را گاز می‌زد و روغن از سرانگشتانش می‌چکید. و به جای اعلام جهاد، به رئیس شهر بانی دستور می‌داد که «آشوب- طلبان» را توقیف کند. و برای آرام کردن من، می‌گفت (تقریباً): «پیش از هر چیز باید نظام برقرار باشد. و گرنه در میان این بی‌سروپاها غرق خواهیم شد.» عاقبت بی‌سروپاها بر قدرت دست یافتند. دلم می‌خواست چنان جزایی به عمر پاشا و دوستانش بدهند که سرمشق بشود. ولی پول حامی نیرومندی بود. عمر پاشا تبعید شده در ژنو بسر می‌برد و چند نفر دیگر در خانه‌های «تحت نظر» شان ساعات خوشی را می‌گذرانند. بجای چرب کردن سبیل اعضای عالیرتبه حکومت جدید، اجرا کنندگان را با پول می‌خریدند. زیرا که امید به باز یافتن مقامات را از کف نداده بودند. من به که خیانت می‌کردم؟ به این خائنین کار کشته یا به آنها که می‌خواستند خائن بشوند؟ وقتی فکرم باینجا رسید، خودم را سرزنش کردم: فساد شرقی وجود استعمار را توجیه نمی‌کند. پس باز گشتم به فکر

جنگ الجزایر. اثری از اضطراب دروجنات تره میس، فارو وفورال و دیگران دیده نمی شد. آیا از عاقبت کار اطمینان داشتند؟ عنوان مقالاتی را که در روزنامه «لوموند» خوانده بودم از نظر گذشت: اعلامیه های ژنرال شال^۱، تشویش در اذهان مردم الجزیره و دیگر شهرهای الجزایر، تظاهرات دانشجویان، «میز گرد» بروکسل درباره کنگو، کنفرانس کنیا که اروپائیان تهدید می کردند در آن شرکت نکنند، معدنچیان که در افریقای جنوبی زنده بگور شده بودند خلاصه همه چیز دور مسئله استعمار می گشت. ومن در میان استعمارچیان می-پلکیدم و در مقابل فتنه جوییشان خاموش می ماندم. خیانت من بحد اعلا بود. ۱۸ آوریل ۱۹۵۵. چرا این تاریخ به یادم آمد؟ بازحالم دگرگون شد و مثل این بود که دیگر ولم نمی کند. وانگهی، هربار که تره میس را می دیدم به این حالت دچار می شدم. حال آنکه درعین تنفر بطرف او کشیده می شدم. نه برای اینکه احترامی به او داشتم، فقط غبطه می بردم. تره میس به خودش اطمینان داشت، از هیچ کس و هیچ چیز نمی هراسید! در خطای خودش چون و چراند داشت. بر راهی که انتخاب کرده بود تسلط داشت و بنظر من مظهر موفقیت درزندگی بود. لو بوتومی^۲. از این کلمه که به ذهنم آمد وحشت کردم. کافی بود که چند بافت مغز را که فصای پیشانی را به تالاموس می پیوند ببرد تا شخص بی اراده سر جایش بنشیند و تا آخر عمر سعادت ابلهانه ای داشته باشد. قیافه حکیم باشی که نوارها را از روی زخم ختنه ام برمی داشت در نظر من مجسم شد و نزدیک بود که جیغ بکشم. ناگهان از این اندیشه ها بیرون آمدم (من از داروهای خواب آور و مخصوصاً قرص های معروف به حب آرامش سخت بیزارم و کمتر استعمال می کنم. به فکر افتادم که بی علت نیست که من اسم داروهای مسکن را «هوش اخته کن» گذاشته ام.) ولی آشوبم ادامه داشت. لحظه ای بحالت درقرنطینه بودم، سرشام اندیشیدم، که دلم می خواست یک داروی مسکن دم دست پیدا بکنم. بعد خیره شدم به تره میس. دستهایش رازیرش گذاشته بود، بالاتنه اش را تکان نوسانی می داد و داشت با فورال بحث می کرد. هیچیک ب فکر بریزیت نبودند که کسل به نظر می رسید. نگاهم به نگاهش افتاد. لبخندی زد، از جایش برخاست و آمد به طرف من. (تقریباً:)

« آنجا چکار می‌کنید؟ »

« هیچی، چرت می‌زنم. »

« نمی‌آید با من برقصید؟ »

از جایم به زحمت بلند شدم . عضلاتم خشک شده بود. برای اینکه خونم به جریان عادی تری بیفتد سر جایم چند حرکت کردم. بریژیت شگفت زده مرا و رانداز می‌کرد. ناراحت شدم. درد دل می‌گفتم: « چرا من قادر نیستم که خودم زنها را به رقص دعوت بکنم؟ چرا آنها همیشه پاپیش می‌گذارند؟ پس کی از این کمرویی خلاص خواهم شد؟ » ولی دلم می‌خواست که با بریژیت برقصم، آیا این میل ناشی از کنجکاوی نبود، آیا دلم نمی‌خواست که بفهمم بین او و نواره چه گذشته است.

بریژیت دستم را گرفت و برد به سالن دیگر. وقتی که دوباره از در کرکره دار رد می‌شدیم نگاهی به ساعت مچم انداختم. به نیمه شب دو دقیقه مانده بود.



۵ (هزده دقیقه بعد از نیمه شب)

دست راست بریزیت دست چپ مرا میفشرد . خش خشی از امواج درهم و بی آرام تورهای سیاهی که به شکل مارپیچ دور دامنش می پیچید ، برمی خاست . بالا تنه پیراهنش پارچه نقش و نگاردار و آহারی بود که تا بالای پستانها و پشتش می آمد و بطرز ماهرانه ای یک پارچه شفاف برویش کشیده بودند . بازوان او برهنه بود . بوی پوستش که اندکی به عطر آمیخته بود به مشام می رسید . کمرویی داشت سراسر وجودم را می گرفت . تا جایی که فقط دزدانه او را نگاه می کردم . در صورتیکه از خیلی پیش او را می شناختم و تقریباً هر بار که ژاکلین را ملاقات می کردم او را هم می دیدم . علت این دستپاچگی زیاد را که داشت به حالت دلهره تبدیل می شد در نمی یافتم . چندین بار متوجه شدم که هر وقت با من حرف می زند چشمانم را پایین می اندازم و حتی در موقع جواب به تته پته می افتم . وقتی در کنار او به طرف سالن رفتم موضوعی برای خودم روشن شد : درخشش زیبایش مثل پرتو خورشید که چند لحظه به آن خیره بشوند مرا کور می کرد . گرمایی که به صورتم می دوید حاکی از وحشتهای دیگری بود . در قسمت خلوت تالار چند نفر به آهنگ « چا چا چا » خودشان را تکان می دادند . این فکر دست به گریبانم شده بود : « آیا می توانم درست برقصم ؟ » در میان اشخاصی که به رقص مشغول بودند ، فارو را دیدم که با همان دختری که سرو وضع مانکنها را داشت می رقصید و ژاکلین باشوهرش . چنین به نظرم رسید که اینان با نظر ریشخندآمیز نگاهم می کنند ، انگار که

از پیش می‌دانستند که در رقص هنری ندارم . برای رهایی از این احساس به کف چوبی اطاق خیره شدم (من که آنچنان در تشویش بودم، چگونه می‌توانستم سر صحبت را با بریژیت بازکنم .) ابتدا به من گفت (این موضوع را خوب به یاد دارم) که خیلی دلش می‌خواهد که برقصد : « رقص برای من يك نیاز واقعی است . » از این اعتراف به وحشت افتادم . (شاید بهمین علت است که این موضوع خوب به خاطر من مانده ؟) من هم ساز معمولم را كوك كردم و گفتم که « چا چا چا » و رقصهای تند را بلد نیستم . بریژیت سعی کرد که تشویقم بکند . (تقریباً گفت :) « سامی، چه حرفها . تازه چه اهمیت دارد . شما فقط پا به پای من راه بیایید ، بعد خود به خود درست می‌شود . » (شاید کلمات دیگری را به کار برد، ولیکن معنی آنها تقریباً همین بود .) دلگرمی او بمقدار زیاد از تنشی که خشک زده ام کرده بود ، کاست . يك ، دو ، سه . يك ، دو ناگهان فکری به سرم زد : آیا دلهره ام از این نبود که می‌ترسیدم مبادا نتوانم انتظار بریژیت را بر بیاورم ؟ ولیکن کوششی که می‌کردم تا همپای آهنگ برقصم مهلت نداد که این فکر را بقدر کافی بکاوم . کم کم به وزن آهنگ عادت کردم ، و چون بریژیت خاموش بود ، می‌توانستم مواظب خودم باشم . جابجا شدن کفشهای او را می‌پاییدم و سعی می‌کردم که درست تقلید کنم . بعد از چند ثانیه حالم بهتر شد و سرم را بالا گرفتم .

دیدم که با بریژیت فقط چند سانتی متر فاصله دارم و دست راستم روی کمر اوست . فشار دست چپ او را روی شانه ام احساس می‌کردم ، و دست راستش را با نزاکت گرفته بودم . مجبور بودم که چهره اش را نگاه بکنم . چون این وضع در ابتدا برایم دشوار بود به بهانه اینکه به قدمهایم توجه داشته باشم نگاهم را بیشتر به زمین می‌انداختم . نوک باریک و سر صاف کفشهای سرمه‌ایش را می‌دیدم که جابجایی شود، عقب و جلو می‌رود، و تکان کمرش را در بازویم حس می‌کردم . دردلم تکرار می‌کردم : يك ، دو ، يك ، دو ، سه ، يك ، دو ... مدتی بود که دیگر بدنم از وزن آهنگ « چا چا چا » پیروی نمی‌کرد . حالا شق و ورق می‌رقصیدم ؛ ولی همینکه احساس می‌کردم که بریژیت با من همراهی می‌کند، حالت خشک زد گیم بر طرف می‌شد و نرمش بیشتری پیدا می‌کردم . وانگهی از همان لحظه اول حس کردم که خشک زده نخواهم شد و نسبت به بریژیت

سپاسگزار شدم. کافی بود که بریثیت کلمه‌ای حاکی از بی‌اعتنایی به من بگوید، يك بار شانه بالا بیندازد، یا يك شوخی بیجا بکند و من به حالتی دچار بشوم که دیگر نتوانم ضربان رقص را درك بکنم. لحن مهربان او سرگردانی اولیه‌ام را کم‌کم محو کرد.

چند لحظه که گذشت توانستم رویش را تماشا بکنم، و نگاهم را به چشمان درشت و آبی که از زیر زلف بور روی پیشانیش جلوه بیشتری داشت بدوزم. گمان بردم که در وجناتش حالت غمگین و غایبی می‌بینم که شاید هم حاکی از گرفتاریش بود. آنوقت بیاد مجادله‌اش با نواره افتادم. اما جرأت نکردم که در آن باره چیزی بپرسم. برای شکستن خاموشی وسیله دیگری یافتم. (تقریباً:)

«اگر میل به رقصیدن ندارید می‌توانیم بس کنیم.»
انگار که این حرف او را از خواب و خیالش بیرون کشید. چشمانش با تشویش به من خیره شد.

«چرا این حرف را می‌زنید؟»
لحن او چنان بود که دهانم بسته شد؛ خیلی سعی کردم تا به لکنت نیفتم:

«نمی‌دانم... حس می‌کردم که چندان مایل به رقصیدن با من نیستید.»

بریثیت اعتراض کرد که اگر دلش نمی‌خواست با من برقصم، خودش پیشنهاد نمی‌کرد. در نتیجه از ادامه حمله‌ام صرف‌نظر کردم. اما پس از چند لحظه خاموشی، کنجکاو‌ی مرا بر آن داشت که يك بار دیگر سر صحبت را باز کنم.

«خبری شده؟»
سرش را بمعنی نفی تکان داد. ظاهرش این پاسخ خاموش را انکار می‌کرد. جرأت کردم و گفتم:

«با این حال کمی غمگین به نظر می‌رسید.»
«چیزی نیست، سامی، باور کنید.»
صدایش لحنی داشت که معلوم بود میل به درد دل دارد. من باز

اصرار کردم .

« بریثیت خودتان می‌دانید که می‌توانید به من اعتماد بکنید .
یا الله ، بگویید چرا دلتان گرفته است . بعد آرام می‌شوید . »
همان موقع که داشتم این حرف را می‌زدم به فضولی خودم لعنت می‌فرستادم
که مرا وادار می‌کرد که از پریشانی این دختر سوء استفاده بکنم . چونکه
در واقع هیچ علت نداشت که به من اعتماد بکند . حتی برعکس . من داشتم
وضع‌ی را ترتیب می‌دادم که بتوانم از ناگواریهای احتمالی او لذت ببرم .
بریثیت به تعارفاتم جواب نداد . اما من حس می‌کردم که رویمان به همدیگر
باز شده است .

« آیا نواره اذیتتان می‌کند ؟ »

پیش از اینکه پاسخ بدهد تردید کرد . و بعد مثل اینکه دریچه‌های سدی
نامرئی گشوده بشود خودش را رها ساخت . ابتدا نوع احساساتش را نسبت
به نواره توصیف کرد : گفت که نسبت به او حقشناس است ؛ نواره او را کم‌ک
کرده بود ، از او پشتیبانی کرده بود ، راهنمایی کرده بود ، پیش‌انداخته بود ؛
بریثیت به خودش اجازه نمی‌داد که مهربانیهایش را ندیده بگیرد ؛ و نسبت به
او محبت بسیار احساس می‌کرد . هنوز یکی از جملاتش در خاطر من است :

« نواره از من درخواست ازدواج کرده است . »

این کلمات بی‌جهت تکانم داد . بعلاوه چنان دستخوش کنجکاو‌ی بودم که
علت این عکس‌العمل را نمی‌توانستم بجویم . بریثیت با صدایی مردد به درد
دلش ادامه داد و خود این نشان می‌داد که چقدر غصه می‌خورد . در واقع با
خودش به صدای بلند حرف می‌زد . و من به خودم اجازه ندم که سخنش را
قطع کنم . با این ترتیب از بسیاری از چیزها آگاه شدم : بریثیت پل را دوست
نمی‌داشت ؛ از جنبه پرمده‌ای او بیزار بود ؛ از حالات پدران و حمایت‌آمیز
او بدش می‌آمد ؛ دلخوریش از خودش این بود که چرا به پل آنقدر رو داده
است که چنان فکری به سرش بزنند . فهمیدم که در اطاق کتابخانه پل ایراد
گرفته که بریثیت رفتار سبکسرانه‌ای دارد و در پایان گفتگو به او پیشنهاد ازدواج
کرده است . و بریثیت با آنکه قصد رنجاندن او را نداشته مجبور شده است
که جواب منفی بدهد ؛ در نتیجه « پل » عصبانی شده و تهدیدش کرده است ؛

گویی که کمک او به بریثیت برایش ایجاد حق کرده بوده است ؛ گفتگو بدون نتیجه پایان گرفته بود ؛ بریثیت از کتابخانه بیرون آمده و نواره را تنها گذاشته بوده است ؛ اینک بریثیت دلش بحال او می سوخت و از سنگدلی خودش ناراضی بود ؛ فکر می کرد که بهتر بود ملاحظه می کرد ؛ بلا تکلیف مانده بود . در مدتی که به او گوش می دادم شرمسار شدم ؛ چگونه می توانستم از سر گشتگی این دختر دلشاد بشوم ؛ احساس گناهکاری می کردم . و بهمین علت از او دلگیر شدم . نزدیک بود که خشن بشوم ، ولیکن پرتو ضعیفی در چشمانش درخشید . مثل این بود که با فریاد کمک می خواست . او انتظار دلجویی داشت و من نمی توانستم او را به حال خودش رها کنم . قلباً با حالت متجاوز خودم ستیز داشتم و عاقبت توانستم جمله ای ازین قبیل اظهار بدارم : « رفتار انسان فهم شما باعث شده است که توقع پل از شما زیادتر بشود . » بریثیت به دفاع از خودش پرداخت . (تقریباً :)

« گناه از من نیست . . . من می خواستم که از پشتیبانیهای او تشکر بکنم . . . اوست که طرز رفتار مرا بد تعبیر کرده . . . »

حرفش را تصدیق کردم و برای دلداری گفتم :

« نمی دانم که از چه می ترسید . . . »

کمی بعد خبر شدم که نواره تهدیدش کرده بوده که اگر زنش نشود او را خواهد کشت و بعد هم خودکشی خواهد کرد .

« و شما هم باورتان شد ؟ »

« مطمئن نیستم . . . شاید هم که ازش بریاید . »

نزدیک بود که بزند زیر گریه . برای دلجوییش گفتم :

« اینها داستان عشقی و هیجان انگیز است . معمولاً در چنین مواقع تهدید

می کنند . ولی آنهایی اینطور حرف می زنند که عملاً کاری نمی کنند . »

بریثیت علت وحشتش را چنین توضیح داد : که من پل را به اندازه او نمی شناسم ؛ پل با این همه معلوماتش اخلاقش مثل بچه هاست و برای بدست آوردن چیز مورد نظرش به هر کاری دست می زند .

« اتفاقاً بچه ها اغلب خلاف فکرشان را بیان می کنند . »

جواب او جمله پرمعنایی بود که عیناً به یاد دارم :

« سامی ، دوستش ندارم . نمی‌دانم چکار بکنم . »

(آیا این جمله را در ابتدای درد دل گفت و یا در بین صحبت ؟ چگونه می‌شود به یاد بیاورم ؟) اینگونه جملات او را من مثل عسل سرمی کشیدم ، بطور شرم آوری از لحن قاطعش خوشحال می‌شدم و با شعف نابکارانه‌ای بخودم مکرر گوشزد می‌کردم : « باید نگذارم تغییر عمیق بدهد . در آن موقع فقط يك فكر به سرداشتم : جفت بریثیت نواره را متلاشی بکنم . دلائلی می‌جستم تا در تصمیمش ثابت بشود . (تقریباً :) »

« وانگهی ، شما که در زیر فشار تهدید نمی‌توانید زن مردی بشوید که دوستش ندارید . »

جواب داد :

« موضوع پیچیده‌تر از اینهاست . »

« نه بریثیت . زندگی شما مال خودتان است و نباید از سر ترحم به نواره ، آن را داغون بکنید . »

بریثیت خاموش شد . پرسیدم که آیا با ژاکلین مشورت کرده است .

بله . ولیکن نصایح ژاکلین مبهم بوده است . (تقریباً :)

« ژاکلین معتقد است که کمتر پل را ببینم و فواصل این دیدارها را به تدریج کم بکنم تا جراحات روحی پل التیام پیدا کند ... آیا همچو چیزی عملی است ؟ »

بریثیت می‌ترسید که مبادا پل به کار ابلهانه‌ای دست بزند . بریثیت می‌گفت خودش از مرگ نمی‌ترسد ؛ ولی اگر بلایی به سر پل بیاید خودش را نخواهد بخشید . متوجه شدم که دلایلم قاطع نبود ، چرا که بریثیت تردید کرد . ولی من نمی‌خواستم که آنها با همدیگر آشتی بکنند : پای خون بریثیت و نواره ایستاده بودم . تصمیم گرفتم که جریان را به درجه‌نهایش بکشم - نه از روی دلسوزی (دست کم در آن موقع) بلکه به قصد بدی کردن . از بدبختی نواره حظ می‌بردم . (تعریف جزئیات این جریان آن شب برایم دردآور است . ولیکن باید شرح بدهم .) (تقریباً :)

« به هر حال نباید با عجله تصمیم بگیرید . بگذارید که گل ولای قضیه قدری ته نشین بشود ، بعد اوضاع را روشنتر خواهید دید . »

مثل اینکه نصیحت مرا نشنیده باشد گفت :

« سامی ، من برای اطرافیانم مایهٔ بدبختیم . نزدیک است که نوید بشوم . »

وقتی می‌کوشم که بقیهٔ صحبت را به خاطر بیاورم ، خودم را در مقابل حفره یا راه بی‌سر و تهی می‌بینم . واگر این « حفره » را کنار بگذارم ، خودم را مجسم می‌کنم که دارم با بریزیت « چاچا » می‌رقصم . و تمام این تجسم يك چندم ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد . خلأئی است چون آذرخش ، زود گذر . دائماً از اینگونه فراموشیهای ناچیز در یادداشتهایم پیش می‌آید . عموماً چیزهای مهم نیست . اما در این مورد فرق دارد . خودم را در وضع مشابه آن شب می‌بینم . ولیکن احساساتم بکلی متفاوت است و درحقیقت حتی برعکس آن شب است . در این لحظه کوتاه چه در من گذشته بود ؟ کاستوس حق دارد : در انسان يك فکر درونی ، يك وجدان خاموش وجود دارد . وگرنه چگونه می‌توان واژگونی مرا تشریح کرد ؟ در هنگامی که این حفره تولید می‌شد من چندان جا نخورده بودم .

« سامی ، من برای اطرافیانم مایهٔ بدبختیم . نزدیک است که نوید بشوم . »

آهنگ صدایش نغمهٔ گوشنوازی به اسم من می‌بخشید که در وجودم مثل پژواکی در درهٔ ژرفی منعکس می‌شد . اسم خودم را در درون خودم از زبان او می‌شنیدم . بریزیت را با کنجکاوی و رانداز می‌کردم . بغض‌گلویش را می‌فشرده و او می‌کوشید که جلو گریه‌اش را بگیرد . آهنگ « چا چا » ی صفحه ادامه داشت ؛ ولی مدتی بود که دیگر از آن پیروی نمی‌کردیم . ناگهان متوجه شدم که به بریزیت خیلی نزدیک هستم ، انگار که غم او پیوندی در بین ما بافته بود . حالت پر تعرض من تبدیل شده بود به احساسات پر مهر . دیگر با میل به خرد کردن نوآره و هل دادن این دونفر در پرتگاه نویدی دلم خوش نمی‌شد . چیزی برایم مهم بود : بریزیت را واقعاً دلداری بدهم ، او را از راه خطایی که در آن گیر کرده بود رها سازم . به خودم گفتم : « این احساساتی شدن چه معنایی دارد ؟ » ولی فرصت تجزیه و تحلیل این تغییر احساسات را نداشتم . نزدیک بود که اشک بریزیت جاری شود . می‌بایست کاری بکنم . او را

در آغوش فشردم. سرش را گذاشت روی شانه‌ام. در گوشش آهسته گفتم:

« بریثیت آرام بگیرید . »

فکرها در سرم دور می‌زد . بریثیت را به همان وضعی مجسم کردم که در برخورد های اول دیده بودم « دارای يك زیبایی کلاسیك . يك دانه مویش نیست که سر جایش نباشد . » گوا اینکه آنوقتها سخت از او بیزار بودم . آیا واقعاً این احساس بیزاری بود ؟ در توفانی که در مغزم جریان داشت ، خاطرات با او هام می‌آمیخت . به فکر روابطم با ژاکلین در جوانی افتادم. کلمه دست نیافتنی در برابرم درخشید . دست نیافتنی . ژاکلین ، فرانسوی و از زمرة اربابان بود و دست یافتن براو برای سامی سالم مصری عرب ممنوع بود ؛ فاصله فاحشی ما را از همدیگر جدا می‌ساخت . وجود عقده حقارت هم مزید بر علت بود . در میان توفان پاره‌هایی از جملاتی که هزاران بار تکرار شده بود به ذهنم می‌آمد. « تو بیرختی ... » « تو نفهمی ... » ، « محل سگ به تو نخواهد گذاشت . » در اینجا ، در پاریس ، همین که به زن زیبایی برمی‌خوردم جا می‌زدم. شاید ... بلکه حتماً علت این بود که بریثیت را نیز در زمرة اشخاص دست نیافتنی قرار داده بود و در نتیجه هم او را می‌ستودم و هم از او بیزار بودم ، هم به طرف او کشیده می‌شدم و هم نومید بودم . این چنین می‌شد رفتار مرا نسبت به این دختر معنی کرد . اینك که خوار و نگون بخت و غصه دار شده بود و نمی‌توانست به تنهایی چاره‌ای بیابد ، از اوج جبروتش پایین آمده و در دسترس من قرار گرفته بود . اگر از مشکلات خودش با من می‌گفت ، دلیل بر این بود که من توانایی یاری کردنش را دارم و او به وجود من نیازمند است . دلم می‌خواست که مثل بچه‌ای نوازشش بکنم . ولیکن آیا این تفسیرات را واقعاً در هنگام رقص دریافته بودم ؟ انگار که آنها را اکنون کشف می‌کنم . مثل خوابی که دیشب دیدم . من و مادرم داریم از يك كوچه باریك بیروت می‌گذریم . مادرم مرا به آپارتمانی می‌برد که می‌خواهد اجاره بکند . سال ۱۹۶۰ است و من به بیروت برگشته‌ام تا دروس حقوقم را در دانشکده آنجا تکمیل بکنم . چرا به خانه‌مان که نزدیک مدرسه بود بر نمی‌گردیم ؟ بطور مبهمی متوجهم که در ۱۹۴۴ آنجا را ترك کرده بودیم و حال برگشته‌ایم . وقتی بیدار شدم نمی‌دانستم که این پرسش را در خواب کرده بودم و یا در حال نیمه خواب .

مهی خاطره‌ام را می‌پوشاند . يك چیز برایم مسلم است: دلسوزیم برای بریثیت .
بریثیت به شانهام تکیه داده بود و حق‌هق می‌کرد . ومن مرتب می‌گفتم:
« بریثیت آرام بگیرد ، آرام بگیرد ... »

سعی می‌کردم که حواسم را جمع بکنم . « به او چه نصیحتی بکنم ؟ »
عاقبت گفتم :

« گوش کنید . عجله که ندارید . بازهم وقت دارید . یکی دوساعت فکرش
را نکنید . بعد قضایا را واضحتر خواهید دید ... و راهی خواهید یافت .
می‌خواهید که دیگر نرقصیم ؟ »

سرش را بلند کرد و مثل اینکه وحشت زده باشد ، خودش را پس کشید:
« نه ، خواهش می‌کنم که باز هم برقصیم . ازاینکه با تعریف گرفتاریهایم
سرتان را درد آوردم معذرت می‌خواهم . »
« بهیچوجه . »

بمن لبخند زد ؛ نگاه شیرین وصف نشدنیش مرا ملتهب کرد . زیر لب
گفت :

« سامی ، چقدر شما مهربانید ... »
و به من نزدیک شد . گمان می‌کنم که در همین لحظه بود که ناگاه
ملفت شدم که بریثیت را دوست دارم و از همان برخورد اول دوست می‌داشتم .
او را چنان در آغوش فشردم که گویی می‌خواستم از گزند دنیای خارج حفظش
کنم . سرش را باز به شانهام تکیه داد . گیسوانش گونه‌ام را نوازش می‌داد .
خوشبخت بودم که او در کنارم است و عطرش را می‌بویم . با وصف این اندوه
مبهمی وجودم را فرا می‌گرفت . به نظر او من مردی مهربان بودم . همین و
بس . هرگز مرا دوست نخواهد داشت . محکوم بودم که به همین رابطه
دوستانه‌ام قناعت بکنم . رابطه‌ای که در سابق با ژاکلین داشتم نیز از همین
نوع بود .

در اطراف ماچند نفر می‌رقصیدند . ولی آنچنان در افکار بیمارخودم
فرو رفته بودم که آنها را نمی‌دیدم . عشقهای من همیشه به بیراهه می‌زد،
بیراهه‌ای از قبیل دوستی . اما این تفسیر دیگر مرا قانع نمی‌کرد : این
فاصله‌ای که میان من و فرانسویان جدایی می‌انداخت ، فاصله‌ای که حتی در

دیرستان لبنان ، در زمان تحت‌الحمایگی حس می‌کردم از چه بود . همین تفسیر لحظه‌ای پیش روشن به نظرم می‌رسید . به یاد پیش آمدی افتادم که چند دقیقه پیش در سالن روی داده بود : نتوانسته بودم نگاهم را از ساقهای پگی‌لی بردارم . من که « ناتوان » نیستم . بهترین دلیل را بپهام با همین دختر سوئدی است . سسیلیا ، « سسیلیا اریکسون »^۱ (خاطره کامل)

اسم این بلوز^۲ چه بود؟ فراموش کرده‌ام . چیزی بود شبیه Yuo need me . آهسته چرخ می‌زدیم . گونه‌هایش را به گونه‌های من می‌گذاشت ، خودش را به من می‌فشرد . آهنگ صفحه رادر گوشم زمزمه می‌کرد . یکی از مردها که می‌رقصید رفت و چراغ را خاموش کرد . گاهی به رقاصان دیگر تنه می‌زدیم . ولی راهمان را تغییر نمی‌دادیم و به رقص ادامه می‌دادیم .
می‌گفت :

« سامی ، خیلی عالی است . » و من تصدیق کردم . ناگهان . (تقریباً :
« می‌دانید چیست ؟ » و بعد از درنگی افزود : « از این به بعد این آهنگ مال ماست . »
« چطور مال ماست ؟ »

« من دیگر به این آهنگ باکس دیگری جز شما نمی‌رقصم ، قول می‌دهید که شما هم جز بامن با این آهنگ نرقصید ؟ » و من سوگند خوردم . (این اختراع احساساتی و ابلهانه به نظرم زیبا و هیجان انگیز می‌آید . بطوریکه اشك در چشمم پرمی‌شود . من هم ابله‌م .) در همان حالت رقص ، کمی از من فاصله گرفت ، بعد نزدیک شد و لبانش را بر لبان من گذاشت . من لبانم را باز کردم و او زبانش را به زبان من مالید . ناگهان ، دچار ترس زیادی شدم : « مبادا کسی متوجه شده باشد . » آهسته او را به سوی بالکن کشیدم . هوا خنک بود .
گفت :

« مرا محکم‌تر به خودت بفشر . »
به دیوار تکیه داده بودیم و همدیگر را می‌بوسیدیم . ناگهان از من جدا شد و حالت جدی به خودش گرفت . چشمانش مثل چشمان گربه در تاریکی

1. Cecilia Erikson

۲. blues نوعی از رقص فوکستروت با ریتم ملایم . - م .

می درخشید . نفسش با نفس من می آمیخت و صورتم را با گرمی ملایمی می پوشاند . آنوقت اعتراف کرد که دوستم دارد . این کلمات او مستم کرد و مرا به يك دنیای رؤیایی برد که در آنجا با زمین و آسمان آشتی کردم ...

صحنه دیگری در ذهنم جا نشین این صحنه می شود که مثل محو و آشکار شدن تصویر در فیلمهای سینمایی است : در رختخوابم داشتم خیالپردازی می کردم . در زدند . گفتم شاید گربه مادام کاریون^۱ است که به در پنجه می کشد؟ نه ، هیکل آدمی را در اطاق نیمه تاریک دیدم . او بود . با اینکه درست نمی دیدمش ، حدس می زدم که اوست . پیراهن خانه به تن داشت . پرتو رنگ پریده ای که از چراغ زیر پنجره به اطاق می افتاد ، روی سقف شکل مستطیل می ساخت . به تختخوابم نزدیک شد . من سر جایم نشستم و او گفت که برایش جا باز کنم . پیراهنش را کند و برهنه شد . زیر لحاف خزید و به من چسبید . تن گرمش را از پس پیژامه نازکم حس می کردم . بازویم را زیر پشتش گذاشتم مرا بوسید . من هم او را بوسیدم . حس کردم که می لرزد . با التهاب تمام گفت : « مرا بگیر ، مرا بگیر » . دستپاچگی . دختر به این جوانی . ولی تردید من دیری نپایید . به سر گیجه دلپذیری دچار شدم ...

... اودرکنارم دراز کشیده بود . به تنفس مرتبش گوش می دادم و چهره آرامش را تماشا می کردم . کمی پکر بودم ، چونکه با کره نبود . بکارت در مشرق زمین مهم است . به خودم گفتم : « این از آن تعصبات احمقانه است . » از او پرسیدم که آیا زیاد با مردها خوابیده است . « چند بار ، ولی ترادوست دارم . » من به بیماری پرسش چهارم . ناگهان به یاد داستانی که الکساندر لوکاس از هنرپیشه مشهور مارتین ژاف^۲ نقل می کرد ، افتادم . این خانم هنوز در پنجاه سالگی مردان را واله و شیدای خودش می کند . و یک روز که هوس دردل داشته است ، داستان را بطه اش را با رلتانی^۳ نقل می کند . سه هفته بعد از آشنایشان ، وقتی رلتانی او را به آغوش می کشد می پرسد : « پیش از من چند نفر با تو خوابیده اند ؟ » و همانجا عشقبازی به هم می خورد ، چونکه حواس مارتین می رود پیش مردانی که در زندگیش دوست می داشته و اشباح آنان دور تختخواب را می گیرند . حسادت احمقانه .

سینه او مرتب بالا و پایین می‌رفت . من محو نیم‌رخش بودم و به فکر دشواریهایی افتادم که در سر راهمان خواهیم داشت : پدر و مادرش نخواهند پذیرفت . تازه آیا پدر و مادر خودم چه خواهند گفت ؟ مگر می‌توانستم از آنها چشم‌پوشم ؟ « از کجا وسیله زندگی را تهیه بکنم ؟ » برادرم می‌توانست کاری بکند که مرا باز بخوانند . هنوز چیزی نگذشته سایه شکست عشقمان را مجسم می‌دیدم .

انبوه خاطرات هجوم می‌آوردند ، همدیگر را هل میدادند ، بر یکدیگر می‌غلطیدند ، جدا می‌شدند ، به همدیگر می‌آمیختند . قطعاتی از آنها مثل حبابهای يك بر که (باسمه ای) بالا می‌آمد و می‌ترکید و جای دیگری می‌داد .

او به فکر زناشویی نبود و همین آرامش می‌داد . هر روز ما همدیگر را می‌دیدیم . « سسیلیا » درجایی منشی شده بود و آپارتمان کوچکی نزدیک دهنه متروژاسمن اجاره کرده بود . من در اسباب‌کشی کمکش کردم . اغلب در اطاق او می‌خوابیدم . گفتگو هم داشتیم . به نظرم دختری احمق می‌آمد . به هیچیک از چیزهای مورد علاقه من توجه نداشت . بعد شروع کرد به غرزدن که تادیر وقت کار می‌کند و صبحها باید زود برخیزد . جای خیال واهی نبود . وانگهی ، فکر می‌کردم که وقتم را تلف می‌کند و نمی‌گذارد که به چیزهای مورد علاقه‌ام برسم . وقتی به این ترتیب خاطراتم را جابجا می‌کردم ، رفتار خودم را مورد سرزنش می‌دیدم : من همیشه تقصیر را به گردن اطرافیانم انداخته‌ام که سد راه امیالم می‌شوند . آیا گناه از سسیلیا بود که من احساس بدبختی می‌کردم ؟ نه ، هزار بار نه ! البته سسیلیا روشنفکر نبود . به چیزهایی که من دوست داشتم علاقه نشان نمی‌داد . ولی اگر زنی بود که دائماً به دنبال باشد آیا خسته‌ام نمی‌کرد ؟ همیشه همه چیز تقصیر خودم بوده است . من باید بین زندگی مستقل و تبعیت از زندگی خانوادگی ، یکی را انتخاب کنم . شهر پاریس برای من يك محل ملاقات ، يك نوع مفر ، یا يك خیال واهی بود . چون از خانواده‌ام دور بودم و هزاران کیلومتر فاصله مرا از برادرم و مادرم جدا می‌ساخت ظاهراً شخص مستقلی بودم . در ابتدای ورودم به پاریس توی کوچه‌ها قدم می‌زدم و نفس عمیق می‌کشیدم : گمان می‌بردم که آزاد و بالغ شده‌ام . اطاقی که در

خانه مادام کاریون داشتم واقعاً مال خودم بود. آن را به سلیقه خودم آراسته بودم. دیگر مثل موقعی که در قاهره پیش برادرم و یا در بیروت با مادرم زندگی می کردم وظایف اجباری نداشتم. بالاخره صاحب مأوایی شده بودم. ولی این وضع بی دردسر و خوش دیری نباید. زیرا که همچنان به خانواده و کشورم وابسته بودم. باید که به مصر برمی گشتم. برادرم حق داشت. شکل کاغذش را مجسم کردم که تاخورده در جیبم بود.

دوویل^۱ (سپتامبر ۱۹۴۷ یا ۱۹۴۸). تابستان آن سال استثنائاً سخت بود (سپتامبر ۱۹۴۷). در هتل گلف داشتم با دوستانم ناهار می خوردم. فاروق دون صفت وارد شد. من همیشه از او متنفر بودم. کوه گوشت شلی بود که کله کوچکش مثل يك تاج روی دو تالپ پفالودش قرار می گرفت. چند زن هر جایی وعده ای بادمجان دور قاب چین قی آلود دورش بودند. نسبت به این خیکی که خون يك ملت را می مکید و مصر را تماماً در وضع فتودال زاری حفظ می کرد، احساس خشم می کردم. دلم می خواست به اودشنام بدهم و یا آنچه درباره این «فرمانروا»ی خودم می اندیشیدم به صدای بلند فریاد بزنم. ولیکن احتیاط مجبورم می کرد که تنفرم را فرو بخورم و در مقابل انتقادات و شوخیهای دوستانم، از این مرد خوشگذران و فرومایه به دفاع برخیزم. شب هم به کازینو آمد و تا ساعت دو صبح با همان دو روسپی ماند. بعد در آمباسادور دیدمش. هر بار مجبور بودم که جا خالی کنم تا مرا نبیند و مجبور نشوم جلو دوستانم دست گنده اش را ببوسم. «اورا بکشند. چراهیچکس اورا نمی کشد؟» این استقلال ظاهریم برای گول زدن خودم است. در این مورد نه سسیلیا تقصیر داشت و نه شخص دیگر. (بعد از ماجرای سسیلیا، دوباره دچار تنهایی و کمرویی خودم شدم.) علت بهم خوردن میانهم با سسیلیا را می جستم. از آن حفره عظیم سیاه فراموشی هیچ خاطره دقیقه یی بیرون نمی آمد. اینها فقط کلمات است. پایان رابطه ما به تدریج پیش آمده بود: فواصل بین دیدارهایمان بیشتر می شد. گاه با همدیگر می خوابیدیم، ولی دیگر اعتقادی نداشتم. گاه او به اطاق من می آمد و گاه من به خانه اش می رفتم. بعدهم بکلی قطع رابطه کردیم. بدون دعوا و سرزنش. هنوز هم اتفاقاً همدیگر را می بینیم. «دوست هستیم» یعنی

که نسبت بهمدیگر بکلی بی‌اعتنائیم .
 این تصویر محو شد و تصویر دیگری جای آن را گرفت : برای اینکه
 درکارهای خانه به مادرم کمک بکنم ، سعی می‌کردم با زحمت زیاد چمدانها
 را در صندوقخانه جا بدهم . چمدانها از خودم بزرگتر بود و با اینکه چیزی
 توشان نبود مثل سگ جان می‌کندم . سرم را که برگرداندم دیدم که مادرم
 دارد به من نگاه می‌کند و می‌خندد . جلو اشکم را گرفتم . مدتها پس از
 پایان ماجرای سسیلیا چند تارموی بور او را روی لحافم پیدا کردم که تنها
 نشانهٔ عشق مرده‌ای بود . به وحشت خودم در مقابل زنهای فرانسوی فکر
 می‌کردم . سسیلیا نیمه سوئدی بود . من فقط با دختران خارجی می‌خواهیدم .
 درست مثل اینکه فیلمی روی پردهٔ مغزم نمایش بدهند ، باز این تصویر محو
 شد و تصویر دیگری جایش را گرفت . يك اطاق كوچك واثاثیه‌اش . روشنائی
 ضعیف . اثاثیهٔ امروزه پسند بدون سبك و قدمت . الیزابت در حمام بزرگ
 می‌کرد . من هم به عادت معمول داشتم با شتاب لباس می‌پوشیدم . بیزار بودم
 که با او از خانه بیرون بیایم و در کوچه خداحافظی بکنم . ترجیح می‌دادم
 که پیش از او راه بیفتم . نگاهی به طرف حمام انداختم . از لای در دیدم
 که جلوآینه ایستاده و دارد پودر به سر دماغش می‌زند . چراغ آبی رنگ
 نئون صورتش را بشدت روشن کرده بود . هنوز دامن زیرش را نپوشیده بود .
 يك تنگهٔ تنگ سفید نایلونی که لبه‌اش تور دوزی داشت گردی لبرهای
 کوچکش را می‌فشرد . بند پستان بندش پوست مات پشتش را خط می‌انداخت .
 (تقریباً :)

« مرا با خودت به اسکی می‌بری ؟ »

« نمی‌توانم . »

« می‌دانی ، مخارج دونفرمان به عهدهٔ من . »

لحظه‌ای خودم را با الیزابت در مژوا به تصور آوردم . اگر به‌آشنایی
 برمی‌خورديم چه می‌شد ؟ به‌یاد داستانی افتادم که چند هفتهٔ پیش خودش برایم
 تعریف کرده بود . آرایشگر محلهٔ اوپرا که سالها بود الیزابت پیش او می‌رفت ،
 وقتی از شغلش خبر شده بود دیگر او را به مغازه‌اش راه نمی‌داد . قیافهٔ این

« بورژوازی شرافتمند » را بنظر می‌آوردم که انگشتش را بلند کرده به الیزابت می‌گوید : « یا الله ، بروید بیرون ! اینجا نایستید ! »
 آه بی‌شرفهای ریاکار . این داستان مرا عاصی کرده بود . و با وصف این ، خودم نیز به همان نوع تعصب این مرد سلمانی که هرگز نمی‌شناختم پابند بودم . ولی اقلاً او مثل من دروغ نمی‌گفت . وقتی که به الیزابت چنین جواب دادم ، داشتم از خجالت آب میشدم :

« راستش در این موقع سال نمی‌توانم مرخصی بگیرم . »

روابط ما براساس دروغ قرار داشت . به او اسم بدلی داده بودم . از خودم دلگیر بودم که چرا مثل يك نفر بورژوازی بی‌سروپا رفتار می‌کنم . به خودم می‌گفتم که رفت‌وآمد با دختری چون الیزابت بهیچوجه مایه آبروریزی نیست . ولیکن عقیده باطنیم توانا تر از این استدلال بود .

گاه بدون اینکه اسمش را ببرم راجع به الیزابت با دوستانم صحبت می‌کردم . داستان روسپی پاك‌نهادی که برایشان نقل می‌کردم شاید واقعیت داشت . هنگامی که او را به سینما می‌بردم و بعد به خانه‌اش می‌رفتم ، ازمن پول نمی‌خواست . فقط موقعی که به هتل نزدیک کوچه په‌امی‌رفتم پول می‌گرفت . الیزابت دختری بود ساده و مهربان ، خانواده‌اش در اطراف شهر لیون زندگی می‌کردند . بعد از تصدیق ابتدائی ، در يك مغازه بزرگ کارمند شده بود . حالا پولهایش را جمع می‌کرد تا روزی شوهر بکند . يك آپارتمان در محل شانزدهم پاریس و يك اتومبیل سیمکای شکاری خریده بود . با اتومبیلش سر « کار » می‌رفت . در ابتدا وقتی راجع به « کار » خودش صحبت می‌کرد ، من دردل می‌خندیدم . ولی از موضوع اتومبیل جا خوردم . چرا که به این ترتیب کار او صورت رسمی پیدا می‌کرد . در نظر او واقعاً این هم شغلی بود ، مثل مشاغل دیگر . همیشه می‌گذاشتم که حرفش را بزند . موضوع سخنش همیشه محدود می‌شد به صحبت از چند فیلم سینما ، يك نمایش پرزرق و برق ، لباس ، رستوران ، و مسابقات ورزشی - راجع به اثاثیه اطاقش ازمن اظهار نظر می‌خواست . در مورد « هنرهای تزئینی » صاحب سلیقه بود . ولی من خوشم می‌آمد که او را به تعویض اثاثیه وادار بکنم . شاید هم بعلت بد ذاتی.

ولی او بچه مانده بود و مرا مرشد خودش قلمداد می کرد . هر چه می گفتم پا به پا اجرا می کرد . بی شخصیت بودن او مرا به خودم امیدوار می ساخت . الیزابت هم برای من نمونه يك زن فرانسوی نبود . هیچ ملیتی نداشت . جزو هیچيك از طبقات مردم نبود : از دنیای خارج بود ، آیا با او کیف می کردم ؟ « در بعض اشخاص که دارای تمایلات پروسوسه هستند وقتی کام بر آمده می شود که طرف وضع بخصوصی داشته باشد . مثلاً ، وقتی که بازن مورد تحقیر یا روسپیان نزدیک بشوند ... » این جمله که در کتابی (کدام کتاب ؟) راجع به روابط جنسی خوانده بودم به یادم آمد . جمله ای که تك و تنها و دور از متن اصلیش به خاطر می آمد . آیا من در مورد اینگونه روابط بیمار بودم ؟ به فکر کشش خودم به لذت از چشم چرانی افتادم . پس ماجرای سسیلیا چه معنی داشت ؟ این دختر بیگانه ای بیش نبود . حس می کردم که گرهی در کارم است . رابطه نداشتن با زنان فرانسوی شاید تا اندازه ای ناشی از عقده هایی بود که در بچگی در بیروت دچار شده بودم . ولی این هم باز جواب کامل مشکلم نبود . انگار که استدلال منطقی پرده ای بین من و حقیقت عمیق تری می کشید . برای یافتن معانی تازه در حافظه ام جستجو کردم .

تمام این احوال بیش از چند لحظه طول نکشید . و همچنان با بریثیت که سرش را بر شانه ام تکیه داده بود ، چرخ می زدم و خودم را به آهنگ رقص سپرده بودم . توضیح قابل قبولی را جستجو کردم و چیزی نیافتم . پس ، از اندیشیدن درباره این سؤال چشم پوشیدم . فکر می کردم که بریثیت و طرزی که خودش را به من می فشرد متوجه ساختم . بریثیت در پیك یار و یاور بود . آیا کاری از من بر می آمد ؟ آیا بروم و با نواره مذاکره بکنم ؟ متوجه شدم که نواره را خوب نمی شناسم . خارج از خانه لوتل تماس زیادی با او نداشتم . حتی در خانه لوتل نیز با او صحبتی نمی کردم ، چرا که از عقاید چون و چرا ناپذیرش بیزار بودم و موقع حرف زدن آنقدر آب دهان می پراندم که دل آدم را آشوب می کرد . بعد از شنیدن درد دل های بریثیت دلم برای این مرد سوخت . اکنون در چه حالی بود ؟ نمی دانم چرا سعی کردم که قیافه نواره ده ساله را برای خودم مجسم بکنم . نوع روابطش با پدر و مادرش چگونه می توانسته بوده باشد ؟ خاطره ای جای تصویر پل نواره را در ذهنم گرفت .

بالکن آپارتمانمان در بیروت . بالکنی که روی کوچه بود . شب ، در حدود ساعت نه ، ۱۹۳۶ . در ماه مه هوای مرطوب بر گرمای خفه کننده می افزود . وقتی تاریکی بحدی می رسید که دیگر بالکن از کوچه دیده نشود ، مادرم در آنجا می نشست تا آخرین غلیان روزش را بکشد . مریم پائین پایش می نشست . آنوقت ساعتها با همدیگر اختلاط می کردند . گاه از زور گرما پیش آنها می رفتم و به صحبت هایشان گوش می دادم . مریم می گفت : « تابستان امسال خیلی سخت خواهد بود . » مادرم جواب می داد : « در قاهره حالا از این هم گرم تر است . » بعد خاطرات مصرش را نقل می کرد و می افزود : « همین که مدرسه سامی تمام شد ، باید برویم به کوهستان . » در سفر آخری که پدرم به بیروت کرده بود ، یک رادیو خریده بود که مادرم بوسیله آن فرستنده قاهره را می گرفت و در آن زمان این تنها فرستنده عربی بود . برنامه آن ساعتها طول می کشید . شروعش با قرائت قرآن بود . « قاری شیخ کوری است . تحریرش عالیست . » در واقع این شیخ به جای خواندن آیه ها آنها را به آواز می خواند و من جملاتش را درک نمی کردم . اما انگار که مادرم همه آنها را می فهمید . البته باید گفت که او قرآن را از حفظ داشت . حتی ترجمه تورات و انجیل را به زبان عربی می خواند و چون واقعاً خداپرست بود ، این کتابها را چون قرآن ، کلام آسمانی می دانست ؛ البته اسلام را ارجح می دانست ؛ و به مذاهب یهود و مسیح لاقول از جهت نظری احترام می گذاشت . بعد از قرائت قرآن اخبار پخش می شد و سپس نوبت ساز و آواز بود . مریم با تصنیفهای آوازخوانهای معروف چون ام کلثوم و عبدالوهاب دم می گرفت . آوایی يك نواخت همراه با این تصنیفها بود که پیوسته آنها را با ساز عربی بسط می دادند و تکرار می کردند . تصنیفها به قدری یکنواخت بود که مرا از جا درمی برد . مخصوصاً تصنیفهای عبدالوهاب که در آن زمان جوان بود ، بیش از يك ربع ساعت به لحنهای مختلف تکرار می شد : « یا لیل ! یا لیل ! (ای شب ! ای شب !) » این جریان خسته کننده ظاهراً موجب لذت مادرم و مریم بود . البته فقط ایشان چنین نبودند . در آن روزگار دستگاه گیرنده رادیو زیاد نبود یا دست کم در محله ما زیاد نبود . همین که برنامه ساز و آواز شروع می شد ، همسایگان می آمدند جلو پنجره یا دم در خانه شان و گاه صدای تحسین

ایشان تا بالکن ما شنیده می‌شد: « یا عین ! » و « یا الله ! » (ای چشمانم ! خدایا !). افسر فرانسوی همسایه پنجره‌هایش را می‌بست. آنقدر که به یاد دارم او هرگز از این موسیقی گوش‌خراش و عصبانی‌کننده شکایت نکرد. اغلب من و مادرم بر سر موسیقی عربی جروب‌بحث داشتیم.

معمولا من از ساعت ده شب می‌خوابیدم تا ساعت شش و نیم صبح. مادرم نیز چنین می‌کرد. از دوازده سال پیش، پس از جدال بسیار قبول کرده بودند که دیگر در تخت‌خواب نرده‌دار بچگانه نخوابیم، خجالت می‌کشیدم از اینکه باز هم در آن بخوابیم. در جوار مادرم، اطاقی برای من اختصاص داده بودند. شبی در ژوئن ماه چهار کابوس شدم و به آغوش مادرم رفتم. ولی فردای آن شب خود مادرم دستور داد که پهلویش بخوابم، چونکه می‌گفت دلش برایم شور می‌زند. از آن پس اطاق شخصیم فقط مخصوص کار کردنم شد و دیگر رختخوابش را باز نمی‌کردند. از این وضع ناراحت بودم، اما هر بار که صحبت رفتن به اطاقم را پیش می‌کشیدم مادرم دعوا می‌کرد.

يك شب خواب دیدم که در زیر صخره عظیمی دارم خفه می‌شوم و از خواب پریدم. مادرم در خواب چنان مرا به آغوشش می‌فشرد که نفسم پس‌زده بود. این نزدیکی اثر ناگواری در من گذاشت: با شرم و دهشت خودم را به لبه تخت‌خواب کشیدم و پشتم را به او کردم ولی دیگر خوابم نبرد. فردا همینکه بیدار شدم به مادرم گفتم که تخت‌خواب باریک است و بهتر است که به اطاق خودم بروم. بنا بر معمول مادرم گریست و گفت که تنها از ترس خواهد مرد. عاقبت قرار بر این شد که تخت‌خوابی برای من در اطاق او بزنند. آن وقتها فرار از مادرم را ناشی از يك جور تنفر جسمانی می‌دانستم. وقتی که رفقایم به خانه ما می‌آمدند تا بازی بکنیم و یا درس بخوانیم این ناراحتی بیشتر می‌شد. البته حقیقت را به ایشان بروز نمی‌دادم. و داشتم کم‌کم به يك زندگی دوجانبه عادت می‌کردم: یکی ظاهری و برای دیگران، دیگری واقعی، که تلاش می‌کردم آن را تغییر بدهم و نمی‌توانستم.

ناگهان دوباره به ناراحتی و دست‌پاچی همیشگی دچار شدم. بریزیت در آغوش سنگینی می‌کرد. رقص برایم شده بود شکنجه. چگونه تماشا بکنم؟ بریزیت خواهش کرده بود که باز هم برقصیم. نمی‌توانستم پکرش بکنم.

چرا پذیرفته بودم که برقصیم؟ خودم می دانستم که از عهده بر نمی آیم، کاش رد کرده بودم. با خودم می گفتم: «پاره ای کارها به من نیامده». اشتباهم در این بود که پا از گلیم خودم فراتر گذاشته بودم. نتیجه این نزدیکی ناگهانی بریزیت چه خواهد شد؟

بوی نوع خاصی از عطر درخت کاج دورم را گرفت. صدای خستگی-ناپذیر زنجره ها به گوشم رسید و رنگ آبی ناب آسمان لبنان که چند تکه ابر در آن معلق بودند در نظرم مجسم شد. دهساله بودم یا یازده ساله؟ چه میدانم؟ پیش از گرفتن تصدیق ابتدایی بود یا بعد از آن؟ خانه ما در سوق الغرب بود و نزدیک خانه های مسکونی فرانسویان. بعد از ظهر گرمی بود و آفتاب داغی می تابید. با بچه های همسایه قایم موشک بازی می کردیم. من دنبال دخترکی می دویدم که از چنگم می گریخت. به او رسیدم و بازویش را گرفتم. فریاد زد:

«عرب کثیف! دست به من نزن.»

این تصویر زودگذر و جدا افتاده با تأثر دردناکی همراه بود. به یاد سالهای مدرسه متوسطه افتادم. تنها فرانسویانی که مرتب با ما گفتگومی کردند ژاکلین و لاباتیری بودند. دیگر هموطنانشان گروه جدایی تشکیل می دادند. برخیشان، چه پسر و چه دختر، که فرزند افسران بودند با مصدراهای سنگالی مسلح به مدرسه می آمدند. البته اینان نیز گاهی با ما همبازی می شدند، ولیکن خودمانی نبودند. اینان دست نزدنی بودند. از آسمان پائین افتاده بودند! ابتدا این اصطلاح را که در کلاس یاد گرفته بودم حاج و واجم می کرد. وقتی يك نفر شاگرد مدرسه عرب با ایزابل پاراتیه^۱ حرف می زد او محل نمی گذاشت و خاموش می ماند. در چشمان خاکستریش برق تحقیر دیده می شد. ژاکلین به من گفت که این دخترک اورا سرزنش کرده است که چرا با ما خصوصیت بخرج می دهد. پدرش ژنرال بود و ظاهراً نمی خواست که جز در تکالیف مدرسی وجه مشترکی با بچه های بومی داشته باشد. همانطور که می رقصیدم سؤالی برایم پیش آمد: آزادیخواهی خانواده کورو تا چه اندازه براستعمارطلبی افراطی پدر پاراتیه ارجح بود؟ در برابر فرانسویان همطراز خودم، من همیشه

احساس ناراحتی می‌کردم. در رفتارشان نوعی تفرعن می‌دیدم. یادم افتاد که آنوقت‌ها چقدر از شرحی که راجع به چهارم اوت در کتاب تاریخمان نوشته بود بیزار بودم. اعیانها از بالای تالار مجلس پائین آمده بودند که نمایندگان عوام را ببوسند: «ما همه برابریم». تصویر لوئی نهم در کتاب تاریخمان. چهل سالگی شاه فرانسه. لویی نهم قانونی وضع کرده بود که اگر کسی ناسزا شنید تا مدت معینی حق انتقام گرفتن ندارد.

این اندیشه‌های تجربیدی درسرم دیری نپائید. باز بوی خاص کاجهای لبنان علیا به هنگام تابستان را احساس کردم... پدرم خشمگین داد می‌زد و به عابد، نوکرش که با همدیگر به سفر رفته بودند، دشنام می‌داد. زنجره‌ها در کاجستان اطراف ویلا می‌خواندند. در هشتی بزرگ خانه، پدرم عصا به دست و یا وجناتی که از شدت غضب گرفته بود، دنبال عابد کرده بود. نوکر برای گریز از ضربت عصا به دور فرش بزرگمان می‌دوید. مریم و آشپز وحشت‌زده به مادرم پناه برده بودند. علی به‌علت داد و فریاد سر رسید و پدرم به او دستور داد:

«این پدرسگ را بگیر!»

علی هم که مثل دیگران ترسیده بود اطاعت کرد. جلو عابد بخت برگشته را گرفت و او را روی قالی انداخت. پدرم نفس زنان عصایش را روی پشت عابد که فریاد می‌کشید فرود آورد. مادرم وارد معرکه شد و دامن کت پدرم را چسبید و التماس کرد که او را ببخشد.

علی مچ پای نوکر را محکم گرفته بود و او گریه کنان و عذر خواهان دست و پا می‌زد. کلفتها يك نفس جیغ می‌کشیدند. از گلوی مادرم صداهاى نامفهومی در می‌آمد. من به وحشت افتاده بودم و زدم زیر گریه و روی قالی در غلطیدم. عاقبت پدرم باز ایستاد و با چشمان از حدقه بیرون زده اش مرا نگاه کرد. من از صورتش که هنوز از زور خشم برافروخته بود، می‌ترسیدم. خواست مرا بگیرد، بی‌شک برای آنکه آرام کند. ولی من از تماس دستهایش جیغ کشیدم...

عابد چه کرده بود که این چنین مورد غضب پدرم واقع شده بود؟ بعد رفتم در فکر غیض و غضبهای ناگهانی و زیاد پدرم. دلهره‌ای که وقتی تابستانها

پیشمان می‌آمد درمن تولید می‌کرد ؛ وضع ناامنی که همیشه در اطراف خودش به وجود می‌آورد ؛ کینه‌ای که نسبت به او داشتم و حالت فلجی که وقتی با من صحبت می‌کرد درمن تولید می‌شد و خشکم می‌زد. منظرهٔ کتک خوردن «خادم» به دست افسر فرانسوی . چهرهٔ مرد باربر در نظرم مجسم شد . ناپلئون ترن^۱ وقتی داشت سیگار بر گش را می‌کشید نقل می‌کرد که بعضی اروپائیان مقیم الجزایر برای اینکه جانشان را به دست اطباء بومی آنجا ندهند به هر زحمتی که شده است خودشان را به شهر می‌رسانند . صاحب گاراژی که من اتومبیل را در آن می‌گذارم به کارمند عربش «تو» خطاب می‌کند . وقتی که ناپلئون از الجزایر برگشت ، همانطور که سیگار برگ می‌کشید نقل می‌کرد که بعض ملاکان اروپایی به بچه‌هایشان می‌آموزند که اعراب از نژاد پستی هستند و آنها را «موش صحرایی» می‌نامند . آموش^۲ آوازهایی را از زبان قایلی به فرانسه ترجمه کرده است که بعضی از اشعار آن را به خاطر دارم :

« من هر چه گریستم شما را نگریاندم

« فهمیدم : من بیگانه‌ام . »

داستان زنجیره و مورچه . تنبلی اعراب . کارخانه دار میلانی ، درواگون رستوران . زیزی مرا در کابارهٔ تابو^۳غال گذاشت و فردای آن روز که مرا در سفارت دید معذرت نخواست... و بسیاری تصاویر دیگر در مغزم دور می‌زد . ناگهان چرخ باز ایستاد. دیوارهای کلاس اول متوسطه پوشیده بود از تابلوهای سفید و سیاه صحنه‌های تاریخی . روی دیوار ته کلاس ، بین دو تا نقشهٔ جغرافیائی : ناپلئون روی تپه‌ای ایستاده و گذرگاه برزینا^۴ را تماشا می‌کرد ؛ ژنرال پهلویش داشت چشم اندازی را با انگشت به او نشان می‌داد که پراز صفوف سربازان بود . در موقع زنگ تفریح بین عدنان احمر ، برادران بکر و چند نفر دیگر با برادران دباوی^۵ دعوا شد؛ زیرا که پدر برادران دباوی با وجود عرب بودن در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد . بگمانم که الجزایری الاصل بودند . سروان دباوی در الجزایر مزاحم ملاکان فرانسوی بوده است و به این

1. Terrain

2. Amrouche

3. Tabou

4. Bérézina

5. De baoui

جهت اورا به بیروت تبعید کرده بودند. پسر بزرگ دباوی بلند قامت و باریک اندام بود ؛ و برادر کوچکش کوتوله و چاق .

از همان ابتدای ورودشان به مدرسه ما ، انگشت‌نمای لبنانیها و سوریها شدند . چونکه اینان آنها را خائن می‌دانستند . « پدرشان اعراب را به فرانسویان فروخته‌اند . » عدنان احمر در میان دعوا فریاد زد :

« بیایید دنبال ما تا چیزی را نشانمان بدهم . »

از پی او وارد کلاس خلوت شدیم . عدنان رفت به طرف تابلوی صحنه برزینا . ژنرالی را که در کنار ناپلئون ایستاده بود نشان داد . (تقریباً :)
« این پدر دباوی است که دارد مخفیگاه عربها را به فرانسویان نشان

می‌دهد . »

برادران دباوی سرخ شدند و يك صدا فریاد زدند :

« بیشرف ! »

برادر ارشد عکس را که با پونز به دیوار زده بودند از جا کند ، مچاله کرد و روی سر احمر انداخت . دعوا از نو سرگرفت . همه داد می‌کشیدند . آقای کادیو^۱ سر رسید :

« چه خبر است ؟ چه خبر است ؟ »

فیصل ، برادر کوچک دباوی که پای چشم چپش مشت خورده بود نق-
نق کنان گفت :

« او گفت که این عکس بابا است که دارد عربها را لو می‌دهد . »

« کدام عکس ؟ »

آقای کادیو متوجه شد که تصویر ناپلئون را از جا کنده‌اند .

« کی این کار را کرده ؟ »

« او . »

« نه ، او . »

« بیشرف . »

کادیو در میان همه فریاد زد .

« ساکت شوید ! »

بعد میج احمر و فیصل دباوی را گرفت و گفت :

« شماها يك شنبه در مدرسه خواهید ماند . »

فرانسویهای کلاس از ته دل می‌خندیدند . تازه خودآنان بیش از همه

از برادران دباوی بدشان می‌آمد . آنها را پست می‌شمردند .

تصویر ژنرال کاترو^۱ در مراکش در حال پذیرایی از گورو^۲. کتاب

«دوما موریت در خاورمیانه» را دو سال پیش خواندم . کاترو با اسقف ارتودکسهای

دمشق زد و بند و همکاری را خریده بود : بدین ترتیب که در ازای بعض

شرایط سیاسی روی بدهی کلیسا خط کشیده بود . کتاب را بر می‌دارم تا این

قسمت را دوباره بخوانم . « در این باره کسی دولت فرانسه را سرزنش نکرد،

زیرا بنا بر رسم معمول مشرق زمین عمل شده بود. فرانسه با این نرمش به هدف

مورد نظر خود رسیده بود. » این نحوه سیاسی مرا به وحشت می‌اندازد . اگر روزی

کشورهای نیرومند دسته‌های بی‌اهمیت و ساختگی کشورهای کوچک را به این طرز

تقویت بکنند عاقبت کار چه خواهد شد ؟ در مقاله‌ای که راجع به کشورهای

عقب مانده می‌نویسم باید این موضوع را در نظر بگیرم .

این‌هم باز از آن تفکراتی است که به بعد مربوط می‌شود . موقعیت

برادران دباوی. اینها دارای تبعیت فرانسه‌اند و پدرشان در ارتش اشغالی کار

می‌کند . بین پدر و دوستان مسلمانان گیر کرده‌اند . از این سو رانده و از

آن سو مانده . هیچکس قبولشان ندارد . احساس ترحم کردم . بقدری رفقا

اذیتشان کردند که عاقبت پدرشان آنها را به مدرسه ژوئیته‌ها فرستاد . موقعیت

آنان به وضع خود من شبیه بود . در پاریس آنقدر بافرانسیویان هم‌جوش

بودم که به خیانت به اعراب تعبیر می‌شد . کی به من گفت که یکی ازدو برادر

دباوی طرف فلاحان را گرفته است و در الجزایر بافرانسیویها می‌جنگد ؟ کدام

يك از دو برادر ؟ چند سال پیش یکی از آنها تب تندی کرد و مرد . شاید

فیصل باشد . این دباوی با وجود آنکه سالها بود اورا ندیده بودم راهم را نشان

می‌داد . البته موضوع این نبود که بروم و در الجزایر بجنگم، هرچند که...

«برگردم به مصر و جزو مردم میهنم بشوم . به یاد جنگ سوئز افتادم. در آن

زمان چقدر حرفهای احمقانه شنیدم و نتوانستم جواب بدهم . به تصمیمی که

گرفته بودم در پاریس بمانم و زندگی بکنم لعنت می فرستادم . فرانسویان به هیچوجه مزاحم من نشدند ، چونکه مرا دوست فرانسه می دانستند . اما خودم شرمسار بودم : خودم را از زمرهٔ اخوانم کنار کشیده بودم . « من عرب هستم و میان این دختری که دارد بامن می رقصد هم جنگ سؤئز است و هم جنگ الجزایر و این پرتگاهی است که پرشدنی نیست . » باز دچار افکار تجریدی شدم ... باید برگردم به مصر . چاره همین است و بس . شاید هم که بایکی از احزاب ملی همکاری بکنم . وارد دستگاه عبدالناصر بشوم . بیاد نامهٔ برادرم افتادم که در جیبم بود . برگردم به مصر ...

در این هنگام خانم و آقای « بارتل » که داشتند می رقصیدند از کنار ما گذشتند . صدای بارتل را شنیدم (تقریباً :)

« نه ، باز می خواهی سرحرف را باز کنی . من به این دختره محل نمی گذارم . اما ... »

دنبالهٔ جمله در میان موسیقی و سروصدای پاها گم شد . آنها دور شده بودند . آنها هم بله ! در مغرب زمین ، قضایای مربوط به هم خوابی جای زیاد می گیرد . این فکر باعث شد که متوجه بشوم که با وجود تعلیمات کاستوس تمایل به تعمیم دادن عجولانهٔ امور همچنان در من باقی است . پس قضاوتم را اصلاح کردم : « موضوع روابط شهوانی در میان دوستان لوتل مقام مهمی را دارد . » ناگهان این سؤال برایم پیش آمد که آیا ژاکو واقعاً آدم کشته است ، باورم نمی شد . این جریان دسیسه‌ای بود برضد او . نتیجهٔ کارزن شوالیه ^۱ به کجا خواهد انجامید؟ درست روزی کشته شد که به مقامی رسیده بود . قضات تبرئه‌اش کرده بودند . حال آنکه وضع روشن بود : شوهرش را با تیر کشته بود . عجب عدالتی ! این آواز خوان سیاه پوست چه می گوید؟ به چه زبانی است : اسپانیایی یا یکی از لهجه‌های سیاه پوستها؟ به یاد این شعر صوتی افتادم « آی آی ، های های ! بیجی ! بیجی ! بای . » در زمانی که دنیا داشت عوض می شد ، مردم آسیا داشتند از خواب غفلت بیدار می شدند و جنگ هند و چین به نهایت شدت خودش رسیده بود ، جوانان اینجا با ادبیات دست و پنجه نرم می کردند و شعر « صوتی » را اختراع کرده بودند . نتیجهٔ این جنبش ادبی که بعد به خواب رفت چند

هوچی بازی در سینماها، تظاهراتی در اطراف دانشگاه سوربن و چند کتاب دورازعت بود. شاید هم که ایزودور - ایزوا و دوستانش جدی بودند. از کجا معلوم. وانگهی به من چه؟ مسایل مهمتری من مصری را جلب می کند. این تشنجات احتضار آمیز سوررئالیسم در من اثری ندارد و به نظرم نشانه ایست از واژگونی يك تمدن. هنگامی که با خودم تکرار می کردم «های! بیجی! بیجی! بای» ناگهان مثل این شد که در زمان فراعنه مصر پیش از حمله ایرانیان هستم. بعد پیش خودم گفتم که دارم مبالغه می کنم. ولی نمی توانستم جلوفکرم را بگیرم که مغرب زمین در حال سقوط است. این پسر ولگردی که به پدرش بهتان می زد که می خواسته او را بکشد، اسمش چه بود؟ آنوقتها در روزنامه ها مقالات بسیاری درباره اش چاپ کردند. کوشیدم که جزئیات این قضیه را که هنوز فراموش نکرده بودم، به یاد بیاورم. در هندوچین چتر باز بوده. بعد مشاغل مختلفی داشته است. محکومیت. کاغذهائی را که پدرش به امضای او رسانیده و او را مأمور کشتن کسی کرده بوده است. چیز زیادی به یادم نمانده. فقط قسمتی را بخاطر دارم. پسرک به روزنامه نویسی اعتراف کرده بوده است که پدرش وقت و بیوقت شلاقش می زده و عذابش می داده است. این هم حال و روز چتر بازانی که از چند سال پیش به این طرف پیوسته در باره شان حرف می زنند. دو نفر چتر باز کلاه قرمز که در شنبه بازار کلیشی^۲ بودند. در جلو چادر تیراندازی تفریحی يك نفر عرب اهل افریقای شمالی داشت نشانه می رفت. چتر بازان بطرفش رفتند و تفنگش را ازدستش گرفتند و هلش دادند روی زمین:

«گم شو از اینجا و گرنه دهنه را خرد می کنیم.»

مرد عرب بر خاست و فرار کرد. از جماعت کسی به یاری او نیامد. چتر - بازان مبارز طلبانه به آنها نگاه کردند. و آنها از کنار این چادر دور شدند و چتر بازان مشغول شدند به تیر در کردن به چپقه های گچی. بعد هم بدون اینکه پول سرگرمیشان را بپردازند گذاشتند و رفتند. حتی صاحب دکه اعتراضی نکرد. حتماً بارتل سرزنش را شیر می مالد. اما اینجا که جای جر و بحث نبود؟ شاید موقعی که برای هلن فارو شیرین زبانی می کرده «ژن» مچش

را گرفته بوده است . ناگهان دوباره بوی کاج مخصوص کوهستانهای لبنان به مشام رسید . تابستان . (خاطره « کامل » .)

« کورنیل^۱ ده کوچکی بود واقع در مرکز که برای گذراندن تعطیلات تابستان ما اغلب به آنجا می‌رفتیم . يك ننو به دو درخت کاج بسته بودند که بر راه قلّه کوه مشرف می‌شد . من روی آن دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم . وقتی که سر ظهر به عمارت برگشتم از اطاق پدر و مادرم صدای داد و قال می‌آمد . آهسته نزدیک شدم و گوش دادم . (تقریباً :)

« می‌گویم کار دارم و باید بروم . »

« تو همیشه همین حرف را می‌زنی . محض خاطر پسرت هم شده باید بمانی . »

« امان از دست تو و پسرت ! »

« البته تو ترجیح می‌دهی که پیش آن یکی بروی . سرتاسر سال که پهلویش هستی بس نیست ؟ »

« خودت اصرار داشتی که بیایی اینجا . می‌خواستی در خانه شهر بمانی . »

« بله ، برای اینکه همه دستم ببندازند . آقا با يك دختر شانزده ساله عروسی می‌کند . تازه اگر خانواده‌اش شخصیتی داشت باز هم يك چیزی ! »

سخت جاخوردم . این رازی را که پدر و مادرم از من پنهان می‌داشتند تازه آشکار شد . از پدرم بیشتر بدم آمد ، مردی که چون پادشاهی مستبد فرمانروایی می‌کرد و با هر آره یا نه‌ای فریاد می‌کشید . ولی این بیزاری در مقام مقایسه با نفرتی که نسبت به خودم احساس کردم بسیار اندك بود . در این چند ساله هرگز به فکر علت آمدنمان - من و مادرم - به لبنان نیفتاده بودم . چرا حدس نزده بودم ؟ از مادرم که حقیقت را از من مخفی داشته بود دلگیر شدم . کشف این قضیه نظم درونیم را آنآ برهم زد . من به زندگی آسان و خوشی خو کرده بودم و رفتار مهربان مادرم را ناشی از محبت صادقانه‌اش می‌دانستم . حال آنکه محبتی که نسبت به من ابراز می‌داشت نتیجه‌ی واخوردگی و پس زدگی خودش بوده است . و برای اینکه دل مرا به رحم بیاورد حالت

مظلوم به خودش می گرفت .

رفتم پیش برادرم و جریان را از او پرسیدم . او هم در کمال سادگی گفت که پدرمان زن دیگری گرفته که از خودش خیلی جوانتر است . و تازه کاربندی نیست ، چونکه مطابق نص قرآن مرد می تواند چهار زن شرعی داشته باشد . و حتی به عقیده برادرم ، این روش بهتر از زندگی ریاکارانه فرنگیهاست که معشوقه می گیرند . و اما علت اینکه مرا در جریان نگذاشته بودند ، این است که از طرفی سنم اجازه نمی داده و از طرف دیگر مادرمان به قدری زجر می کشیده که نمی خواسته است در آن باره صحبت بکند . با اینهمه پدر و مادرمان همدیگر را دوست می داشتند . برادرم می گفت که خطا از مادرمان است که از شدت غرور نخواسته در کشوری که هویش باشد زندگی بکند . می گفت هووی مادرم بچه ای دنیا آورد که زود مرده است و پدرم که آپارتمان کوچکی در نزدیکی قاهره برایش گرفته است و کمتر به سراغش می رود . چون برای ناهار صدایمان زدند ، برادرم دیگر چیزی نگفت . فقط توصیه کرد که در این باره با مادرم صحبت نکنم ، چونکه موضوع برایش دردناک است و عذابش می دهد .

درست است که این پنهنجاری به من برخورد ، ولی در حضور مادرم صحبتی نکردم . و این خانه که برای من ساحل نجات بود ، گویی با زمین لرزه ای ویران شد . مع هذا باز تا مدت ها من پای بند همین خانه بودم . یادآوری صحنه مجادله پدر و مادرم ، افکار فراموش شده دیگری را به یادم آورد . پدرم با شوق و حرارت به دنبال عشق ورزیش می رفت و در ضمن متوجه مسئولیت خانوادگیش بود . همین قدرت او موجب می شد که بیشتر تحسینش بکنم و به اورشك بیرم و در نتیجه گودالی که بین ما دو نفر وجود داشت ژرفتر گردد . همین احساسات برعقده حقارتم افزود ، عقده ای که ناشی از حالت پراقتدار او بود و من به خودم می گفتم که هرگز به پایش نخواهم رسید .

در میان شب نشینی خانه لوتل مباحثه ای را دنبال می کردم که مدت ها بود از آن چشم پوشیده بودم . انگار دو نفر شده بودم : در مقام يك قاضی نشسته بودم و پسر بچه ای را که از پشت در اطاق مادرش دزدکی به گوش نشسته بود ،

محاكمه می کردم . بعد از كشف دو زنه بودن پدرم چرا موضوع را به دست فراموشی سپرده واز آن نتیجه نگرفتند بودم ؟ آیا علت آن کودنیم بود ؟ نه ، علت آن فرار بود ، بزدلی بود ، بی صداقتی بود . بجای اینکه دنیای فرو ریخته بچگیم را رها کنم ، ترجیح می دادم این خیال واهی را که چنان دنیایی هنوز هست حفظ کنم . قسمت عمده وقتم صرف این میشد که به خودم دروغ بگویم و دروغهایم را به خودم بقبولانم . مثل وضعی که با بریژیت داشتم . خاموش ، داشتیم با همدیگر می رقصیدیم . سرش همچنان روی شانهام بود . آنقدر خوب به خودم دروغ گفته بودم که باورم شده بود از او بیزارم ، حال آنکه عاشقش بودم ! آیا واقعاً عاشقش بودم ؟ از من چه می خواست ؟ لابد در وجود من پناهگاهی می جست . ولی امید من به چه بود ؟ حدس می زدم که عاقبتمان به شکست سختی منجر بشود . این فکر دلم را افسرد و سعی کردم آن را از سرم دور کنم . « هیچگاه نباید درباره حوادث از پیش قضاوت کرد . » باز هم عقیده کاستوس که با دوستان دیگر در آپارتمان من بود . ویسکی او را به حرف می آورد . همه دور ما جمع شده بودند . چیزی گفتم و او جواب داد : « نگو به عقیده دانشمندان ، بگو : در ۱۹۵۴ عقیده دانشمندان چنین است . » تصویر کاستوس به سرعت محو شد و یکی از فیلمهای والت دیسنی که اسمش فانتازیا^۱ است جای آن را گرفت . سانتورها^۲هایی که در میان رنگهای متحرک بسیار ، با حرکات آهنگدار از روی پرده می گذشتند . (خاطره «کامل»)

سانتورها ! یکی از این موجودات افسانه‌ای علامت يك کارخانه ساردین - سازی نزدیک بیروت بود که آن را روی جعبه‌های ساردین نقش می کردند . صحن بزرگ مسجد «ماسه‌ها» بعد از نماز شام . (۱۹۳۹) . بر سنگها فرشهای ایرانی با نقشهای رنگارنگ هندسی گسترده بودند ، قریب پنجاه نفر چار زانو دور میز نشسته بودند ؛ از طبقات مختلف بودند : روشنفکر ، بورژوا ، پیشه‌ور و حتی کارگر بالباس اروپایی یا عبا ، و بر خیشان عمامه به سر داشتند . شیخ پیر مرد محترمی بود باریش نوک تیز . طربوش قرمزی از میان عمامه سفیدش دیده می شد .

1. Fantasia

۲. Centaures موجودات افسانه‌ای که نیمی از اندامشان به شکل آدمیزاد

و نیمی به شکل اسب است . م.

وقتی رفت بالای منبر همه از جایمان برخاستیم و در جمع همه افتاد :

« سلام علیکم . »

پیرمرد با صدایی روشن و محکم آواز داد :

« علیکم السلام . »

بعد گفت :

« بسم الله الرحمن الرحيم . »

و ما يك صدا تکرار کردیم :

« بسم الله الرحمن الرحيم . »

حبیب خادم در کنار من نشسته و تمام توجهش به شیخ بود . او بود که مرا به مسجد کشانده بود . بعد از قتل عمر شامی روزهای جمعه به دیدن من می آمد . در آن دوره من دستخوش حالتی بودم که به عقیده روانشناسان ناشی از میل به هم رنگی با جماعت و ابراز کارهای غیر معمول است . پی بردن به فعالیت های سیاسی پدرم ، تعمق در اوضاع مصر و اعراب مرا به سوی اجتماعات سوق می داد و می خواستم با ایشان هماهنگ بشوم . دلم می خواست که با دیگر اعراب آمیزش بکنم . در این احساس يك کشش صوفیانه و مذهبی مبهمی نیز یافته می شد . خادم مرا از وجود نهضتی آگاه کرده بود که وحدت عرب را می خواست و پیشوایش شیخ توفیق ، از مجتهدین معروف پایتخت بود . و مرا به یکی از اجتماعات ایشان دعوت کرده بود . آرنجهایم را به زنانوام تکیه داده بودم و قیافه جدی و آرام شیخ را و رانداز می کردم که داشت دعایی زمزمه می کرد . ماهم از او تقلید کردیم . ولی چون مثل حضار دیگر من قرآن نیاموخته بودم معذب بودم . سعی می کردم فکرم را تمرکز بدهم تا بر این حالت غالب شوم .

پیرمرد باز به صدای بلند تکرار کرد :

« بسم الله الرحمن الرحيم » و بعد گفت . (تقریباً) :

« ای برادران درود به همه شما . الله پشتیبانتان باشد . صحبت من درباره ملت اسلامی است و ملت عرب . زیرا که همه مسلمین ، هر جا که باشند ، با یکدیگر برادرند . از اقصی نقاط ایران تا مغرب زمین ، از چین تا هند ، در روسیه و دورترین جزایر اقیانوسیه ، برادران ما با وجود جور عظیم از

ایمان خود دست نکشیده‌اند . خبث چند مخلوق ابلیس صفت ، خیانت و نفاق را به کرانه‌های ما و در میان ما آورده است . اما الله ما را هدایت می‌کند و در کتاب آسمانی آمده که نفاق زدوده خواهد شد و قطعات گمشده به یکدیگر خواهند پیوست تا قادر متعال پیروز گردد . از رحمت خداوند هرگز نومید نشوید . روزی خواهد رسید که باز گرد آییم و در زیر لوای الله به جهاد رویم . در آن روز، لرزه براندام کفار خواهد افتاد ، زیرا که هیچیک از ایشان از قصاص ارحم الراحمین جان به در نخواهد برد .»

در موقع ادای این جملات صدای پیرمرد هیجان‌انگیز می‌شد . (کلمات او را درست در خاطر ندارم .) مثل این بود که در خوابی گم شده باشم . گاهی قسمتهایی از سخنان او را در می‌یافتم . خیانتکارانی را که بادشمن فرانسوی همکاری می‌کردند رسوا می‌کرد . به آنها اخطار می‌کرد که هیچ چیز از نگاه الله پنهان نمی‌ماند و کیفر الله وحشتناک خواهد بود . جنگ جهانی را که قادر متعال برانگیخته نشانه شروع دوره تازه‌ای برای اسلام باشد . گزارشهایی که از سوریه ، مصر ، عراق ، فلسطین و بسا نقاط دیگر به او می‌رسید ، حاکی از بیداری ملل برادر بود . در همه جا مسلمین سوگند یاد کرده بودند که از یوغ بردگی کفار رسماً برهند . پس ما می‌بایست با آنها هم‌پیمان شویم و هنگامی که ندای الهی برمیخیزد آماده کار زار باشیم و باهمان حدتی که اجدادمان روح حقیقت را تادل ملل کافر بردند پیکار کنیم . و اما هدف فوری ما آن است که به وظیفه دینی خود عمل کنیم و خود را برای واقعه مهمی که ممکن است روی دهد آماده کنیم . فعلاً ما باید در اطراف خود امیدپراکنیم و نیروهایمان را تمرکز دهیم و گوسفندان گمراه را به صراط مستقیم بازگردانیم . فصاحت شیخ توفیق حاضران را مسحور کرده بود و سکوت آنها نشان می‌داد که احترام عمیقی برای او قائلند . نطق شیخ به همان جمله‌ای که در ابتدا اظهار داشته بود ختم شد :

« بسم الله الرحمن الرحيم . »

اهل مجلس با صدای بلند تکرار کردند :

« بسم الله الرحمن الرحيم . »

و صدایشان در زیر گنبد طنین افکند . پس از لحظه‌ای سکوت شیخ گفت :

« برادران ، آیا سؤالی دارید ؟ »

جوان خوش لباسی بر خاست و آخرین بیرحمیهای فرانسویان را گزارش داد . زمزمه های خشم آمیزی با سخنان او همراه می شد . پس از این جوان پیرمردی شرح دون همتی يك كارمند عالیرتبه را داد که دست نشاندۀ استعمار گران بود . در بارۀ جنبشهای ملی کشورهای همجوار نیز پرسشهایی شد . عده ای از شیخ توفیق مسئله پرسیدند . جزئیات آنها را خوب به یاد ندارم . فقط قیافۀ کاسب لاغر اندامی که جبۀ ژنده و چروک داشت بدقت در خاطر مانده است . این مرد مثل کسی که از مشکلات غامضی رنج بکشد و ناراحت باشد بازحمت زیاد حرف می زد . پرسید که آیا مخلوقات هستند که نیمی از اندامشان به شکل آدمیزاد و نیمی به شکل اسب باشد .

یکی از شیوخ که از صورتش پیدا بود مردیست خوش خوراک ، فریاد زد :
« سانتورها وجود دارند ! »

شیخ توفیق زیرکانه لبخند زد و از او پرسید که از کجا می داند چنین موجوداتی هستند ؛ شیخ اظهار داشت که به چشم خودش چنین موجوداتی را دیده است . در کجا ؟ روی قوطیهای ماهی ساردین !

جمعیت یکصدا قهقهۀ بلندی سردادند ، اما شیخ با خلوص نیت به توضیحات شیخ توفیق گوش می داد و اعتراض می کرد .

عاقبت جلسه پایان یافت . حضار به طرف در خروج رفتند و کفشهایشان را که در چندین ردیف موازی پهلوی هم چیده بودند ، پوشیدند . خادم باربر مرا به طرف منبر برد . دست شیخ توفیق را بوسه زد و مرا معرفی کرد . شیخ از من پرسید که آیا با «الامیر» معروف خویشاوندی دارم . جواب دادم که پسر او هستم . پس به من خوشامد گفت و اظهار داشت که پدرم مردی است مقدس و مایه افتخار مسلمانان . و گفت خوشوقت است که می بیند راه پدرم را پیش گرفته ام .

وقتی سؤال کرد اعتراف کردم که از مسایل مذهبی بیخبرم و او آنچنان به من خیره شد که ناراحت شدم . آنگاه لبخند زد و موهایم را نوازش داد و گفت که حاضر است کلام آسمانی و شریعت پیغمبر را به من درس بدهد . ناگهان تصویر خودم در خانه شیخ توفیق در نظرم مجسم شد . حافظه ام از زمان درازی

جهیده بود . در کنار پیرمرد ، روی مخده نشسته بودم . (درس چهارم بود یا پنجم ، نمی‌دانم .) دیوارها سفید و لخت بود . روی یکی از آنها تقویمی آویخته بود . فرش بسیار بزرگی کف اطاق را می‌پوشاند و لبه‌اش تا قسمتی از پائین دیوار می‌رسید . آن روز شیخ توفیق بیش از همیشه به من اظهار لطف می‌کرد . به قدری به من نزدیک شده بود ، که تنفسش را روی صورتم احساس می‌کردم . من دست پاچه شدم و از قرائت باز ایستادم . شیخ دستور داد که درنگ نکنم و من اطاعت کردم . توفیق باز نزدیکتر آمد تا سطری را که داشتم می‌خواندم ببیند . دست قلمیش را به شانهام تکیه داده بود و می‌گفت :

« بخوان ... بخوان ... »

و بعد دستش را روی پشتم لغزاند و فشرد . تنفسش نا مرتب شد . تنفسش راحت می‌کردم . دلواپس شدم و سعی کردم که خودم را از این آشفتگی نجات بدهم . مرا در بازویش می‌فشرد . به تلاش افتادم :

« استاد ... استاد ... »

صدایم به فریاد تبدیل شده بود . اما انگار که او فریادم را نمی‌شنید . چشمانش کلاپسه می‌رفت و من ترسیدم . با فشار آرنج خودم را خلاص کردم و پیرمرد را روی مخده هل دادم . لحظه‌ای نفس زنان در آستانه در مکث کردم . او بر زمین افتاده و نفسش گرفته بود . آیا داردمی‌میرد ؟ رویش خم شدم و تکانش دادم . چشم باز کرد و به من خیره شد . تنفسش کم کم منظم شد . آهسته نیمه‌خیز شد . اکنون آرام به نظر می‌رسید . ولی نمی‌توانستم جلو نگاهش مقاومت کنم . از اطاق بیرون جستم و کفش به دست گریختم به کوچه ، بدون اینکه به مردم متعجب محل بگذارم تا سر کوچه دویدم . آنجا ایست کردم تا نفسی تازه کنم و کفشهایم را بپوشم .

فردای آن روز رقعهای از شیخ دریافت کردم که سراسر تحسین از پیشرفتهایم بود و ادامه جلسات درس را لازم نمی‌دید . در پایان نامه آرزو می‌کرد که خداوند عمر درازی به من بدهد تا به اسلام خدمت بکنم . از آن به بعد دیگر او را ندیدم .

خاطره شیخ توفیق احساس ناگواری در من تولید کرد و از آن پس پیشنهادات رفقایم را نپذیرفتم و در جنبشهای ملی لبنان که بعد از جنگ به وجود

آمده بود، هرگز شرکت نکردم. گو اینکه می دانستم وسوسه آن پیر مرد بی معنی بود و نمی توانست از ارزش جهادش برای رهایی اعراب بکاهد. وقتی به یاد این موضوع افتادم، داشتم به مسایل کنونیم می اندیشیدم. هرچند که مصر کشوریست عرب، ولی مسایلی دارد که مربوط به خودش است. «به همین دلیل باید به مصر برگردم. ماندن در فرانسه و یا برگشتن به لبنان مشکل مرا حل نمی کند.» باز در اطراف نامه برادرم به تفکر افتادم. در همان حال رقص، و برای چندمین بار دلایل مخالف و موافق مربوط به برگشتنم به مصر از ذهنم می گذشت. لابد چیزی به صدای بلند گفته بودم، چونکه بریثیت پرسید چه می گویم. این پرسش جریان فکرم را قطع کرد و مرا به منزل لوتل بازگرداند. بدون اینکه ملتفت شده باشم «چا چا چا» تمام شده بود و آهنگهای ملایم دیگری می نواختند. این تغییرات بدون شك در شکفتگی خاطراتم مؤثر بوده است. آیا میتوان از این راه به رشته پیوند خاطرات پی برد؟ ولی اکنون چگونه می توانم بدانم؟ کاش همانجا به فکر افتاده بودم و اسم و نوع صفحات را پرسیده بودم. اما پرسش بریثیت... بنابر معمول، پرسش او مرا از حالت «غیبت» درآورد و احساس گناه کردم. مثل این بود که میچ بچه ای را گرفته باشند و او برای رهاییش بخواهد پاسخ موجهی بدهد. جوابی نمی یافتم و چون بریثیت دوباره سرش را روی شانهم گذاشت، از موقعیت استفاده کردم و خاموش ماندم. و پس از این مدت دراز اطرافم را نگاه کردم: هلن در آغوش کولومیه بود. در چشمانش پرتو عجیبی دیدم. ژاکلین داشت با فارو می رقصید. انگار که او هم به من خیره شده بود. درباره من چه فکر می کردند؟

«بریثیت خسته نشدید؟»

«نه»

«خیلی وقت است که داریم می رقصیم. دیگران چه خواهند گفت؟»
بریثیت سرزنش نکرد که چرا به فکر گفته های دیگران هستم. در این موقع دیدم که نواره نگاه خشمگین بر ما انداخته است. او به چار چوب در میان دوسالن تکیه داده بود. گرفتاریهای بریثیت را به خاطر آوردم و زیرکانه توجهش را به پل جلب کردم.

«خیلی آتشین به نظر می رسد. شاید بهتر باشد که دیگر نرقصیم.»

« نه ، و گرنه باز سر صحبتش باز می شود . »

بریزیت نمی دانست چه جوابی به او بدهد . توصیه کردم به پل بگوید که هنوز تصمیم نگرفته و بهتر است که هر دو مدتی فکر بکنند . در واقع دلم می خواست که از چنگک بریزیت خلاص بشوم . فکرم متوجه کشف خودم بود : او رادوست می داشتم و چاره ای برای وضع خود نمی یافتم . وضعم طوری بود که نمی توانستم اقدامی بکنم که ممکن بود به شکست منجر بشود . در آن لحظه بریزیت برایم مظهر تمام شکستها و راههای غلط زندگیم بود .

فشار بدنش بر بدنم جراحات قدیمیم را تازه می کرد . میبایست هرچه زودتر از او جدا بشوم و با فراغ خاطر در باره برگشتنم به مصر تصمیم بگیرم .

بریزیت پذیرفت که دیگر نرقصیم ، اما بشرط اینکه همراهش باشم تا باز به چنگک پل نیفتد .

رفتیم به طرف سالن پهلویی . بین راه مزورانه به پل لبخند زدم و گفتم :

« داداش چرا نمی رقصید ؟ خسته شده اید ؟ پس بیایید بنشینید . »
 زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و بدنبال ما آمد . سخت کسل بودم که چرا نمیتوانم تنها باشم تا درباره مشکلات خودم فکر بکنم . باز چشم افتاد به گلدان گلهای سفید . نمی دانم چرا ناراحتیم ده برابر شد . بیاد يك قسمت از کتاب دو کلو^۱ افتادم که نقل می کند کاردینال دو بوا^۲ پیش از رسیدن به مقام اسقفی بجای اینکه در دیری تارك بشود در نزد جراحی چله می نشیند . بریزیت روی نیم تخت نزدیک دیوار اطاق ناهارخوری نشست . ترمیس هم در آنجا بود و داشت با کودی صحبت می کرد . من نزدیک او روی يك صندلی نشستم و نواره در طرف چپم جای گرفت . روبرویم آقای بود که سر میز شام سمت راست رنه دوپون نشسته بود . بطرف نواره خمیدم و اسم این آقا را پرسیدم :

« داوید ویلر^۳ ، بانکدار است . زنش آنیس^۴ است که روی آن نیم تخت پهلوی بارتل نشسته . »

1. Duclos

2. Dubois

3. David Weiller

4. Agnès

بریزیت خاموش بود . ترمیس و کودینگ راجع به (گمان می کنم) موضوعهای تجارتی حرف می زدند . می خواستم که درباره کاغذ برادرم فکر بکنم . آنرا توی جیبم دستمالی کردم ، انگار که با این تماس می توانستم تمام مطالبش را باز یابم . باز گشت به مصر . چهره مادرم ، چادر سفید به سر ، در حال نماز جلوم نمایان شد . بعد دیدم که روی زمین غش کرده است . با همدیگر دعوا کرده بودیم و من تصمیم گرفته بودم که به اطاقم برگردم . این منظره بیهوشی مادرم خاطرات دیگری را زنده کرد . چون به حرفش گوش نمی دادم گریه می کرد و خودش را به خاک می مالید . هم خوشحال بودم که آزادم و هم خودم را گناهکار می دانستم . برای اینکه پشیمانم رالتیام بدهم ، توی دلم گفتم که مادرم خودش را به غش کردن زده است . در این وقت متوجه شدم که در رفتار مادرم حالتی بیچگانه بود : به امید دست یافتن به چیز دلخواهش خود را تنبیه می کرد . چمباتمه می نشست و با مشت به سرش می کوفت و موهایش را می کند . ناچار ، اغلب تسلیم هوسهایش می شدم . داستان پول توجیبی . مادرم با اینکه طبع خسیسی داشت ، همیشه بقدر کافی برای مخارج جزئی به من پول می داد . ولی از کلاس ششم خواستم که من هم مثل رفقایم پول ماهیانه داشته باشم . گویی از او خواسته بودم که فداکاری عظیمی بکند . لابد گمان می کرد با این کار تسلط مداومی را که بر من دارد ازدست خواهد داد . پس شروع کرد به نعره زدن و روی زمین غلتیدن . از آن به بعد من هم عادت کردم که برای رسیدن به منظورم تهدید بکنم : « خودم را از پنجره پرت می کنم پائین . » « نه . » « باه . » « پس می خواهی من بمیرم ... » و از این قبیل حرفها که پیوسته در میان دعوا یمان گفته می شد و مثل توپ تنیس از این دهان به آن دهان پرتاب می شد . مادرم عاقبت قبول کرد که هفتگی به من پول بدهد . با خانمهایی که دوستش بودند فقط راجع به من حرف می زد و من عصبانی می شدم . وقتی که مادرم به « هوش عالی » یا علاقه خانوادگی من فخر می کرد ، شرمند می شدم و در اولین فرصت او را سرزنش می کردم . چنین احساس می کردم که با نگاهش دائماً مرا می پاید . برای فرار از نگاهی که معذب می کرد ، و عشقی که به آن نیاز نداشتم ، توی اطاقم بست می نشستم و کتاب می خواندم و یا با دوستانم به سینما می رفتم .

موقعی که به پاریس می آمدم ، ظاهرأ معلوم نبود ، ولی درواقع از مادرم بیزار بودم . دوست نداشتم که همراهش بیرون بروم و حتی با او در اتومبیل برادرم سوار بشوم . حتی در سن بلوغ هم ، حضورش کافی بود که من خجالت بکشم ! وقتی خودم را به این تفکرات می سپردم متوجه شدم که نظرم نسبت به او تغییر کرده است و حتی دلم می خواهد او را ببینم . دردل شرط کردم که نامه پرمهر و محبتی برایش بنویسم . ناگهان متوجه غرابت پیش آمدهایی شدم که در این شب نشینی برایم روی می داد. مغز و حافظه ام تا آن شب به این حدت کار نکرده بود . همه چیز بهانه می شد تا خاطراتم را بیدار کند . ولی برخلاف سابق تنها به تجدید خاطره قانع نمی شدم. از لای دری که باز می شد به تماشای حوادث زندگیم اکتفا نمی کردم ، بلکه آنها را با نظر انتقادی می سنجیدم و چیزهایی که بر خودم پوشیده بود هویدا می شد : عشقم نسبت به بریژیت ، روابطم با پدر و مادر ، کشش و تنفری که نسبت به فرانسه داشتم ... مجادله درونیم درباره بازگشتم به مصر ، مسائل دیگر را ، بی آنکه خود از آن آگاه باشم ، متراکم می کرد و تعارضات عمیقتر را با پرده ای از منطق می پوشاند . خاطراتم به هم می آمیخت و هموزانه متشکل می شد و همین نظمی که پیدا می کردم معانی نوینی را مکشوف می ساخت. با اینکه به صورت ظاهر جبری در کار نبود ، انگار که يك رهبر ارکستر نامرئی این کاوش در روزهای گذشته مرا هدایت می کرد. می کوشیدم جریانی را که بیرون از اختیار من از اعماق فکرم فوران می کرد ، متوقف کنم (جمله باسمه ای) تا بتوانم درباره تعبیراتی که بدین ترتیب برایم آشکار می شد بیندیشم. ولی کوششم بیهوده می ماند . مثل فوران چاه نفتی که فشارش در قشرهای زیرین باشد و هنوز مهارش نکرده باشند ، تصاویر فراوانی به مغزم می ریخت . (جمله باسمه ای) . با خود شرم کردم که بعداً بکوشم و ترتیب صحیح روی نمودن آنها را دریابم تا با فراغ خاطر تجزیه و تحلیلشان بکنم .

یادداشت هایی مربوط به آن شب نشینی ، با همه غیر مسلم بودن آنها و ابهامات و تقریباً هایی که در بردارد ؛ این است روی هم رفته جهتی که کار من در پیش گرفته است . آیا بلاهت نبود که در ابتدا سعی کرده بودم که عقاید بعدیم را کنار بگذارم . وقتی شب نشینی خانه لوتل ، یا بهتر بگویم آن قسمت از

شب نشینی را که به من مربوط می شود دو باره مجسم می کنم، شکفتگی تازه ای بخاطرات و تداعیها می بخشم. آتش فشان خفته بیدار می شود و نمی گذارد که جزئیات انگیزه فورانش را بررسی بکنم. باید همه چیز را از نو مورد بررسی قرار بدهم تا عوامل روحیم را عیان بکنم. در این صورت نیز خاطرات دیگری پیدا خواهد شد که با خاطرات دیگر می آمیزد. مانند دستگاهی که هیچگاه از حرکت باز نمی ایستد. همینکه به راهش بیندازند دیگر چیزی نمی تواند آن را متوقف کند. به شکل مارپیچ پیش می رود. هر دور که می زند قشرهای تازه ای از رسوب برجای می گذارد و حلقه بزرگتر می شود. در این مطالبی که دارم می نویسم شرح فضای فکری را که در آن شب نشینی داشتم می یابم. و بمرور که کاغذ را سیاه می کنم نشانه هایی بعدی در کنار هم قرار می گیرد که سطح را گسترده تر می کند. و در همان مدت بعد دیگری بر فکرم افزوده می گردد که با لغات بیان نمی شود. در واقع باید حرفهایم را بدون قصد تمام کردن بنویسم. حتی اگر موضوع را بحد اعلی برسانم اصولاً پایانی در این کار نمی بینم. نه تنها امکان ندارد که منظور اولیه ام را ادا بکنم، بلکه عملی ساختن چنین کار کاملی ممکن نیست. عجیب آنکه با وجود این کشف باز جانی زنم. یادداشتهای خصوصی روزانه، ذکر خاطرات، تجزیه و تحلیلها، همه متکی بر دروغ است. بهترین آنها فقط این فایده را دارد که توجه را به چیزی جلب می کند. تنها خاصیت کارکنونی من اینست که استنباط من از آن شب را بدست نابودی نسپارم. کارم فقط این فایده را دارد که مطمئن بشوم که در آن شب واقعاً کشفیاتی برای خودم کردم. البته نشان دادن فضای فکرم بوسیله کلمات ناچار همراه با دگرگونیهای اجتناب ناپذیری است و از همان ابتدا متوجه این امر بودم. من هم مثل دیگران مجبورم که روشها و سبکهای مختلف را بکار ببرم. و همین شیوه ها خود تاحدی بر سیر افکارم اثر می گذارد، همچنانکه چوبهای زیر بغل چلاق نحوه قدم برداشتن خود را بر او تحمیل می کنند. چقدر احتیاط: حرف های با سمه ای. تقریباً. خاطره کامل. اندیشه های بعدی. اینها همه نشانه اینست که می خواهم بر موضوع مورد بحث تسلط داشته باشم. دلیل ضعفم در مقابل خودم است. آنچه می نویسم و خواهم نوشت تقریبی

خواهد بود . بارها کاستوس تکرار کرد که واقعیت متشکل از کلمات نیست و در نتیجه بوسیله کلمات نمی توان آن را دوباره ساخت . هنوز صدایش در گوشم است : « وصفی که از احساس یا شیئی می کنیم نمی تواند خود این احساس یا این شیء باشد . » تنها چیزی که می توانم آن را به صورت نخستینش بسازم وضع آن شب نشینی است در فضای فکریم . این همه محافظه کاری برای چیست ؟ انگار می خواهم يك شخصیت دیگر خودم را گول بزنم . تمام این تصاویر با سمه ای ، خاطرات کامل ، تقریباً ها ، بیهوده است . خوب می دانم که هیچیک از سطور این گزارش نمی تواند ادعا کند که واقعیت شب نشینی منزل « لوتل » و حتی انعکاس دقیق آن را در وجود من نشان داده است . هنگامیکه میان بریثیت (روی نیم تخت) و نواره (در سمت چپم) نشسته بودم سعی می کردم شکافی را که امواج خاطرات از آن بیرون می زد مسدود بکنم . ولی تصاویری بی اختیار از روزه های دیگر به بیرون نفوذ می کرد .

۱۹۴۰ . می خواستم چند روزی را در ملك يكی از رفقایم که دعوتم کرده بود بگذرانم . این ملك در لبنان سفلی واقع بود . دوشنبه بود . مادرم اصرار داشت که حرکت را به روز بعد موکول کنم .

« چرا روز دوشنبه نروم ؟ »

مادرم می گفت که برای سفر روز دوشنبه یمن ندارد . چنان خشمگین شدم که هرچه از دهانم درآمد نثار خرافات مادرم کردم . در بچگی مجبورم می کردم که چهارشنبه ناخن بگیرم و پنجشنبه به سلمانی بروم و جمعه به جمعه به حمام ... و غیره .

در را پشت سرم بهم زدم . هر بار که یکی دوروز از او جدا می شدم همان بساط بود . صدای شیونش تا توی اطاقم می آمد . بدجائی گیر کرده بودم . به سراغش رفتم . روی جاذب نمازش نشسته بود و می گریست .

« به چشم ، سه شنبه حرکت می کنم . »

لبخندی زد که نشانه سپاسگزاریش بود . ولی حقوق او ، مثل همیشه ، با آنکه موجب آن از بین رفته بود ، همچنان ادامه داشت .

« بگذار با قرآن استخاره کنم . »

نزدیک بود که جواب درشتی بدهم، اما جلوخودم را گرفتم : می دانستم که هرچه بگویم بی اثر است . مادرم ، مانند بسیاری از مسلمانان با قرآن تفال می زد . نگاهش کردم ، داشت دعایی زیر لب می خواند . بعد چشمانش را به سقف انداخت و چندبار تکرار کرد : « یا الله یا الله » و قرآن تذهیب شده اش را در دست چپ فشرد ، چشمانش را بست و با ناخنهای دست راستش صفحات آن را جدا کرد . آنوقت قرآن را باز کرد و سوره مربوط به آن صفحه را خواند . این بار استخاره خوب آمده بود . بنابر این دیگر مانعی در سفرم نبود . ولیکن قضیه همیشه به این سادگی برگزار نمی شد و دعوا سر می گرفت .

درباره خرافات مادرم می اندیشیدم . انگار که تشنه چیزهای نهی شده بود . وقتی با اروپائیان آشنا شد تمام خرافات ایشان را پذیرفت (از رد نشدن از زیر نردبان گرفته تا ننشستن سیزده نفر سر میز) . در شگفتم که خودش چگونه از این ها سردر می آورد هر روز به چیزی مربوط می شد . و تمام اهل خانه مجبور بودند که از توقعاتش اطاعت بکنند . هفته ای يك بار يك زن فالگیر می آمد و فال قهوه می گرفت . مجبورم می کردم که در حضور او فالم را بگیرم . از عهده اش بر نمی آمدم . تعجبم در این بود که مادرم چقدر تشنه شناختن زندگی من بود . روزی که بر سر سفر با او مشاجره کردم ، نخستین بار بود که عصبانیتم فوراً فروکش نکرد . در دلم می گفتم که به خاطر او باید يك روز تعطیل را به هدر بدهم ، و فکرمی کردم که اگر این وضع ادامه پیدا بکند ، تمام زندگیم را زهر آلود خواهد کرد . آن روز نیز نخستین بار بود که جداً فکر کردم از او بگریزم ، راهی پیدا بکنم که او را ترك بگویم . از برخورد با او بیش از پیش متنفر می شدم و علت آن را درك نمی کردم . معذك چیزی نگفتم . به اطاقم برگشتم تا سروسورتی بکارهایم بدهم . در ضمن همانطور که دندان قروچه می رفتم ، لگد محکمی به يك صندلی راحت زدم . فیلمی که در سرم می گذشت به سرعت شگفت آوری رد شد . چند روز پیش از شام خانه لوتل در حمام بودم . سه شنبه بود . همانطور که داشتم خودم را می شستم متوجه شدم که ناخنهایم بلند و کثیف است . کشو گنجۀ سفید کوچکی را که نزدیک وان است کشیدم و

ناخن گیر را برداشتم ، آن را باز کردم و ناخنم را لای تیه‌اش گذاشتم . موقعی که خواستم بروی اهرمش فشار بیاورم یادم افتاد که سه‌شنبه است . سخت دستپاچه شدم . روز ناخن گیری چهارشنبه بود ! دردل گفتم که این فکر ابلهانه است ! بازمانده خرافات مادرم است . با عصبانیت ناخنم را چیدم ، انگار به این ترتیب به جنگ سرنوشت رفته بودم . ولی این عصیان بر ضد عقاید ابلهانه مادرم نه تنها آرامم نکرد ، بلکه دلم را به شور انداخت . مثل يك بچه خردسال می‌ترسیدم . حتی متوجه شدم که دارم می‌لرزم . دستخوش احساس وحشت آنی شده بودم .

خرافات مادرم ! هرچند که این موضوع فقط مختص به شرقیها نیست . طالع بینی نجومی در تمام مجلات و روزنامه‌های اروپائی و امریکائی متداول است . نردبان امریکاییها اغلب طبقه سیزدهم را حذف می‌کنند : ازدوازدهم مستقیماً به چهاردهم می‌روند ! این همه مردمی که طالع خودشان را در نجوم می‌خوانند . زودباورها به مطالب مختصری که در روزنامه‌ها و مجلات می‌نویسند اکتفا نمی‌کنند و به نشریات مخصوص طالع بینی متوسل می‌شوند . پاتریک بلوک^۱ می‌گفت که یکی از آنها بیش از ۱۰۰۰۰۰۰ شماره چاپ می‌کند . هم به قول او هر روز بیش از ۱۰۰۰۰۰۰ نفر پارسی به ۶۰۰۰ فالگیر مراجعه می‌کنند . این اعدادی است که مؤسسه ملی آمار رسماً تعیین کرده است . گویا مردم سالیانه بیش از ۳۰ (یا ۴۰) میلیارد به جیب ستاره‌شناسان ، فالگیران و دیگر متقلبان می‌ریزند . در ممالك متحده امریکای شمالی وضع از این هم بدتر است . بطوریکه پاتریک می‌گفت اگر فالگیران را به حساب نیاوریم ، در آنجا بیش از ۳۰۰۰۰۰ (یا ۴۰۰) ستاره‌شناس که شغلی جز این ندارند مشغول کارند ، قریب سی‌مجله مخصوص این لاطائلات است که یکی از آنها تقریباً در يك میلیون شماره چاپ می‌شود ؛ امریکائیان بیش از ۲۰۰ میلیون دلار در سال برای این نوع چیزها خرج می‌کنند ! زیزی . حالا پیش تر کها کار می‌کند . سی‌وپنج سالش است . هنوز شوهر نکرده . يك هفته پیش از شب نشینی لوتل او را در سینما دیدم . يك روز برایم تعریف کرد که هفته‌ای يك بار به «فالگیر»

هایی که در پاریس وول می زنند رجوع می کند . ایمان زیادی به آنان ندارد . ولی از این کار لذت می برد . خاصیت این اشخاص برای یزی اینست که تنها غیری هستند که فقط راجع به خود او صحبت می کنند . این دلیلش مرا مجاب کرد . هرچند که این کار برایش گران تمام می شود . قیمت هر جلسه سه هزار فرانک است !

در واقع ، خاطره محیط خرافاتی خردسالی لحظه ای چندطول نکشیده بود . بریژیت همچنان خاموش بود ، صورتش را تماشا می کردم . به نقطه نامعلومی خیره شده بود گویی مشغول خیالپردازی بود . زیبائیش چنان مرا گرفت که گویی نخستین بار است که او را می بینم . حلقه های زلف نسبتاً کوتاهش گوشهایش را می پوشاند ، حال آنکه در سرمیز نرمه آنها پیدا بود . حالت غایبش برجنبه دوشیزه پاکدامن و زودرنج بودنش می افزود . صورتش بیضی می نمود - البته چیزی از توازن خارق العاده و جناتش نمی کاست . بازهم بیهوده سعی کردم که نوع رنگ آبی چشمانش را وصف بکنم . واقعاً در مورد او ناحق کرده بودم . عصبانیتم در سرشام فقط ناشی از عقاید بی اساسی بود که برای جلوگیری از يك عشق نا آگاه و عبث به وجود می آید . زیرامی دانستم که بریژیت را دوست می دارم . در اینوقت موج غمی بردلم نشست . به خودم تکرار می کردم : « که چه ؟ فوقش دوستم بشود . » نزدیک بود که افکار تیره ام غلبه بکند ، ولی صدای آشنایی که از طرف چپم شنیدم مرا به خود آورد : ژوژو کولومیه سر جای نواره نشسته بود . بنا بر عادت لبخندی زدم تا مهلتی بیابم و بتوانم به دنیای واقعی خارج از وجود خودم برگردم . « نواره کجا غیب شد ؟ » ژوژو حرفی زد که از این قبیل بود :

« حوصله ام دارد سرمی رود . »

صحبت او همیشه در اطراف کسالت بود ، به حدی که بعقیده من ، خود این موضوع وسیله ای بود تا او را از کسالت در بیاورد . چون خاموش مانده بودم پرسید :

« تو چطوری ؟ بهت خوش می گذرد ؟ »

پیش از اینکه جواب بدهم فکری کردم :

« هم آره وهم نه . نمی دانم کدامیک می چربد . »

با اینکه ظاهراً جوابم ضدونقیض بود ، باطناً دروغ نمی گفتم . در واقع دور از جمع کسل می شدم . وقتی عتده حقاترم را نشخوار می کردم ، وقتی مدتی درباره دیواری که مرا از بریثیت و فرانسویان جدا می کرد می اندیشیدم نیز کسل می شدم . ناگهان فکری ذهنم را روشن کرد : آیا این حالت کسالت «ژوژو» وسیله دفاع نبود ؟ روشی نبود که بتواند او را از محیط خودش دور بکند و یا با افراد آن محیط مبارزه و قطع رابطه بکند ؟ این ظاهر واداده و دلزده او چیزی جز ترس مبهم و ناآگاه از دیگران نبود . اوهم مثل من ، احساس امنیت نمی کرد . البته علتها متفاوت بود . چرا با وجود معاشرت با کولومیه پیشتر به این موضوع فکر نکرده بودم ؟ این اندازه بی اعتنائی به دیگران در نظرم باور کردنی نبود . شرط کردم که روزی به طور جدی با کولومیه صحبت بکنم . داشتم این موضوع را می کاویدم ، ولیکن ورود هکتور و دو پیشخدمت دیگر رشته فکرم را گسیخت . هر سه نفر سطلهای یخی پراز بطری شامپانی در دست داشتند . آمدند در کنار میز چرخ دار ، سطها را به زمین گذاشتند و مشغول باز کردن بطریها شدند . ژاکلین از سوی دیگر سالن سر رسید . چیزی به پیشخدمتها گفت و رفت به طرف دیگر سالن و بیدرننگ همراه با اشخاصی که می رقصیدند باز آمد . برخی از ایشان جاهای خالی را گرفتند . دیگران دایره وار پشت مبها ایستادند و ژاکلین در میان ایشان قرار گرفت و گفت :

« خواهش می کنم توجه کنید ، چونکه خبر مهمی برایتان دارم ... »
پس از چند فریاد کوتاه همه خاموش شدند . من جایم را به ژن بارتل دادم و رفتم پشت مبل پهلوی دکتر لوروآ ایستادم . دکتر با لبخند زیر کانهای در گوشم گفت :

« این ژاکلین ما ، شیفته معرکه گریست . »
وقتی سرم را برگرداندم دیدم که نواره از دری که به طرف قسمت ورودی آپارتمان بود دارد می آید . دست راستش گرفتار بستن دگمه های شلوارش بود و نشان می داد که از کجا می آید . به ما نزدیک شد و پرسید :

« چه خبر است ؟ »

در این لحظه من به ساعت مجیم نگاه کردم : هژده دقیقه از نیمه شب می گذشت .



(ساعت ۱ و ۱۵ دقیقه - ساعت ۲ و ۱۰ دقیقه و ۴۰ ثانیه)

البته کلماتی را که ژاکلین به کار برد درست به خاطر ندارم. آنچه از دیگران نقل می‌کنم «تقریبی» است. ولی تازه همین «تقریبی» بودن... هیچ چیز ثابت نمی‌کند که نقل قول من از ژاکلین، کولومیه، تره‌میس، نواره و دیگران «تقریباً» مفهوم کلی سخنانشان را می‌رساند. اثری که از حرفهای ایشان در حافظه‌ام برجا مانده ممکن است ساخته روحیه آن شبم باشد که اینک در شرایط فعلیم دارم نقل می‌کنم. در این گلدان سفالین مصری که لعاب سبز دارد، يك دسته گل شقایق است که به هیچ‌وجه نمی‌شود توصیف کرد. حال آنکه آن را کلا می‌بینم. چگونه می‌توان شکل، رنگ و تعداد گلبرگهایش را با کلمات بیان کرد. بعضیشان صورتی است، برخی بنفش یا سرخ؛ بعضیشان بزرگ است و پاره‌ای کوچک؛ تعدادی از گلبرگها کوتاه است و تعدادی بلند؛ نوك بعضی از گلبرگها کمرنگ‌تر از تهشان است؛ پاره‌ایشان طوری در درازای محورشان خمیده که به شکل قایق درآمده؛ روی بعضی از آنها کمی گردگل نشسته است. در واقع می‌توانم برای وصف این دسته گل چندین صفحه کاغذ را سیاه بکنم و باز موفق نشوم که صفت هر يك از گلهایش را بیان بکنم. تازه ساختمان ذره‌بینی آنها را با چشم نمی‌توانم ببینم. و محیطی که در آن قرار دارد نیز مهم است: میز، گلدان، اتاق...، و غیره. زمستان ۱۹۵۴ در بیشه نزدیک پاریس. داشتم با کاستوس قدم می‌زدم. درباره کتابی که می‌نوشت صحبت می‌کرد: «مقدمه‌ای بر افکار آلفرد کورزیبسکی»^۱. نفسی که با ادای هر کلمه از دهانش بیرون می‌آمد،

در تماس با هوای سرد اثر سفیدرنگی بر جای می گذاشت، گویی که کلماتش به ماده تبدیل می شد: «هر چه بگوییم یا بنویسیم هر گز به حد واقعیت عینی نمی رسیم. چرا که این واقعیت بیان نشدنی فقط در خاموشی درک می شود.» آنگاه به داستان سرایانی که روش «جریان فکری» را به کار می برند حمله برد. اینان خیلی که بکوشند تازه واقعیت درونی را وانمود می کنند. آدم همانقدر، اگر بیشتر نباشد، به وسیله تصاویر فکر می کند که به وسیله کلمات. چگونه می توان تصاویر را بدون اینکه ناقص بشود با کلمات بیان کرد؟ این رمان نویسان بیشتر به دام «تداعی معانی» می افتند. و علت اینکه آثارشان به شکست منجر می شود اینست که حد اندیشه را از حد سخن تمیز نمی دهند. در توصیفی که من از شب نشینی می کنم بسیاری از چیزها بیان نمی شود. نه تنها چیزهای مربوط به دیگران، بلکه چیزهای مربوط به خودم. برای مثال چیزهایی که پوستم را تحریک می کرد و من فقط چند تا شان را نقل کردم: نوچی انگشتانم از بستنی، مور مور شدن ساق پایم در مستراح... و غیره. از این قبیل چیزها باز هم بود: وقتی، پشت نیم تخت بودم و رنه دوپون گیرم آورد، شکم غرغر می کرد؛ وهنگامی که داشتم با ژاکلین می رقصیدم نقطه ای در بین دنده های سوزن سوزن شد و تا چند لحظه تنفسم را مختل ساخت؛ وقتی پای هلن را می بوسیدم عرق بر پیشانیم نشسته بود؛ در اطاق زیر شیروانی احساس سرما کردم... و قس علیهذا. چه حرفهایی که آنها را نقل نکردم، مثلاً تمام حرفهای کنایه دار درباره ژنرال دوگل. در واقع دوستان لوتل بجای اینکه او را به نام بخوانند، یامی گفتند: «او» و یا جمله پرتعنه ای استعمال می کردند. وانگهی، هر چه از آن شب بگویم بیان حقیقت عینی نخواهد بود فقط قضاوت کنونی من درباره قضاوت سابق است. و تازه خود این قضاوت سابق ناشی از موقعیت عینی آن شب نشینی بود که حالا در پیچ و خم زمان گذشته گم شده است. پس تنها نتیجه ای که از این کوشش حاصل خواهد شد ترکیبی است که شباهت دوری با آن شب نشینی داشته باشد.

ولیکن چگونه می توان زبانی ترکیبی یافت که به قول کاستوس بتواند تصویر مفیدی از حقیقت زنده بدهد؟ من زبان روزمره را به کار می برم، زبانی که به قول کاستوس ارسطویی است. آیا بیان، آیا به راستی این زبان کاملاً ارسطویی است؟ گمان نمی کنم. بشرط آنکه دیگر شب نشینی را وصف نکنم و فقط به آنچه به خودم مربوط می شود بپردازم. مهم واقعیت عینی سخنانی نیست که

در مهمانی «لوتل» شنیدم، مهم معنایی است که در حال حاضر من به این سخنان می‌دهم. چرا که این معنی هم توضیح عکس‌العمل‌های من در آن شب است و هم توضیح آنچه اکنون گمان می‌کنم از آنها درك می‌کنم. ژاکلین لبخند می‌زد و مهمانانش را نگاه می‌کرد. پس از تأمل کوتاهی گفت:

«دوستان عزیزم، حتماً علت مهمانی امشب را نمی‌دانند. و من هم از ابتدا نگفتم تا غافلگیرتان بکنم. چند دقیقه دیگر...»
حرفش را برید و ساعت مچیش را نگاه کرد و ادامه داد:
«درست هشت دقیقه دیگر، پی‌یر چهل سالش می‌شود.»

زمزمه خوشحالی از جمع برخاست. همه دست زدند، «آفرین» و «هورا» گفتند. هکتور به دو پیشخدمت كمك می‌کرد تا جام‌های شامپانی را که بر سینی نقره گذاشته بودند به مهمانان تعارف بکنند. وقتی جام خود را برداشتم سردی شامپانی را در سر انگشتانم حس کردم. احساسی دردناك بود. مثل این بود که نیش سنجاقی را احساس کرده باشم که دردش بوسیله اعصابم در تنم دوید. ناگاه متوجه شدم که همه دور پی‌یر را گرفته‌ایم. من هم جامم را بلند کردم و يك جرعه از شامپانی را نوشیدم. این مایع سرد و جوشان زبانم را گزید. به مذاقم ترش‌مزه آمد. حس کردم که از مری‌ام پایین می‌ریزد. ولی انگار که دریچه معده‌ام بسته بود و جلو این مایع را می‌گرفت. يك جرعه دیگر نوشیدم تا جرعه اول را پایین ببرد. دردم زیاد تر شد، مجبور شدم دندانهایم را به هم دیگر بفشرم تا نبینند که لب‌ورچیده‌ام. شدت درد به تدریج کم شد ولی به کلی آرام نگرفت. اما دیگر يك کلمه از دهانم در نیامد. کولومیه مرا با آرنجش پس زد و به پی‌یر نزدیک شد. شنیدم که به پی‌یر «پیرمرد لهیده» خطاب کرد. نگاهی به چهره اطرافیانم انداختم. (اسم يك نفرشان در خاطرم نیست. فکر می‌کنم که لوروآ در آنجا بود چونکه وقتی ژاکلین از سالن دیگر برگشت پهلویم ایستاده بود. نه. حقیقتاً این صحنه را که از خاطرم زدوده شده و جز به شکل نامعینی به یاد نمی‌آید، به صراحت نمی‌بینم. فقط ژاکلین و شوهرش هستند که از این متن پر شبح جدا می‌شوند و با وضوح خودنمایی می‌کنند.)

تنها چیزی که به تحقیق می‌توانم بگویم اینست که وقتی هنوز در میان

حضارایستاده بودم برای دومین بار در آن شب احساس ناگوار بیرون افتادگی از واقعیت به من دست داد. دوباره بر سطح اشیاء می لغزیدم. سطح لیزی که مثل کف زمین یخ بازی بود (من یخ بازی بلد نیستم) و هیچ ناهمواری نداشت که خودم را بدان بند کنم. حس می کردم که توانایی کوچکترین جنبش را ندارم. در این موقع به یاد صحنهٔ یک فیلم هارولد لوید^۱ افتادم. تصویری که در بچگی آنقدر به دلهره ام انداخته بود که گریه کرده بودم. بازیگر به قرنیز نازک زیر پنجره ای چسبیده بود میان زمین و آسمان نوسان می کرد. تکه های ناپیوسته ای از حرفها (بطور مبهم) به گوشم می رسید. «چهل سالگی تازه اول زندگیت»، «بهترین سن همینست»، «مبارک باشد»، «سعادت مند»، و «موفق باشید»... و مانند اینها.

خنده ها و زمزمه ها به گوشم می خورد و به همه های که رفته رفته نامفهوم تر می شد می آمیخت. طعم شامپانی به زبانم چسبیده بود و دلم را آشوب می کرد. داشتم خفه می شدم. ترس اینکه مبادا در وسط مهمانی ابلهانه غش کنم و ضعف ناگهانیم هویدا گردد، اندک نیرویی به عضلاتم دمید. خودم را عقب کشیدم و به سالن دیگر که اکنون خالی بود، پناه بردم و روی صندلی افتادم. صداها در گوشم به وزوز حشرات که در حومه های مصری شنیده بودم تبدیل شد؛ من از حشرات بیزار بودم. فکر کردم که چون شراب، ویسکی و شامپانی را با هم نوشیده ام حالم بهم خورده است. حال تهوع شدیدی به من دست می داد و ته گلویم مزه چربی می داد و پیچش خفیفی در شکم احساس می کردم « کمی هوای خنک حالم را به جامی آورد.» به زحمت از جایم برخاستم و به طرف راهرو رفتم و مقابل میز کوچک نزدیک در ورودی ایستادم. می دانستم که ژاکلین کلیدهای در خانه را توی کوزه بدل چینی روی این میز می گذارد. کلیدی را برداشتم. «بدون اینکه متوجه بشوند بعد برمی گردم.» در را آهسته باز کردم و سپس بستم. شب بر من لغزید و مرا در نوار تاریکش پیچید. چراغهای خیابان به فواصل زیاد نور زرد رنگی پخش می کردند که چون قوی نبود زود در تاریکی محو می شد. چند پنجره روشن خانه ها، مثل چشم بوم در بیشه ای سیاه، از پشت درختان، در خیابان تاریک می درخشید و احساس خلأ و تنهایی مرا بیشتر می کرد و به دلهره ام می افزود. «خوب است عجب بز نم.» ممکن بود که کسی سر برسد. و انگهی سردی هوا از شدت «ثقل» معده ام کاسته بود. سوار اتومبیل شدم و شیشه هایش را پایین

کشیدم. یکی دوبار پیچیدم تا به درآهنی «ویلا» برسم. بعد به سرعت رفتم به میدان دروازه سن کلو^۱ که به کافه‌ای بروم. بادی را که درتوی اتومبیل می-پیچید با نفس بلند استنشاق می‌کردم. در آن موقع فکر می‌کردم که معمولاً رانندگی اعصابم را آرام می‌کند. آنوقتها تعصبانی می‌شدم می‌پریدم توی اتومبیل و بی‌هدف به راه می‌افتادم ولی آن شب فوراً به نتیجه نرسیدم. وانگهی، ازچندی پیش دیگر این روش چندان مؤثر نمی‌افتاد: رفت و آمد زیاد و بند آمدن راه بیشتر عصبانیم می‌کرد. فکر کرده بودم که خیابانها در شب خلوت است، غافل از اینکه شب‌ه شب بود و زمستان... فواره‌های میدان که به شکل دو «ستون» در می‌آمد دیگر روشن نبود. «علت آن صرفه‌جوئی در برق است یادیری وقت؟» معذالك میدان حالت درخشان و رنگینش را داشت. پرتو چراغهای خیابانها و انوار متحرك چراغهای اتومبیلهایی که به‌رسو در رفت و آمد بودند بر پرتوهای رنگارنگ نئونهای سرد کافه‌ها افزوده می‌شد. جلوی کافه «دو گلوله توپ» ایست کردم. اغلب، وقتی از خانه لوتل بر می‌گشتم تا به خانه‌ام که در آن طرف رودخانه سن است بروم، در این کافه چیزی می‌نوشیدم. وقتی چشمم افتاد به دستگاه تیله‌بازی برقی به یاد کاستوس افتادم. يك دفعه با يك سكه پنج فرانکی ساعتی با این دستگاه بازی کرده بودیم! مشتریان اشخاصی بودند که شب يك شنبه بیرون می‌آیند. بدون توجه به ایشان يك سر به طرف بار رفتم، يك قهوه «دو برابر معمول» دستور دادم و از پلکان روشویی پایین رفتم. داخل مستراح می‌شدم و انگشت بیخ حلقم فرو بردم. مری‌ام منقبض شد. مایه تلخی در ته گلویم جمع شد. یکی دوبار آروغ زدم و باز این عمل را تکرار کردم. اما استفراغ نکردم. «خبری نیست» صورتم را شستم و اجباراً با حوله کثیف و چغری آنجا خشك کردم. آب توی دهانم گرداندم. با وجود چندبار غرغره کردن طعم چرب دهانم نرفت. رنگم کمی پریده بود. به آینه نزدیک شدم و پوست زیر چشمم را با سر انگشت کشیدم تا سفیدی چشمم را نگاه کنم. چند رگه سرخ در آن دیدم. (از زمانی که به ورم پرده مغز دچار شده بودم و هر روز صبح دکتر چشمانم را معاینه می‌کرد، هر وقت که حالم خوش نباشد خودم سفیده چشمانم را نگاه می‌کنم. البته نتوانستم از چیزی که دیدم نتیجه بگیرم.) سرم را شانه زدم. ازچندی پیش موهای سرم می‌ریخت و

جلوسرم برهنه شده بود. حتماً کما بیش طاس خواهم شد. به یاد روری افتادم که روی کتم پوسته سردیدم. چرا آن را نشانه پیری انگاشتم؟ بنا بر معمول همین امر باعث شد که موضوع اضطراب آوری برای خودم بسازم که از چند سال به این طرف مرا به خود مشغول کرده است: موضوع زمان که می گذرد و باز نمی گردد. بدون اینکه ببینم، خودم را نگاه می کردم و می گفتم: « زمان می گذرد و من کاری نمی کنم. » اینک مغزم پر از تصویر و جمله و صدا و حرف بود. « من شبیه پدرم خواهم شد، مثل او خواهم مرد. » تاکنون کاری که ارزش داشته باشد نکرده بودم. وقتم را تلف کرده بودم. بزودی (درست پنج سال دیگر)، مثل پی‌یر چهل سالم خواهد شد. برادرم نزدیک پنجاه سال دارد. پی‌یر می دانسته که در زندگی چه می خواهد و موفق شده بود. برادرم هم همیشه اور. چهره باریک الکساندر لوکاس جلوم مجسم شد. زندگی من پا در هوا بود. موضوع پیری نزدیک و جوانی گمشده مثل مغناطیسی که براده های آهن را بر باید انبوهی از افکار تلخ به سرم آورد. (همه آنها را درست در خاطر ندارم.) فکرم دچار رخوت مخصوصی شده بود.

عاقبت از پلکان بالا رفتم و به سالن نگاهی انداختم. مشتریان نسبتاً زیاد بودند. بدون شك به علت اینکه سئانس سینماهای بولوارهای اکسلمان^۱ و مورا^۲ تمام شده بود. چند جفت زن و مرد روی نیمکتهای شبه چرمی قرمز، جلو لیوانهای آبجو یا نوشابه های گرم نشسته بودند. مردهایی به لبه بار تکیه داده بودند. چشمم افتاد به فنجان قهوه ای که روی این بار بود و بخار از آن برمی خاست. وقتی نزدیک شدم صاحب کافه با اشاره فهماند که این قهوه برای من است. جرعه اول زبانم را کمی سوزاند. فنجان را سرجایش گذاشتم و گوش بزنگ اطرافیانم نشستم. دو نفر مرد تقریباً چهل - ساله که در طرف راستم ایستاده بودند راجع به فوتبال صحبت می کردند. شکم بزرگ و گوشت شل آنها اجازه نمی داد که آدم ورزشکارشان بدانند. آنها هم از این عده بسیار مردمی بودند که مسابقات ورزشی برایشان يك جور تماشای تفریحی است. آنوقت به فکر افتادم که مسابقات و نمایشهای دیگر در زندگی مردم مغرب زمین چقدر اهمیت دارد. موضوع به مشرق زمین هم کشیده است و

دولتها پی‌درپی فدراسیون تنیس و روگبی و مشت زنی و غیره ... تأسیس می‌کنند. مثل اینکه نشانه ظاهری ترقی کشور را در اینگونه چیزها می‌دانند. یادم آمد که در مقاله‌ای خواندم که درآمد ماهانه دسته فوتبال رئال^۱ مادرید در ۱۹۵۶ به پانصد میلیون فرانک بالغ شده است. به ورزشکاران مشهور پولهای گزاف می‌دهند. نویسنده مقاله ورزشها را درجه بندی کرده بود. شنا، شمشیر-بازی و ورزشهای میدانی که زیاد هیاو ندارند به پای مشت زنی و فوتبال نمی‌رسند. رئال مادرید ریمون کوپا^۲ را از ورزشگاه شهر رنس^۳ به مبلغ هشتاد میلیون خریده بود. و این نغمه در گوش جوانان می‌پیچید و به امید اینکه میلیونر بشوند، يك سره به سراغ ورزش می‌رفتند. حال آنکه بیشترشان بعد از سالها کوشش يك شاهسی در جیب نداشتند و صاحب هیچ پیشه‌ای نبودند. تلویزیون و رادیو، روزنامه‌ها و مجلات پیوسته این آینه بخت را جلامی‌دهند. مقصود از ورزش که هم‌آهنگ کردن بدن و عقل است در نتیجه دو صنف ابله به وجود آورد: یکی کسانی که شغلشان ورزش است و فقط عضلاتشان پرورش یافته است، و دیگری تماشاچیان که مثل این دونفر پهلویی گوشت تن شل دارند. اینان بجای ورزش بازی کردن دیگران را تماشا می‌کنند و یا فقط از شنیدن نتیجه مسابقات دل خوش می‌دارند. به یاد مجید ساوه افتادم. وقتی که از امریکا برگشته بود، اتفاقاً در خیابان شانزله لیزه دیدمش. می‌گفت در ۱۹۵۹ به اوپرای سان فرانسیسکو رفته بود تا تراویاتا^۴ را ببیند. در ضمن نمایش متوجه می‌شود که چند صد نفر تماشاچی رادیوهای جیبیشان را که گوشی شخصی داشته در آورده‌اند تا از نتیجه مسابقه بیس بال باخبر بشوند. « این قضایا به من چه؟ » پس دیگر درباره ورزش فکر نکردم و توجهم را به منظره میدان که از پشت شیشه‌های بخارزده کافه دیده می‌شد متمرکز نمودم. دختر و پسرهای جوان دست در بازوی همدیگر آهسته می‌گذشتند، ولی مردانی که تنها بودند با عجله راه می‌رفتند. چراغهای راهنمای اتومبیلها پیش از پیچیدن در کوچه میکلا آثر یا بولوآرمورا چشمک می‌زدند. رانندگان در وسط میدان دنده عوض می‌کردند و صدای هن و هن اتومبیلها صدای مخصوصی بر منظره

-
1. Real 2. Raymond Kopa 3. Reins
4. Traviata

میدان می‌افزود. به یاد کوچه‌های قاهره افتادم که در نیمه شب خلوت می‌شد. در خیابانهای آنجا بندرت اتومبیل می‌گذشت. خر و خر مرتبشان نزدیک می‌شد، تند می‌شد و بعد آهسته و محو می‌گردید. گاهی سم اسبهای درشگه که بروی آسفالت دق و دق می‌کرد شنیده می‌شد. حتی صدای کوچه‌های اروپا با مشرق زمین فرق داشت. رویم را برگرداندم به طرف داخل کافه. بیشتر زن و مردها روی نیمکتها خاموش بودند. (مثل زوجهایی که سالها از زناشوییشان گذشته باشد و دیگر حرفی نداشته باشند که به همدیگر بزنند و خودشان را به دست تنهایی مطلق سپرده باشند)، شاید هم به این وسیله سعی می‌کردند لحظه عشق‌بازی قلابی‌پیش از خوابشان را به تأخیر بیندازند. شاید هم که کسل نبودند و من بودم که حالت خودم را به ایشان می‌بستم. در این موقع متوجه شدم که دل آشوبیم فرو نشسته است. به یاد روزی افتادم که در ۱۹۴۷ به پاریس وارد شدم. همه چیز برای من جالب بود. بیست ساله بودم و گمان می‌کردم که شهر پاریس خواب و خیالم را به حقیقت مبدل می‌کند. فکر می‌کردم که این شهر رؤیایم بر نبوغم شراره خواهد زد. هنوز قصد قاطعی نداشتم، ولی یکی دو سال بخودم فرجه می‌دادم تا پیش از آنکه راهی را انتخاب بکنم از محیط تازه‌ای سر در بیاورم. ملتفت نبودم که این تازگی را بهانه می‌کنم تا ضرورت پیوستن به دنیای واقعی را از خود دور کنم. من بیرون از واقعیت مانده بودم. تصویری این افکار تجریدی را زدود: کافه کوچک نزدیک میدان تروکاده‌رو که در آن ناهار می‌خوردم. صحبت مشتریان همیشه در اطراف رنگ، مقدار ذرت، کمی سهمیه نان و مسئولیت امریکاییان در این بلیه، دور می‌زد.

من هم مثل دیگران با حالت مغرور داد زدم:

«يك قند پهلو». یعنی يك قهوه واقعی با قند واقعی. زیرا صاحب

کافه برای مشتریان «پول بده» اش بازار سیاه تشکیل داده بود. دیگر مشتریان دفترچه‌های کوپنشان را در می‌آوردند و تمبرها را می‌شمردند، «درد قهوه» می‌نوشتند و حبه قندهای کثیفی را که از ته جیبشان بیرون می‌کشیدند مصرف می‌کردند. وضع نان، شراب، اتومبیل‌های امریکائی و بسیاری چیزهای دیگر اقتضاح بود. من با چند نفر از مشتریان کافه که سر يك ميز غذا

می‌خوردیم آشنا شده بودم . اینها کارمند اداره ، هنرمند وازده ، نقاش ، مجسمه‌ساز ، نویسنده و اهل سینما بودند و در تمام مدت غذا از لعنت به‌متفقین، دولت ، دستگاه اداری و مردم باز نمی‌ایستادند . من حتی از مزخرف‌گویی‌شان ناراحت نمی‌شدم . آنها فرانسوی بودند و به نظر من همین عنوان کافی بود . حتی فکر نمی‌کردم که سروکارم با بورژواهای مفلسی است که می‌کوشند مقام از دست رفته خودشان را با انتقاد از هزاران مشکلات کوچک روزمره به دست بیاورند . عمه سسیلیا (من در منزل او که در کوچه لوشان^۱ بود اطاقی داشتم .) اطاقهای آپارتمان بزرگش را (که اثاثیه عتیقه داشت) به‌امریکیان یا کارمندان سفارتخانه‌ها اجاره می‌داد . خانم کاریون^۲ سوئدی الاصل و بیوه یک ژنرال نیروی هوایی بود که در نتیجه زمین خوردن بازار فرانک در آمدش کافی نبود . بنظر من خستش حالت بیمارانه‌ای داشت ، چونکه واقعاً مستمند نبود . با اجاره اطاقها و خرج کم می‌توانست همان زندگی سابقش را داشته باشد ، بخصوص دوروبرش جوانانی بودند که سرگرمش می‌کردند . خانم کاریون مشترک روزنامه فیکارو بود و از آن فقط قسمت مربوط به اتفاقات خصوصی خانواده‌های اعیان را می‌خواند . نیکوکاری هم می‌کرد : روزهای پنج‌شنبه پیرزنانی را که در نتیجه جنگ مفلس شده بودند به ناهار دعوت می‌کرد و سالن پر می‌شد از صدای حلقوم آنها . گاه سرشب به خانه بر می‌گشتم و می‌دیدم که مهمانی است و مستأجرین امریکایی و دوستان خانم کاریون دور یک میز پر از قوطی‌های کنسرو امریکایی نشسته‌اند . در آن جمع پیرمرد رباخواری بود به نام فاواری^۳ که درباره تمدن فرانسه ، فرهنگ و نیز ننگی که زیرزمینهای اکزیستانسیالیستی محله سن ژرمن ده‌پره به‌بار می‌آورد و مانند اینها داد سخن می‌داد . در گفتارش تعصب وطنی غیر قابل تصویری وجود داشت که آنرا به بدبینی شدید تبدیل می‌شد . معهذا نتیجه این معاشرتها آن بود که دلزده بیرون بیایم و به کاباره‌های اکزیستانسیالیست پناه ببریم که بوی نامطبوع الکل و دود توتون درهم می‌آمیخت و من بیگانه را غریب‌تر می‌کرد . در آنجا هم می‌کوشیدم که با محیط اخت بشوم ، ولی در همان رویه خارجی می‌ماندم . (دیگر تفاوتی بین افکار کنونی و افکار آن شب خودم نمی‌یابم .)

کسانی که در این کافه دروازه سن کلو دورم بودند از نوع همان اشخاص ۱۹۴۷ بودند. حالا دیگر از رنگ نان یا افتضاح شراب صحبت نمی کردند، و فکرشان متوجه مقام اول فوتبال فرانسه، مسابقه آینده دوچرخه سواری دور فرانسه، خرید اتومبیل‌های کوچک سیتروئن، مالیات و تعطیلات تابستان بود. يك زن و مرد با چهره بشاش وارد کافه شدند. زن ریزه و چاق بود و پالتوی قرمز رنگ به تن داشت. مرد لپو بود با صورت سرخ و دماغ جوش‌دار و شکم گنده. زن و مردی که نزدیک دستگاه تیله بازی برقی نشسته بودند، به تکاپو افتادند. مرد باریک اندام و دماغ پهن با آرنج به، زنش زد و جفت تازه وارد را صدا کرد. هر چهار نفر از این دیدار نابهنگام اظهار خوشوقتی کردند. و همگی سر همان میز نشستند. این دو نفر از سینما می آمدند. یکی از فیلم‌های فرناندل را دیده بودند که آن دو نفر دیگر بیشتر دیده بودند. بعد از آنها لباس و طرز آرایش گیسوانشان را با همدیگر مقایسه کردند مردها هم درباره خواص اتومبیل‌ها حرف زدند. رویم را از ایشان گرداندم. دو نفری که در کنارم ایستاده بودند داشتند همچنان راجع به فوتبال داد سخن می دادند و به قهرمانان مورد علاقه‌شان می بالیدند. کمی دورتر، مردی از مالیات درد دل می کرد و صاحب کافه سر می جنباند. يك نفر دیگر سعی می کرد که جدول کلمات متقاطع روزنامه فرانس سوار را حل بکند. من به فکر خبر مهم آن روز افتادم و خشم عمیقی وجودم را فرا گرفت. با وجود عنوان‌های درشت صفحات روزنامه‌ها، با وجود این اخبار مدهش، هیچکس به فکر اوضاع و احوال زمان نبود. انگار که موضوع به آنها و زندگی روزمره خود و بچه‌هایشان ارتباط نداشت، حال آنکه این موضوع حتی به مالیات و تعطیلات نیز مربوط می شد. نه حتی فکرش را هم نمی کردند. باز به چهار نفر دور میز نگاه کردم. داشتند درباره تعطیلات بزرگ تابستان صحبت می کردند و قصد داشتند که دسته جمعی به «پالینورو»^۱ بروند. این اسم مرا به شگفت انداخت. لحظه‌ای در حافظه‌ام به جستجو پرداختم. در ایتالیا و یا بعضی کشورهای دیگر تشکیلاتی هست که تفریحات را دردهات ییلاقی ترتیب می دهند: جشن می گیرند، می رقصند، راه پیمایی می کنند. خشمم به همان ناگهانی که بالا گرفته بود،

فرونشست. مردم بدون دغدغه خاطر برای آینده، نقشه‌هایی می‌کشیدند که وضع فعلیشان را به هاله خوشی بیارایند. من با دلهره به آینده می‌اندیشیدم و وجودم را در این زمان حاضر زیادی می‌دانستم. اندوهگین شدم. برای جلوگیری از این غم زیرلبی به آنها فحش دادم: «پفیوزها.» صورت سسیلیا، برادر زاده خانم کاریون در نظرم مجسم شد. او در آن وقت که من هنوز در خانه عمه‌اش سکونت داشتم شوهر کرد. همه مستأجرین و دوستان خانواده قرار گذاشتیم که دسته جمعی هدیه‌ای به او بدهیم. پس از گفتگویی که در سالن انجام گرفت مصمم شدیم که پول جمع شده را در پاکتی بگذاریم و بدهیم به عروس و داماد تا هرچه دلشان می‌خواهد بخرند. در همان روزها من منزل خانم کاریون را ترک گفتم و داستان پاکت را فراموش کردم. سه ماه بعد، نامه پلی-کپی شده‌ای به دستم رسید (که آن را هنوز نگه داشتم):

«بدین وسیله از تمام کسانی که با این همه مهربانی بهما تبریک گفته‌اند متشکریم. در مقابل پاکت بزرگ شما آنقدر شرمند شدیم که بیان کردنی نیست. شوهرم و من تصمیم گرفتیم که با هدیه شما پرده اطلسی بخریم که به اثاثیه‌ای (سبک زمان ناپلئون و به رنگ قهوه‌ای) که عمه جان هدیه کرده است بیاید. بزودی شما را دعوت خواهیم کرد که بیایید و آنها را ببینید. من همچنان سسیلیای کوچک شما هستم و شوهرم نیز تشکرات صادقانه‌اش را ابراز می‌دارد.»

(میل کردم که این نامه را دوباره بخوانم. متن آن را با خط نوشته‌اند و روی کاغذ زرد براق پلی‌کپی کرده‌اند.) وقتی در کافه «دو گلوله توپ» سعی می‌کردم این نامه را به یاد بیاورم، آپارتمان سسیلیا را که ندیده‌ام در نظرم مجسم می‌کردم: فرش، بوفه، کمد، مبل زمان ناپلئون، چراغ پایه‌دار صاف از چوب مائون که رویش آباژور اطلسی گذاشته‌اند و پرتو پر ملالش آدم را می‌کشد. من به مهمانی سسیلیا رفتم. ولی مجلس مهمانی را مجسم می‌کردم که مهمانان دارند از پرده اطلس قهوه‌ای روشن تعریف می‌کنند و سسیلیا می‌گوید: «خیلی گشتیم تا این پارچه را پیدا کردیم.» وزن پراوا^۱ جواب می‌دهد: «وای چه داستانی. زود تعریف کنید که چطور پیدایش

کردید.» سسیلیا را بعد از عروسیش ندیده بودم. آنوقت‌ها اورامی‌پسندیدم، اما حالا در کافه «دو گلوله» نمی‌توانستم وجناتش را به یاد بیاورم. ناگاه سؤالی برایم پیش‌آمد که چرا نامه را نگه داشته بودم؟ (فقط حالا است که می‌توانم به این پرسش جواب بدهم. چرا زودتر نفهمیده بودم. این‌کاغذ خودش نشانه‌ای بود، در لای سطرهای آن سرخوردگی‌ها و نومیدی‌ها و خلای راکه در آن فرو رفته بودم می‌خوانم. ولی چون در سفارتخانه زیاد مشغول تهیه گزارش در باره فاروق بودم و می‌کوشیدم زندگی سازشکارانه‌ای را که می‌گذراندم از خود پنهان کنم شکستم را در کوششی که برای همانند کردن خود با دیگران به کار می‌بردم نمی‌دیدم و این عدم موفقیت از همان هنگام در زندگیم خانه‌گزید.) آن چهار نفر سر میز همچنان در باره تعطیلات صحبت می‌کردند. «در چله زمستان آدم برای تعطیلات تابستان نقشه بکشد! مگر قضیه الجزایر وجود ندارد؟ جنگ. اغتشاش.» عقیده آنها در این مورد چه بود؟ بدون شك هیچ. آدم يك اتومبیل کوچک سیتروئن داشته باشد و برود و تعطیلات تابستان را در جنوب و بلکه هم در ایتالیا و یا در جای دیگر بگذراند. همین قضیه متوجهم کرد که اروپا و بخصوص فرانسه رو به انحطاط است. چند سال پیش به رلتانی می‌گفتم که برعکس دنیای غرب، آسیا دارد جان تازه می‌گیرد. در آن زمان رلتانی تازه از سفر درازی که به خاور دور کرده بود برمی‌گشت و به‌علل دیگری با من هم عقیده بود. او گمان می‌کرد که فرزانه‌گی حقیقی را در مذهب بودایی و در فلسفه چینی یافته است. چون در طوفانی که مرا می‌برد، احتیاج به چیزی داشتم که بدان متشبه شوم دو پهلویی موضوع را کنار می‌گذاشتم و به سخنان «رلتانی» میدان می‌دادم: چرا که ظاهراً هر دو از يك چیز حمایت می‌کردیم! حال آنکه باطناً من از اروپاییانی که حرفهای عقب مانده شرقیان را می‌زنند بیزارم. البته در مشرق زمین در باره «تمدن کهنسال»، «فلسفه شرق» و غیره... داد سخن می‌دادند. اما عملاً هدف اصلیشان ساختن کارخانه‌های پولاد یا توسعه صنایع بود. آذرخشی پرده تاریک شبم را درید: از سرغیض بود که من ادعا می‌کردم فرانسه رو به انحطاط می‌رود. به این شیوه فرانسه را که آرزوهایم را برنیاورده بود تنبیه می‌کردم. فرانسه‌ای که مطابق تصورم از آب در نیامده و شبیه هر کشور دیگری بود.

وقتی داشتم این قسمت از جریان شب نشینی را یادداشت می‌کردم موضوعی برایم روشن شد و تعجب کردم چرا زودتر بدان واقف نشده بودم . به دلائل بیشمار که بعضی به دوران کودکی و روابطم با پدر و مادرم مربوط می‌شود و بعضی به موقعیتم در لبنان که کشور تحت‌الحمايه بود ، در نظرم دنیا به دو طبقه تقسیم شده بود : اربابان و بندگان ؛ و با در نظر گرفتن وضع خاصی که من داشتم اربابان فرانسویان می‌شدند و بندگان اعراب . پس برای اینکه موقعیت خودم را بالا ببرم ، کم‌کم و بدون اینکه ملتفت بشوم ، نقشه کشیدم که مقام فرانسویان را پایین بیاورم . همانندی با اربابان در نظرم وسیلهٔ توفیق و سعادت بود . بارها «ارشیمد کاستوس» به‌من می‌گفت که گرفتاریهای شخصیم را به وضع اجتماعی معینی نسبت می‌دهم . من شیفتهٔ عقل روشن بین و وسعت دانش او بودم . این مرد به‌درجه‌ای از آرامش رسیده بود که با هر وضعی می‌توانست روبرو شود . خودش می‌دانست که در جستجوی چیست . تنها آدمی که اکنون به وجودش احتیاج دارم ، کاستوس است . دلم می‌خواست کشفیاتم را با او در میان بگذارم و در بارهٔ آنها با او گفتگو کنم . گویا آنکه در این سالهای اخیر از او می‌گریختم . روشن‌بینیش مرا خیره می‌کرد . برایم دردناک می‌شد . می‌ترسیدم که باطنم هویدا شود . نمی‌دانستم چه پنهان می‌کنم . ولیکن از اینکه کاستوس می‌توانست تا ته دل مرا بخواند به وحشت می‌افتادم . آه ، کاش که حماقت نکرده بودم ! کاش که جرأت می‌داختم ! چه عمری از دست رفت !

دیوارهای «کتاب‌فروشی» از آگهیهای رنگارنگ پوشیده بود . پسرده‌ای که به سبک روسوی^۱ نقاش‌اکریستالینسکیها را نشان می‌داد : سارتر، سیمون دوبووار و چند نفر دیگر نشسته‌اند و ژولیت گرکو^۲ و یکی از دوستانش ایستاده . ارشیمد به میز گرد کوچکی تکیه داده است و «مريدانش» دورش را گرفته‌اند . دود سیگار و چپق چون پردهٔ ململ جلوشان کشیده شده است . ساعت هشت بعد از ظهر ۱۹۵۰ . ماه آوریل . داریم به رستوران «مالن»^۳ می‌رویم . دوستان را به شام دعوت کرده‌ام . همهٔ ایشان هواخواه منطق غیرارسطویی هستند . جیبشان خالیست . رستوران «جمهوری چهارم» رستوران متوسطی است ولی غذایش ارزان است . همهٔ این آقایان به صاحب‌آن بدهی دارند چرا دیگر به

کاباره « تابو » نمی‌رفتیم ؟ چه پیش‌آمد مرموزی کرده بود ؟ شاید بدهیمان زیاد شده بود ؟ مثل شاگرد مدرسه‌ها به همدیگرتو خطاب می‌کنیم تارویمان باز باشد. نوابغ قلابی که موی بلند کثیف، لباس ژنده ، ریش‌نتراشیده یا تنگ دارند. اشخاص پر استعداد هاج و واج . ولگردانی که معلوم نیست از کجا در می‌آیند و ناگهان بی‌آنکه نشانی از خود بگذارند غیبتشان می‌زند و بعد بی‌آنکه توضیحی بدهند دوباره سروکله شان پیدا می‌شود. « زیرزمین سن ژرمن دوپره » ، زیر « کتابفروشی » با آن رقاصان خستگی ناپذیر و نوشابه‌های گندیده‌اش. « ویو کولومبیه »^۱. ارشیمد در آنجای نشست و بدون اینکه مژه برهم بزند ساعتها به شیپور سیدنی بشت^۲ گوش می‌داد . الکساندر لوکاس از وقتی که به گروه ما پیوسته ادعا می‌کند که می‌خواهد روش « غیر ارسطویی » را در سینما به کار ببرد ، ولی تا از ما جدا می‌شود می‌رود به اطاق هتاش و با « نیم وجبی » های محل اعیان نشین پاریس ورق بازی می‌کند . او و « ژول » خوب راهی برای پول کشیدن از بچه‌های « خانواده‌های محترم » پیدا کرده‌اند . نوچه سینماچیهای لوکاس که خودش از این دسته به آن دسته می‌پیوندد . در جمع ایشان من احساس آرامش می‌کنم . کاستوس را بیشتر از لوکاس دوست دارم . هرگز نفهمیدم که بچه‌ها باز است یا نه. دختران خوشگل مستی که الکساندر از زیر میز با آنها می‌لصد . بازار سیاه . ژول که قاچاق سیگار امریکایی یادار می‌کند . ژول بارتول^۳ و پیراهنهای یقه بازش. اینها چه شدند ؟ « کتابفروشی » تبدیل شده به « صفحه خانه » که باشگاه مخصوص تازه بدوران رسیده‌هایست که بخواهند لش بازی در بیاورند . از وقتی که ژاکلین را باز یافته‌ام کمتر به محله سن ژرمن دوپره می‌روم . پاتوق کاستوس و طرفداران منطق غیر ارسطویی در مونپارناس^۴ است . يك شب لویز چاقه که به کار لباسداریش در « صفحه خانه » مانند دهقان قرون وسطی به زمینش سخت پای بنداست گفت که بارتول به امور تجارتی مشغول شده . رنه لویی^۵ با يك دختر شهرستانی ازدواج کرده ؛ رژه دوبور^۶

1. Vieux Colombier 2. Sidney Bechet

3. Jules Bartoule 4. Montparnasse

5. René - Louis 6. Roger Dubourre

در جایی در پرووانس وارث يك دامداری شده ؛ ژانین داروئه^۱ (که من کمی دوستش داشتم) دو کوچه سن بنوا^۲ خودکشی کرده؛ پل ربوس^۳ روزنامه نگار و رمان نویس شده . من او را کمتر می بینم . طرفداران روش «منطق غیرارسطویی» مجله ای راه انداخته اند که مطالب سر بسته دارد. دیگران چه شدند ؟ ناپدید شدند ، مردند و یا صاحب خانه و زندگی شدند . ریخت سن ژرمن ده پره تغییر کرده . در کوچه سن بنوا و میدان اتومبیل های مجللی می ایستد . « صفحه خانه » ، یکی از شب های تابستان گذشته : چند جوان خوش اباس درباره مد و قایقرانی صحبت می کردند . نظریات کنونیم با فکرهای آن شب مهمانی مخلوط می شود . زیرا که در کافه دروازه سن کلو^۴ نیز به سن ژرمن ده پره که پناهگاهی برایم بود ، و تغییراتی که از وقتی به فرانسه آمده بودم می دیدم فکر می کردم این تغییرات هم ظاهری بود و هم باطنی . این رفت و آمد عظیم که در ساعات شلوغ شریان های شهر را متورم می کرد. خیابان های نیمه خلوت سال ۱۹۴۷ . طرف ساعت هفت بعد از ظهر میدان کنکور بند می آمد . از جای خودم اعلان بسیار بزرگی به دیوار روبرو می دیدم که با چراغ قرمز و آبی رویش نوشته بودند : پاکسی^۵. بعد از شهرت جمله « پرسیل سفید تر میشوید » چقدر پودر رختشویی به بازار آمده بود ! و سازندگان آنها دائماً ادعای کنند که پارچه را سفید تر می کند . حتی کافه دو گلوله توپ هم ترقی کرده بود . بیرونش با اشعه انفراروژ گرم می شد ، در پس پیشخوان بسته های سیگار « صفحه آبی » چیده بودند ، ویتترین کوچکش پراز فندك گازی و روکش میزها از فورمیکا بود . به عقیده من تحول يك جامعه را می توان از اختراعات کوچکی که زندگی روزمره را کم کم تغییر می دهد درك کرد . کوشیدم چندتا از این اختراعات را به ذهن بیاورم : زایمان بدون درد که میشل دایماً از آن تعریف می کرد؛ اسباب بازی های علمی،- وقتی می خواستم برای جشن تولد ماری ترز کوچولو هدیه بخرم، دست و پایم را درمنازه « کوتوله آبی »^۶ گم کردم- دستگاه خودکار صفحه شیر خشك، دستگاه ضبط

1. Jeannine Daroi 2. Saint-Benoît

3. P. Rebuss 4. Saint - Cloud

6. Nain-Bleu

Pax . o اسم يك نوع صابون

صوت ، صفحات دراز مدت ، قهوه خرد کنی ، اشیاء پلاستیکی ، ریشتراش برقی ، تلویزیون ، رادیوترانزیستوری ، ساعت‌های « خودکار » ، قلم‌های خودکار ، رستوران‌هایی که خود مشتری غذا برمی‌دارد ، و غیره . کاستوس می‌گفت : « اتومبیل‌های کوچک سیتروئن انقلاب کلاسیک را نابود خواهد ساخت . » فکرم به سوی افق آرامتری کشیده شد . گویی که چنین برآوردی گذشت زمان را بهتر جلوه می‌داد . چهارده سال گذشته ! چهل سالگی پی‌یر ! از عمر من هم سال‌ها گذشته است . سابقاً وقتی مسئله آینده پیش می‌آمد ، به خودم می‌گفتم که هنوز سال‌های زیادی در پیش‌دارم . غصه‌هایم را می‌گذاشتم برای بعد . زمان ، بیمه آینده‌ام بود . اینک زمان برایم سرچشمه دلهره دیگری شده است .

من سی و پنج سال دارم . پنج سال دیگر چهل ساله می‌شوم . حالا می‌فهمم که چرا درخانه لوتل دچار هراس شدم . به‌خصوص که در نظر من کلمه چهل معنی شومی دارد . چهل سال ! علاوه بر آن این احساسی که از زمان بیچگی تا کنون دارم ، احساس اینکه در قرنطینه‌ام گذاشته‌اند . چه در میان خانواده خودم و چه بیرون از آن . چه در مدرسه و چه اکنون که در پاریسم . مرا باش که به فرانسه آمده بودم تا از قرنطینه برهم . اگر از آن موقع متوجه این امر بودم حتماً از اول پوچی نقشه‌ام را درک می‌کردم . اما خودم هم نمی‌دانستم که در پی چه به اینجا آمده‌ام . در صورتی که علائمی بود که قاعدتاً می‌بایست آگاهم بکنند . مثلاً دلم نمی‌خواست به کشورهای همجوار فرانسه سفر بکنم . کنجکاوی من منحصراً می‌شد به دیدن پاریس . من هنوز پایم را به خاک انگلستان و اسپانیا نگذاشته‌ام . سفرم به ایتالیا نیز اجباری بود . سفیر مرا به‌همراهش برده بود ... و وقتی ژاکلین گفت که گل خیری را به فرانسه quarantaine می‌نامند ناراحت شدم . تمام معانی لغت فرانسه quarantaine در آن شب مهمانی از نظرم گذشت . باید کوشش بکنم و کارم را به انجام برسانم . پیش‌آمدهای آن شب را حتی‌الامکان و به‌طور جدی نقل بکنم .

در آن کافه ، بعضی چیزها جسته و گریخته برایم روشن می‌شد (نه مثل حالا) . تازه کشف می‌کردم که که نظرم راجع به انحطاط مغرب زمین از کجا آب می‌خورد و نقشه مقاله نوشتن در این موضوع را برهم زد ، زیرا

حوادثی که به وضع واقعی موضوع مربوط می‌شد استدلال را تیره می‌کرد . قضیه شکست شخصیم را مثل معمول داشتم به گردن محیط می‌انداختم . حس کردم که دارم از نوشتن مقاله بکلی صرف‌نظر می‌کنم . و این فکر خلای در من ایجاد کرد که بر احساس شکستم می‌افزود . چنانکه گویی « دو گلوله توپی » که سابقاً به این کافه خورده بود ، دیگر بار ترکید و پاره‌هایشان به من اصابت کرد . صدای ترق و ترق شدیدی مرا به خود آورد . لابد صدای موتور خراب کامیونی بود . ولی این صدا ادامه یافت . شك نبود : داشتند تیراندازی می‌کردند . مشتریان از جایشان برخاستند ، ولیکن اکثراً به در نزدیک نشدند . زنی که از تعطیلات آینده صحبت می‌کرد گفت : « باز جبهه آزادبیشش ملی‌الجزایریها سوء قصد کرد ... » شخص دیگری (که شاید یکی از دو مرد همراهش بود) افزود : « همه این افریقای شمالیها را باید بیرون ریخت » . چند نفر به شیشه‌های پشت در نزدیک شدند . من هم به ایشان پیوستم . صدای بوق يك اتومبیل شهربانی که انگار نفس می‌زد بلند شد . اطرافیانم همچنان نظریات نابجایی نسبت به اعراب صادر می‌کردند : « آدمکشها . » ، « بیشرفها ... » خشمم با دلهره می‌آمیخت . دلم می‌خواست فریاد بزنم ، اما می‌ترسیدم که حضار عکس‌العمل شدیدی نشان بدهند . از کافه آمدم بیرون . عده‌ای سرنبش بولوار موراگردآمده بودند . اتومبیل شهربانی هم در آنجا ایستاده بود . راه افتادم که به آنجا بروم ، اما زود باز ایستادم . مبادا که پاسبانان هویت اشخاص را بپرسند . سرگذشت مجید ساوه به یاد آمد . وانگهی ، پاسبانان مردم را می‌پراکنند . مردی کاسکت به سرگفت قضیه اینست که دو نفر الجزایری یکی از هموطنانشان را کشته‌اند و پلیس دنبالشان کرده و یکی از آنها را کشته است . نفر دیگر گریخته بود . برگشتم به کافه ، ولی فوراً داخل نشدم . اتومبیل پلیس دور می‌شد . نگاهی به داخل کافه انداختم و دیدم که مشتریان دارند می‌روند به سرجاهایشان . آنوقت تنفر شدیدی نسبت به فرانسویان احساس کردم و به ناتوانی خودم لعنت فرستادم . لابد اگر این مرد الجزایری نمرده باشد ، کتک مفصلی می‌خورد . و من مصری دست از پا درازتر آنجا ایستاده بودم و چیزی نمی‌گفتم . « چه بگویم ؟ » ، « به که بگویم ؟ » مشتم را گره کردم . جرأت نداشتم وارد کافه بشوم و با این اشخاص نانجیب طرف بشوم . اینها

مثل بره از عکس العمل عمومی پیروی می کردند و بدون اینکه به درد دل الجزایر بها برسند به آنها بهتان می زدند . خاطره روشنی به یادم آمد . ساعت يك بعد از نیمه شب ، در ۱۹۴۳ . از صدای پا و فریاد و گریه از خواب پریدم . با مادرم و مریم دویدیم بطرف بالکن . تمام چراغهای خانه آن طرف باغچه ، منزل نخست وزیر روشن بود . در حیاط سربازان فرانسوی با تفنگ و سرنیزه دیده می شدند . زنها جیغ می زدند . لباسم را به شتاب پوشیدم و از پلکان پایین آمدم . توی کوچه ، با چند نفر دیگر که بیدار شده بودند . رفتیم به طرف خانه نخست وزیر . جلو آن دو کامیون نظامی ایستاده بود . سربازان مارا به خشونت پس زدند . نخست وزیر پیژامه به تن با دو نفر افسر نمایان شد . سلام با وقاری به ما داد . ولی نگهبانانش مهلت ندادند که حرف بزنند . او را مثل شیئی از جا کردند و توی کامیونی انداختند . روکش کامیون را پایین انداختند و کامیون حرکت کرد و در تاریکی شب نا پدید شد . سربازانی که در حیاط بودند از ورود ما جلوگیری کردند و دستور دادند که برگردیم به خانه هایمان . صبح زود عدنان احمر در خانه ما را زد . خبر آورد که رئیس جمهوری ، تمام وزرا و عده ای از پیشوایان سیاسی دستگیر شده اند . احزاب ملی خود را برای مبارزه آماده می کردند و دستور اعتصاب عمومی داده بودند . عدنان اصرار می کرد که من هم مسلکانش بیبوندم . من به بهانه بیگانه بودن نپذیرفتم . حقیقت این بود که من داشتم از ترس قالب تهی می کردم . در مدت این بحران سیاسی که چند هفته طول کشید ، گاهی برای گردش به شهر می رفتم . درهای دکانها را پایین کشیده بودند . من از بیطرفی خودم رنج می بردم . ولیکن ناتوانی فلجم می کرد . ترسم از فرانسویان بیشتر از تنفری بود که از ایشان داشتم .

چند قدم در خیابان میکلا آنتز راه رفتم . هوای خنک و قدم زدن کمی آرامم کرد . بعد برگشتم به کافه « دو گلوله توپ » . لحظه ای مردد ماندم : مبادا که هنوز مردم مشغول صحبت درباره این حادثه باشند ؟ در را با تشویش باز کردم . از روی آستانه صورتهایشان را نگاه کردم ، به حرفهایشان گوش دادم . نه . مزخرفات معمولیشان را که بر اثر این حادثه قطع شده بود از سر گرفته بودند . دوباره به پیشخوان نزدیک شدم و قهوه دیگری دستور

دادم . جملات نامه برادرم در منظم می‌رقصید « تو باید به مصر برگردی . جای تو در کشور است ... » در طرف چپم مرد پنجاه ساله‌ای بود که هنوز متوجهش نشده بودم و داشت روزنامه لوموند می‌خواند . روزنامه را چارلا کرده و روی پیشخوان گذاشته بود . سرش پایین بود و داشت يك لیوان شراب قرمز می‌نوشید . حس می‌کردم که از همه چیز دلزده‌ام و بدبختم . « خائن . » خیانتم به اعراب این بود که در فرانسه مانده بودم و فعالیت نمی‌کردم . با اینکه روزنامه را بعد از ظهر آن روز خوانده بودم ، باز نگاهی انداختم . انگار که مرد داشت خبر مربوط به تشکیل شورای اروپایی را می‌خواند . در مقاله لوموند پیشنهاد شده بود که اعضای « تشکیلات اروپایی تجارت و اقتصاد » « اجتماع چند جانبه‌ای » تشکیل بدهند . کوشیدم که مطالب مقاله را به خاطر بیاورم . ولی نتوانستم . عنوان مقاله دیگری به یاد آمد که چند روز پیش خوانده بودم : « دول پنج کشور برای تشکیلات اروپایی ششگانه موافقتند » . لبخند زدم . تبدیل پنج به شش . چهار به هفت . دو به سه . تبدیل خانواده x به y . به یاد نمایش « ایوروبر » در کاباره « گل سرخ » افتادم . ایوروبر از جمله‌ای که پشت يك کارت پستال که از بیلاق فرستاده بودند نوشته بود معانی مختلف بیرون می‌کشید . نمایش بسیار باعزه‌ای بود . این خاطره مرا به جریانات سن ژرمن ده پره بازگرداند . کاباره « گل سرخ » خواهان بسیار داشت . نیکو^۲ با آن موهای وز کرده‌اش . راس شائو^۳ را که در مملکتش سیاستمدار شده است می‌شناخت . با اینحال کاباره‌اش ورشکست شده بود . و در حال حاضر صاحبش يك سیاه پوست اهل داکار بود که آن را به « دانسینگ » خیلی « شیک » مبدل کرده بود . يك شب به اتفاق لوتل و زنش و بریثیت به آنجا رفته بودم . چند دفعه هم با کولومیه ، یا حتی تنها . تصویر بریثیت باکت و دامن تیره رنگ جلوم مجسم شد . امشب چه پیراهنی به تن داشت ؟ ابتدا توانائی یادآوری را در خودم ندیدم . اما تصویر دیگری در برابر نمایان شد : بریثیت با دامن‌ی که به آن تور سیاه دوخته شده بود و بالاتنه‌ای که به بدنش می‌چسبید . آیا در این لحظه با نوآره بود ؟ آیا داشت با فارو می‌رقصید ؟

چنان در این افکار غرق بودم که متوجه ورود او به کافه نشدم. او دستی به شانه‌ام زد. از جا پریدم. تعجبم به خشم تبدیل شد و با صدایی که به فریاد نزدیک بود، پرسیدم:

«اینجا چکار می‌کنید؟»

از سرخشم بود؟ شاید دلم نمی‌خواست که فرارم کشف بشود. خودم را مقصر احساس می‌کردم. رفتارم طوری بود که انگار با آمدن به کافه «دو گلوله توپ» عمل ممنوعی را مرتکب شده بودم. چون از رفتار خود آگاه شدم، آشفته‌گیم فرو نشست. اما هرچه من آرام‌تر می‌شدم برعکس بریژیت ناراحت می‌شد و اثر آن در وجنات و صدای او مشاهده می‌گردید. بریژیت با لحن بریده بریده حضور خودش را توجیه می‌کرد. متوجه شده بود که آمدنش به اینجا حالت فضولی پیدا کرده است و بمنظور توضیح گفت که از خانه لوتل بیرون آمده است تا نوآره تنها نماند. ابتدا می‌خواسته بگذارد و برود، ولی چشمش به من افتاده بوده است. نمی‌دانست که چرا تعقیبم کرده بود. لابد برای اینکه تنها نمانده باشد. . . . وقس‌علیهذا. در عذرهای خودش سردرگم شده بود و خشم من به کنجکاو می‌بدل گشت. چرا بریژیت پی مرا گرفته بود؟ و راندازش کردم: باز از زیباییش جا خوردم. نگاهش چنان پریشان بود که دلم سوخت:

«عذرخواهی برای چه؟ کاربردی نکردید.»

ولیکن او هم چنان معذرت می‌خواست. گفت که نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم و می‌خواست برود.

«من که از آمدنتان خیلی خوشوقتم.»

حرفم از روی کمال صداقت بود. ناگاه چنین به نظر رسید که حضور بریژیت در این کافه امنیتی برایم به وجود می‌آورد که به حالت دل‌کندگی دچار نشوم. در این محیط بیگانه و پراز مردم ناشناس، خودمانی‌تر و بیشتر به هم‌دیگر نزدیک می‌شدیم. افکارم دقیق نبود، ولی حدس می‌زدم که عمل بریژیت مفهومی دربردارد، کلیدی است که با آن شاید راز زندگی را بگشایم. دلم می‌خواست که با او بمانم. اما دخترک دست به دست می‌کرد و باز معذرت می‌خواست.

«چقدر تعارف می‌کنید! شما هم که شرقی شدید.»

این شوخی اخمش را باز کرد. لبخندی بر لبانش نمایان شد که پرتو درخشانی بر تمام خطوط صورتش دواند. ناگهان میل کردم او را ببوسم، در آغوشم بفشرم و فریاد بزنم چقدر زیباست. جلو خودم را به موقع گرفتم. چون فکر کردم که شاید مرا پس بزند و افسونی که مراد خود گرفته بود بگسلد. آنچه واقعاً احساس می کردم این بود که بریژیت را دوست می دارم. و اگر در چنین حالتی بریژیت مرا پس می زد تحمل نمی آوردم. موج اندوهی مرا فرا گرفت. بهتر بود که می گذاشتم برود. ولی دیگر دیر شده بود. «از همین دم استفاده بکنم. بعد خواهیم دید چه می شود.»

يك ميز خالی در ته کافه و دور از مشتریان دیگر جلو نیمکت چرم نمای سرخ رنگ بود. دو قهوه دستور دادم و رفتیم آنجا رو بروی همدیگر نشستیم. نگاهش بیقرارم می کرد. «خداوند گارا چقدر زیباست...» یادم افتاد که در سرشام چقدر از این نگاه ناراحت می شدم و در بارداش بدفکرمی کردم. «بچه هستم.» مثل انسانهای اولیه نسبت جادویی به افکار می دادم! «عکس العمل بچگانه: آدم در فکر خودش به مردم فحش بدهد.» بخصوص به بریژیت! وقتی علت بیرون آمدنم را پرسید، جریان فکرم باز ایستاد. من هم دستپاچه شدم. موضوع شامپانی خوردن، ناخوشی و حالت دل بهم خورد گیم را برایش نقل کردم. در واقع هر چه می گفتم راست بود، ولی حقیقتی بود «عینی» که حقیقت باطنیش از آن سلب شده باشد. «حقیقت گوئی ننگین نیست، افتضاح اینست که آدم حقیقت را بطور کامل بیان نکند.» این جمله شبیه حرف برنانونس^۱ بود که پیشترها توجهم را جلب کرده بود. آیا از کتاب «گورستانهای بزرگ در زیر مهتاب» بود؟ وجدانم ناراحت بود. خوشبختانه بریژیت صحبت را عوض کرد. با اینحال از حرفهایش پریشان شدم. مثلاً گفت: «همین؟» مقصودش چه بود؟ زیراب جواب دادم: «باورتان نمی شود؟» چرا، باورش می شد، اما حدس می زد که علت دیگری در کار است. آنقدر اصرار کردم تا اعتراف کرد که گمان می کرده که از او می گریزم. وقتی به سلامتی پی بر شامپانی می نوشیدیم نو آره باز او را به صحبت می کشد؛ بریژیت ناچار به من نزدیک می شود و گویا من نگاهی به او می اندازم و از همان دم از طاق بیرون می آیم. سعی کردم این منظره را در نظرم مجسم نمایم: جریان بکلی از

خاطر من زودوده شده بود و حقیقت را پنهان نکردم. ظاهراً توضیحاتم او را پیکر کرد. (به یاد آوردن دقیق این قسمت از خاطره ام برایم بسیار مشکل است! همه چیز به هم در آمیخته می شود. و انگهی این ماجرا خیلی زود گذشته است. آنچه از آن بیاد می آید تقریبی تر از دیگر خاطرات مهمانی آن شب است.) بریثیت اندکی خاموش ماند. بعد به نوعی اعتراف پرداخت (نمی دانم چگونه سر صحبت را باز کرد؛ فقط معنی کلی آن یاد مانده است) به موقعی که می رقصیدیم اشاره کرد و گفت که دوران نواره در کنار من احساس امنیت می کرده است و هنگامی که نواره به اصرار خواسته دوباره سر صحبت را باز کند، بریثیت احساس می کند که به دیدن و گفتگوی با من نیازمند است... سخنانش هم مرا دلخوش کرد و هم غمگین. از توجه او به خودم می بالیدم. و لسی حوصله نداشتم که به درد دل گوش کردن بنشینم. اغلب اشخاص و بخصوص زنان، تا گرفتاری پیدای کردند به سراغ من می آمدند و از عشقها و مشکلات زندگیشان برایم تعریف می کردند. برای اینکه از پرچانگی و مقدمه پردازی خلاص بشوم، حمله کردم و پرسیدم که آیا داستان نواره را گنده نمی کند؛ آیا این حادثه را که ممکن است بی اهمیت باشد غم انگیز جلوه نمی دهد؛ و آیا باطناً خودش را در مقابل او بدهکار نمی داند؟ بریثیت می گفت که بی تقصیر است، چرا که تمام فکرش متوجه پل است. بالذتی شیطانی به ویران کردن موضوع دفاعیش پرداختم: گفتم آیا پی دلایل موجهی نمی گردد تا نواره را ول بکند؟ در اینجا بریثیت جـ ازد. اشک در چشمانش حلقه زد. و هوس مزورانه من آنرا ناپدید گشت. متوجه شدم که گرفتاری این دختر تا چه اندازه مرا متأثر می کند. آیا عشق من از حدودی که می اندیشیدم در می گذشت؟ بدون اینکه بکوشم این موضوع را روشن کنم، دست بریثیت را گرفتم و از سخنانم عذر خواستم. باو گفتم که وضعش را درست درک می کنم و تهدیدات نواره را بی اهمیت می دانم. نیز افزودم که نواره عاشق اوست و یادست کم چنین گمان می کند. اما به احساسات واقعی او واقف نیست. چنان پرده ای جلو چشمانش را گرفته که شاید افکار مخوفی به بریثیت نسبت می دهد. بهر صورت نواره در وضع بحرانی است و با گذشت زمان توازن خودش را باز خواهد یافت... و غیره. ولیکن این سخنان از دلواپسی بریثیت نکاست. بنا بر این به او گوش زد کردم که بهتر است پی بر را که صمیم ترین دوست پل است واسطه کند.

ظاهراً بریثیت این فکر را پسندید.

پیشخدمت کافه با فنجانهای قهوه سرسید آنها را در خاموشی نوشیدیم. (بقیه گفتگویمان را خوب به یاد ندارم.) باز هم کمی درباره نوار صحبت کردیم. بعد بریثیت از زندگیش برایم درد دل کرد، از اصل و نسبش گفت و گفت که با وجود موفقیتی که پیدا کرده خوشبخت نیست. ناگاه باشگفتی متوجه شدم که دارم از عقده‌های خودم برای او می‌گویم: که بلا تکلیف مانده‌ام و نمی‌دانم چه راهی انتخاب بکنم و چه تصمیمی بگیرم. و چون او با مهربانی و توجه به حرفم گوش می‌داد به صحبت‌م ادامه دادم. در ابتدا کلیات گفتم: احساس اینکه هیچ‌جا را خانه خودم نمی‌دانم. فراموش کردم که درباره نقشه‌ای که برای «همرنگ شدن با جماعت» داشتم به او چیزی بگویم. آنوقت ملتفت شدم که در لاف زنی حدی نیست، آدم می‌تواند وضع بخصوصی را به صورتهای بیشمار بر ملا بکند که همه‌شان حقیقت پوشی باشد. شرمگین شدم و فکر کردم که اگر بتوانم همه چیز را بی‌پروا و بی‌پیرایه شرح بدهم، در حل مشکلاتم گام بزرگی برداشته‌ام. سعی کردم آنچه را از ابتدای شب نشینی حس می‌کردم وصف کنم. حالت جداییم از محیط اشخاص سر میز شام، و حالت انزوای بعد از آن. احساس چیز نامعلومی که به سرم می‌آمد و نمی‌توانستم آنرا دریابم؛ انزجاری که نسبت به اشخاصی چون تره میس داشتم؛ کسالتی که در تماس با «ثروتمندان» به من دست می‌داد؛ افزایش سن، «تنگی» وقت؛ خلایق که در زندگیم وجود داشت. خلاصه آنچه مرا به خود مشغول می‌داشت... عاقبت وقتی دریافتم که دارم اختیار از کف می‌دهم، مکث کردم؛ ترسیدم که مبدا بیش از اندازه بگویم. «نمی‌خواهم با این شکوه‌ها سرتان را درد بیاورم.» بریثیت اعتراض کرد و خواهش کرد که ادامه بدهم. آنوقت راجع به مسئله الجزایر با او صحبت کردم. ولی دیگر دل به سخن گفتن نمی‌دادم. ساعتی که بر بالای پیشخوان نصب بود در آینه پشت سر بریثیت منعکس می‌شد. ساعت را وارونه خواندم. يك و ده دقیقه بود، کافه تقریباً خلوت بود. «ای وای! ساعت يك و ده دقیقه است. لابد دلشان برای ما بشور افتاده...»

«چه مانعی دارد؟»

«بریثیت فکر ترا کلین را بکنید، سال روز پی‌یر است... نه، باید برگردیم... تازه صاحب کافه راهم نگاه کنید. ما آخرین مشتریانش هستیم منتظر است که ما

برویم تا تعطیل بکند.»

وقتی که داشتم پول می‌دادم، فکر می‌کردم که دارم خطا می‌کنم: نزدیک بود به میلی که نسبت به بریژیت داشتم تسلیم شوم، همان میلی که دره‌وقع رقص احساس کرده بودم، و معمولاً نشان می‌داد چرا همیشه نسبت به او رفتار پر خاش-جویانه یا لاقلا غیر دوستانه داشتم. به یاد يك مثل فارسی که از مجید ساوه شنیده بودم افتادم: «گر به وقتی دستش به گوشت نمی‌رسه میگه بوهیده.» با خود می‌گفتم اشتباه کردم که به عشقم به بریژیت میدان دادم و بهتر بود آن را در نطفه می‌کشتم. اما رفتار بریژیت تمام سدهایی را که بزحمت بنا می‌کردم ویران می‌ساخت. اگر جلو خودم را نمی‌گرفتم او را به آغوش می‌کشیدم.

هوای بیرون سرد بود. «بریژیت» شغل پوستیش را برگردنش پیچید. به او پیشنهاد کردم که سوار اتومبیل من بشود، و بعد از اتمام مهمانی لوتل او را بر می‌گردانم. قبول کرد و پهلویم نشست. اتومبیل را روشن کردم. وقتی به راه افتادیم شنش باز شد و دامنش که در میان دوساقش چین خورده بود نمایان گردید. نتوانستم دزدکی نگاه بکنم. دلم می‌خواست که با او حرف بزنم و عشقم را اقلای سربسته به او ابراز کنم. ولی اگر مرا پس می‌زد چه می‌شد؟ در این موقع با صدای بلند فکر کردم: «می‌ترسم که شکست بخورم.» و چون بریژیت متوجه حرفم شد، سرخ شدم. گفتم: «همه از شکست خوردن هراس دارند.» جواب دادم: «بله، اما من فلج می‌شوم. هرگز جرأت قدم اول را ندارم...» حس می‌کردم که ناشی هستم. از زیبایی او جامی خوردم. خیلی کوشیدم تا بتوانم دنباله حرفم را بگیرم. گفتم که در ابتدا باورم نمی‌شد که به من توجه بکند و بهمین علت ازش دوری می‌گزیدم. لبخند زنان رویش را به طرفم گرداند و پرسید: «می‌ترسیدی که شکست بخورید؟» چنان يك سره به جان مطلب رسیده بود که ناراحت شدم و به تته‌پته گفتم چون نمی‌دانستم راجع به من چه عقیده دارد می‌ترسیدم که مسخره بشوم. خوشبختانه بریژیت با لحن جدی جواب داد که همیشه از من خوشش می‌آمده و مورد توجهش بوده‌ام و بنظرش آدمی هستم «غیر از دیگران». تمجید او دلواپسیم را زدود. مرا باش که گمان می‌کردم دختر احمقی است! دیگر شك نداشتم که عاشقم. گمان می‌کردم که دارم خواب می‌بینم. بخصوص که گفت ترجیح

می‌دهد با همدیگر بمانیم و درد دل کنیم تا برگردیم به خانه لوتل. جواب دادم که حرف جالبی ندارم که بزنم. ولی او آنقدر اصرار کرد که قرار شد فردا همدیگر را ملاقات کنیم.

به خانه لوتل رسیدیم. صدای موسیقی تا توی خیابان می‌آمد. در را باز کردم.

« به نظرم بهتر است که شما پیش از من وارد بشوید. »

« می‌ترسید که ما را با هم ببینند؟ »

« نه ... اما چه خواهند گفت ... وانگهی پل ... »

« در هر حال من باید بروم سرو صورتم را مرتب کنم. »

بریزیت حق داشت: در عین اینکه سعادتمند شده بودم احساس ناامنی می‌کردم، انگار که ممکن بود میچم گیر بیفتد یا حق نداشتم خودم را همراه این دختر نشان بدهم و مدتی با او بمانم.

در راهرو از همدیگر جدا شدیم و من به سالن رفتم. دوجفت زن و مرد داشتند می‌رقصیدند. لابد تازه وارد بودند، چونکه آنها را نمی‌شناختم. به سالن دیگر نگاهی انداختم. بیشتر مهمانان داشتند «اوستا بدوش» بازی می‌کردند. کودی با ترمیس و آقای دیگری که نمی‌شناختم مشغول صحبت بود. نواره را جستم. داشت با پگی گپ می‌زد. خیالم راحت شد. سرازکار خودم در نمی‌آوردم. تصمیم گرفتم که افکارم را دنبال بکنم. رفتم در قسمت شرقی سالن، نزدیک در اطاق ناهارخوری و درکنجی نشستم. هلدن فارو سر دسته بازی بود. صدای داد و خنده را هم بدرست نمی‌شنیدم؛ گوئی که حتی صداها نامشخص شده بود. آنچه را در دقایق بعد بذهنم آمد فراموش کرده‌ام. محیط آنجا شاد بود. اضطرابی که پیش از بازگشتن داشتم برطرف شده بود. به گفتگو با بریزیت فکر می‌کردم و می‌کوشیدم که هر کلمه‌اش را به یاد بیاورم و تعبیر بکنم. شده بودم یک نوجوان خیال‌باف و احساساتی: گاه احساس خوشبختی بی‌پایان می‌کردم و گاه دستخوش هراس سهمگین می‌شدم. بریزیت را «دیوانه‌وار» دوست می‌داشتم. به من رئی خوش نشان داده بود. نه. مرا دوست نداشت: دوستانه به من روی آورده بود، مرا محرم خودش پنداشته بود. آیا می‌توانستم این «توجه» را سرآغاز کششی بدانم؟ بدون شك، نه.

ولیکن در کافه نگاهش پرمهر بود . و در موقع رقص سرش را به گونه‌ام تکیه داده بود... اینچنین دقیقه‌ای چند پی آره و نه قضیه گشتم . آیا ممکن بود که مرا دوست بدارد ؟ برای چه ؟ ناگاه چهرهٔ مجدر حبیب خادم در نظرم مجسم شد . در زیر يك بار سنگین خمیده و دو سر طنابی را که به بار بند کرده بود در دست می فشرد . صورتش غرق غرق بود و از شدت زور زدن لبانش را بهم می فشرد . رانندهٔ کامیون اثاثیه و چمدانها را روی پیاده رو خالی می کرد . از ییلاق برگشته بودیم و من روی صندلی حصیری نشسته بودم و کار ایشان را تماشا می کردم . بنابر رسم معمول ، راننده به حمال كمك می کرد . این يك هم مثل دیگر حمالان شلواری ژنده‌ای داشت که رویش وصله‌های رنگارنگ زده بودند . کوه‌های سفید آنها در زیر خاك و آفتاب زرد رنگ شده بود . برای حمل بسته‌ها يك چنبره روسرش گذاشته بود . اشیاء سنگینتر را با ریسمان روی کولش می بست . دانه‌های درشت عرقش روی خاك پیاده‌رو می چکید . وقتی دست خالی بر می گشت ، انگشت سبابه‌اش را مثل برف پاك كن اتومبیل به پیشانیش می کشید و بعد روی شلواریش میمالید . جوان به نظر می رسید ، شاید سی سالش بود . در دل به زور بازوی او آفرین می گفتم . قیافهٔ عربی داشت : صورت جو گندمی ، پیشانی کوتاه و بینی کمی خمیده . مثل دیگر هموطنانش ، برای صرفه جویی ، ظاهراً دوسه‌روز يك بار ریش می تراشید . پیاده‌رو پوشیده بود از تخت‌خواب ، صندلی حصیری ، صندوق و جعبه . راننده مزدش را گرفته و رفته بود . وقتی حمال بار آخر را زد به‌مراه او به پلکان رفتم . در آپارتمان چارتاق بود . توی هشتی پر از اسباب بود . نشستم روی يك صندلی راحت . مریم قهوه آورد . به حمال گفتم :

« توهم يك قهوه بخور . »

افتاد به سپاسگزاری و فنجان را از دستم گرفت . قهوه‌اش را سرپا دم در هرت کشید . عکسهای زیرشیشه‌ای را که به دیوار آویزان بود نگاه کرد . پرسید :

« این پسر کوچولو کیست ؟ »

« دهم ، وقتی هفت سالم بود . »

« ماشاءالله ! »

سرش را به طرفم برگرداند و با چشمان درخشان پرسید که آیا او را به خاطر دارم . با تعجب نگاهش کردم . این همان باربری بود که از افسر فرانسوی همسایه کتک خورد . چون باز مردد بودم خودش گفت که قیافه اش خیلی عوض شده : کار دشوار شکسته اش کرده است . هیچ بجایش نمی آوردم و شرمسار شدم ، چونکه خود حادثه در حافظه ام نقش بسته بود و بخصوص که این مرد از « نیکوکاری » من تعریف می کرد . ناگاه احساس کردم که آن حادثه قدیمی پیوندی است نامرئی بین ما دو نفر . حالا دیگر نمی خواستم او را در میان مردم ناشناس رها کنم .

« اسمت چیست ؟ »

« حبیب خادم ، ارباب . »

وقتی رخصت خواست ، من از جایم نجنبیدم . بساطش را جمع کرد و از پلکان پایین رفت . ناگهان تصمیم گرفتم که به دنبالش بروم و به مادرش گفتم زده ام گفتم که در بیرون کار دارم .

پله ها را دوتا یکی در نور دیدم و به دنبال حمال دویدم . او آهسته قدم برمی داشت و لابد می خواست خستگی در بکند . نشانی خانه اش را پرسیدم که اگر کاری پیش آمد بتوانیم خبرش بکنیم و چون داشت به خانه اش می رفت همراهش شدم . منزلش در محل « فورن الشوبك » واقع در قسمت غربی شهر بود . ابتدا از اینکه پابه پای يك نفر آدم بی سرو پا راه می رفتم خجالت کشیدم . ولی وقتی از محل خودمان دور شدیم ، رفتار بی اعتنائی رهگذران دلم را آرام کرد . تنها ترسم این بود که مبادا به رفقائیم بر بخورم .

خادم حمال زندگیش را شرح می داد . اصلش از لبنان سفلی و اهل یکی از دهات اطراف صیدا بود . قیافه معلم تاریخمان در نظرم مجسم شد در حالی که داشت تاریخ صیدا را از روی متون کهن شرح می داد . آباء و اجداد خادم همه دهاتی بودند و خود او تا بیست سالگی به اتفاق خانواده اش برای ملاکی کار می کرده است . ولی باندازه احتیاجاتشان پول در نمی آورده اند . خادم اغلب به بندر صیدا می رفته و کشتیهای کوچکی را که بین لبنان و مصر رفت و آمد داشتند تماشا می کرده است . در آنجا با يك راننده کامیون آشنا می شود و به پایتخت می آید . در حال حاضر باربر بندری بود . هر روز صبح

سرساعت پنج به بندر می‌رفت . و بعد از ظهرها در یکی از قهوه‌خانه‌های بندر با دیگر حمالان به انتظار مشتری می‌نشست . کم‌کم به ته خط تراموای نزدیک می‌شدیم . حواسم رفت پیش منظره ریلها که غفلتاً در توی آسفالت قطع می‌شد .

« باز هم باید راه برویم ؟ »

« نه . آنجاست . بعد از آخرین خانه . »

يك ردیف خانه‌های سیمانی از پشت نرده‌های آهنین دیده میشد که با آهك سفیدشان کرده بودند . روز بروز شهر گسترش می‌یافت . دسته دسته درخت نخل با فواصل زیاد ، شاخه‌های منظمشان را برافراشته بودند . ما يك راه ماسه‌ای را که از جاده آسفالت جدا می‌شد پیش گرفتیم . پای من در زمین شل فرو می‌رفت . انگار که از شدت خستگی سنگین شده بودم . از جلو چند خانه سنگی گذشتیم . بام هر می شکشان از سفال سرخ بود و دیوارهای بلندی آنها را در میان می‌گرفت . ولی بزودی دیوارها به نرده‌های آهن سفید و بعد به نرده‌هایی از قوطی حلبی‌هایی که صاف کرده و بهمدیگر جوش داده بودند تبدیل شد . یعنی هر چه پیشتر می‌رفتیم جنس دیوارهای دو طرف جاده پست‌تر می‌شد و من حس می‌کردم که این راه به جایی خواهد رسید که هرگز جای زندگی من نخواهد بود : دنیای فقر و درماندگی . عاقبت رسیدیم به خرابه‌ای که دروپیکر نداشت . کلبه عجیب و غریبی که با هر چه بدستشان آمده بود ساخته بودند در جلوم نمایان شد . محل آن حد میان خانه‌ها و دشتهایی بود که بعد از درختهای تبریزی شروع می‌شد . نزدیک درختها اطای از سنگ تراشیده دیدم با بام مسطح که لانه کبوتری بالای آن بود . خادم در همین حلبی آباد مسکن داشت . وقتی وارد «خانه» خادم شدم ، که به زحمت چهار متر مربع مساحت داشت ، به یاد حلبی آباد پناهندگان ارمنی افتادم که اتفاقاً در بچگی دیده بودم . شهر آنان در لبه جویی بود (که با پرمدهایی تمام آن را رودخانه یا النهر می‌نامند و از شمال شهر می‌گذرد) . تا چشم کار می‌کرد ، خانه‌های کثیفی دیده می‌شد که میان آنها مردم بسیاری وول می‌زدند . مادرم از این ارامنه که از ترکیه و روسیه مهاجرت کرده بودند و رهگذران را با چشمان سیاه و درخشان ورا ندانمی‌کردند می‌ترسید .

كف اطاق گلی بود و حصیری نصفش را می پوشانید . به دیوار حلبی يك د شك تاشده تکیه داده بود . چارپایه كوچكى مثلاً میز بود . يك پریموس و يك چراغ نفتی را در كنجی چیده بودند . من سؤالات احمقانه‌ای می كردم كه معلوم بود از دهان يك بچه اعیان در می آید . آیا باران زمین را گل نمی كرد ؟ چرا ، در زمستان گاهی میبایست اسباب كشی كرد . در پاره‌ای از این كلبه‌ها چندین نفر می چیدند . آن اطاق سنگی چیست ؟ آنجا خانه صاحب این حلبی آباد است كه اسمش عمرشامی است . عمرشامی در دمشق پینه دوزی می كرده و در بیروت از شغلش دست كشیده بود و در آمدش را همین شهر قوطی حلبی تأمین می كرد . بیغوله‌هایش را به قیمت گزاف به پناهندگان سوری و دهاتیهای كه از جنوب می آمدند كرایه می داد . و بقیه وقتش را به كبوتر بازی می گذراند . كبوترهای دست آموزش وقتی به لانه‌شان بر می گشتند چند كبوتر با خودشان می آوردند كه عمرشامی آنها را به شكارگاه نزدیک آنجا می فروخت . او چند مرغ از در آمد این مردم بیچاره و مستمندی را كه زیر دستش افتاده بودند از گلویشان بیرون می كشید . صدای پارس سگهای زیاد بگوשמ رسید . معلوم شد كه عمرشامی سگ داری هم می كند . در زمستان این سگها را به چند شاهی به مستأجرینش كرایه می داد كه خودشان را گرم بكنند . عمرشامی خودش هم در ابتدا مثل مستأجرینش مستمند بود . از خادم پرسیدم : « مگر شهرداری در این كار دخالت نمی كند ؟ » جواب داد كه عمرشامی ماهیانه رشوه می دهد و مزاحمش نمی شوند .

صدای اذان شام از مسجد نزدیک آنجا شنیده شد . من از حبیب خادم جدا شدم . مردم برای نماز از بیغوله‌هایشان بیرون آمدند . و من از این ناحیه كثیف كه فقرش قی آور بود گریختم . حس ترحمم با ترس می آمیخت و مثل همان احساسی بود كه در شهر ویرانه پناهندگان ارمنی داشتم . داستانهای را كه درباره جنایت گداهها و مزخرفاتی از این قبیل كلفتمان نقل كرده بود به یاد آوردم . تندتر گام برداشتم . در خیابان اسفالتی نفس راحت كشیدم . خانه‌های ثروتمند ، رهگذران خوش لباس و بوق اتومبیل‌ها مرا مطمئن ساخت .

دکتر لوروآ با این جمله مرا از خاطراتم بیرون کشید. زنش در کنارم ایستاده بود. چند کلمهٔ پیش‌پا افتاده به زبان آوردم و در ضمن طوری و رانداز-شان کردم که انگار بار اولست که می‌بینمشان. دکتر لوروآ برخلاف بسیاری از اطباء «خانواده‌های مهم» به سر و وضع خودش می‌پرداخت: کت و شلوار دودی رنگ راه راهش خوش دوخت بود. موهای روی شقیقه‌اش جوگندمی شده بود. و زنش با وجود سنی که داشت هنوز هوس‌انگیز بود. در نگاهش يك جور حالت خشن (یا شاید حالت دیگری) بود که معلوم می‌شد تازه بدوران رسیده است. ژاکلین سرگذشت آنان را برایم تعریف کرده بود. خانم و آقای لوروآ از خانواده‌ای کوچک بودند. دکتر لوروآ که آدمی بوده است جاه‌طلب در جوانی به یکی از وزراء خدمتی می‌کند و از آن پس در بین «اشخاص مهم» سرشناس می‌شود... از این زن و شوهر نه خوشم می‌آمد و نه تنفر داشتم. رابطه‌مان فقط در امور مربوط به طب بود. برای معاینه گاهی پیش لوروآ می‌رفتم، اما صمیمیتی با همدیگر نداشتیم. از خود می‌پرسیدم که چرا وقتی در فکر بریثیت بودم «خاطرهٔ کامل» خادم به ذهنم آمد و بطور مخصوصی احساس گناهکاری کردم. کسی گفت: «يك چیز گرویی بدید». متوجه شدم که صدای هلن فارو است. هنوز داشتند به بازی‌شان ادامه می‌دادند. نگاهی به هلن انداختم. درست است که بی‌نمک نبود، اما نمی‌شد با بریثیت مقایسه‌اش کرد. هلن شباهت دوری با بارون دوکارول^۱ داشت، البته جوانتر. سال ۱۹۵۰ به اتفاق سفیر در کازینوی دوویل^۲ بودم. با میمی^۳ تانگو می‌رقصیدم. نور خفیف و ماتی می‌تابید؛ تقریباً تاریک بود. میمی خودش را به من می‌فشرد. می‌گفت که مرا می‌پسندد. ولی من کمی می‌ترسیدم. دست راستش را از روی پشتم لغزاند و آورد بین بدنمان. ناگهان آلت‌م را گرفت و فشرد و گفت: «ده بده». نزدیک بود داد بزنم. از آن پس هر وقت بارون را می‌بینم دستپاچه می‌شوم. در همین موقع خاطرهٔ ختنه سورانم مثل برق از ذهنم گذشت. پس از آن باز با دلواپسی به فکر بریثیت افتادم. خیالپردازی عاشقانه‌ام مبدل شده بود به ترس. بریثیت فقط مرا «آدم مهربانی» می‌دانست.

1. baronne de Carol

2. Deauville

3. Mimi

بازداشتم به کاری دست می‌زدیم که نتیجه‌اش شکست بود . اشتباه کردم که برای فردا شب با او وعده دیدار گذاشتم . ماگی که در کلاس به زور جواب سلام ما را می‌داد و از ما کناره‌جویی می‌کرد . رشید بیاد که تشویقم می‌کرد در دبیرستان فرانسوی بمانم . همانطور که دستش به طربوشش بود : « آینده بدست فرانسویهاست . » تصویری چند از بیروت پی‌درپی به ذهنم آمد . شهر را چنانکه از بالکن پشت آپارتمان دیده می‌شد می‌دیدم : بندر و مرکز شهر که اشخاص از جماعت‌های مختلف هرروزه به آنجا می‌آمدند و برای تجارت و خرید و فروش و سینما رفتن به همدیگر می‌آمیختند ؛ ناحیه مسلمان نشین که از سمت چپ و پشت عمارت ما را احاطه می‌کرد ؛ محل کلیمی نشین که در جنوب شرقی و نسبتاً دور از دریا در زمین پستی واقع بود ؛ قسمت شمال شرقی شهر که ناحیه مسکون مسیحیان ، مارونیها ، ارتدکسها ، ارمنیها بود . خیابان دمشق ادامه جاده‌ای بود که به طرف کوهستان می‌رفت . در شهر تا میدان توپخانه ، روبروی « کوچک‌سرای » که مقر ادارات دولتی لبنان بود کشیده می‌شد و شهر را به دو قسمت می‌کرد : در جنوب آن مسلمانان و در شمالش مسیحیان بودند . دو دنیای مختلف که تقریباً با هم دشمن بودند و نوعی قرارداد ترك مخاصمه میان خود بسته بودند . در جنوب ، نزدیک میدان اسبدوانی و دارالحکومه فرانسه ، نظامیان و غیر نظامیان فرانسوی در بناهای نوساز سکنی داشتند . در گردشگاه « راس - بیروت » شهر جدیدی ساخته بودند که مردم کشورهای مختلف در آن مسکن کرده بودند . در داخل هر يك از این عمارات اقلیتهای مذهبی بیش و کم مرموزی زندگی می‌کردند . ارتدکسها ، شیعه‌ها ، دروزیها در دوطرف خیابان دمشق پخش بودند . همه چیز این جماعت‌های گوناگون را از همدیگر جدا می‌کرد : آداب و رسوم ، عقاید مذهبی و حتی طرز لباس پوشیدن . نوع معماری هم از این طرف خیابان به آن طرف خیابان عوض می‌شد . این حالت تقسیم حتی در وضع حکومت محلی مشهود بود ، چرا که هر يك از این جماعتها بنسبت اهمیت واقعی و یا احتمالی‌شان مقامات را بین خودشان تقسیم کرده بودند .

امروزه ظواهر عوض شده است . دوسال پیش به بیروت سفر کرده بودم . تنها معدودی از خانه‌های قدیمی باقی مانده است . در همه شهر بناهای جورا-

جور نوساز دیده می‌شود . پولداران مذاهب مختلف تا زمینی گیر می‌آورند تغییر محل می‌دهند. با اینحال جماعتها دو دستی به امتیازات خود چسبیده‌اند . همه چیز عوض شده . هیچ چیز عوض نشده .

در فکر صورت پفالوی رشید بیاد بودم و وضع عجیب و غریب لبنان . دوستان عربم خودشان را اهل همه جا می‌دانستند جز لبنان . البته چند حزب بیش و کم مخفی وجود داشت که از وحدت عرب هواخواهی می‌کردند. آرزوی آنها تشکیل «دولت» بزرگی بود که به مسلمان و مسیحی ملیت واحدی بدهد . ولی این افکار چون آرزوی دور و درازی مبهم به نظر می‌رسید . متأثر، در دل می‌گفتم که این محیط جایی نیست که تشویشها و جراحات قلبم را آرامش بدهد. بیروت حالت يك اردوگاه بزرگ را داشت که پناهندگان نقاط مختلف بنسبت مذهبشان دسته بندی شده بودند . هر می‌متشکل از انسانهای گوناگون بود که فرانسویان در نوکش نشسته و دروازه دارش بودند . پس می‌بایست که من هم طراز ایشان بشوم، از راهروی تنگی خودم را به بالا بکشم تا هوای خنکی استنشاق بکنم و آزاد گردم .

به یاد سفر سال ۱۹۵۸ افتادم . هر بار که پیش‌آمد می‌کرد بروم به خاورمیانه احمقانه حالت زایر بخودم می‌گرفتم . احساسات بازی بود ؟ بیروت در وضع جنگ داخلی بود . مرکز شهر بکلی تعطیل ، کوچه‌ها خلوت و ارتش همه جا را اشغال کرده بود . سربازان از کسبه صندلی به عاریه گرفته بودند و بیکار نشسته و غلیان و سیگار می‌کشیدند . ناحیه مسلمان نشین را با سیم خاردار از بقیه شهر جدا کرده بودند . گاه تیری در می‌رفت . انقلابی بود که بدرد تئاتر می‌خورد. البته کسانی قربانی می‌شدند ، ولی دو طرف در حالت انتظار بسر می‌بردند . حتی جنگشان پراز رخوت بود . از خیابانها گذشتم . خدایا ، این خیابانها چقدر تنگ بود ! دیرستانم با سه طبقه نمای سنگیش در مقابلم پیدا شد . پلکانش سیمانی و بر فراز در سنگین چوب بلوطی لاک خورده‌اش که به شکل مربع مستطیلی بود که از بالا خطی هلالی آن را محدود کرده باشد نوشته بودند : « مدرسه غیر مذهبی فرانسوی . دبیرستان بیروت » . نرده‌های دو حیاط داخلی ، بنای اصلی را مجزا می‌ساخت . دربان سابق که هنوز پیر نشده بود بکارش می‌رسید . آیا موی سر و سبیلش را رنگ می‌بست ؟

مرا به جا آورد. منتظرانعام بود. نجار، پادو آزمایشگاه و ناظم به طرفم دویدند.

علت چیست که در هر سفرم به بیروت خودم را موظف می‌دانم که به این مدرسه سری بزنم و از حیاط‌های شن ریزی شده‌اش بگذرم؟ این دبیرستان ورای مدرسه يك شهر بود. خودش کشوری بود که همه باهم آمیزش داشتند. دردوره مامصری، مسلمان، یهودی، مادونی، ارتدکس، ارمنی، ترك، حبشی، ایرانی، فرانسی، روسی، سوری، عراقی، شیعه، سنی، دروزی، کاتولیک و مانند آنها با همدیگر در این مدرسه درس می‌خواندند. مدرسه تنها جایی بود که در زیر يك لوا اداره می‌شد و آن فرهنگ غیر مسیحی فرانسه بود و بنابراین قابل فهم همگان بود. مدرسه خیالمان را از جانب محیط‌های تنگ و عقاید مخصوص بخودمان راحت می‌کرد. هر روز صبح با اشتیاق تمام به مدرسه می‌رفتیم و عصرها با اکراه از آن بیرون می‌آمدیم. از روی احساسات نبود که من در هر سفر به زیارت آن می‌رفتم. نه. سبب آن چیز دیگری بود. این بازگشت به عقب که در آن قشرهای زمان گذشته پیوسته به همدیگر آمیخته می‌شود، حواسم را به جا می‌آورد. من به این جهت به دبیرستان بیروت سر می‌زنم که همچنان خودم را موجودی آواره می‌دانم و تنها جایی که آنوقت‌ها خودم را کمتر تنها و بیرون از گود حس می‌کردم همین مدرسه بود. اکنون که دارم این خطوط را می‌نویسم سؤال اینست که آیا بعد از انجام دادن کاری که پیش گرفته‌ام، باز هم به بیروت بروم؟ شاید. در این صورت فقط از سر کنجکاو خواهد بود.

همان طور که داشتم احساساتم را نسبت به لبنان تجزیه و تحلیل می‌کردم، تصویر قدیمتری در صفحه خاطر من نمایان شد. کافه‌ای که در کنجی روبروی دفتر رشید بیاد واقع بود. بیاد تاجر معتبری بود. ولی مثل غالب مسلمانان، با وجود درآمد سرشارش نخواست به تغییر محل بدهد. انگار که نیروی جادویی در این نقطه وجود داشت. به این جهت دکانش را که حالا دفتر کارش کرده بود، در ناحیه بندر نگه می‌داشت. اسم قهوه‌چی «احمد البدوی» بود. هر روز صبح میزهای پایه کوتاه و چارپایه‌های حصیر پوشش را جلودکانش می‌چید. مشتریانش از دو دسته کاملاً متمایز تشکیل می‌شدند: کسبه اطراف که سفارش

می دادند و بچه هایش اجرا می کردند ، دیگر حمالان و باراندازان بندر که روی چارپایه ها می نشستند و در انتظار مشتری غلیان می کشیدند و تخته نرد بازی می کردند . اغلب ، وقتی پیش بیاد می رفتم به حبیب خادم بر می خوردم . یادآوری این خاطره مرا به فکر می اندازد که قهوه خانه « احمد البدوی » تصویر درستی از لبنان و کشورهای عربی بود . در داخل هر گروه مذهبی مسایل اقتصادی و اجتماعی مخصوص به خودش وجود داشت . يك سو ثروتمندان ، يك سو مستمندان . اینها در مقابل جماعت های دیگر متحد می شدند ولی بمحض اینکه مبارزه تمام میشد ، مخالفت های داخلی شان سر می گرفت . رشید بیاد باطناً از بینوایان و کسانی که در زندگی موفق نشده بودند بیزار بود . - مثل همین تره میس که بیشرمانه داشت پوزخند می زد . مشکل واقعی و اساسی ، مسئله روابط فرانسویان و اعراب نبود ، که جنبه موقت داشت ، بلکه مسئله مناسبات خود اعراب با یکدیگر بود . به یاد فلاحان رنجور و نزار افتادم که وقتی با برادرم به سرکشی پنبه زارهایمان می رفتیم پیش می دویدند و دستمان را بوسه می زدند . مباشر را با آن چشمان وحشتناکش به یاد آوردم که فلاحی را که گویا آمده بود چیزی می خواست ، کتک می زد . (بعدها فهمیدم که مباشر از حقوق ناچیز این دهقانان باج می گیرد .) وقتی شغف ناسیونالیسم بالامی گرفت ، مبارزه طبقاتی کاهش می یافت . ولی بدون شك روزی این مبارزه سر می گرفت . یادم است که در ده چقدر معذب بودم . کاملاً متوجه بودم که بین دهاتیان با من پیوندی وجود ندارد . من ارباب زاده بودم و آنان لابد از من بیزار بودند و می ترسیدند . تصاویر بازگشتم به مصر در اواخر جنگ که بعد از شام به ذهنم آمده بود ، دوباره به یاد آمد . پاشاها و تجار ما به نسبت خودشان دست کمی از سرکردگان کارخانه دار و میلیاردرهای خانه لوتل نداشتند . آداب و رسوم بکنار ، طرز تفکر اینان همه از يك جا آب می خورد . مجید ساوه پس از چند روز اقامت در پاریس می گفت : « رفتار پاسبانها و روسپیان در تمام ممالک یکیست . » بعقیده من متمولین را را نیز می بایست به این دسته افزود . همچنین گداها را . افکارم به دیواری بر می خورد ؛ به بن بست رسیده بودم . اگر کاستوس بود می گفت که این حالت « اغتشاش در نظم و ترتیب تجریدی » است . از اینگونه افکار دست کشیدم تا

توجهم را فقط به فرانسویان و بخصوص به اشخاصی که در خانه لوتل بودند تمرکز بدهم. معنی این خل بازیها، این تلاش بی هدف که من هم در آن شرکت داشتم چه بود؟ سؤالات بسیار به مغزم هجوم آورد. کارم در خانه لوتل چه بود؟ اخباری را که در روزنامهها خوانده بودم جسته گریخته بامشاهداتم می آمیخت. جنگ الجزایر پوچ بود. بعد از تعویض «ماسو» منتظر بودند که «حوادثی» اتفاق بیفتد. البته ژاکلین معرف يك «تکه» از زندگی گذشتهام بود. ولی هیچ رابطه ای با اشخاصی چون تره میس و فارو داشتم؟ مشغولیت آنان با مال من خیلی فرق داشت. اینها جزو مردم ازدل و دماغ افتاده ای بودند که بدشان نمی آمد تمام بشریت را به عدمی که تهدیدشان میکرد واژگون سازند. تنها وجه مشترکم با ایشان این بود که خانوادهام جزو «دسته پوادلاران بین المللی» محسوب می شد. دردل می گفتم که وقت تلف می کنم. ولی آخر کدام وقت را؟ اگر تلف نکنم آن را به چه مصرف خواهم رساند؟ خودم را بیش از پیش زائد و بیمصرف می پنداشتم. در دنیایی که هیچکاره بودم بهم معافی داده بودند. شاید در مصر بتوانم وقتم را بهتر یادست کم مفیدتر به کار ببرم. شاید در آنجا معلومات و تجربیاتم بکاری بیاید. ولی آیا از صلاحیتم استفاده خواهند کرد؟ این دول خاورمیانه که روز به روز زندگی می کنند و دستخوش سیاستند، آیا هیچ نقشه ای برای آتیه در پیش دارند؟

تعجب کردم که به فکر آتیه افتاده ام و می کوشم که ببینم چه خواهم شد و در سال آینده چه خواهم کرد. دیگر نمی توانستم به این زندگی منزوی و بی پایه و هدف ادامه بدهم. شاید راه این است که بسادگی تمام زن بگیرم و بقول معروف خانه و خانواده ای تشکیل بدهم. بچه دار بشوم. در سفر آخری که عدنان احمر به پاریس کرده بود، می گفت که از سیاست دست کشیده است. موظف بود که نان زن و بچه اش را در بیاورد. اجباراً با محیط ساخته بود. زندگی چنین اقتضا می کند. در نظر من زندگی شکل دیگری داشت. عزوبت بار اغلب وظایف را از دوشم برمی داشت. این هم شد دلیل؟ اغلب دوستان سابقم هر ننگ جماعت شده بودند و مسائل ابلهانه برای خودشان طرح نمی کردند: کارشان را انجام می دادند و بهره زندگی را می بردند. زن و شوهرانی را که

در کافه دیدم لابد خوشبخت بودند . داشتند برای تعطیلاتشان نقشه می ریختند . « زناشویی بکنم . » باکی ؟ بابریت ؟ آیا مرا می پسندد ؟ تازه اگر هم دوستم داشته باشد ، چه سرنوشتی خواهیم داشت ؟ آیا خواهم توانست او را سفید بخت بکنم ؟ بنظرم هر کوششی در این زمینه منتج به شکست می شد . باز پشیمان شدم که چرا قرار گذاشته ام که فردا او را ببینم . به او چه خواهم گفت ؟ هیچ . منظور او رهایی از چنگ نواره است . و من مدتی برایش بهانه خواهم شد . و اما بعد چه ؟

در این هنگام بازچهره رنگ پریده لاپویی بر صفحه خاطر م نقش بست . روی بالش افتاده و چشمانش به سقف بود و در گورستان دکتر فرانسیس می گفت : « سکنه های قلبی بیشتر در چهل سالگی اتفاق می افتد ! » چهل سالگی ! چند سال دیگر از عمرم مانده است ؟ بیست سال ؟ سی سال ؟ در همچو مدت کوتاهی چه می توانم بکنم . خیلی دیر شده ! باوصف این ماندن در پاریس تغییری در زندگیم نمی داد . برعکس ، هر روز که می گذشت شکست و نابودیم تثبیت می شد . « هر چه زودتر برگردم به مصر ... » ژانویه ۱۹۶۰ . يك سال دیگر گذشت ! وقتی بعد از ظهر از سینما برگشتم روزنامه لوپارتی کولیه ۱ را زیر درآپارتمانم یافتم . شماره ماه ژانویه بود . « ترازنامه ای از دارایی خود در ۳۱ دسامبر ۱۹۵۹ بنویسید . » بله ، همین بود . جلدش سفید و يك خط سرخ در بالا و یکی در پایین کشیده بودند . روی آن شبج سیاهی کشیده و دورش را با خط قرمزی رسم کرده بودند . شبج روی يك صندلی راحت نشسته بود . پدران پیش از آغاز سال ۱۹۶۰ باید دارایی خانواده را در ۳۱ دسامبر ۱۹۵۹ تعیین بکنند . امنیت خویشاوندانشان چنین کاری را ایجاب می کند . و غیره . « چگونه می توانید دارایی غیر منقولتان را بر آورد کنید ؟ » مجله اکسپرس ۲ ، در صفحات مربوط به خانمها ، آنها را در تنظیم منزل ، ترتیب پاك کردن کتابها ، کسوها و کاغذ کهنه ها راهنمایی می کند ... انگار که مردم نمی توانند خودشان کارهایشان را اداره کنند . از هر سو راهنمایی و قواعد زندگی می بارد . سرنوشتمان چه خواهد بود ؟ آن هم در دوره ای که کاریل چسمان تقاضا روی تقاضا برای عفو می نویسد . آیا بالاخره

جایش روی صندلی برقی خواهد بود؟ ده سال دیگر چه خواهیم شد؟ و بیست سال دیگر چه می‌شوم؟ بورژوازی با نظم و ترتیبی چون احمر، صحیفه و دیگران؟ يك رئیس خانواده؟ يك نفر پفیوز؟

دیدم که نوآره به بریثیت نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت. بریثیت همراه او از اطاق خارج شد. توی دلم گفتم: «باز شروع شد!» هیچکس جز من به خروج ایشان توجه نکرد. ژاکلین، پی‌یر و دیگران همچنان «اوسابدوش» بازی می‌کردند. (من از بازیهایی که باید چیزی به گرو داد بدم می‌آید. از اینگونه بازیها می‌ترسم، می‌ترسم که مدیون کسی بشوم و مجبور بشوم اوامر را اطاعت بکنم. اوامری که شاید مجبورم بکنم که صورتکی را که سالهاست به خودم زده‌ام لو بدهم. می‌ترسم اطرافیان دستم بیندازند. راستش نمی‌دانم برای چه. بهر حال، «گرو» را دوست ندارم. و همیشه می‌بازم. دستپاچه می‌شوم...) خلاصه از همان جا که نشسته بودم جریان بازی را تماشا می‌کردم. گروه‌های پیش‌ه‌لن فاروانبافته شده بود که با چند نفر از بازیکنها که هنوز نسوخته بودند مبارزه می‌کرد. این تفریح برای لوتل و دوستانش فرصتی برای رهایی از عقده‌هایشان بود. من می‌دانستم که کار به کجا خواهد کشید. رنه دوپون را مجبور می‌کردند که آخرین تصنیف سرزبانها را بخواند و چون زن بیچاره آن را خارج از قاعده می‌خواند بی‌آنکه آداب معاشرت را برهم زده باشند او را دست می‌انداختند. پگی‌لی را مجبور می‌کردند که لب‌کودی را بیوسد، ژاکلین یا زن دیگری را وادار می‌کردند که لباسش را درآورد. . . . و مانند اینها. نگاه ه‌لن به من افتاد. من دستپاچه شدم. بلایی که می‌ترسیدم سرم آمد. ه‌لن به تشویق دیگران مرا مجبور به بازی کرد. البته من از همان ابتدا اشتباه جواب دادم: «گنج، پر» و مجبور شدم که دستمال کوچک جیبم را گرو بگذارم. کمی از گروه دورتر ایستادم و دنباله بازی را هاج و واج تماشا کردم و به حماقت خودم لعنت فرستادم: «کاش برای اینکه به چنگ ه‌لن نیفتم به سالن دیگر رفته بودم.» نمی‌توانستم خودم را وادار کنم که در خوشحالی جمع شریک شوم. بدخلقم را نشخوار می‌کردم. چه قدر وقت گذشت؟ درست نمی‌دانم. ناگاه در سالن باز

شد و بریثیت با اشار، مرا پیش خود خواند . بازیکنان را از پشت دور زد
و رفتم به راهرو جلو در ورودی . ظاهراً بریثیت روپایش بند نبود . علت
را پرسیدم . با صدایی لرزان گفت که در آنجا نمی‌تواند حرف بزند و گفت :
« بیاید » و بطرف پلکان رفت .

بدنبالش رفتم . جلو در آپارتمان طبقه بالا ایستاد ، بعد رفت بسوی
اطاق پذیرایی خصوصی ژاکلین و در را باز کرد . این اطاق را من خوب
می‌شناختم . بریثیت خودش را روی نیمکت نرمی انداخت . من ایستاده بودم .
گفت : « تمام شد . » صدایش بریده بریده بود : نواره باز تهدیدش کرده بود
که خودش و او را می‌کشد . و او از نواره بکلی بریده بود . . .
گفتگویشان بسیار تند بوده است . بریثیت دمر و دراز کشید و سرش را روی
بازویش گذاشت و زد زیر گریه . تکلیف خودم را نمی‌دانستم . نزدیک
شدم و به رویش خمیدم ، گیسوان و پس گردنش را نوازش کردم . آهسته
گفتم : « بریثیت ، چیزی نیست ، آرام باشید . » او لاینقطع تکرار
می‌کرد : « من همیشه مایه بدبختی اطرافیانم بوده‌ام . » تا توانستم
دلداریش دادم و گفتم : هرچه باشد نمیتواند از سر حقیقت‌سناسی خودش را
و اداری کند که نواره را دوست بدارد ، موضوع حساب پس دادن نیست . . .
و از این قبیل چیزها . (در چنین مواقع آدم چه حرفهای ابلهانه‌ای
می‌زند) گفت که نواره ابتدا به التماس و گریه افتاده و بعد تهدیدش
کرده است . هنوز هم در اطاق کتابخانه است . پیشنهاد کردم که بروم
او را ببینم و با او صحبت بکنم . بریثیت مخالفت کرد . می‌ترسید
که مبادا دخالت من وضع را وخیم‌تر بکند . ناگهان به فکرم رسید که از
ژاکلین کمک بخواهیم . بریثیت موافقت کرد . من از پله‌ها چهارتا
چهارتا پایین آمدم و در سالن را باز کردم . سعی کردم بدون اینکه
توجه دیگران را جلب بکنم ژاکلین را صدا بزنم . اتفاقاً دیگران
چنان غرق در بازی بودند که متوجه من نشدند . ژاکلین با من آمد
به راهرو و جریان را برایش شرح دادم . ژاکلین با حال پریشان بطرف
پلکان دوید . وقتی که پشت نرده‌ها ناپدید شد ، تسلیم کنجکاوای شدم و
رفتم و از سوراخ کلید توی دفتر را نگاه کردم . نوآره روی يك صندلی

راحت مقابل در نشسته بود. نگاهی خیره و بی‌حالت داشت. انگار غرق در اندیشه‌ای بود. از خودم منزجر شدم، چون از بدبختی او که در سیمایش مشاهده می‌شد احساس خشنودی کردم. در پلکان صدای پایی شنیده شد و فوراً جایم را ترک کردم. ژاکلین بود. گفت بروم و بریزیت را به سالن ببرم. خودش می‌خواست با نوآره صحبت بکند. من به چالاکی به طبقه بالارفتم. عاقبت اتفاق ناگواری افتاده بود! ساعت میچیم را نگاه کردم. ساعت دو و ده دقیقه و چهل ثانیه بود.





(ساعت ۳ و ۴ دقیقه - ساعت ۲ و ۵۱ دقیقه و ۱۵ ثانیه)

وقتی از پلکان بالا می‌رفتم دلم از شادی غنج می‌زد. علت آن، بدبختی نوآره نبود. خوشحالیم بجهت وضعی بود که در پیش می‌دیدم. «بکلی بریدم.» کلماتی که بریژیت بکار برده بود در گوشم طنین می‌انداخت. جلوراهم باز می‌شد، سدها فرو می‌ریخت. حالا می‌بایست تدبیر ماهرانه‌ای بیندیشم که دخترک بطرفم کشیده بشود. آخرین مواضع مقاومت تسلیم میشد. نخستین هدفم مسایل دیگر را می‌پوشاند. وقتی به اطاق پذیرائی خصوصی ژاکلین رسیدم، بریژیت آرام‌تر به نظر می‌رسید. برای رفتن پیش دیگران زیاد مقاومت نکرد. فقط چند دقیقه معطلم کرد که بصورتش پودر بزنند. پشت میز آرایش ژاکلین نشست. من روی نیمتخت نشستم و در فکر آینده‌مان فرو رفتم. آیامی‌بایست پاپیش بگذارم؟ آنوقت دوباره دچار تردید شدم. - حال آنکه در موقع بازگشت از میدان سن کلو در اتومبیل چنین گمان می‌کردم که بریژیت برای پذیرش اظهار علاقه من آماده است. «شتاب نکنم.» ناگاه فکر ژاکو که شرح محاکمه‌اش را همان بعد از ظهر خوانده بودم افتادم. نظریه متخصصین چنین بود که پو که‌های فشنگی که در خانه ژاکو پیدا کرده‌اند به قطر گلوله‌ای که برای جنایت بکار رفته نبود. تصویری در ذهنم پیدا شد: نوآره با چشمان از حدقه درآمده و دهان کف کرده با تپانچه مرا تهدید می‌کرد. مثل اینکه بخواهم بهتر این خیالات را پس بزنم سرم را تکان دادم. در دل گفتم که به جنایات عاشقانه زیاده از حد اهمیت می‌دهم و دستخوش نظریات بی‌پایه می‌شوم. ولی این حرفها آرامم نکرد. «چه کنم؟

سر صحبت را فوراً با بریثیت بازکنم یا بگذارم که قضایا جریان خود را طی کند؟» نکات مختلف موضوع را سنجیدم. عاقبت نتیجه گرفتم که بعداً تصمیم بگیرم. همین باعث تأثرم شد، چونکه می‌دیدم يك باردیگر درمقابل واقعیت جامی‌زنم. ناچار راه دیگری پیدا کردم: «عجله نکنم و آنقدر از او دلجویی بکنم تا به احساسات واقیم پی‌ببرد.» بریثیت ازجایش برخاست و مشاجره درونی من سرآمد. آرامش زیادی درچهره‌اش می‌درخشید و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. و در اثر تماشای او مشغله‌های فکریم بطرز سحر آمیزی ناپدید گشت. دردم گفتم: «چقدر زیباست.» بریثیت بازویم را گرفت و از اطاق خارج شدیم و از پلکان پایین رفتیم. به یاد يك فیلم امریکایی افتادم؛ عروس و داماد از پلکان خانه مجللی پایین می‌آمدند. مهمانان در پایین پلکان گردآمده بودند و برایشان دست می‌زدند. هرچه سعی کردم نه قیافه هنرپیشگان این فیلم بخاطرم آمد و نه عنوانش. بدون يك کلمه حرف رفتیم به سالن. بازی گرم شده بود. دیری نکشید که بریثیت هم رنگ جماعت شد. تا گفت: «فیل، پر.» باخت. هلن فارو پیروزمندان روی صندلی راحتی که پشت میز مخصوص اشیاء گرویی بود نشست. به فورال گفت که شیء را انتخاب بکند. فورال رفت پشت سر بریثیت ایستاد و دستمالی را برداشت.

«صاحب این چیز باید چکار کند؟»

هلن گفت:

«صاحب این چیز باید به آهنگ «چاچاچا» رقص شهوت‌انگیزی بکند.» دستمال متعلق بود به پگی‌لی. روزه فارو به اطاق دیگر دوید و صفحه‌ای را روی گرام گذاشت. دایره جمع گشاد شد و پگی‌لی شروع کرد به رقصیدن. برای تشویقش حضار دست می‌زدند و او قر می‌داد. حالت‌های جلفی به خودش می‌گرفت و گاه جلویکی از حضار مکث می‌کرد. از این ناراحت بودم که مبادا نوبت به من برسد و مجبور بشوم در میان مسخرگی و خنده مهمانان خودنمایی بکنم. خودم را به دیگران نشان بدهم! همچو وضعی برایم ممکن نبود. یادم است که به مناسبت جشن سالیانه دبیرستان (۱۹۳۷) آقای دوزرا اصرار کرد که در نمایش «مدافعین» من شخصیت پتی‌ژان آرا اجرا بکنم. ابتدا سعی کردم

که از زیرش در بروم. در موقع تمرین آنقدر ناشی گری کردم که عاقبت دبیرمان شاگرد دیگری را بجایم گذاشت. آیا ملتفت شد که دستی به راهنمایش گوش نمی‌دهم؟ شب نمایش مرا «مأمور کارهای فنی» کردند.

پگی لی با پرویی می‌رقصید. خودش همانقدر تفریح می‌کرد که تماشاچیان. متعجب شدم از اینکه این بازیهای بچگانه بزرگهارا سرگرم می‌ساخت. شاید علت این بود که به این ترتیب می‌توانستند قید آداب و رسومشان را بزنند و آزادانه آنچه دلشان می‌خواهد بکنند. شاید هم علت این بود که از مهمانی حوصله‌شان سررفته بود. ثروت و اداشان می‌کرد که با اشخاص معدودی معاشرت بکنند. در تمام مدت سال همین اشخاص، چه در وقت کار چه در دوره تعطیل، همدیگر را می‌دیدند. بفکر تنها دفعه‌ای افتادم که دعوت لوتل را پذیرفتم. بهار بود و آخر هفته را در ملکی که در «نورماندی» دارند گذراندم. این ملک در نزدیکی دوویل است. صبح دیر از خواب بر می‌خواستیم و مشغولیت‌مان گلف یا تنیس بازی، خواب بعد از ظهر و به کازینو رفتن بود. ژاکلین مرا مسخره می‌کرد چونکه از قمار بدم می‌آمد. معذالک لباس رسمی شب به تن از این تالار به آن تالار می‌رفتم و گاه جلومیزی مکث می‌کردم و چند اسکناس هزار فرانکی بازی می‌کردم و می‌باختم. مثل این بود که زمان نمی‌گذشت. گاه نگاهی به تالار کا باره می‌انداختم. ارکستر جاز لاینقطع آهنگهای تازه را می‌نواخت. از لب‌خند دروغی ساززنها لجم می‌گرفت. بدون شك تنها فکری که به سر داشتند این بود. کارشان را انجام بدهند و بروند. ولی برای خود شیرینی قیافه شاد بخودشان می‌گرفتند، حال آنکه معلوم بود عاریتی است. در همان سفر با ژیل دوویل نووا آشنا شدم. جوان سی ساله‌ای بود که در آمد شخصی داشت. با دختر خوشگل باریک اندامی می‌رقصید. پیش از آنکه آهنگ رقص فوکستروت تمام بشود، دختر را ول کرد و آمد بطرف من. پرسیدم چرا به رقص ادامه نمی‌دهد.

« دختر ك موی دماغم است. خیلی وقت است که باهم آشناییم. »

« پس چرا دعوتش کردید به رقص؟ »

« برای اینکه حوصله‌ام سررفته بود، وانگهی، دیگر تحمل این جور

داستانهای عشقی را ندارم. »

« پس زن بگیرید! »

ژیل زدن خنده و گفت که ترجیح می‌دهد خودش را حلق آویز بکند تا زن بگیرد، چونکه همه زن‌ها مزخرفند. زن‌ها وقت خودشان را تلف نمی‌کنند. وقت مردها را تلف می‌کنند. بعد سؤال خودم را تحویل داد:

« خود شما چرا عروسی نمی‌کنید؟ »

جواب دوپهل و خوشنی دادم:

« من که اظهار بی‌حوصلگی نکردم. »

البته دروغ می‌گفتم. مصاحبت با این مردم ثروتمند بیشتر کسالم می‌کرد تا کم‌رویی و انزوی خودم. مهاراجه «درویش» در شهرکان بال‌ماسکه ترتیب داده بود و سوگلی‌های جنوب فرانسه بالباسهای عجیب و غریب به آنجا آمده بودند. بهای لباسها از تنوعشان پیدا بود. سحر زن و مرد جفت جفت در گوشه و کنار می‌رقصیدند و ابراز خصوصیت می‌کردند. من که به جمع این اشخاص که ناچیزترینشان میلیونر و یا صاحب مقام اداری مهمی بود آمیخته بودم، نمی‌فهمیدم که از چه لذت می‌برند. خودم از تغییر شکل و صورتك زدن بیزارم. اصولاً از تعویض چهره چندشم می‌شود. حالا که حرف این مجلس رقص به میان آمد، سؤالی برایم پیش می‌آید: آیا ناراحتیم از این نبود که می‌ترسیدم مبادا به این ترتیب تتمه هویت خودم را از دست بدهم؟ طرف ظهر سوار کشتی شدیم و با يك دسته دختر که در زیر آفتاب خوابیده بودند و معلوم نبود از کجا آمده‌اند گشتی در دریا زدیم. هیچکس به کار کسی کار نداشت. شبانه مجلس عیش دسته جمعی بر راه افتاد... موضوع صحبت شکار، گلف، بریج، اتومبیل و انواع کشتی بود. وقتی این اشخاص به ییلاق می‌روند از کار صحبت نمی‌کنند. وانگهی موقعی که بانکداران از مرکز دور می‌شوند بورس می‌خواهد. تمام این نوع اشخاص سخت دلتنگ می‌شوند و برای اینکه به خوش گذرانی تظاهر بکنند می‌روند به «معلق زدن»، «گردش میان مردم»، «پیک‌نیک در جاهای دور از دسترس همگان». جستجوی دیوانه وار «چیزهای تازه» و «هیجان‌ات شدید» خلأ بیمکاری آنها را می‌پوشاند. خلأ زندگی ییلاقیشان را خفت و خیز، الکلی، شب نشینی و قمار بازی بزرگ پر می‌کند. و آنان فقط منتظر يك چیزند: فعالیت عادی‌شان را سر بگیرند و هر چه زودتر خودشان را در آشوب معاملات ببندازند. پول در آوردن و باز هم پول در-

آوردن، اینست تنها وسیله توجیه زندگی غم‌آورشان.

صدای کف زدن برخاست. پگی‌لی، کودی یا کودینگک بیچاره را که معلوم بود از چم و خم رقص «چاچا» بی‌خبر است به میدان کشیده بود. هلن فارو قهقهه می‌زد و از اینکه توانسته بود با پیشنهادش مهمانان را سرگرم بکند خوشحال بود. چه بسیار از اینگونه شب نشینیا در خانه لوتیل دیده بودم. معمولاً آخر شب به یکی از کاباره‌های مدر روز می‌رفتیم. ولی آنشب هیچ کس از جانی جنبید. همه با بی‌صبری منتظر عاقبت «گروها» بودند. حضار مثل کودکان خردسال شادی می‌کردند. لابد چون عده بیش از اندازه زیاد بود پی‌یر به فکر نیفتاد که آنها را به شامپانی در کاباره «فیل سفید» دعوت بکند. به یاد خوشگذرانیهایمان با ژاکلین و پی‌یر افتادم. یک بار که ده نفر بودیم تره میس مارا به «لیدو»^۱ دعوت کرد و شام سبکی خوردیم. باز هم نمایشی بود و «بلوبل گرل‌ها»^۲. پس از هر یک از این شب‌زنده‌داریها با خودم شرط می‌کردم که دیگر صرف نظر بکنم. و نمی‌کردم. آشکارا حس می‌کردم که وقتم را تلف می‌کنم. ولی نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. در زمانی‌هم که فقط بطور اتفاق با ثروتمندان مراوده می‌داشتم و هنوز ژاکلین را باز نیافته بودم، در سن ژرمن دوپره پرسه می‌زدم. مگر آنهم وقت تلف کردن محسوب نمیشد؟ وقت تلف کردن؟ چه وقتی؟ طرز بهتر وقت گذرانی چه بود؟ شرکت در مجلس ادبی کنتس بوآزامبر^۳! آنهم مجلسی بود که از مجالس ادبی عهد گذشته بطور مضحکی تقلید می‌کرد و هنرمندان و اخورده در آن می‌پلکیدند. مصاحبت با اهل چنین مجالسی فقط آدم را منزوی می‌کند. مجالسی که آفتاب عمرشان بر سر بام است. نعلشای سرپا. این اشخاص از من هم کسل‌ترند. بدبختیهای واقعی همانا ایشانند که زندانی تفریحات، صحبت‌های بیچگانه و لودگیهای موزیانه در انتقاداتشان هستند. جماعت پوسیده‌ای که خارج از مکان و زمان بسر می‌برند. کاستوس بی‌نزاکت بود؟ بایک امتناع و یک اظهار تأثر پولدارها را خجالت می‌داد. هر بار که خودش را به خانه «بزرگان» شهر «می‌انداخت» چیزی کش می‌رفت. یک چنگال نقره‌ای، یک زیرسیگاری، بسته‌های سیگار امریکائی، فندک...، و غیره «تا چشمشان کور بشود و دیگر مرا دعوت نکنند.»

رقص پگی جمع را به سر حال آورده بود و من انتظار می‌کشیدم که

1. Lido

2. Blue - bell girls

3. Boisembert

عاقبت کار شهوت انگیز بشود . گروهها معمولاً بهانه‌ای بود تا بازیکنان افسار احساسات شهوانیشان را رها کنند . همانطور که حدس می‌زدم هلن جری‌تر شد . روزه‌فارو محکوم شد که لباسهایش را يك بيك در بیاورد . فارو نگاه‌غیظ - آلودی به زنش انداخت که معنیش این بود : «تلافیش را سرت درمی‌آورم .» آیا فوراً با هلن‌فارو همدست شده بود ؟ تصمیم گرفتم که او را بپایم و دفعه بعد غافگیرش کنم . روزه‌فارو از جایش برخاست تا فرمان را اجرا کند و پگی‌لی مثل اینکه بخواهد تلافی نمایشی را که داده بود در بیاورد ، پرید به اتاق پهلویی و صفحه‌ای مناسب حال گذاشت . موسیقی پر سر و صدای جاز خنده‌ها و شوخیهای حضار را میپوشاند .

روزه‌فارو ناشیانه رقص‌کنان چند قدم برداشت و روی پایش چرخید و خواست با عشوه‌کتش را در بیاورد ، ولی دستپاچه شد و همین موجب خوشحالی حضار گردید . عاقبت کت و شلوارش را کند . همه دست زدند . باز جست و خیز مضحکی زد و فککش را باز کرد و جلو بریزیت انداخت . بریزیت آن را در هوا قاپید و زد زیر خنده . چنان در بحر بازی فرو رفته بود که گویی مسایل شخصیش را از یاد برده بود . آیا آن‌طور که لحظه‌ای پیش ادعا می‌کرد رنج می‌برد ؟ رفتارش با چنان سرعتی بی‌قید شده بود که از او بیزار شدم و مثل همیشه به زنان اروپایی لعنت فرستادم . اوهم مثل دیگر زنان نمی‌توانست احساسات عمیق داشته باشد و فقط در پی خوشی زودگذر بود . «خود خواه و فراموشکار .» دلم صادقانه برای نوآره سوخت . ژاکلین هنوز برنگشته بود . دلم می‌خواست بروم پیش نوآره دلداریش بدهم . به او بگویم : «بریزیت قابل نیست . یکی را گم کردی بجایش ده تا پیدا می‌کنی ...» ولی در حضور ژاکلین که در کتابخانه بود نمی‌شد . از احساساتی که نسبت به بریزیت پیدا کرده بودم - در کافه دروازه سن کلو ، در موقع رقص و در اتاق خصوصی ژاکلین - دلم گرفت : ناگاه ، بیمقدمه ، مجسمه نیمتنه مردی که در میدان اتازونی ، جلو سفارتخانه‌مان است در نظرم مجسم شد . اسم این آقاچه بود؟ هرگز به صرافت نیفتاده بودم که اسمش را روی پایه سنگیش بخوانم . تعجب کردم که چرا در این مورد کنجکاو نبوده‌ام . شرط کردم که بروم و آن را ببینم . مجسمه مارشال فوش سوار بر اسب در میدان تروکاده‌رو . چه فکرها .

سوار بر اسب ولی با سر برهنه . زیزی در سفارتخانه به شوخی می گفت : « لابد اعتبار کافی نداشتند . » دردل می گفتم که بعلمت رفت و آمد با اتومبیل چه بسا چیزهای عجیبی را که دیگر نمی بینم . آن روز که اتومبیل را برای تعمیر در گاراژ گذاشته بودم ، قدری در کناره رودخانه سن بین پون نف و پون سولی^۱ قدم زدم . راه بنظرم آشنا نمی آمد . ناگاه متوجه شدم که علت چیست . وقتی آدم پشت فرمان اتومبیل می نشیند و جلو خودش را مستقیم نگاه می کند در سطحی واقع میشود که با سطح نگاه شخصی پیاده فرق می کند . از داخل اتومبیل من نوك خانه هایی را که از سمت چپ می گذشت و چند دودکش و برگ درختان و اتومبیل های جلوم را می دیدم . پاریس اشخاص پیاده با پاریس اتومبیل سوارها فرق دارد . جلو شهرداری پاریس بادکنک های رنگارنگی را که در مقابل بچه ها به هوا ول می کردند . گردش کنندگان . عشای . کتابفروشان کنار رودخانه سن . رهگذران . ماهیگیران که روی رودخانه خمیده بودند . دونفر مستی که به نرده های پل سولی بند شده بودند تا چپ اندر قیچی نروند . دست زدن شدید و شلیک خنده اطرافیان مرا از خواب و خیال درآورد . روزه فارو بدون شرم و بدخلقی شلوارش را کنده بود و زیر شلوار سفیدش را به رخ حضار می کشید . حالتش طوری بود که انگار می گفت : « اینکه هنوز چیزی نیست . » از این بازیها که شاهد پستی این پولداران گندیده بود و « با حرکات مؤدب » آن را می پوشاندند ، باز دلم آشوب شد . و حتی عقم نشست . خاطره ای که هنوز مشخص نبود می کوشید ب سرم راه باز کند . داشتم دچار دلهره میشدم . ناگاه خاطره خودنمایی کرد . توده ای چشم در زیر زمین کاباره « کریزی هورس سالون »^۲ از پس دود متوجه صحنه کوچکی بود که در آن دخترک خوش هیکلی داشت رقص کنان هماهنگ با موسیقی تحریک کننده ای برهنه می شد . حرکات موزون دخترک از خاصیت شهوت انگیز نمایش میکاست . در آخر هر حرکت تکه ای از تن پوشش را در می آورد . نگاهش محرك نبود : نگاهش بی اعتنا بود ، انگار می خواست بگوید که دارد « شغل » خودش را انجام می دهد . از دخترک می ترسیدم . هر چه لباسش کمتر می شد ، بنظر من دست نیافتنی تر می شد . هر چه قسمت های مخفی بدنش را عریان می کرد حالت بی

اعتناییش بیشتر می‌شد و ظاهراً نگاهش مغرورتر و دورتر می‌گردید . وقتی جز پارچه نازک سیاهی برشکمش باقی نماند ، پشت به ما کرد ، تنکاهش را انداخت به زمین ، دستهایش را بالای سرش برد و انقباض مخصوصی به لنبرهایش داد . این تنها لحظه‌ای بود که مرا تهییج کرد ، ولی صحنه فوراً تارک شد و برهنگی دخترک را پوشاند . سعی کردم در این خاطره علت ترسم را پیدا کنم . لابد علت دسترسی نداشتن به دخترک بود . یعنی همان احساسی که سر شب هنگام تفکر درباره ژاکلین و جوانیم در لبنان کشف کرده بودم . ولی ظاهراً دیگر تماشاچیان نیز تحریک نشده بودند . این پنهانکاری آخر نمایش ، تمام این تشریفات ، تمام این ضمایم که خود جریان را احاطه می‌کرد ، موسیقی رقص ، قیافه گرفته و خلاصه فرعیات مخصوص موزیک هال جلو تحریک شدن تماشاچی را می‌گرفت . فنی که در این امر به کار می‌رفت باعث می‌شد پرده‌ای بین تماشاچی و دخترک برقرار شود . تماشای دختری که در چنین موقعیت برهنه می‌شد ، احساسات مربوط به شکستها و ناتوانیم را در برابر زندگی بیدار می‌کرد . ولیکن این توضیحات با آنکه در نظرم قانع کننده بود نمی‌توانست ناراحتیم را از میان ببرد . فارو از نظرم غایب شده بود . درست تر بگویم ، او را می‌دیدم ، ولی او را در پس پرده‌های مهی می‌دیدم که از من دور بود و واقعیت نداشت . آنوقت به یاد خانه گراسیموف افتادم : دیوارهایش را با آهک سفید کرده بودند و در ته بن بست کثیفی ، پشت محال اعیان نشین « اشرافیه » واقع بود . یک اطاق بزرگ سنگفرش داشتند که هم اطاق نشیمن بود و هم ناهارخوری ، و در ضمن نابرا دریه‌ای ایوان در آن می‌خوابیدند . وسط آن یک میز سفید طویل گذاشته بودند و سماور گردشکی بر آن که از صبح تا شب غل می‌زد . روزها چیت کم بهایی روی دو نیمکت دو کنج اطاق می‌کشیدند . بین این دو نیمکت در اطاق کوچکی بازمی‌شد که پدر و مادرش در آن می‌خوابیدند . تمثال یکی از قدیسان را در گوشه‌ای آویخته بودند و این نقاشی تنها چیزی بود که پس از گریز از انقلاب با خودشان آورده بودند . اطاق کوچک ایوان زیر شیروانی بود که از آشپزخانه با نردبانی چوبی به آنجا می‌رفتند . برای حاضر کردن دروس ریاضی اغلب من به همین اطاق ایوان می‌رفتم و تا نیمه شب پیمش او می‌ماندم . وقت بیرون آمدن با سر پنجه از اطاق بزرگ رد می‌شدیم

تا نابرداریهای ایوان را بیدار نکنیم. در حالیکه کلمه‌مان از مسایل جبر و هندسه گیج بود، از کوچه‌های خلوت نیمه روشن می‌گذشتیم. من می‌ترسیدم که از این محل فقیر نشین شبانه تنها گذر کنم. با اینکه در این باره چیزی به ایوان نگفته بودم، خودش بو برده بود و هرشب مرا به خانه می‌رساند. بسا که سر راه به کافه عربی «نظاره» می‌رفتیم و یک دست بیلارد می‌زدیم. این کافه واقعاً تعطیل بردار نبود. روزها کسبه اطراف و جوانان بیکار به آنجا می‌رفتند و شبها قصابها و سبزی فروشانی که در انتظار بار بودند. آنجا هم کافه بود و هم جایی دنج. بسیاری از همکلاسه‌های ما بعد از درس در آنجا جمع می‌شدند و پوکری می‌زدند. اعراب عمبابوش، طربوششان را کج به سر می‌گذاشتند، دوزانو روی صندلیهای حصیری می‌نشستند و غلیان می‌کشیدند. چند نفر داش-مشتی هم درباره نازشتهای روزانه‌شان رجز می‌خواندند.

عید نوئل ارتدوکسها بود. پدر و مادر ایوان مرا به شام مرسومشان دعوت کرده بودند. سفره سفیدی به این مناسبت روی میز کشیده و یک دسته گل رنگارنگ را توی پارچ شکم‌دار روی آن گذاشته بودند. سماور بر چار-پایه‌ای غل می‌زد. چندین خوراک روی سفره بود. در هر گوشه یک بطری ودکا دیده می‌شد. یک دوجین مهمان دور میز جمع بودند. شاید هم بیشتر. مهندس گراسیموف، ناپدری ایوان، دو پسرش و چند زن و شوهر روسی که به لبنان مهاجرت کرده بودند. پدر گراسیموف برخلاف زنش چند کلمه فرانسه و عربی بلغور می‌کرد. چون قدش در حدود دومتربود چاقیش بچشم نمی‌خورد. ایوان از ناپدریش تنفر داشت. به یاد یکی از درددل‌هایش افتادم؛ روز عروسی مادرش، ناپدریش سخت مست می‌کند و می‌خواهد ایوان را که پنج‌شش ساله بوده ببوسد. ایوان صورتش را چنگ می‌زند و بوریس^۱ خشمگین چنان کشیده‌ای به ایوان می‌زند که بیهوش نقش بر زمین می‌شود. از آن پس وحشت مزید بر بیزاریش می‌گردد. وبعد از تولد برادران ناتنی‌اش احساس زیادی بودن می‌کند. غیظ خانهاش را در مدرسه جبران می‌کند و حسابی شلوغ می‌کرد. علت آشوبگری‌هایش همین بود و در این باره کسی نبوغش را نمی‌توانست انکار بکند.

خانم گراسیموف که شبیه صورت نقاشیهای دهاتیان روسی بود ، درگیر و میان آشپزخانه و میز پذیرایی در رفت و آمد بود و بچه‌هایش گاهی او را کمک می‌کردند . ورقه‌های چربی مثل حلقه‌های درون تنه درخت سال به سال افزوده می‌شد و هیکل او را گرد می‌کرد . دماغ کوچک سر بالا و چشمان آیش که در میان گونه‌های برجسته و سرخس گم می‌شد از زیبایی جوانیش حکایت می‌کرد . بورش خامه‌دار ، پیراشکی و کتلت جوجه ، دلمه و کوفته و گوشت بود که توی معده‌ام سرازیر می‌شد . اولین بار بود که ودکا می‌نوشیدم . و موقعی که در میان دود سیگار و بوی آشپزخانه و الکل سرم گیج رفت بس کردم . ولی سرخوش بودم . ناپدری گراسیموف سخت مست کرده بود و زد زیر آواز روسی و چند نفر از مهمانان با او دم گرفتند . وقتی که تصنیف تمام شد ، همه روسهای سفیدمجلس زدن زیر گریه . من از زبان نشان چیزی سردر نمی‌آوردم ، ولی بعلت احساس همدردی اشك در چشمانم پر شد . انگار که در میان خانواده خودم بودم . ناپدری گراسیموف لیوانش را بطرف من بلند کرد و همانطور که چیزی می‌گفت با دست دیگرش زد به سینه خودش . ایوان حرف او را ترجمه کرد : می‌گفت که روسی هستند و روسی خواهند ماند و هر چند شاید دیگر کشورشان را نبینند ، ولی باید به سلامتی میهنشان بنوشند .

همه چیز این مهمانی مرا متأثر می‌کرد ؛ از سادگی مهمانان و حتی از فقرشان خوشم می‌آمد . چونکه صاحب احساسات انسانی بودند و با احساسات خود من نزدیک بود . کمروسیم مثل يك تکه یخ که آفتاب بر آن بتابد ، آب می‌شد . خاطره آن شب نوئل روسی مرا به یاد شامهایی انداخت که ریشار صحیفه در خانه پدرش ترتیب می‌داد . بابا میشل (یا بقول اعراب میخائیل) صحیفه پیشوای مسیحیان مارونی و ملاک و بازرگان بود و زندگی راحت داشت و به ضرب پول با تركها كنار می‌آمد . وقتی که پای فرانسویان که از قدیم حامی مسیحیان لبنان بودند باز شد ، کار این مارونیها بالا گرفت و پیشوای آنان ، میشل صحیفه ، چندین بار به مقامات مهم اداری دوره تحت الحمایگی رسید . حتی خواب ریاست جمهوری را می‌دید (زیرا براساس تقسیم مناصب میان جماعتها که «توافق بزرگوارانه‌ای» بود که فرانسویها پیشنهاد کرده بودند ریاست جمهوری خاص مارونیها بود .) مانند همه بورژواهای

لبنانی ، از هر جماعتی که باشند ، جاه طلبی سیاسی میشل صحیفه با حس مادر-زادی داد و ستدش هماهنگ بود . زمین خرید و فروش می کرد و در میان شهر صاحب چندین بنای عظیم بود . خانواده صحیفه در ویلای بزرگی در سر قلّه اشرافیه زندگی می کردند که دورش باغ وسیعی بود . تزئین داخلی منزل ایشان مثل مال خانه برادرم بود که بعدها در هلی یوپولیس نزدیک قاهره دیدم : پرده های سنگین مخملی ، مقدار زیادی فرش ایرانی ، تابلوهای کم و بیش خوب ، مبلهای عربی که تقلید از سبکهای مخلوط جدید اروپایی بود . حتی اطاق غذاخوری شان پر از میز و صندلی بود و تزئینات بیهوده داشت . خدمتکاران به شیوه اروپایی پذیرایی می کردند . در این خانه شما با شخصیتهای مبرز جماعتهای مختلف شهر و حتی صاحبمنصبان فرانسوی محشور می شدید . يك بار غفلتاً با رشید بیاد که نمایندگی پدرم را داشت در آنجا برخورد کردم . من حوصله مهمانیهای ایشان را نداشتم . خودم را بیگانه می دیدم و از برانزدگی جلف محیط و اطوار مهمانان که ادای اروپائیان را درمی آوردند معذب میشدم . ریشار گاهگاهی و بخصوص در سالهای آخر مدرسه ، مرا دعوت می کرد . در آن هنگام پدرش چون بو برده بود که پایان قیمومیت نزدیک است ، داشت تغییر روش می داد . و من این موضوع را از رجز خوانیش در باره شهادت پدرم و خدمات او در راه رسیدن به هدف « اعراب » درك کردم . بنابراین با مسلمانان بیشتر رفت و آمد می کرد ، بیشتر طربوش به سر می گذاشت تا کلاه لگنی ، و به هر که می رسید می گفت که از همه چیز گذشته مسیحیان لبنان مثل مسلمانان آن دیار همه از نواده های اعرابند و مصالح میهن بر دعاوی اقلیتها ارجح است . هنگامی که در ۱۹۴۱ متفقین وارد لبنان شدند ، او با سفارت انگلیس تماس گرفت . البته باید گفت که مسلمانانی هم که با مقامات فرانسوی همکاری کرده بودند خودشان را پیش از او به سرسفره سفیر انگلیس رسانده بودند !

از صحبت های ریشار صحیفه یا عدنان احمر و یا گفته های سر بسته رفقای فرانسویم داشتم کم کم به رقابت بین این دو کشور مقتدر غربی در لبنان پی می بردم . چه قدر کور بودم که نخستین نشانه های تغییرات را نمی دیدم و اهمیت جنبشهای ملی را که در اطرافم ظاهر می شد در نیافته بودم . به

یاد قیافه‌های بشاش احمر و دیگر مسلمانان کلاسمان در موقع امضای قرارداد بین فرانسه و لبنان و فرانسه و سوریه در ۱۹۳۶ افتادم. ترمیس در باره این قرار دادها چه فکرمی کرده است؟ سعی کردم قیافه او را در سال ۱۹۳۶ پیش خودم مجسم بکنم. لابد در آن زمان در حدود بیست و پنج سال داشته است و اهل سیاست نبوده. ولی ترمیس‌های دیگری در آن دوره نیز وجود داشته‌اند که مانع حکومت وقت می‌شدند تا در نیمه‌باز دوستی با اعراب را نگشاید. چنین است روش ترمیس‌های امروزی در مورد الجزایر. ۱۸ آوریل ۱۹۵۵. این تاریخ باز فکر مرا مشغول کرد، ولی این بار به خود واقعه که شروع جریان مهمی بود مربوط می‌شد: کنفرانس کشورهای آفریقایی و آسیایی در باندونگ. چرا ترمیس‌ها واقعیات نوین را در نظر نمی‌گرفتند؟ بدین نحو خاطراتم کم کم بسوی نظریات تجربیدی کشیده می‌شد. در دل می‌گفتم که کنفرانس باندونگ هم شروع بود و هم مقصد و نتیجه جنبشهای کوچکی بود که از دیرگاه کشورهای عربی را به تکان می‌آورد. در لبنان من شاهد مقدمه تحولاتی بودم که نزدیک بود تعادل سیاسی جهان را برهم بزند. بروز جنبشهای ملی در زمان جنگ ناقوس مرگی بود برای استعمار. رفتارهای شخیص مانع شده بود که چشم باز کنم و ببینم. ناگهان چهره مجدر خادم در نظرم مجسم شد و خاطره مشخصی به ذهنم آمد. در بیروت سر میز نشسته بودیم و مادرم گفت که باربر «ما» را (بقول مادرم) بجرم قتل گرفته‌اند. روزنامه را قاپیدم. عمر الشامی را بیجان و کارد خورده در خانه‌اش یافته بودند. شهربانی پس از یک بازرسی «موشکافانه»، خادم را بازداشت کرده بود. من خوب می‌دانستم که معنی بازپرسی «موشکافانه» در چنین قضیه‌ای چیست. شهربانی نخستین کسی را که به چنگ می‌آورد، توقیف می‌کرد، چرا که بایست گناهکار را به چنگ بیاورد. شهربانی نمی‌خواست برای «چنین اشخاصی» که قدر کوشش‌هایش را نمیدانستند بخودش زیاد زحمت بدهد. من باور نمی‌کردم که خادم گناهکار باشد. و این موضوع را با مادرم در میان گذاشتم. در این باره لحظه‌ای مباحثه کردیم و عاقبت مانند همیشه مادرم قانع شد و دلایل مرا پذیرفت. و قول داد که در این باره با زن بازپرس که دوستش بود، صحبت بکند. من هم بنوبه خود رفتم به سراغ نماینده پدرم.

در نتیجه اقدامات ما معاون کلانتری فورن الجوبك كه مثل خادم شيعه بود مأمور تكميل پرونده شد .

این شخص شبی به دیدن ما آمد . تعجب کردم از اینکه مرد بسیار آراسته‌ای را كه با وجود شكم برآمده‌اش نسبتاً زیبا بود ، روبروی خود می‌دیدم . برخلاف اغلب هموطنانش ، ریشش را از ته زده بود و به سبیل چخماقیش می‌بالید . لباس افسریش اتو کشیده و چکمه‌هایش واکس خورده بود . وقتی کلاهش را برداشت موهای انبوه و شانه‌زده‌اش هویدا شد . و در موقع قهوه خوردن دسته فنجان را با شست و انگشت سبابه‌اش می‌فشرد و انگشت کوچکش را بلند می‌کرد . من به زور جلو خنده‌ام را گرفتم چون متوجه شده بودم كه از آن افسران عربی است كه از بس تقلید اروپاییان را می‌كنند مضحك می‌شوند . این شخص اطلاعاتی در باره ما كسب كرده و از تمول و وضع پدرم آگاه بود . رفتاری داشت بسیار مؤدبانه . وقتی مادرم چادر بسر وارد شد ، او تعظیم بلند بالایی كرد . از ما پرسید از كی خادم حمال را می‌شناسیم و آیا حاضریم ضمانت بدهیم ... و غیره . موقع خروج گفت چون اطلاعات مفیدی از ما كسب كرده است بازپرسی را دوباره آغاز خواهد كرد .

مادرم بوسیله علی ، مستخدممان ، برای خادم كه در زندان « ماسه‌ها » بود غذا می‌فرستاد . علی زیاد خشنود نبود : به نظرش زحمت كشیدن برای يك حمال ، آنهم قاتل ، زیادی بود . من مجبور شدم سرش داد بزنم و « اصول اسلام » را به رخش بکشم . بخصوص از آن جهت بیشتر به این دلیل متوسل می‌شدم كه از این اصول چندان چیزی نمی‌دانستم . و همیشه یخ می‌گرفت .

همان افسر شهربانی خوش سر و وضع و روغن زده چند روز دیگر به سراغمان آمد . لبخند پیروزی بر لب داشت : در حوزه كار او بی‌عدالتی نمی‌شود ؛ اعیان و مستمند در زیرلوی عدل او به سر می‌برند ؛ خودش را به این در و آن در می‌زند تا حقیقت را دریابد و بیگناه و بیوه زن و یتیم را نجات بخشد . تمام این مقدمات برای این بود كه بگوید مقصر واقعی پیدا شده و اقرار كرده است . و این شخص كبوتر بازی بود كه شامی مقداری از كبوترانش را كش رفته بود و او هم برای انتقامجویی شامی را كشته بود .

چون من مصری بودم ، افسر مرتب مرا « بيك » خطاب می کرد . مقداری هم در باره اخلاقیات حرف زد . می گفت قمار (البته صحبت از کبوتر بازی بود) منشأ تمام جنایات کشور است . و اگر مردم احکام قرآن مجید را اجرا می کردند چنین قضایایی پیش نمی آمد . موقع خدا حافظی از من قول گرفت که به مادرم بگویم جدیت او را به سمع باز پرس و « رشید بیاد » برساند ، چونکه يك سال است که منتظر ترفیعش به مقام سرکلانتر است ، و سال پیش يك نفر مارونی حق او را گرفته است . و او دست بدامن احساسات اسلامی ما شد . در آن وقت من از چاپلوسی و کرنش او بیزار شده بودم . ولی موقعی که در خانه لوتل به یاد صورت پفالو و سیل چخماقی او افتادم عصبانیتی احساس نکردم .

صدای قهقهه و فریاد و دست زدن بلند شد و مرا به میان مجلس مهمانی باز آورد . فارو تهدید می کرد که آخرین حجاب عورتش را بردارد و برخلاف انتظار بازیکنان ، هلمن که قهقهه سر داده بود او را از این کار معاف کرد . و چون « ملکه » بازی بود ، کسی جرأت نکرد مخالفت بکند . فارو دوباره لباسش را پوشید . آیا متوجه ظاهر مضحك خودش نبود ؟ چگونه توانسته بود در چنین بازی شرکت کند ؟ و بریثیت که قهقهه سر داده بود و ظاهراً لذت فراوانی از این بازی می برد . باز دلم آشوب شد . می دیدم که طاق حركات این جماعت را ندارم و هرگز هم رنگشان نخواهم شد . دیگر بار به فکر وضع تبعیدی خودم افتادم . این فکر را چون توله ای زنجیر کرده بودم و همه جا با خودم می بردم . ارنست پاروت^۱ چله نشینی را سخت مراعات می کرد . او را در روی يك صندلی مخصوص نماز کلیسا مجسم کردم که بقول خودش به « خاطره شکنجه های مسیح » مشغول بود . گیاهی را که می جستم سر جایش بود . گل خیری ! کلمه چند پهلوی quarantaine از سرشام تا حال مرا ول نمی کند . اگر مادرم بود می گفت : « خبری خواهد شد . »

موسی شالوم در سوق سورسوك داشت از جلو من می گریخت . شرط کردم که فردا بروم به میدان اتازونی که محل سفارتخانه ماست و فعلاً تحت حمایت هند است و اسم مردی را که مجسمه نیم تنه اش در آنجاست بخوانم . (بقولم

وفا کردم. زیر آن نوشته بود: مایرون ت. هرریک ۱۹۵۹-۱۹۲۹. نیکوکار امریکائی. بستنی سرشام. سرانگشتان سبا به وشستم را به همدیگر نزدیک کردم. انگار هنوز نوچ بود. باز به یاد قضیه والی بال راس شائو افتادم. مثل دوره بچگیم شده بود. در این بازی هم نمی توانستم شرکت بکنم. به تنهایی احتیاج داشتم. حضور بریثیت در جوارم ناراحت می کرد: مثل سرشام، بغضی نسبت به او احساس می کردم. چگونه توانسته بود به این آسانی داستان نوآره را فراموش بکند؟ از روحیه اش منزجر شدم. برخاستم که چند دقیقه بیرون بروم. وقتی داشتم بلند می شدم هلن تذکر داد که هنوز نوبتم نشده است. جواب دادم که فوراً بر می گردم. لابد خیال کرد که می خواهم به مستراح بروم.

اما من بیدرنگ آمدم بیرون واز در پشت به راهرو رفتم. با سر پنجه پا به در اطاق کتابخانه نزدیک شدم و از سوراخ کلید نگاه کردم: ژاکلین و نوآره با صدای آرام گپ میزدند و من چیزی نمی شنیدم. خودم را پس کشیدم. دلم مالش می رفت. «غصه ترشی معده را زیاد می کند. صدای دکتر فرانسیس بود که در گوشم پیچید. «باید یک لقمه چیزی بخورم.» برگشتم به اطاق غذا خوری. هکتور داشت غذای سرد می چید. گفتم:

«آقا هکتور دلم می خواهد یک چیزی بخورم.»

خواست از من پذیرایی بکند. نگذاشتم. خودم یک بشقاب برداشتم و چند تکه بوقلمون و کاهو در آن گذاشتم.

در این وقت متوجه شدم که یک گلدان خیری که دورش را کاغذ طلایی رنگ پیچیده بودند، وسط میز غذاخوری گذاشته اند. بازهم! از دیدن گل عقب رفتم. چه خبر شده بود؟ حالت قرنطینه نشینی، گلهای خیری، چهل سالگی پی‌یر، گره طناب «سورکوف» (که همه به فرانسه quarantaine نامیده می شود)، کاردینال دوبوآ، ارنست پاروت، لویی یازدهم. و تمام این خاطراتی که به ذهنم می ریخت و با همدیگر تلاقی می کرد، محو می شد و باز نمایان می گردید. تحول روابطم با بریثیت... به یادم افتاد که تصمیم گرفتم تمام جریان آن شب را روی کاغذ بیاورم. «هنوز مدتی نگذشته فراموش شده!» چه وقت حالت دل کند گیم شروع شد. پیش از موضوع دورل بود و یا بعد از

خوردن بستنی ؟ می‌ترسیدم که مبادا همان فردا نیروی جمع آوری خاطراتم را از دست بدهم . دیوارها را نگاه کردم تا تصویرشان را بهتر در حافظه‌ام نقش کنم . و صورت غذا . در این موقع از هکتور خواستم که یکی از اوراقی را که کنار بشقابها روی میز بود به من بدهد . تصمیم گرفته شده بود : سعی خواهم کرد که جریان این شب عجیب (برای من عجیب بود) را از نو بسازم .

سندلیها را پای دیوارچیده بودند . بشقاب بدست نزدیک پنجره نشستم . حرکت من پرده را تکان داد و به سرم مالید . بشقاب را روی زانوانم قرار دادم و ران بوقلمون را تکه کردم . هکتور برگشت و صورت غذا را برایم آورد و پرسید که آیا چیز دیگری میل دارم ، بعد هم زیر لب گفت : « آقا شب بخیر » و رفت . گفتم : « شب بخیر ، هکتور ، بلکه هم صبح بخیر . » وقتی داشت به آبدارخانه وارد می‌شد من نگاهی به ساعت مجیم انداختم : ساعت سه و چهار دقیقه بود .

چیز عجیبی است ساعتها را خوب به یاد دارم . آن‌هم بقدری دقیق که حتی ثانیه‌ها را فراموش نکرده‌ام . نیز عجیب است : تعداد دفعاتی را که به ساعت نگاه کردم به یاد دارم . از زور کسالت بود یا از ترس اینکه مبادا ساعت باز ایستاده باشد . خوشحالیم در ژنو ، سال ۱۹۵۶ : ساعت خودکاری پیدا کردم که احتیاج به کوک کردن نداشت . دوتا از آن خریدم . ابدیت . جبران بازگشتنی نبودن زمان . بعد زمان در خاطره‌ام می‌ماند ، حال آنکه بعدها دیگر تیره و تار می‌شود .

پی جیم در سر میز گشتم . وسط ، جای ژاکلین بود . پس قدری در طرف راست ، بشقابم در آنجایی بود که حالا يك دسته بشقاب كوچك گذاشته‌اند . همانطور که گوشت بوقلمون را که به دهانم مزه نداشت می‌جویدم ، سعی می‌کردم که وضع سرشام را به یاد بیاورم . در این هنگام تمام اسامی را بخاطر داشتم . به ترتیب آنها را شمردم : ژاکلین ، من ، هلن فارو ، جان بارتل ، دنیز تره میس ، پل نوآره ، پگی لی ، کودی یا کودینگک ، بریثیت لائریه ، پی‌بر ، ژن بارتل ، گی‌تره میس ، رنه دوپون ، داوید ویلر ، کولت فورال ، روژه فارو ، آنی‌یس ویلر ، هانری فورال .

اسم همه را بلد بودم. در ابتدای شب نشینی این اسامی را یاد نگرفته بودم. طبیعی است. معرفی خیلی سریع انجام می‌شود... با وصف این، چند تا از این اسامی را بعداً فراموش کردم. چه‌شده بود که حتی شغل بانکداری ویلر را وقتی یادداشت‌هایم را شروع کردم از یاد برده بودم؟ باید تذکر بدهم که فراموشی اسمها حتماً به حالت قرنطینه‌نشینی و یا دل‌کند گیم مربوط نمی‌شود. شاید که علت همین باشد. در این صورت این ارتباط مستقیم نیست. بله، گمان می‌کنم که همین باشد. احتمالاً بی‌علاقگی نسبت به کسانی است که مستقیماً در من تأثیر نمی‌گذارند؛ حال آنکه بیشتر کارها و حرکات نوآره، ژاکلین و بریثیت را با جزئیات به خاطر دارم. فراموش‌کاریم مربوط می‌شود به اشخاصی که توجهم را جلب نمی‌کردند. نمی‌توانم تمام حرفهای تره‌میس یا فارو و یا کارهایشان را نقل بکنم. از ایشان فقط چیزهایی که «جریحه دارم» می‌کرد در خاطر من مانده است. خودپرستیم علت فراموشی پاره‌ای از قضایاست. دروغ است، من گذشته‌ام را فراموش نمی‌کنم.

همانطور که داشتم پی‌جایم در سر میز می‌گشتم، به یاد پرسشی افتادم که در موقع رقص به سرم آمده بود: «چرا ژاکلین مرا در طرف راست خودش نشانده بود؟» بدون شك برای اینکه اخلاق شرقی در او نفوذ کرده بود. ما شرقی‌ها به خارجی‌ها، از هر طبقه‌ای که باشند، بیشتر احترام می‌گذاریم. پس از این همه سال ژاکلین مرا خوب می‌شناخت. برای اینکه احساس حقارت مرا که بدان آگاه بود جبران کند، مرا در سمت راست خودش نشانده بود. همینکه این تفسیر به سرم راه یافت، افکار تیره‌ای افق درونم را تاریک کرد. ژاکلین می‌کوشید که به من برنخورد. چه خودش و چه شوهرش که مردمی با تربیت بودند می‌خواستند از من دلجویی بکنند. به من توجه داشتند. حال آنکه نظر من به ایشان و دوستانشان سطحی بود. من در لاک خودم پنهان می‌شدم، و به آنها توجهی نمی‌کردم. فقط به فکر خودم بودم. از وجود این اشخاص چه می‌دانستم؟ پیش از آنکه به موجودیتشان آشنا شوم، پرده خصومت برویشان می‌انداختم. وجودشان برای من همان تصویری بود که وقتی می‌دیدمشان در چشمم رسم می‌کردند. و همینکه از نظر من دور

می شدند ، محو می گشتند و بفکر من نمی رسید که آنان نیز زندگی خودشان را می کنند . جهان بیرون ، دور از وجود خودم موجود نبود . در بچگی وقتی تماشای چیزی ناراحت می کرد چشمانم را می بستم . و این خاصیت خود-سرانه نگاه و حرکت پلکهایم احساس توانایی مخصوصی به من می داد که از آن لذت می بردم . یوشع خورشید را با دستش می گرفت . من با يك پلك به هم زدن تمام عالم را نابود می کردم . باز به سرگیجه پوچی اندیشیدم . آیا این حالت نیز نتیجه ناتوانیم در مورد پذیرش دنیای عینی و خارج از خود من نبود ؟ تشنگی آموختم نیز از همین امر سرچشمه می گرفت . هرچه در خواندن پیش می رفتم ، بیشتر سرم به سنگ می خورد . مثل جهانگردانی شده بودم که روزی در کوره راه جنگل انبوهی گم می شوند .

صدایی در گوشم طنین انداخت :

« - برای داشتن عقل سالم باید در نظر گرفت که نمی توان همه چیز را شناخت . و این محدودیت فقط در مورد چیزهای فکری صدق نمی کند . این شناسایی باید فرایند منظم و مشروطی هم در ذهن هشیار و هم در ذهن ناهشیار باشد . جستجوی متعادل دانش تنها به این شرط میسر است . »

ازجا پریدم : صدای خفه ارشیمدکاستوس را خوب تشخیص می دادم ؛ انگار که در اطاق غذاخوری ، این کلمات را شخصی نامرئی بیان کرده بود . کورزیبسکی^۱ قطب منطق غیر ارسطویی . ارشیمد مرا واداشت که کتاب « علم و صحت » او را بخوانم . این کتاب که صفحاتش زرد رنگ شده و کهنه بود و زیر بسیاری از خطوطش را کاستوس خط کشیده بود ، در نظرم مجسم شد . جملات بریده بریده چون کشتیهای بی سرنشینی که دستخوش امواج اقیانوس بی پایان شده باشند در سرم غوطه می زد . « علم روابط الفاظ با معانی » یا « علم دلالت روش است و نه فلسفه . » « انسان ، برخلاف حیوان می تواند بر زمان چیره بشود . » « مفروضات ارسطو که بر علوم ۳۵۰ سال پیش از مسیح بنا شده هنوز پایه عقاید وادیان بسیاری از مردم است . » « ما براساس زمینه عینی زندگی می کنیم و نه در زمینه لفظی . » « لغات خود چیزها نیست ؛ نقشه جغرافیایی خود سرزمین نیست . » در بیان چهار بعدی غیر

ارسطوئی ، هر نقطه از فضای سه بعدی دارای تاریخی است و بنا براین با هر نقطه دیگر متفاوت است . » (و بسیاری دیگر از قسمتهای کتاب که اینك از خاطر م زدوده شده است .)

تصویر دقیقی جلو ریزش ذهنی جملات را گرفت : يك صندلی سیاه در يك اتاق نامشخص . تنها اثاثیه اتاق همین صندلی بود که برزمینه مبهمی جلوه می کرد . کوشیدم که رابطه این تصویر را با کورزیبسکی پیدا بکنم . کوشش بیهوده ماند . پس پا بر زمین کوفتم . (رفتار بچگانه و بی اختیارانه .) بدون اینکه دلیل ناتوانیم را بجویم ، کورزیبسکی و کاستوس را از ضمیرم راندم . به بشقاب توجه کردم : قطعات گوشتی که به استخوان ران بوقلمون چسبیده بود دلم را آشوب کرد ، بجدی که از جایم برخاستم و بشقاب را گذاشتم در گوشه میز . ولیکن بشقاب به من خیره شده بود و نمی توانستم از تماشایش چشم برگیرم . برپیشخوان قصایی که سبیل کلفت خاکستری و تابیده داشت ، کله گوسفندی را روی يك دسته جعفری خوابانده بودند . چشم ثابت این حیوان مرده به طور عجیبی به من خیره شده بود . این منظره را نمی توانستم تحمل بکنم . بشقاب را برداشتم و از آبدارخانه به سرعت رد شدم . آشپزخانه سفید بود و اثاثیه جلاداده اش برق می زد . هکتور وزنش همه جا را تمیز کرده و سرجایش گذاشته بودند . بشقاب را گذاشتم ته ظرفشویی فلزی . بوی ماهی و سیر می آمد .

بوی ماهی ، بوی قرمه . ماندولینها نوتهای مکرر و تمام نشدنی پخش می کردند ، گرامافون تصنیفهای تازه را می خواند ، خیمه هایی که در آن غذا می خوردند و یا نمایشات سیرکی می دادند ، چرخ و فلک قراضه بچه ها ، شیرینیهای چرب ، سینیهای مسی که روی سه پایه گذاشته بودند و فروشندگان با بادبز ن مگسها را می راندند ، فانوسهایی که به تنه زبر کاجها بند کرده بودند ، سروصدای زنجیره ها در زیر آسمان درخشان ، اعرابی که لباسهای نو بتن داشتند و روی چهارپایه نشسته بودند و قلیان می کشیدند و از مسابقات و سیاست گفتگو می کردند . هزاران جزئیات که چون گلهای رنگارنگ يك باغچه نامرئی از حافظه ام بیرون می زد . سالی دوبار ، بهنگام اعیاد بزرگ اسلامی ، در « بیشه کاجها » که اهالی بومی آن را « جنگل » می نامیدند و در ته شهر

واقع بود ، شنبه بازار تشکیل می شد . فصل این اعیاد عوض می شد . يك روز که به دیدار ژاکلین رفته بودم ، سرهنگی در آنجا بود که می گفت : « با این تقویم بی سرو ته شان آدم نمی داند کی باید برای جلوگیری از اغتشاشات احتمالی قوا فرستاد . » وقتی فهمید که من مسلمانم ، بعلت همین صفت « بی سرو ته » صحبت شل شد . با هر قدم کفشهای نوم در خاک فرو می رفت و غبار کمی بر می خاست . علی دستم را رها نمی کرد زیرا بهمین شرط بود که مادرم اجازه داده بود گشتی در بازار مکاره بسزنیم . (آیا هفت ساله بودم ؟) يك اعلان رنگی که روی پارچه چادر زده بودند توجهم را جلب کرد . عکس روی این اعلان زن جوانی را نشان می داد که پایش را به قلابی انداخته و روی آتش شعله وری سرازیر شده بود . مردی با کلاه سیلندر و لباس رسمی که لبخند پیرحمانه ای بر لبانش بود ، داشت سرطنا ب را شل می کرد و زن « جادوگری » ناظر و موافق با عمل او بود . (اینجا چادر « سینماچی » بود . و مقصود از سینماچی شخصی بود که تصدی نمایش قطعات فیلمهایی را که عوض نمی شد بعهده داشت .) من آنقدر به سینما علاقه داشتم که علی را مجبور کردم بدرون خیمه برویم . پارچه چادر کلفت بود و مانع از نفوذ نور می شد . « سینماچی » سبیل کلفت صاحب يك دستگاه کهنه دستی بود ، يك پرده من در آری . وقتی خسته می شد ، حرکات اشخاص روی پرده بی اختیار یواش می شد و ما را به خنده می انداخت . آنوقت وردستش را صدا می زد تا کمکش کند . وردستش بچه ای بود که دسته را می گرفت و می چرخاند و « سینماچی » برای تحريك او به کار به موقع پس گردنیهایی به او می زد . در زیر این گونه چادرها که در واقع فیلم خانه متحرك مشرق زمین بود ، من بارها حلقه هایی از فانتوماس^۱ و « اسرار نیویورک » دیدم . سینماچی اغلب در ترتیب نشان دادن حلقه ها اشتباه می کرد . ولی خود هنرمندی بود واقعی و فیلمها را توضیح می داد . (تا داستان را برایمان نقل کند) و چون جادوگری ، توانایی این را داشت که زدوبندهای « فانتوماس » را به کارهای گاوچرانان امریکایی ربط بدهد . خاطرات دیگری به این خاطرات پیوست و من خود را به امواجشان سپردم . سینمای مردم عامی « کریستال » نام داشت و آن تماشاخانه ای بود قدیمی . هر بار که برای

رفتن به سوق « سورسوك » از جلو آن می گذشتیم من چادر مادرم را می کشیدم:
« برویم به سینما . »

« نه . اینجا که هرگز . پر از اوباش است . سرت را می برند . »
يك روز كه رفته بودم با عدنان احمر بازی بكنم ، رفتیم به همین
سینما . درموقع ورود به یاد حرفهای مادرم افتادم و وحشت کردم . تماشاچیان
مرکب بودند از جاهلهایی که از طربوش روی پیشانی کشیده شان شناخته می شدند
و اعراب فینه به سرو بچه های کوچ گرد . ما نزدیک پرده نشستیم . سالن از
زور جمعیت داشت می ترکید و همه بصدای بلند حرف می زدند . ناگهان مرد
چاقی به ما نزدیک شد . صورتش پر از جوش بود و شلوارش پر از روغن و
چربی و طربوشش رنگ پریده . گفت :

« یا الله بروید بیرون ! »

من نزدیک بود بزنم زیر گریه ، ولی عدنان جواب داد :

« ما پول داده ایم آمده ایم تو . »

آن مرد عدنان را هول داد . و موقعی که می خواست مرا هم به زمین
پرتاب کند ، جاهلی جلوش را گرفت :

« دست از سر این بچه ها بردار . »

جاهل آدم نکره ای بود . به من لبخندی تحویل داد ، ولی حرفی نزد .
آن يك غریب و دور شد . بیشتر تماشاچیان يك زانوشان را زیرشان گذاشته و
نشسته بودند . طربوشهایشان هم به سرشان بود . من مجبور بودم به طرف
راستم خم شوم تا پرده را از لای شانهای دونفری که جلوم بودند ، ببینم .
صدای زنگی که شبیه صدای شماطه بود بلند شد . سالن تاریک شد . ابتدا
قسمتی از يك فیلم سریال را نشان می دادند . (صاعقه . قهرمان فیلم فقط يك
زیرپوش چرمی تنگ پوشیده و رویش را يك کمر بند گل میخدار بسته بود . و
چون پادشاه کره مریخ تعقیبش می کرد به ستاره مون گوا پناه برده بود و از
مردچاق و ریشویی که کلاهی مانند کلاه خود رومیان به سروبالهای متقوایی به کتف
داشت كمك می خواست . نامزد موبورش را در آنجا می یافت ، ولی مریخیها او
را پیدا می کردند و بطرفش اشعه مرگ می فرستادند . صاعقه که در کنج زیر-

زمینی گیر افتاده بود و نمی توانست فرار کند نامزد خوشگلش را در آغوش می فشرد. آیا کشته می شد؟ فیلم درهمین جا قطع شد. « بقیه در هفته آینده. » داستان فیلم بعدی که برنامه اصلی سینما بود مربوط می شد به ماجراهای مغرب آمریکا و به اشتراك تام میکس^۱ بود. اسم فیلم به خاطرم نیست. فیلم را يك سره نشان نمی داد، چونكه سینمای « کریستال » يك دستگاه بیشتر نداشت. در مدت توقف بین دو حلقه فیلم، چند نفر فینه به سر قهوه خانه های اطراف می آمدند و از لای صندلیها رد میشدند و از مشتریان می پرسیدند: « کی تخمه می خواهد؟ کی آب می خواهد؟ ... » برخی از تماشاچیان حتی قلیان سفارش می دادند و صدای آن حتی درموقعی که قهرمانان فیلم همدیگر را می بوسیدند بلند بود. در تمام مدت نمایش فیلم، تماشاچیان پا می کوبیدند، دست می زدند، فریاد می کشیدند. « بپا! جاسوسه پشت سرته! بپا! بزنش! دختره را دریاب! » دخترك به دست خائنین می افتاد و تمام سالن تام میکس را به كمك می خواند: « تام! تام! زودباش! بپر! » وقتی هیجان همه به اوج رسید، یکی از جاهلها بلند شد و به شخص خائن فیلم فحش داد. بعد هفت تیرش را در آورد و به پرده تیراندازی کرد. سینماچی نمایش را متوقف ساخت. پاسبانی دخالت کرد. عاقبت جاهل تاوان پرده را به سینماچی پرداخت و نمایش باز شروع شد. موقعی که دوربین حرکت افقی می کرد سوراخ پرده جزو منظره می شد. حالا دیگر نمی دانستیم از کی بترسیم: از زد و خوردهای فیلم و از خائنین داستان یا از عکس العمل تماشاچیان. دلواپسی دو پهلولذت بخشی بر من چیره شده بود که بحالت خلسه نزدیکم می کرد. خاطرات ته کشید و کم کم خودم را به جنبش معمولی چیزها سپردم و احساس امنیتی مرا فرا گرفت. ناگهان به یاد حبیب خادم افتادم. سرنوشتش چه شده بود؟ آیا هنوز در جنبش ملی فعالیت می کرد؟ شاید هم داوطلب شد، و به الجزایر رفته بود؟ برگشتم به اطاق غذا خوری. قهقهه، مثل گلوله های مسلسل به دری بر می خورد که مرا از سالن جدا می کرد. و همین بود که مرا متوجه وجود مهمانان ژاکلین کرد. از وضع خودم خیالی خوشنود بودم، انگار همین جدار نازك مرا از این جمعی که از آن تنفرم را نسبت به خود برمی انگیزخت و كسلم

می‌کرد محفوظ می‌داشت . یا چیزی در من تولید شده بود و یا داشت زاییده می‌شد . با خودم تکرار می‌کردم : « علتش اینست که سرشان به چیزی گرم نیست . » این جمله را که به زبان نیاوردم در گوشم و صدای خودم طنین می‌انداخت . جرأت اعتراف داشتم : کسانی که با لوتل معاشرت دارند حوصله‌ام را سر می‌برند و هرگز تحملشان را ندارم . با آنها کنار آمده بودم ، تعادل ما موقت بود . « باید کمتر به دیدار ژاکلین بیایم . » ولی ابلهانه به او بند بودم ، انگار که او تنها دستک نجاتم در اقیانوس زندگیم در فرانسه بود . همین افکار اعتماد به نفسم را بیشتر کرد . پس تصمیم گرفتم که پیش مهمانان بروم .

علت خنده‌شان را فوراً دریافتم . بریژیت و پی‌یر که محکوم شده بودند ادای صحنه عشقبازی را در بیاورند ، روی فرش نزدیک سالن پهلویی پیچ و تاب می‌خوردند . بریژیت نیمه عریان و پی‌یر پیراهن به تن داشت و همدیگر را در آغوش می‌فشرده و از حرفهایی که رد و بدل می‌کردند من از جای خودم که نزدیک در اطاق غذاخوری بود چیزی نمی‌شنیدم . هر بار که یکی از آن دو می‌خواست بازی را بس کند ، حضار هو می‌کشیدند و آنها را به ادامه دادن تشویق می‌کردند .

نخستین چیزی که در موقع ورود توجهم را جلب کرد بدن برهنه بریژیت بود . فکر کردم : « واقعاً بی‌عیب و نقص است . » ولی وقتی متوجه وضعش شدم ، اوقاتم تلخ شد . چگونه جرأت داشت خودش را این چنین نشان بدهد؟ این بازی وقیح چه معنی داشت ؟ بخصوص که معمولاً این افراد خودشان را بی‌نهایت اخلاقی جلوه می‌دادند . همه این چشم چرانها ، افسار گسیخته‌ها ، خاطره رانهای پگی‌لی که چند ساعت پیش دیده بودم کمی از شدت جوشی که می‌خوردم کاست . تصویر پدرم که داشت نوکرش عابد را تنبیه می‌کرد ، مثل صاعقه از جلو چشم گذشت . باطناً دلم برای نوآره سوخت . کجا بود؟ آیا هنوز توی اطاق دفتر بود ؟ لابد ، چرا که نه ژاکلین در بازی شرکت داشت و نه او . گفتم : « چه بهتر ، بیچاره هرگز تاب دیدن این منظره را ندارد . » صمیمانه نسبت به نوآره احساس همدردی کردم . وقتی به او فکر کردم ، شخص دیگری بر من کشف شد که در پس صورتك ساختگیش پنهان

بود . اگر آدم خوب فکر می کرد ، در مقالاتش به انزوای بی درمانی که در آن گرفتار بود پی می برد . چرا بیشتر به این موضوع دقت نکرده بودم ؟ در این جرگه ثروتمندان همه به صورت ظاهر اکتفا می کنند . در اینجا رابطه ای بین موجودات نیست بلکه بین جلدها شان است . هیچکس نمی کوشد که پوسته را بشکافد . حتی اگر کسی باطنش را بیان کند ، دیگران خود را به ندیدن می اندازند . اگر پافشاری کند ، فریاد سالوس از هر دهانی بیرون می آید . پس نخستین اصل خوش مشربی اینست که : « هرگز نباید آدم چنانکه هست خودش را نشان بدهد . بلکه تقلید وظیفه اش را در بیاورد . » يك فلسفه ماوراءالطبیعی در پس این رفتار هست : هر موجودی برای امر خاصی تولید شده . پس باید قواعد بازی را محترم بدارد . نوآره دیگر از تاب و توان افتاده بود و من این موضوع را درك می کردم . ژاکلین و پی یو وقتی خاطراتشان را زنده می کردند ، پرده صحنه ای را که نوآره در آن تکاپو می کرد پس می زدند . ولی من جلو درد دلشان را می گرفتم . چون که فقط بخودم توجه داشتم . مع هذا ، این نشانه هایی را که در تاریکترین کنجهای ضمیرم مخفی کرده بودم ، بکلی گم نشده بود . و چون کارآگاهی که زیر زمین تاریکی را بجوید ، چراغ دستی حافظه ام را روی توده های انباشته اعمال می گرداندم . دیگر جای شك نداشت ، ضمیر نوآره پراز کمپلکس بود . او از من هم تنهاتر بود . هم جسماً و هم اخلاقاً تنها بود .

« جانم ، من روسپیها را بیشتر می پسندم . راحت تر است . پول می دهی و بعد شتر دیدی ندیدی . دیگر سر دردهای رابطه بازن را ندارد . » این حرف نوآره غفلتاً در سرم جهید . او این سخن را يك شب که پی یو در پاریس تنها بود و به ما پیشنهاد می کرد که « عزب وار » به گردش برویم گفته بود . سعی می کردیم که در سن ژرمن ده پره فاحشه « بلند کنیم » و از این کاباره به آن کاباره می رفتیم و عاقبت هم رسیدیم به همان جای اولمان . من باید حدس می زدم . نوآره بیش از دیگر دوستان لوتل به من نزدیک بود . ما می توانستیم دوستی استواری پی ریزی کنیم و یکدیگر را تسلی دهیم . ولی موقعیت از کف رفته بود . « دیر شده بود . » ناگهان رشته افکارم گسیخت . از خودم پرسیدم : « چرا ؟ » و پاسخ را نیافتم . انگار که این پرسش را در

گوشم خوانده بودند .

خلاءى که در نهادم ایجاد شد توجه مرا به کارى که در برابر چشمانم انجام مى شد کشید . پی‌یر بقدرى با ادب بریثیت را نوازش مى کرد که در دلم گفتم به این نحو دارد «شیوه‌های» حقیقی خاص خودش را پنهان مى کند. ولی از چه مى ترسید ؟ ژاکلین که در میان جمع نبود . بریثیت با واقع‌بینی به نوازشهای پی‌یر پاسخ مى داد . آیا واقعاً احساسى به اذ دست مى داد ؟ از جایی که ایستاده بودم نمى توانستم به این موضوع پی ببرم . به گروه نزدیک شدم و ایستادم پشت سر کودى که روی فرش نشسته بود و صورت منقبضش بیش از پیش به خرچنگ مى ماند . دیگران ظاهراً بی‌اعتنائی به خودشان گرفته بودند . حتی اگر آدمی سطحی ایشان را مى نگریست گمان مى کرد که آرام نشسته‌اند . ولی گاه درخشش در چشمانشان دیده مى شد که حقیقت احساساتشان را لو مى داد . البته بریثیت وقتی روی کاناپه دست و پا مى زد پاهایش را بلند مى کرد و لنبرهای گردش از زیر تنکه نایلونش دیده مى شد و پستانهایش به هرنفس از پس پستان بند سفیدش بالا و پایین مى رفت ، چشمانش را مى بست ، لبان گوستالویش را نیمه باز مى کرد و همه اینها نمى گذاشت که آدم بی‌اعتنا بماند . فکرمی کردم که همه حضار به او میل مى کردند و تمام زنهای مجلس وقتی بدن بی‌نقص و پوست نرم حریریش را مى دیدند به او حسادت مى ورزیدند . پی‌یر اندکی سرخ شده و برپیشانی‌اش عرق نشسته بود . از بازی تحریر مى شد و معلوم بود که مى کوشد جلو خودش را بگیرد . ولیکن من در غثیان خودم غوطه مى زدم .

حالا هم که این قسمت از شب‌نشینی را وصف میکنم معذب میشوم . مانعی جلوم قرار مى گیرد . احساس عجیبی است که به چیزهایی مربوط مى شود که میل ندارم اعتراف بکنم . آنچه درباره «صحنه عشقبازی» بریثیت با پی‌یر نوشتم به نظرم عین واقع نمى آید . اولاً بعلمت اینکه فقر لغوی مانع از آن است که بتوانم آن صحنه را کاملاً وصف کنم . ثانیاً چون که همه چیز در مغزم قاطی مى شود . مهمانی آن شب در ذهن من کلی را تشکیل مى دهد و بشکل معینی تبلور یافته است . تحلیل منطقی که من از آن مى کنم به منظور اینست که عناصر این کل را از همدیگر جدا کنم . ولی ممکن است ، هر يك از خاطراتی را

که در ضمن ساعات دراز شب ۲۳ به ۲۴ ژانویه یاد کردم اکنون فرق کرده است و عناصر جدیدی بر آن مضاعف می‌شود که به جریانات کهنه یا تازه دیگر ربط می‌یابد. مثل اینست که دارم انجناهای پیچی را دنبال می‌کنم. از آن شب فقط تصویری متحرک و مبهم بر جای مانده که با معانی تازه‌ای تورم می‌یابد. آنچه در يك آن می‌گذرد واقعیت خودش را از دست می‌دهد. خاطره‌ای که در انشابات عاطفی بهر سوبسط داده می‌شود يك وجود خارجی نیست. این خاطره را نمی‌شود از آلودگی‌هایش منزله کرد. بمعنی دیگر گذشته وجود ندارد. «جریان آگاهی‌های ضمیر» قیاس خطایی است: رودخانه جریان دارد. حال آنکه ضمیر آگاه، آدم را به یاد آب را کد می‌اندازد. مردابی است که سطحش اندك اندك بالا می‌آید بر روی آن مه‌هایی به اشکال زودگذر پرسه می‌زنند. تصویر پدرم که داشت عابد خدمتگزار را می‌زد، موقعی که داشتم بریثیت و پی‌یر را تماشا می‌کردم به خاطر می‌نیامده بود و این خاطره اکنون که دارم چیز می‌نویسم به ذهنم آمد. من می‌توانم عمری را بر سر دنبال کردن گذشته‌ام بگذرانم و هرگز بطور قاطع بدان نرسم. قضیه چقدر پیچیده است! کاستوس ممکن بود بگوید: این هم یکی از عادات ناشی از منطق ارسطویی است که آدم پی‌چیز نا ممکن برود، به مطلق بودن وجود معتقد باشد. مثل موضوع زمان. کاستوس می‌گفت: «زمان احساسی است، شکلی انسانی از تجسم است که از شرایط جهان ما و دستگاه عصبی ما ناشی می‌شود. در حد عینی چیزی که بشود «زمان» نامید وجود ندارد، بلکه تعداد بیشمار «زمان» وجود دارد.» حفظ و نگاهداری نیرو. آیا من هرگز به فرضیات اینشتین پی برده‌ام؟ «اگر در عوض اینکه بخواهیم به هر قیمت که شده احساسی را که از زمان داریم بصورت عینی در بیاوریم، قبول کنیم که سازنده آن خودمان هستیم و چیزی نیست که واقعاً وجود داشته باشد، به این نتیجه می‌رسیم که از لحاظ زمانی عالم نه ابتدا دارد و نه پایان.» صدای بم ژاک برژیه در گوشم طنین می‌اندازد. او را در این اواخر زیاد می‌بینم. در پشت عينك مدورش چشمانش از حلقه درآمده است و تکرار می‌کند: «در عالم ذره‌ای زمان در دو جهت می‌گردد: آینده و گذشته. در نظر پیروان اینشتین فقط يك زمان حال ابدی وجود دارد.» روی برگردان کتش يك لکه چربی افتاده است. مرد عجیبی است. ریختش

مثل عکس بچه ایست که روی قالب صابون می اندازند ، یا به مستر پیک ویک شبیه است . روزی کاستوس در وصف او گفت : « اهل کرهٔ مریخ است . » بله ، چیزی غیر انسانی به جلد او رفته است . با اینهمه چقدر بهمدیگر شبیه هستیم . آیا کتابی را که داشت با پولز^۱ می نوشت تمام کرد ؟ ملاحظه کارهای من درست در موقع شرح صحنهٔ میان بریثیت و پی یر بروز می کند . البته در این خاطره لحن مخصوصی هست که مرا به هیجان می آورد . ولی حالت انزجاری که در موقع هماغوشی بریثیت و پی یر به من دست داد ، تنها زاده حسادت و تمایلات خودم نبود . این تنفر ناشی بود از احساسات حقارت ، تجزیهات بیروت و پاریس ، خاطرات مدرسه ، اندیشه‌هایم در بارهٔ وضع نوین دنیا ، موقعیت خودم نسبت به جنگ الجزایر ، روابطم با مادرم ، دلهره‌ام در مقابل پر خاشهای پدرم ، رفتار برادرم ، زکامی که تا ۲۰ ژانویه مرا بستری کرده بود ... ، و غیره ؛ خلاصه تمام وجودم . در هر آن ، کلیهٔ شخصیتم یک جا بمیان می آید تا حوادث را بنحوی سروصورت دهد . شناسایی جز با در نظر گرفتن تمامیت - وجود - خود ممکن نیست . ولیکن چگونه می توان این کلاف حوادث و تأثرات را که دائماً در حال تغییر شکل است از هم گشود ؟ وانگهی آیا لزومی برای چنین کار هست ؟ بهترین شیوهٔ نوع کاری که دست گرفته‌ام اینست که خود سرانه چیز بنویسم و یا جلو دستگاه ضبط صوتی بنشینم و حرف بزنم . چه فایده ؟ می دانم که از آن شب نشینی فقط قسمتی را می توانم وصف کنم که با خودم رابطه‌ای داشته است . مقداری یاد داشت . نه بیشتر . مشوش هستم : عاقبت این کار چه خواهد بود ؟ احساس می کنم که به کاری دست زده‌ام که بنظرم سرانجام قطعی ندارد . هر چه در کارم پیش می روم این راز انبوه تر میشود . جنگل بکر . کار از حدود تواناییم تجاوز می کند و به دهشتم می اندازد . حوادث در وجود خودم است و در بیرون از من نیست . همهٔ شیوه‌هایی را که به کار زده‌ام یا بکار خواهم برد به نظرم قدیمی و مبتذل می آید . چوبهای زیر بغلی که بر آن تکیه می زنم چندان به قدم برداشتنم کمک نمی کند . البته هر گاه کسی چیز می نویسد چم و خمی بکار می زند . باز هم به یاد خاطرهٔ مضاعفی افتادم : کاستوس از سبک رمان امروزی تنقید می کرد و

می گفت که شیوه این رمانها همانقدر توجیه نشدنی است که شیوه های داستانهای کلاسیک. اشتباه هر دو این مکتبها در قصد نهاییشان است؛ هر دو خواسته اند و می خواهند واقعیت را بروی کاغذ بیاورند.

« وقت است که رمان نویسان ملتفت بشوند که بیان نشدنی را نمی توان بازگو کرد و کلمات اشیاء نیستند. تنها کاری که از ایشان برمی آید اینست که بد زبان ساده روابط بین ساختمان خود و ساختمان اطرافشان را بیان بکنند.» هنوز باندازه کافی درباره « بیان ترکیبی» تحقیق نشده است. نظریات کاستوس درباره دقیق بودن و ارزش ساختمانی و ذاتی زبان و بیان ریاضی. معادلات، کسر... معهذاً بعقیده من رمان جدید بر رمان کلاسیک رجحان دارد. در رمان امروزی سعی نمی کنند که تردیدهای اندیشه را با زرق و برق کلمات بپوشانند. « زیباترین رمان دنیا با معادلات نوشته خواهد شد ساختمانی است کنایتهای که ساختمان عینی را منعکس می کند. » آنوقتها از این جمله کاستوس خیلی تعجب کردم. در سراسر کاری که در دست دارم جانبداری یک طرفه مشاهده میشود. چرا یادداشتها را با وصف شام شروع بکنم. فکرمی کردم که پیش از شام هیچ پیش آمد جالبی نشده بود. ولی حالت دل کند گیم غفلتاً بوجود نیامد. انتخاب شروع یادداشتها بقدری بی دلیل بود که پیوسته مجبور شدم به پیش از شام و جریانات سالن گریز بزنم، حتی از بعد از ظهر روز ۲۳ دسامبر و حتی روزهای پیش از آن رجوع کنم. پس به این ترتیب چرا که کارم را از موقع تولدم آغاز نکنم. انتخاب من اختیاری بود ولی لازم. چه می شود جز آن کرد؟

از بعضی جهات من هم دچار وضع رمان نویس هستم: وقایع زمان حال را در زمان گذشته قرار می دهم و امیدوارم که این امتزاج منفجر شود و منفری باز کند تا بتوانم از وسوسه های دایمیم بگریزم و به عالم آرام و مهربانتری دسترسی یابم. ولی در این کار عمل نویسندگی ظاهریست. وضع من با او فرق دارد: در مقام نویسنده، فقط برای خودم چیز می نویسم. و در مقام خواننده قدم به قدم به دنبال خودم هستم. این طرز کار پیوسته دلسردم می کند. شخصیت خواننده بقدری پایین می شود که هر آن ممکن است کارم را زمین بگذارم. شاید هم با این اندیشه به عمق معنی کارم رسیده باشم: یعنی نبرد دیوانه وار،

ولی لازم آفریننده برضد آفریده . کلمات قلنبه ! من باید واقعیت خودم را از چنگ این شاهد هشیار که در باطنم کمین کشیده است بدرآورم . استقلال خودم را در دست بگیرم . حس می‌کنم که دارم به جان کلام نزدیک می‌شوم . حالا که این امر را انتخاب کرده‌ام که برای پیکار کردن خودم را در حدود شب‌نشینی محدود کنم ، حالا که به این لحظه مهمانی رسیده‌ام که چون به سالن برگشتم بریثیت را نیمه عریان و در کنار پی‌یر خفته دیدم شایسته است که به این میدان کارزار اکتفا کنم و نیروهایم را در جبهه‌های دیگر پراکنده نکنم . توتون چپم را تکان می‌دهم . آسمان را از پنجره نگاه می‌کنم . هوا ابری است ، ولی نمی‌بارد . به نقطه‌ای برفراز دودکش عمارت مقابل خیره می‌شوم . لوله‌های بخاری مثل توپهای ضد هوایی سر برافراشته است . ناگاه ، ابرها چاک می‌خورد و لحظه‌ای يك تکه از آسمان لاژوردی و آفتابی نمایان می‌گردد . چشم‌برهم می‌زنم . سدی در جایی از وجودم فرو ریخت . در بچگی ، در موقع عید مسلمانان به دامن کلفتان می‌آویختم و آسمان را می‌پاییدم ، و فقط امروز است که انتظارم برآورده شد و این منظره زودگذر را به چشم دیدم .

احساس دردناکی که از دیدن منظره بریثیت و پی‌یر به من دست داد چون ریگی که در آب بیندازند و امواج متحدالمرکزی را تولید بکند ، تمام وجودم را مرتعش ساخت . اثر جسمی آن بیش از اثر روحیش بود . بر آن چه بر من می‌گذشت آگاه نبودم و فقط احساس تهوع می‌کردم . ابتدا گمان کردم که علت ، چند قهوه‌ایست که در کافه «دو گلوله توپ» نوشیده بودم . از سالن بیرون آمدم و بطرف روشویی رفتم . خودم را توی آینه نگاه کردم . رنگم کمی پریده بود . مثل توی کافه میدان «سن کلو» خواستم عق بزnm . کوششم بیهوده ماند . شیر را باز کردم و با مشتی چند جرعه آب خوردم . آب سرد به سر و رویم زدم . لحظه‌ای چند به لبه روشویی چینی سفید رنگ تکیه دادم . خنکی آن از پس لباس به تنم می‌رسید . فکر کردم که حالم خوش نیست و شاید صلاح باشد که با دکتر لورو صحبت بکنم . اوهم بدون شك دستور می‌داد که رژیم بگیرم . نه . نمی‌توانم به رستوران بروم و اسم غذاهای خوشمزه را روی صورت غذا ببینم و چشم بپوشم . با چند روز پرهیز این حالت دل‌آشوبیم خودبخود رفع می‌شود . خواستم چپق بکشم . در جستجوی آن دست به جیب

بردم و کاغذ برادرم را باز یافتم. این کاغذ جواب به نامه‌ای بود که يك ماه پیش با دزدگی برایش نوشته بودم. دستم به کاغذ نسبتاً مچاله که خورد مطالب نامه خودم به یاد آمد. از سالها پیش بیهوده منتظر بودم که روابط سیاسی بین فرانسه و مصر مجدداً برقرار شود و من دوباره شغلی در سفارتخانه به دست بیاورم. در این مدت برادرم مرا مأمور کرده بود که در پاریس به «کارهایش» (بقول خود او) رسیدگی کنم، ولی نماینده‌اش که قبطی مصری الاصل ساکن ژنو بود، بقدری امور مربوط به فروش پنبه را خوب انجام می‌داد که دیگر برای من کاری نمی‌ماند. گاه مرا مأمور می‌کرد تا از طرف او قراردادی را در فرانسه امضا بکنم. و معاشرت با لوتل در این باره خیلی به من کمک می‌کرد. ولی از زمان بحران سوئز، معاملات را کد مانده بود. یکی دوبار به آلمان رفته بودم تا با خریداران احتمالی تماس بگیرم. این شغل که حوصله‌ام را سر می‌برد و حضورم را در پاریس توجیه نمی‌کرد، بنظرم بقدری عبث می‌رسید که دیگر نمی‌توانستم تحمل بکنم. به برادرم نامه‌ای نوشته بودم و صلاح کار را از او خواسته بودم.

وضع من و برادرم از این قرار است: همدیگر را رویهم‌رفته خوب نمی‌شناسیم و وقتی به‌همدیگر می‌رسیم، حرفی نداریم که رد و بدل کنیم، انگار که حضورمان همدیگر را ناراحت می‌کند، و روابطمان پر از خودداریست. ولی دور از یکدیگر، گاه باصمیمیت بیشتری باهم رفتار می‌کنیم.

برادرم در نامه‌اش نوشته بود که هر چند اوضاع مالی مصر روز بروز دشوارتر می‌شود ولی مانعی نمی‌بیند که باز برایم پول بفرستد. معذک به عقیده او و قتش فرا رسیده بود که من مسئولیتی را بپذیرم. توصیه می‌کرد که به مصر برگردم. در آنجا بهتر می‌توانم کلاه‌م را قاضی کنم و ببینم چه می‌خواهم بکنم. یا با او همکاری کنم و یا وارد شغل اداری بشوم. اولین عکس‌العمل در مقابل این کاغذ عصیانیت بود: «حرفهای پیش پا افتاده می‌زند، کلیات می‌گوید. چه حماقتی کردم که برایش چیز نوشتم. از اینکه در اینجا شکست خورده‌ام لابد کیف می‌کند.» بعد رفته بودم به نمایش خصوصی فیلم «از نفس افتاده» به اتفاق الکساندر لوکاس. موضوع فیلم مربوط می‌شد به احساس شکست و ناکامی. فقط موقعی خشمم نسبت به برادرم فروکش کرد که به خانه لوتل رفتم.

اینک در اطاق روشویی با خونسردی تمام باز به امکان بازگشتم به مصر فکر می کردم . چون آتیه را در نظر گرفتم ، به خود گفتم : « اساساً حرف برادرم درست است . » می توانم يك شغل سیاسی انتخاب کنم . اما کجایم ؟ موریت بگیرم : مسکو ، توکیو ، واشنگتن ؟ آیا دور جهنمی ورود به محیطی کاملاً متفاوت را از سر بگیرم ؟ پس از شکستم در پاریس دیگر چنین قدرتی را در خود احساس نمی کردم . شاید بروم به بیروت . دوستانم در آنجا بسیارند . به یاد همشاگردیهایم افتادم . از زمان جنگ به این طرف چندبار آنها را دیده بودم . همه شان خانواده تشکیل داده بودند . در ایستگاه مترو اپرا شخصی را دیدم که راه رفتنش به نظرم آشنا می آمد . شناختمش ، مخبر بود . در عین حال هم خودش بود و هم کسی دیگر . زمان در دو فضای مختلف بر من و او گذشته و بین ما جداری افکنده بود که قیافه مان را عوض میکرد . باهمدیگر از مترو درآمدیم و رفتیم در « کافه دولاپه »^۱ نشستیم .

« خبر تازه چه داری ؟ »

« هیچ . تو چطور ؟ »

« خبر مهمی نیست . »

با این سه جمله چنتمه مان ته کشیده بود !

با این حال دو شب پشت سرهم باهم شام خوردیم و در کاباره های پیگال^۲ عقب دخترها افتادیم : مخبر يك حجره واردات و صادرات باز کرده و کارش بالا گرفته بود . سفرش برای این بود که نمایندگیهای جدید بگیرد . از ویلایی که در قسمت کوهستانی لبنان ساخته بود و از آپارتمان مجلل بیروتش ، از زن و بچه هایش و کارهایش صحبت کرد . مردی شده بود وارد به جامعه خودش ، فکر و ذکرش پول بود و پول بود و پول ! از شوق و علاقه دوره مدرسه چیزی برایش نمانده بود . آشنایی ما سطحی شده بود و فقط خاطرات قدیممان را بهم می زدیم . و تازه این خاطرات هم جلای اصلیشان را از دست داده بودند . شب آخر مخبر چیزی به من گفت که وارفتیم :

« من خوشحالم که همدیگر را دیدیم . هر دو در زندگی موفق شده ایم : تودر امور سیاسی ، و من در تجارت ! جای خوشحالیست ، نه ؟ »

به یاد مخبر لبخندی زدم . چپم را آتش کردم . بله ، برادر حق داشت . « من برمی گردم به مصر . بهتر است . » می دانستم که این تصمیم قطعی نیست و بعد از شام چندین بار درباره آن فکر کرده بودم . ولی این احساس غلط انداز که بالاخره راهی را انتخاب کرده بودم آرامش داد و شرط کردم که موضوع را با ژاکلین در میان بگذارم . با خاطری آسوده از روشویی بیرون آمدم و اتفاقاً به ژاکلین برخورددم . با نوآره صحبت کرده بود . حال نوآره تعریف نداشت . « طبیعی است . » پل نمی دانست چکار بکند ، ولی قول داده بود که آرام بنشیند . به ژاکلین گفتم که ظاهراً بریژیت به این قطع رابطه اهمیت نمی دهد . ژاکلین حرف مرا حمل بر خبث طینت کرد . من هم گفتم پس خودش برود و نگاهی به آنچه در سالن می گذرد بیندازد . باهم وارد سالن شدیم . همه کف می زدند . بریژیت و پییر از همدیگر جدا شده بودند .

فورال گفت :

« شوهرتان هنگامه می کند . »

ژاکلین با فروتنی جواب داد :

« می دانم . »

دروجناتش اثری از حسادت دیده نمی شد . پییر هم ناراحت نبود . به زنش نزدیک شد و آثار ماتیک را از روی لب و صورتش با دستمال پاک کرد و گفت :

« این بدجنسها مرا مجبور کردند که به تو خیانت بکنم، البته نه عملاً . »

همه به این متلک خندیدند . ژاکلین و پییر عاشقانه همدیگر را بوسیدند .

رفتار ساده شان را ستودم . اینها زن و شوهری بودند سعادتمند و متحد . چطور در این جنگل متعینین چنین چیزی ممکن بود ؟ پییر جوانتر از مردی چهل ساله می نمود و ژاکلین با آنکه سی و پنج سال داشت هنوز خواستنی بود . بفکر پسرشان افتادم که شانزده سال داشت . از پنج سال پیش به مدرسه فرانسوی لندن می رفت .

« هیچ جا بهتر از انگلستان پسرها را تربیت نمی کند ! وانگهی دنیای

انگلو ساکسونها دنیای آینده است . »

این توصیف پییر مرا به یاد « بیاد » انداخت و توصیفی که از مدرسه

فرانسوی در بیست و پنج سال پیش می کرد .

من تا اندازه ای به این صمیمیت لوتل و زنش رشک می بردم ، چونکه خودم بدون نتیجه همین را می جستم . لحظه ای چند افکار اندوهناکی به سرم آمد . بریژیت لباسش را پوشید . ژاکلین او را به کنجی برد و درگوشی با همدیگر پیچ کردند . بازی از نو شروع شد ورشته افکارم را برید . فورال يك دستمال كوچك جیبی را برداشت و گفت :

« صاحب این شیء چه باید بکند ؟ »

هلن فارو اعلام کرد :

« صاحب این شیء باید پای راست مرا برهنه کند وعاشقانه از سر پنجه تا زانویم را ببوسد. »

همه خندیدند وچند نفر دست زدند . من هم می خواستم بخندم . اما با وحشت تمام متوجه شدم که دستمال خودم است . سرخ شدم و خاموش ماندم . فورال به من نزدیک شد وشیء را به طرفم دراز کرد :

« به گمانم که این دستمال شماست. »

بی اختیار دستمال را گرفتم وچپاندم توی جیبم . افکار به سرم هجوم آورد . دستمال خودم است . این هلن لکاته حتماً می دانست که این دستمال مال من است . می خواست جلو همه مرا خفیف بکند . چطور است که زیرش بزنم ؟ هلن که روی يك صندلی راحت نشسته بود ، با لحنی که به نظر من ریشخند آمیز می آمد گفت :

« سامی ، مرا معطل گذاشته اید. »

دیگران پر به پرش دادند :

« یا الله »

« بازی جر زدن ندارد ... »

و از این قبیل حرفها

من نمی توانستم از این خواری بگریزم . تمام نگاهها متوجه من بود وچون گونه هایم سرخ شده بود ، سنگدلی ایشان بیشتر تحريك می شد. بیزاری شدیدی نسبت به آنان احساس می کردم . نگاهی به سوی بریژیت انداختم . او از پشت شانه ژاکلین که هنوز داشت حرف می زد، نگاه می کرد . وقتی نگاهمان

بهمدیگر برخورد ، حس کردم که از چشمانش شیطنت می بارد . سرم را پایین انداختم و رفتم به طرف هلن . دیگران جمعتر نشستند و شرمم ده چندان شد . هلن با نگاه ریشخند آمیزی به من خیره شده بود :

« خوب ، سامی . يك وقت انتظار نداشته باشید که کفشم را خودم در بیاورم . »
اجباراً زانو زدم . قیافه معلم کودکستانم در نظرم مجسم شد که چون نمی توانستم شعر زنجره و مور را از بر بخوانم غرمی زد . من در سمت راست هلن قرار داشتم . او پایش را بلند کرد و زیر بینیم تکان داد . کفش سیاه نوک تیزش را در آوردم . پایش در قالب نازك نایلونش نمایان شد . از شدت دستپاچگی فلج شده بودم و همین باعث می شد که هلن دستوراتی بدهد و بیشتر دچار خفتم کند .

« جوراب ! »

پای چپ هلن بحالت افقی درآمد ، و چون دامنش را بالا زد رانهای چاقش پیدا شد . بنابر دستور هلن با ناشیگری که در نتیجه خنده حضار تشدید می شد ، دگمه بند جورابش را باز کردم و جوراب را پایین کشیدم . انگشتانم گوشت بدن او را که در موقع شام تحریکم کرده بود ، لمس می کرد . اينك از تن او بیزار بودم و دلم آشوب می شد . مدتی را که بر سر این کار گذاشتم به یاد ندارم . حتماً خیلی طول نکشید . اما مثل این بود که قرنهای برهنه گذشت .

« و حالا بیوسید . پایم را تو دستت بگیری . »

انگشتان پایش را که ناخنهای قرمز شده داشت زیر نگاه حیران من تکان می داد . کف پای او را در مشت خودم حس می کردم و اگر در موقعیت دیگری می بودم آن را زیبا می یافتم . همه دست زدند . گلویم را بغض می فشرد و سعی می کردم که نگذارم اشکم سرازیر شود . ولی بارو حیه ای انتقام جو که زائیده تنفر شدید بود ، تردید نکردم . هلن با انگشتان پایش دماغ و گونه های مرا غلغلک می داد . بوی پوست پاکیزه اش به یادم آورد که نسبت به او تمایلی داشتم . وقتی در دوویل می رقصیدیم ، هلن دست مرا می فشرد . يك بار هم حرکتی کرد که لبانش به لبان من مالیده شد . و من احساس کردم که عمداً مکث کرد . ولی مطمئن نبودم : معمولاً به او اظهار علاقه می کردم ولی چون امیدی نداشتم که به نتیجه نهایی برسد ، قضیه را سرسری می گرفتم . حال آنکه هلن تودل برو بود . در همان

حال که دهانم را به ساق پای اومی مالیدم خاطره‌ای به ذهنم آمد. در حومه نزدیک محله مسلمان نشین بیروت، پشت میدان اسبدوانی. يك افسر فرانسوی به دختر و پسر خردسالش داشت می گفت که عربها از نژاد دیگری هستند که پست تر است. آنها را پیش طبیب می برد چونکه می گفت اعراب احتیاج ندارند که واکسن بزنند. «ما برای شان تمدن آوردیم.» زوج بلژیکی، پارسال در رستوران شهر سواسون. زنك چاق در گوش شوهرش می گفت: «فلیکس، نگاه کن، اینها مثل ما قهوه درست نمی کنند.» دهان من رسیده بود به زانوی هلن. بعدم جبور شدم که جوراب و کفش اورا بپوشانم. آنوقت هلن خم شد واز من پرسید که آیا اوقاتم تلخ نشده است. «می دانستید که این دستمال من بود.» گفت آری. خواسته بود بی اعتنائی مرا تنبیه بکند. خواستم متلکی بارش بکنم، ولی او گفت: «و حالا که اینقدر حرف شنو بودید، این هم پاداشتان.» و بوسه کوتاهی بر لبانم زد. مهمانان فریاد زدند: «آفرین، آفرین.» من با گونه برافروخته از جایم برخاستم. هنوز شرمگین بودم. سیمای خندان راس شائو بر پرده ذهنم نمایان شد. دندانهایش بطور عجیبی می درخشید. انتظار داشتم که دیگران شوخیهای بکنند. اما انگار که بی اعتنا شده بودند و من توانستم بیرون بروم و قهر و غضبم را فرو بنشانم. از هلن دلم گرفته بود. دستمال جیبم را به لبانم مالیدم تا اثر ماتی کش را پاک کنم. در موقع عبور نگاهی به بریژیت و ژاکلین انداختم که هنگام «مجازات» من داشتند حرف می زدند: هیچکس در آنجا نبود. پیش از رفتن به سالن دیگر يك لیوان ویسکی برای خودم ریختم. خفتی که هلن در میان جمع بر من افکنده بود حالت درد ذله کننده ای را داشت که گاه آدم روی پوستش احساس می کند. لابد مهمانان لوتل از خواری يك نفر عرب خوشحال بودند. هیچکدامشان این چنین زبون نشده بود. حس دل کند گیم باز بروز می کرد و مرا به انزوا می کشاند. بر گردم به مصر و دور از این مردمان باشم. با هیچیک میل حرف زدن نداشتم. افکارم چون قطعات بزرگ یخ قطبی، بی بند و بی هدف غوطه ور بود. آب می شد و قطعات دیگری نمایان می گردید و باز دستخوش امواج تنبل ضمیرم می شد. گلدسته های قاهره را که در پس طوفان ماسه «خمسین» محو می شد، مجسمه رامسس را که نظامیان از صحرا آورده بودند و در جلو ایستگاه راه آهن سرپا می گذاشتند، دسته عزاداران، آسمان سرد و بنفش رنگ مصر،

همه در نظرم مجسم شد. کلمات بریده‌ای چون ژاله صبحگاه بر ذهنم می‌نشست: مهر، عزلت، شکست، قرنطینه. فرمان مضحك هلن پوچی زندگی پاریسم را برجسته ترمی کرد. اندکی سپاسگزار او بودم. اینک متوجه بودم که دیگر نمی‌توانم به این زندگی بیهوده و پوچ ادامه بدهم. دردل تکرار کردم: «کار از کار گذشته است.» اگر می‌توانستم کار با ارزشی بکنم، تاحال کرده بودم. سنم به چهل نزدیک می‌شد: حالا دیگر دیر بود. تنها چیزی که از عهده‌ام برمی‌آمد این بود که همرنگ دیگران بشوم. زن بگیرم، خانواده تشکیل بدهم و مثل میلیونرها مردم دیگر روزه‌روز زندگی کنم، شغلی داشته باشم و مصری بشوم. درباره شخصیت خودم اشتباه کرده بودم: من دارای هیچ چیز استثنایی نبودم. پشتم چندان نبود: در حافظه‌ام چهره مادرم را دیدم که روی سرتب دارم وقتی بچه بودم خمیده بود. این تصویر اثر داروی مسکنی را در من کرد. به خودم گفتم که اگر این چنین بر کنار بمانم ضعف خودم را به غریبه‌ها که اینقدر به تمدنشان می‌بالند نشان می‌دهم. برعکس می‌بایست که توانایم را به رخشان بکشم. «خوار شده، ولی نه مغلوب.» تا کی به این حال در سالن ماندم؟ نسبتاً مدت درازی. چرا که عقربکهای ساعت میچیم سه و پنجاه و یک دقیقه و پانزده ثانیه را نشان می‌داد. برخاستم و جلودر بین دوسالن ایستادم. پیش از آنکه مهمانان را از نظر بگذرانم در بزرگ سالن باز شد و ژاکلین به اتفاق بریثیت که زیر بازوی نوآره را گرفته بود وارد شدند. بقدری ناگهانی وضع بحالت اولش برگشته بود که افکار غمالودم از سرم پرید و دوباره دردل مهمانی فرو رفتم. لابد هنگام «مجازات» من ژاکلین از نوآره صحبت کرده بود. چطور توانسته بود آنها را آشتی بدهد؟ و بریثیت؟ چقدر بلهوس بود. کنجکاوشدم. شرط کردم که جزئیات را از ژاکلین پرسیم. بریثیت نوآره را برد بطرف میز مشروبات برای او و ویسکی ریخت و لیوانی هم خودش برداشت. من سرم را بر گرداندم، شاید این منظره ناراحت می‌کرد. باطناً غمگین نبودم. فقط دردل تکرار می‌کردم که شاید این یکی از آخرین شب نشینی‌هایی است که در فرانسه می‌گذرانم.

فلاحان از جاده‌های باریک به کلبه‌هایشان بازمی‌گشتند. شامگاه افق را سرخ می‌کرد و درختان میوه را سیاه. صدای موتور چهار تراکتور آلمانی که برادرم خریده بود فضا را پر می‌کرد. چون به گاراژ رسیدند خاموشی بی‌پایان

ده را فرا گرفت. هنگامی که مباشر فلاحی را فلک می کرد، مثل این بود که خورشید در اوج خودش باز ایستاده است. برادرم مردی دلسخت به نظر می آمد. چند کشتی بادبان دار کوچک پشت سرهم از روی آب گل آلود نیل می گذشت. نسیم شامگاه بادبانهایشان را به اهتزاز درمی آورد. این وفور نور و گرما، به هنگامی که گویی زندگی از جنبش باز ایستاده است، مرا از گردش در کنار نیل روان بخش در اطراف شهر بازمی داشت. تصاویر زاد گاهم چون کارت پستال از برابر چشمانم می گذشت و خاطرات دردناکی که گاه در آن میان شراره می زد اینک از من دور بود و مانع دلسوزیم نمی شد. دلسوزی. وقتی متوجه این کلمه و رابطه آن با حالت کنونی خودم شدم، منظره مصر محو شد. «بله، من فرانسه را ترک خواهم گفت». ولیکن در این دوره آخر نمی خواستم دور از همگان بمانم. در دل می گفتم: «امشب چیزهای مرموزی در اطرافم اتفاق می افتد.» تشنه یافتن علت آنها بودم. وقتی خواستم به طرف ژاکلین بروم آواز راهرو به سالن آمد و رفت در اطاق غذاخوری را باز کرد. عده ای از مهمانان به آنجا رفتند، انگار که جریان هوا آنجا را به آن طرف کشید. کولومیه در چند قدمی من ظاهر شد. بامهربانی از او پرسیدم:

«او هو! ژوژو! خسته که نیستی.»

نزدیکتر شد:

«نه، بدك نیستم. فقط حوصله ام سر رفته است.»

مقداری از رفیقهایش با من صحبت کرد: همان دختر مانکن مآب. اسمش را گفتم، ولی به یاد ندارم. دخترك نزدیک بود و بال گردنش بشود و او در نظر داشت که ولش بکند.

«نمی خواهی به او برسی؟»

به این پیشنهاد لبخند زدم.

«نه جانم. وقتش را ندارم.»

«خیلی دانا یی.»

«نه، گرفتارم.»

«چطور؟»

«چند روز دیگر از فرانسه می روم.»

گفتم که قصد دارم برگردم به مصر. کمی تعجب کرد، ولی چیزی نپرسید. جملاتی به گوشم رسید که با صدای بلند ادامی شد (آیا صدای نوآره بود؟: «پنج اصل اقلیدس حتی همزمانانش را مجاب نمی کرد. « ولی دنباله اش را نشنیدم چونکه کولومیه ازمن پرسید که این پنج اصل چیست). برایش توضیح دادم و او گفت:

« نطق مرا گرسنه کرد. برویم چیزی بخوریم. »

« متشکرم. من گرسنه نیستم. »

ازمن جدا شد و رفت در میان جمع. همه دور میز غذا جمع شده بودند.



۸ (ساعت ۴ و ۵۵ دقیقه و ۳ ثانیه)

گرسنه ام نبود . موقعی که فورال بشقاب به دست از اطاق غذا خوری برمی گشت من به چارچوبه در تکیه داده بودم . شکمش جلیقه را که از لای کتش دیده می شد محدب کرده بود . زنجیر طلایی که روی این جلیقه بود مرا به یاد ساعت جیبی پدرم انداخت . ساعت گنده محببی از طلای ۱۸ قیراطی بود . اعداد رومی صفحه اش را من به دشواری می خواندم . هنگامی که به مصر برگشتم ، برادرم این ساعت را به من داد . ابتدا آن را مواظبت می کردم و در میان اشیاء خودم نگاه می داشتم . ولی خوشم نمی آمد که از آن استفاده بکنم . وقتی آن را در جیبم می گذاشتم احساس ناراحتی می کردم . در پاریس فروختمش . ساعت ساز جواهر فروش ارمنی میدان ترن^۱ وقتی ساعت را روی میزش معاینه می کرد، ذره بینی به چشم زد که چروک عجیبی به صورتش می انداخت . جلو او ایستاده بودم و طاسی میان موهای کوتاهش را نگاه می کردم . بعد لبورچید و ترازوی دقیقش را بیرون آورد و گفت : « دستگاه این ساعت خیلی کهنه است . ولی می توانم به وزن طلایش بخرم ... »

سرپوش آن را باز کرد و با مهارت قسمتی را که حاوی چرخ دنده ها و فنر بود بیرون کشید . زنجیر و صفحه زرین ساعت روی کفه ترازو طنین انداخت . توی دلم گفتم : « پدرم تازه مرده است . » پول را در جیب گذاشتم و رفتم به خیابان ترن . انگار که از وزن سنگینی خلاص شده بودم . در

پرده ضمیرم ابتدا چوب‌فرش خیابان وویترین‌هایی که تازه در آن‌ها کالا گذاشته بودند نمایان شد و سپس این تصویر جای به جاده خلوتی داد که درد و طرفش درختان سرسبز بود. اینجا معبر شاه بود. يك پادشاه زمان کهن که به شکل فاروق درآمده بود. وقتی از زیر درختی می‌گذشت بر او ادرار کردند. جوانکی که در میان شاخ و برگ این درخت پنهان شده بود «کودن» نام داشت. پدر و مادرش هنگام مرگ به خواهرش سپرده بودند که او را آزاد بگذارد تا هرچه دلش می‌خواهد بکند، حتی اگر کارهای عجیب و غریب و نامفهوم از او سربزند. جوانك خانه پدری را می‌سوزاند، اموالش را به هدر می‌داد، با مردم دعوا می‌کرد، خبث طینت نشان می‌داد. و تازه عاقبت به خیر هم می‌شد. بعضی قسمتهای این داستان هزار و يك شب را که در بچگی مفتونم کرده بود از نظر گذراندم.

يك جمله آن به یاد آمد: «قصه من به قدری شگفت‌انگیز است که اگر آن را با سرسوزن در گوشه قرنیه چشم بنویسند، هر که آن را با نظر احترام بخواند پندی می‌آموزد.» صحبت‌های قهرمانان داستانی را که شهرزاد با نیروی حیرت‌انگیز تخیلش آفریده بود این چنین شروع می‌شد. احساس عجیبی کردم، انگار اولین بار بود که به معنی این جمله پی می‌بردم. موضوع ساعت پدرم به طریزی به سرگذشت جوان کودن مربوط می‌شد که نمی‌توانستم به روشنی بیان کنم. در این جزئیات تعمق نکردم و قسمتهایی از قصه‌های دیگر به خاطرم آمد. «دوالپا» که نمی‌خواست از دوش سند باد بحری پائین بیاید، دلیله وحشتناك و هرزه که شوهرش را اخته و بیرون کرد، شاهزاده خانمی که تمام اشخاص را که در معبرش بودند گردن می‌زد. تصاویری که در نتیجه خواندن بر صفحه ضمیرم نقش شده بود به سرعت سرگیجه‌آوری از برابرم گذشت و درجایی ایست کرد که شوهری حسود به نعل‌بندی رجوع می‌کرد و دستور می‌داد که به پای زن بی‌وفایش نعل بکوبد تا او سوارش بشود. پای هلن با انگشت‌های گل بهیش در جلو چشمانم نمایان شد و چون لنگر ساعت دیواری نوسان کرد و مرا به خشم آورد. موقعی که دکتر لوروآ از کنارم گذشت، از فکر درآمدم. زنش او را صدا زد و رفت به سالن دیگر. از جایی که بودم می‌توانستم همه مهمانان را ببینم. اکثراً غذایشان تمام شده بود. بشقابهای نیمه‌خالی روی

میز ولو بود و لیوانهای کریستال که به شامپانی زرین شده بودند انگار در دستها میرقصیدند. وقتی آنها را به دهان میبردند و یا روی میز میگذاشتند هزاران پرتو میجهید. ژاکلین و رنه دوپون همانجایی که بریژیت و پییر ادای عشقبازی را در میآوردند، روی نیمتخت نشسته بودند و حرف میزدند. بریژیت راجستجو کردم. فورال و ترمیس در کنج جنوبی اطاق روی صندلیهای راحت سبک لویی ۱۵ نشسته بودند و با قیافه جدی گفتگو میکردند. دسته‌هایی از نو تشکیل شده بود. در میان همه جملاتی جسته گریخته از صحبت‌های اطرافیانم می‌شنیدم. «در ابتدا همه اشخاص ریاکار فضایی داشته‌اند و آثار این فضایل را در خود نگهداشته‌اند.» این جمله ژاکلین توجهم را به خود کشید. آن را در کجا خوانده بود؟ در طرف راستم فاروکه با پگی و کودی صحبت می‌کرد گفت: «دختر است اطواری. ابله و دست به برهنه شدنش خوبست.» گوش تیز کردم. موضوع صحبت بریژیت باردو بود. بعقیده او بریژیت ترقیش را از طرفی مدیون وادیم^۱ است «که تحفه دست و پاگیر است که از خارجه وارد کرده‌اند»، و از طرف دیگر مدیون «تهیه کنندگان شهوتران سینما». دختر است بی‌استعداد. «مجسمه زنده‌ای بیش نیست، جانور است که فقط به درد شهوترانی می‌خورد.» پگی موافق بود. ادعا می‌کرد که شخصاً او را می‌شناسد و بخصوص بر «احمق» بودن او تکیه می‌کرد. از این گفته‌ها سخت عصبانی شدم، مخصوصاً که این عقاید را کسانی اظهار می‌داشتند که همه فیلم‌های باردو را می‌دیدند. چرا به این دختر نازنین جسارت می‌کردند؟ از شدت حسادت؟ ناتوانی؟ من که او را بدون قید و شرط می‌ستودم. بعقیده من این دختر يك شیوه جدید زیبایی بوجود آورده است که با روحیه امروزه مردان سازگار است، — همچنانکه مارلن دیتريش^۲ یا گرتا گاربو^۳ در زمان خود باب سلیقه پدرانمان بودند. در نظر زنان جوان باردو موجودی بود اساطیری، ولی دست یافتنی، سرمشقی بود قابل تقلید. باردو ملکه‌ای نبود که لحظه‌ای ظاهر و بعد غایب بشود، او هم دختری بود مانند دیگر دختران، با این تفاوت که در زندگی موفقیت یافته بود. هر دختر منشی می‌توانست مثل او

1. Vadim

2. Marlène Dietrich

3. Greta Garbo

لباس بپوشد. زیزی طرز آرایش و حرکاتش را تقلید کرده بود. و بعقیده من به او نمی‌آمد. همچنین باردو نمونه زن امروزی بود که نظم موجود را محکوم می‌کند و کم‌کم از بند وظیفه کهنش می‌رهد. این افکار چنان مرا به هیجان آورد که نزدیک بود با این اشخاصی که بدون دلیل و مجوز قاضی شده بودند مشاجره کنم، ولیکن ناگهان متوجه شدم که دلایل ایشان شبیه استدلال خودم دربارهٔ بریثیت لائریه است. ببعدها التیم نسبت به دوست جوان ژاکلین برخودم روشن شد و مرا از مشاجره بازداشت. البته این دختر به پای باردو نمی‌رسید، ولیکن بی‌استعداد نبود. چون به سرعت موفقیت‌هایی یافته بود و خودم جنبهٔ «دست نیافتنی» به او نسبت می‌دادم، عصبانی می‌شدم و به او حمله می‌کردم، گویی که وجودش مرا به خطر می‌انداخت. باطناً من هم شبیه این اشخاص بودم. در زمرهٔ فارو، کودینگ و پگی بودم. از ایشان بیزار بودم، ولی انگیزه‌هایم شبیه انگیزه‌های آنان بود. از این کشف اندوهگین شدم و شرط کردم که از آن‌پس روش دیگری را نسبت به بریثیت پیش بگیرم. ولیکن تصویر بریثیت که بازوی نوآره را گرفته بود و داشت وارد سالن می‌شد، در جلوم مجسم شد. «زن بلهوس است، دیوانه آنکه دل به او ببندد.» اینک به یقین می‌دانستم که اغلب عکس‌العمل‌هایم ناشی از حسادت بود. بریثیت را دوست می‌داشتم و چون می‌دیدم که براو نمی‌توانم دست بیابم غصه می‌خوردم. دستم به دامن او نمی‌رسید.

وانگهی، تصمیم داشتم که به مصر برگردم. به سمت چپم نگاهی انداختم، ویلر و بارتل داشتند راجع به امور مالی صحبت می‌کردند. گفتگویشان همراه با تردید بود. صداهایی از قبیل «آآ» یا «اواوا» حرفشان را قطع می‌کرد. به یاد کسانی افتادم که از این قبیل صداها از خودشان در می‌آورند. صداهای احمقانه‌ای که هیچ معنی ندارد. يك جور تته پته بی‌معنی است. شاید هم که معنی داشته باشد. نشانهٔ اینست که فکر کار میکند، ولی کلمهٔ شایسته را نمی‌یابد. بقول کاستوس این صداها نشان می‌دهد که ناطق به سرحد «بیان نشدنی» رسیده است. لابد کلمات به این ترتیب از «آآ» و «اواوا» های انسانهای اولیه به وجود آمده است. به یاد انتقاد کاستوس از زبان معمولی افتادم. ولی استدلالش را فراموش کرده بودم. نظریات کاستوس را با الفاظ به خاطر نمی‌آوردم،

این یادآوری در قسمتی از ذهنم انجام می‌شد که نمی‌توانست آن را بصورت کلمه در بیاورد. کاستوس حق داشت يك نوع «فکر تالاموسی»^۱ وجود دارد که به حرف بیان نمی‌شود. نشانه‌های دیگری برای بیان آن لازم می‌نماید. ولی چه نشانه‌هایی؟ من از استدلال منطق غیر ارسطویی بخوبی آگاهم ولی بکار بردن این روش در اینجا حکم حقه بازی را پیدا می‌کند و اغتشاش فکری به وجود می‌آورد. آنچه در این موقع شب نشینی یافته بودم جملات کاستوس نبود، بلکه نشانه‌هایی بود که شکل زبان نداشت. اجتناب از اغتشاش فکری یکی از مبانی اساسی سیستم کاستوس است. این گریز به قلمرو علم روابط الفاظ با معانی طولی نپائید. توجهم را از گروه ویلر برگرداندم و دیگران را تماشا کردم. ولیکن نظرم در جایی توقف نمی‌کرد و فقط حدود ایشان را در بر می‌گرفت. همه خسته به نظرمی رسیدند، چونکه روی صندلیهای راحت یا بر زمین لمیده بودند. پایان بازی خلائی در شب نشینی بوجود آورده بود، انگار که حریفان بعد از مدتی کشمکش به استراحت احتیاج داشتند. همه سرگردان بودند و تعادل ظاهرشان موقت بود و با رفتن چند نفر از مهمانان بر هم می‌خورد. حس می‌کردم به آن لحظه مرموزی رسیده‌ایم که معمولا مهمانی را متلاشی می‌کند. هر دفعه که مرا به جایی دعوت می‌کنند، سرگرمیم اینست که کمین این لحظه ناگهانی را بکشم و همیشه نشانه آن رفتن چند نفر از مهمانان است. این نشانه نامرئی و ناشنیدنی در فضای مهمانی چرخ می‌زند و هنگامی که از روی سر مدعوین می‌گذرد ضربت خودش را می‌زند. آنوقت است که حضار جفت جفت اجازه مرخصی می‌خواهند. آنجا هم حس می‌کردم که مهمانی لوتل به چنین نقطه مشخصی رسیده است. نظرم به خطا نرفته بود، چونکه ویلر و خانمش از جا برخاستند. ژاکلین و شوهرش دویدند به سوی ایشان و بدون اصرار زیاد سعی کردند که ایشان را باز دارند. دست دادن مدتی طول کشید. پنج دقیقه؟ شاید. شاید هم کمی بیشتر. ژاکلین و پی‌یر سر حال بودند و در وجناتشان ذره‌ای علامت خواب دیده نمی‌شد. آقا و خانم ویلر بیرون رفتند و میزبانان بدرقه شان کردند. کنتس دوبزی هم مجلس را ترك گفت و مردی نسبتاً فربه و خانمی که پا بسن گذاشته بود نیز بلند شدند.

این دوجزومهمانانی بودند که بعد از شام آمده بودند . به سرعت از اطرافیان نشان خدا حافظی کردند و پیش از آنکه میزبانان به سالن برگردند ناپدید شدند، - لابد برای اینکه آنان را از رفت و آمد فوق العاده معاف دارند . غیبت این اشخاص باعث شد که بسیاری از حضار به ساعت‌هایشان نگاه بکنند . جملاتی از این قبیل بگوשמ رسید : «دیگر دیر است...» «شاید بهتر باشد که بگذاریم استراحت بکنند...» «هرچه باشد سالروز چهل سالگی است...» «چطور است که برویم به کاباره» «فیل سفید» و شب را در آنجا ختم کنیم...» دیگران بدون شك تردید می کردند که مبدا يك باره جا خالی بشود ، سعی کردم که حدس بزنم نفر بعد که خواهد بود . کودی یا کودینگک ؟ «ریخت آدمهایی را دارد که تا نفس آخر می مانند .» فارو ؟ «نه ، با پی‌یر خیلی دوست است .» داشتم خودم را به این سرگرمی مشغول می کردم که ژاکلین و پی‌یر برگشتند . از لبخند پی‌یر و برقی که در چشمان ژاکلین دیده می شد حدس زدم که نقشه يك بازی دیگر - و یا به بیرون رفتن را چیده اند . در دل گفتم : «اگر دو باره گرو بازی بکنند من جیم می شوم .» چنانکه انتظار داشتم ژاکلین آمد به وسط اطاق :

« پیشنهاد می کنم که بازی دیگری بکنیم . »

دلم توریخت . چند نفری که هنوز در اطاق غذاخوری جلو میز ایستاده بودند بطرف آستانه درآمدند . اطرافیانم می گفتند : «چه بازی ؟» فارو پیشنهاد کرد که قایم باشك بازی کنیم .

همهمه ای برخاست که حاکی از موافقت حضار بود . ژاکلین توضیح داد که زن و مردی جفت جفت پنهان می شوند و يك زوج دیگر هم پی ایشان می گردد .

فارو پنهان شدن زن و شوهرها را با همدیگر قدغن کرد . این قاعده موجب تحسین چند نفر شد . فکر کردم : «روسی خانه شده» . گرو بازی برای تحريك شدن بود و حالا عیاشی دسته جمعی را می خواهند با ظاهر ساده ای بیوشانند . بفکر سستی اخلاق مردم افتادم . پکرشدم . به «استحکام» اخلاق اسلامی در کشورهای عربی اندیشیدم . ناگاه با وحشت تمام متوجه شدم که طرز فکر بورژوا وار است . و بجای انتقاد از جامعه فرانسه خودم را به

باد سرزنش گرفتم . « پس کی این غبار بورژواها را که فرنگ بر تو پاشیده تکان خواهی داد ؟ پس کی خواهی آموخت که رفتار طبیعی داشته باشی و از لذتهایی که دست می دهد بهره مند بشوی ؟ »
پی یو گفت که یار گرفتن به عهده خانمهاست .

زنها در میان خنده حضار قیافه مردها را ورنه انداز کردند . امکان این بود که ماجرا با مزه از آب دربیاید . ولی انگار رمزی وجود نداشت ، زنها بیدرنگ انتخاب می کردند و مثل این بود که از پیش تصمیم خودشان را گرفته بودند و تردید نداشتند . هلن فارو لحظه ای چشم به من دوخت . منقلب شدم . ولیکن کولومیه را انتخاب کرد . رنه دوپون کودی را نشان داد که انگار از سر نوشتش خوشحال شد . پگی لی پی یو را قاپید . ژن بارتل مدعی یکی از مهمانان بعد از شام شد . بی اختیار آرزو کردم : « خدا کند که بریثیت مرا انتخاب کند . » کجا بود ؟ پهلوی نوآره ایستاده بود . هم نو مید شدم و هم دستپاچه : مبادا کولت فورال یا دنیز تره میس مرا نشان بدهند . داشتم پس می زدم که پنهان بشوم . خوشبختانه دنیز بطرف ژان بارتل رفت و کولت فورال به تره میس بند شد . خوب از چنگشان خلاص شده بودم . (دیگر جفتها به یادم نیست) . پیش از اینکه جفتها کامل بشوند ، پی یو اعلام کرد که با پگی به کتابخانه می رود و همه نیم ساعت وقت دارند که قایم بشوند و آنوقت آنها پیشان می گردند . « هیچکس مرا نمی خواهد . » بجای اینکه حقیقت را به خودم بگویم و اعتراف بکنم که چون بریثیت مرا انتخاب نکرد پکر شده ام ، خودم را به پرتگاه افکار سیاهی افکندم که دورم را گرفته بود . به نظرم می رسید که گلهای خیری تحقیر می کردند : « هیچکس ترا دوست ندارد . زیادی هستی ... » از این قبیل افکار همیشه در سرم جاریست . این افکار مثل پرده تئاتری شده است که از سقف وجودم آویخته باشد ؛ کوچکترین چیزی بند این پرده را می گشاید . آنوقت این فکرها فرو می ریزند ، و سراسر صحنه واقعی را می پوشانند و وادارم می کنند که وظیفه خودم را زمین بگذارم و وظیفه شخصیت دیگری را بازی کنم . اینک متوجه می شوم که این موضوع بقدری برایم پیش می آید که مثل آدمکهای خودکار عمل می کنم و برای خودم رجزهای غم آلود می خوانم . چون کسی را ندارم تا شکوه بکنم ، به خودم شکایت می برم !

بنابراین خودم را به دست افکار تیره سپردم . مضمون همان بود :
قرنطینه نشینی ، نداشتن امکان همرنگ شدن با جماعت ، عزلت ... و غیره .
مادرم بالحن آمرانه می گفت : « نه ، نباید با بچه ها در کوچه بازی کنی . ممکن
است بلایی به سرت بیاید . » انگار که بچه های دیگر بیمه زندگی شده بودند ،
و جوهر عالی داشتند . گاهی نهی مادرم احساس مخالفی در من برمی انگیزد ،
و باعث می شد که خودم را با رفقایم متفاوت و حتی از آنها برتر بدانم . صدایی
در گوشم پیچید و تصویر مادرم زدوده شد .

« سامی ، تو با من بیا . »

لبخند زنان دستش را دراز کرده بود . چشمان درشتش که انعکاس سبز
رنگ داشت می درخشید . لحظه ای مثل سر شام چینهای کنج لبان و زیر پف
چشمانش زدوده شد و او را مثل زمان سابق باز یافتم . مسخی به وجود آمده
بود ، مثل فیلمهای وحشت زایی شد که کارگردان یک ردیف عکس را به سرعت
روی همدیگر منطبق می کند و در یک چشم بهم زدن وجناتی را تغییر می دهد .
شگفت زده اورا می نگریستم و نمی خواستم نگاهم را از چهره بیضی شکل و بینقص
اوبر گیرم .

« یا الله ، زود باش ! »

به طرفم خمید و دست چپم را گرفت و به طرف خودش کشید . هنوز
در دام این لحظه افسونی بودم و مقاومت نکردم . جفتهای دیگر به هرسو
می دویدند . ژاکلین به طرف پلکان رفت و من او را تعقیب کردم . فشار
انگشتانش بر انگشتان من ، مرا به یاد عهد جوانیمان انداخت که هر گاه بمن
دست میزد تهییج می شدم .

« من یک جای دنج سراغ دارم که هیچکس نمی تواند پیدا مان بکند ... »
مرا به اطاق خواب طبقه اول برد و کشوی یکی از میزهای کنار
تخت خواب را گشت و کلیدی بیرون کشید که پیروزمندانه جلوم تکان داد .

« پیدایش کردم ! »

دوباره دستم را گرفت و از پلکان دیگری بالا رفتیم . پرسیدم :

« کجا می رویم ؟ »

« الان می بینی . »

در طبقه دوم به اشخاص دیگری برخوردیم که پی‌جا می‌گشتند تا پنهان شوند . عاقبت ژاکلین در کوچکی را هل داد . يك پلکان كوچك نمایان شد كه لابد می‌رفت به زیر شیروانی . پلکان مفروش نبود . ژاکلین کلید چراغ را زد . نور رنگ پریده‌ای برقفسه پلکان افتاد .

« صدا نده . »

من پیش‌از او وارد شدم . ژاکلین در آهسته بست . از پله‌ها به سر پنجه بالا رفتیم تا چوب پوشیده قرچ قرچ نکند و در بالا رسیدیم به يك راهروی باریک که در دوطرفش درهایی بود . ژاکلین یکی از آنها را باز کرد :

« اینجاست . این طبقه مسکون نیست . »

از این اتاقها برای انبار استفاده می‌شد . چراغ را روشن کرد . چراغ ضعیف بالای در اطاق بزرگی را روشن کرد که اثاثیه و اشیاء در هم ریخته‌ای که بیشترش اسباب بازی بود در آنجا دیده می‌شد . نگاهم افتاد به يك سه چرخه ، يك اسب چوبی آلاک‌نگی و چند عروسك دست شکسته و کهنه . يك میز پایه کوتاه در وسط ، دو صندلی راحت و دشکجه پاره بود . لکه‌های جوهر روی میز از زیر يك ورقه خاک دیده می‌شد . يك گنجینه رنگ و رو رفته را نزدیک به در به دیوار تکیه داده بودند . يك دریچه كوچك ، تنها نورگیر این اطاق ، روبروی در ورودی قرار داشت . رفتم به طرف آن و از پشت شیشه کثیف نگاه کردم : چند چراغ باریکه راه درختی پایین را روشن می‌کرد . پس این اطاق در بالای در ورودی منزل واقع بود . ژاکلین دنباله حرفش را گرفت :

« آنوقتها آلن در اینجا بازی می‌کرد . می‌بینی ، همه چیز را نگاه داشته‌ام . حتی بعضی از این اسباب بازیها مال من است که از بیروت آورده بودم . فکر می‌کنم که روزی آلن از دیدن این چیزها خوشحال بشود ، چونکه متعلق به دوره بچگی‌اش است ... »

« خبر نداشتم که اینقدر احساساتی هستی . »

« احساساتی ؟ نمی‌دانم ... اما خیلی به خاطرات پابندم . توی این گنجینه مقدار زیادی عکس نگه داشته‌ام . چند عکس دوره دبیرستان هم بینشان هست ... می‌خواهی تماشايشان بکنیم ؟ »

پرسیدم :

« وقت داریم ؟ »

« البته که وقت داریم ! پی‌یر که به این زودیها راه نمی‌افتد ! »

« خودش گفت نیم ساعت دیگر . »

« بله . ولی با پگی است . »

کنایه‌ای در این جمله بود . پرسیدم :

« مقصود ؟ »

ژاکلین اخم کرد و بعد راست توی چشمانم نگریست :

« مگر خبر نداری ؟ »

« چهره ؟ »

« در این مدت بوئی نبردی ! والله که سرت توحساب نیست ! »

« من که از حرفهایت سر در نمی‌آورم . »

ژاکلین زد زیر خنده .

« آه ! آه ! هنگامه است ! خبر نداشتی ! »

« ژاکلین ، آخر توضیح می‌دهی یا نه ؟ »

او همچنان قهقهه می‌زد .

« آری ، صبر کن خنده‌ام تمام بشود . بفرمائید : پگی معشوقه پی‌یر

است . »

« معشوقه‌اش ! »

من واقعاً تعجب می‌کردم . چون بگمانم پی‌یر دلبسته زنش بود . هیچ

فکر نمی‌کردم که به سراغ ماجرای عاشقانه‌ای برود . البته حدس می‌زد

که گاهی سر و گوشی آب می‌دهد اما این قضایا جدی نبود . به نظر من پی‌یر و

ژاکلین فرشتگانی بودند که در جنگل وحشی این دنیا می‌زیستند و در عیاشیها

شرکت نداشتند و از شلنگ اندازیهای دوستانشان چشم‌می‌پوشیدند .

« البته ! »

باز ساده لوحانه پرسیدم :

« تو از کجا می‌دانی ؟ »

« از همه جا : از لحن صدا ، از حرکات غیر منتظره ، از نگاههای آشفته ،

از هزار جزئیات دیگر . »

از این کشف نابهنگام معذب شدم . یکی از آخرین امیدهایم که بدان دل بسته بودم فرو ریخت . پس پی‌یر و ژاکلین زن و شوهری نبودند که من می‌خواستم سرمشق خودم قرار بدهم . و درضمن ، واز راه دیگری ، متوجه می‌شدم که چگونه بادیگران تفاوت دارم : پس از سالها معاشرت ، ملتفت رابطه‌پگی و پی‌یر نشده بودم ! من زندانی عالمی بودم که ساخته و سواسها و امیال و اخورده خودم بود و توجهی جز به شخص خودم نداشتم . دلم فرو ریخت (در آن موقع متوجه نشدم چه در من می‌گذرد . ولی اکنون که دارم این‌سطور را می‌نویسم می‌بینم که پرده‌برگیری از این راز تأثیر مهمی در زندگی من بخشید : از وقتی که ژاکلین این راز را بر من فاش کرد از دوران کودکیم شروع کردم به جدا شدن .) ژاکلین خودش را روی نیم‌تخت انداخت و گرد و غبار به‌هوا رفت . من تکیه دادم به دیوار . لابد قیافه‌ام متعجب بود ، چون که ژاکلین گفت :

« ولش کن ! بجای این که این قیافه را بخودت بگیری ، يك سیگار

بمن بده . »

سیگار را آتش زدم و در دنبال افکارم پرسیدم :

« و این موضوع برایت اهمیت ندارد ؟ »

« چه اهمیت دارد ؟ موضوعی است طبیعی ، نه ؟ چهل سال زندگی ، برای خودش چیز نیست . آدم از پیری می‌ترسد ... احتیاج دارد که درزندگیش تغییری بدهد ... تازه ، همه معشوقه دارند . بیا ، مثلاً فارو چند تا معشوقه دارد ... ترمیس با هر زنی که دستش برسد می‌خوابد ، و چون مسن‌تراست ، بیشتر معشوقه‌هایش را عوض می‌کند ... بعقیده من ماجرای عاشقانه زندگی زناشویی را محکم‌تر می‌کند ، دریچه اطمینان است ... »

« طوری حرف می‌زنی که انگار خودت هم ... »

ژاکلین باز زد زیرخنده .

« مثل اینست که تازه سر از تخم درآورده‌ای . من هم مثل دیگران ! ولی خیلی وقت نیست . وقتی آلن در پاریس بود ، مادرانه احساساتم را تسکین می‌دادم . ولی حالا انگار دورم خالی شده ... رابطه‌ای که با پی‌یر دارم رفیقانه است . البته هنوز گاهی با همدیگر عشق‌سازی می‌کنیم . ولی

راستش دیگر مثل سابق نیست . انگار که گرسنگیمان ارضا نمی‌شود ... من هم مثل همه سنم بالامی‌رود ... موضوع اساسی دیگر اینست که آدم دلش می‌خواهد که دعواهای عاشقانه داشته باشد ... ماجرای زیر پرده مرموز و اسرارآمیز داشته باشد، رابطه ممنوع داشته باشد ...»

دستمال را درآوردم ، گوشهٔ میز را پاک کردم و رویش نشستم . در این موقع متوجه شدم که تصویر خیالی ژاکلین در جوانی، تا این زمان در سرم حفظ شده بوده است . يك‌هالهٔ عفت دورسرش بسته بودم و با اعتقاد زیاد او را دست‌آویز نجات خودم می‌پنداشتم . دست نیافتنی بودن ژاکلین که انعکاس دل‌پریهای خردسالیم بود ، هنوز هم علت واکنشهای من نسبت به دنیایی بود که در آن زندگی می‌کردم . حال آنکه چنین اعترافی دریچه‌های سدرونیسم را گشود . آب به‌سختی از روزنه‌ها می‌گذشت و می‌جوشید . من نسبت به خودم مشکوک شدم . پس از سالها معاشرت با پی‌یر و ژاکلین ملتفت هیچ‌چیز نشده بودم . مثل‌کوری در دنیای تاریک خودم محبوس بودم . رفتار ژاکلین و شوهرش تمام تجربیات دوران کودکیم را برهم می‌زد، و يك باره آنچه را پایه و اساس خودم می‌دانستم بی اعتبار می‌کرد . چنان دچار سرگیجه شدم که گویی بر لب پرتگاه ژرفی بودم . اکنون که از روابط پی‌یر و ژاکلین باخبر شده بودم ، معنی بعض نگاههای متعجبی را که بینشان رد و بدل می‌شد درک می‌کردم . دستپاچه شدم . اما ضمناً احساس غرور می‌کردم : نمی‌خواستم پریشانیم را بروز بدهم . مثل این بود که چون ژاکلین به شوهرش خیانت می‌کرد ، نسبت به من نیز خائن بود . جرأت نمی‌کردم اسم فاسقش را بپرسم . عاقبت بخود آمدم :

« و پی‌یر هم خبر دارد ... »

« لابد . همانطور که من هم خبر دارم . ولی هیچ‌وقت حرفش را نمی‌زنیم . يك جور توافق محترمانه بینمان برقرار است که ما را به همدیگر پیوند می‌دهد . »

« و اگر اتفاقاً بزند و تو یا پی‌یر عاشق بشوید ؟ »

« البته همچو وضعی ممکن است پیش بیاید اما عملاً پیش نخواهد آمد . قضایا همیشه به این‌صورت اتفاق نمی‌افتد . چونکه موضوع خانواده ، آلن و

ثروت در میان است . . . و دیگر چیزها . وانگهی چرا وضعی را که بر همه کس مناسب است ما بر هم بزنیم ؟ و از همه این حرفها گذشته پی‌یر هم مثل من کاتولیک است.»

نزدیک بود بزنم زیر خنده . اما خودداری کردم . ناگهان به فکر افتادم که ژاکلین یک‌شنبه‌ها به کلیسا می‌رود و نماز می‌خواند . لابد گاهی به کشیش اعتراف می‌کند .

این هم شیوه مردم مغرب زمین بود که مفهوم مقدس بودن مذهب را کنار گذاشته بودند و آن‌را هم طراز یکی از قواعد زندگی کرده بودند و برایشان شده بود مجموعه‌ای از قوانین ممنوعه . ناگهان متوجه شدم که قضاوتم به صورت «تعمیم بی‌جهت» درآمده است . برای دومین بار ، در ضمن این شب نشینی ، تصویر صندلی سیاهی که بر زمینه سیاه باشد در نظر من مجسم شد . کاستوس ، برای بیان فرضیه کورزیسکی این مثل را می‌زد . « هنگامی که ما عمل یا چیزی را برآورد می‌کنیم ، فقط یک قسمت از این عمل یا شیء را بصورت تجرید بیان می‌کنیم . مثلاً اگر در باره یک صندلی بگوییم : این صندلی سیاه است ، باید تذکر بدهی که سیاهی فقط یکی از خواص این صندلی است ؛ و در موقع گفتار باید از دیگر خصوصیات گوناگون آن آگاه باشی . باید از گفتن اعراب یا فرانسویان چنین و چنانند اجتناب ورزی . چرا که کلیه ایشان را نمی‌شناسی . اذعان تو فقط در باره فرانسویان یا اعرابی می‌تواند باشد که می‌شناسی و هم اینها هستند که چنین و چنانند . و هنگامی که عمومیت می‌دهی ، باید نتیجه نسبی برآوردت را از نظر دور نداری . » این خاطره در یک آن از ذهنم گذشت و نحوه قضاوتم را بیدرنگ تغییر دادم : پیوستگی ژاکلین و دوستانش به مذهب کاتولیک به نظر من عجیب و پرتضاد می‌آمد . به زناشویی اعتقاد نداشتند ، ولی زناشویی را لازم می‌دانستند و در نظرشان قراردادی بیش نبود . معهذا به طرز فکر مسلمانان می‌تاختند و می‌گفتند که عشق اساس زناشویی مسلمانان نیست . ژاکلین خاموش شده بود . گفتم :

« معذالك به من توصیه می‌کنی که زن بگیرم ؟ »

« البته : برایت لازم است . تو تنها زندگی می‌کنی . از زندگی کسلی .

و نمی‌توانی زندگی را این‌طور ادامه بدهی ... »

« من طاقت این را ندارم که زنم فریبم بدهد ... »

« چرا فریبت بدهد ؟ »

« با این همه چیزهایی که تو تعریف کردی ... »

« خوب ! جانم تو چقدر زندگی را سخت می گیری ! هر چه پیش آید خوش آید . »

« زنها طبیعتاً بیوفا هستند . »

اگر کاستوس بود پر خاش می کرده چرا به این صورت قاطع عمومیت

می دهم .

« انگار مردها بهترند ! »

« مردها فرق دارند . »

ژاکلین سیگارش را تمام کرده بود . ته آن را روی کف چوبین اطاق انداخت و با پاشنه کفش له کرد .

« چرا فرق دارند ؟ »

« عواقب اجتماعی خیانت زن مهمتر است . »

« جان به جانت بکنند باز شرقی هستی . باطناً زنها را با چشم تحقیق می بینی . فکر می کنی که زن موجودی است پست تر از مرد . »

« صحیح نیست . »

« چرا صحیح است . دروغ نگو . »

خودم حس می کردم که استدلال ضعیف است . ولی نمی خواستم تسلیم بشوم : غرورم سرک می کشید .

« بهر حال ، وقتی زنهای دور و برم را می بینم از دل و دماغ می افتم ... »

بیا ، مثلاً بریزیت استفاده اش را از نواره می کند و همینکه دیگر به او احتیاج ندارد ، مثل دستمال کثیف دورش می اندازد . از یک طرف به من می گوید که

حوصله اش را ندارد و از طرف دیگر با او می رود که قائم بشود ... »

« حق نداری که به بریزیت ناروا بگویی . بریزیت درست نقطه مخالف زن

استفاده جوست . »

یادم افتاد که می خواستم در باره روابط بریزیت با نواره از ژاکلین

توضیح بخواهم . گفتم :

« راستی ، چطور شد که با همدیگر آشتی کردند ؟ »
 « پرواضح است . من مفصلاً با پل صحبت کردم و به او فهماندم که رفتارش عاقلانه نیست و اگر بریثیت را می خواهد باید دلش را به دست بیاورد و کمتر يك دنده باشد - چونکه بریثیت جوان است و از این قبیل حرفها . »
 « و بریثیت ؟ »

« از او هم خواهش کردم که با پل مهر بانتر باشد و با خشونت قطع رابطه نکند . »
 احتیاط در این بود که بیش از این سؤال نکنم . (واقعاً از چه می ترسیدم ؟
 حالا که به این موضوع فکر می کنم ، می بینم علت این بود که نمی خواستم ماجرای بریثیت را با خودم برای ژاکلین تعریف بکنم . لابد از عشق ناگهانی شرمسار بودم .) بی اختیار خمیدم و يك عروسك شکسته را که روی زمین ، بین نیمتخت و صندلی افتاده بود برداشتم و سعی کردم آن را روی میز بنشانم . ژاکلین روی نیمتخت دراز کشیده بود . همانطور که به عروسك ور می رفتم گفتم :

« پپا ! آنجا کثیف می شوی . رو تخت خوابی پراز گرد و خاک است . »
 عروسك مرتباً معلق می شد . لابد چونکه بندهای فلزی اعضای بدنش زنگ زده بود . « حتی عروسکها هم پیر می شوند . » باز بفکر نزدیکی به چهل سالگی افتادم . برخاستم و عروسك را در میان گرد و خاک روی میز ول کردم . آنوقت گفتم :

« صبر کن رو تخت خوابی را بردارم . نه ، لازم نیست که از جای بلند شوی . »

ژاکلین نیمخیز شد تا روکش مخملی را از زیرش بکشم . آن را انداختم روی زمین . بوی خاک بینیم را تحريك کرد و عطسه زدم . ژاکلین گفت :

« عافیت باشد . »

بدنش اندکی در تشك فرو می رفت و سرش را روی متکا گذاشت .
 هنوز به حرفهایش فکر می کردم . چون شخصاً به این جریانات پی نبرده بودم خودم را ناچیز می شمردم و احساس ناکامیم در زندگی دوباره جان گرفت و فکر رفتن به مصر در سرم قویتر می شد .

« می‌دانی که تصمیم گرفتم بر گردم به مصر؟ »
 انگار که مقصودم از ادای این جمله ، تنبیه ژاکلین بود .
 « نه ، راست می‌گویی ؟ »
 از لحنش چنان برمی‌آمد که جا خورده است .
 « بله . امروز عصر نامه‌ای از برادرم رسید که توصیه می‌کرد بر گردم .
 بگمانم که حق دارد . »
 « چرا ؟ »
 « دیگر جوان نیستم . اینجا هیچ کاری نمی‌کنم . وقت تلف می‌کنم . باید
 جداً به فکر کاری باشم . »
 « ولی روابط سیاسی بین فرانسه و مصر دوباره سر می‌گیرد و می‌توانی
 به سفارتخانه برگردی . »
 سفارتخانه در نظرم مجسم شد: درهای بزرگ چوب بلوط با دستگیره‌های
 مسین . میدان باغ‌مانند جلوی آن که دختران کارگرا طراف بین ظهر تا ساعت دو
 می‌آیند و روی نیمکتهایش استراحت می‌کنند؛ زیزی در کنج اطاق پشت ماشین
 تحریر .
 « یکی از علل همین است . سفارتخانه که برایم کار نشد . مشغولیتم در
 آنجا برای این بود که در پاریس بمانم . آنوقت‌ها این تنها وسیله بود . وانگهی
 معلوم نیست که حکومت فعلی باز در اینجا به من کار بدهد . »
 « مگر برای معاملات خودتان به کسی در اینجا احتیاج ندارید ؟ »
 « نماینده برادرم کافیست . من اضافیم . و حوصله‌ام سر رفته است . »
 نشستم پهلوی او روی نیمتخت .
 « راستش خوش نیستم . احساس می‌کنم که شکست عظیمی خورده‌ام یا
 در مدت این چند سال عملی انجام نداده‌ام . »
 « می‌خواستی که چه کار کرده باشی ؟ »
 « نمی‌دانم . اما پرواضح است که دلم می‌خواست کارهای مهمی بکنم .
 مثلاً چیز بنویسم . مقاله ، کتاب . شخصیتی بشوم و مقام معتبری داشته باشم .
 هنوز در اینجا احساس غربت می‌کنم . همیشه فکر می‌کنم که فرانسویان
 تحقیرم می‌کنند . بیا ، حتی اینجا ، همین امشب ، دوستان ... »

ژاکلین اخم کرد و گفت :

« دیوانه شده‌ای ! چه فکرها ! همهٔ دوستان ما ترا دوست دارند و به تو احترام می‌گذارند . آخ که چقدر سخت می‌گیری ... »
 « نه مثلاً همین الآن هلن دستی مرا پیش همه خفیف کرد . »
 « ابله جانم ! موضوع اینست که هلن از تو خوشش می‌آید ! اینکـه
 اظهر من الشمس است . پیش خود فکر کرده که به این ترتیب برای انتقامجویی
 هم که شده به او توجه خواهی کرد ... »
 « از کجا می‌دانی ؟ »

« خودش يك بار بمن گفت که هوس کرده با تو بنخوابد ... »
 « و اما آنهای دیگر چه ؟ تره میس ، فورال ... حرفهایی که دربارهٔ
 اعراب می‌زنند و تحقیر می‌کنند . »
 « طفلك جان . مگر نمی‌بینی که علت همهٔ اینها داستان الجزایر است ؟
 جنگ که تمام شد همه اینها تمام می‌شود . »

« دست خودم نیست ... من از بعضی چیزها بدم می‌آید و متوجه می‌شوم
 که عرب و بین من و فرانسویان پرتگاهی وجود دارد ... »
 ناگهان خاطره‌ای به ذهنم آمد . پارسال ، نزدیک مترو باربس^۱ گردش
 می‌کردم . چند نفر از مردم شمال افریقا پشت جعبه آینه‌های لباس و کفش
 ارزان مغازه‌های بین چهارراه باربس - روشوشوآر^۲ و يك كوچهٔ باریك نزدیک
 ناحیهٔ گوت دور^۳ ایستاده بودند و تماشا می‌کردند . بعد از ظهر یکی از روزهای
 ماه ژوئن بود و جمعیت زیاد . گاه پاسبانی مسلسل به دوش رد می‌شد . چند
 روسپی بدهیکل و بزك کرده به درهای هتل‌های ناباب تکیه داده بودند (یادم
 نیست که چرا در این محل بودم . شاید علت این بود که دلم می‌خواست در
 میان اعراب ، یعنی ملتی که به من نزدیکتر است باشم .) مثل این که به یکی
 از محلات بدنام قاهره رفته باشم . ناگاه داد و فریادی بگوשמ رسید . کاسبی
 داد می‌زد : « آی دزد ! آی دزد ! » و جوان عربی به طرف چهارراه باربس -
 روشوشوآر می‌دوید و پیچید در بولوار باربس . مردم از جلوش پس می‌رفتند ،
 ولی برعدهٔ متعاقبین افزوده می‌شد . دشنام از هرسو می‌بارید : « بد عرب ،

مادر قحبه ، اجنبی ، به‌دارش بزید ... » و مانند اینها . پاسبانان هم وارد معرکه شدند . رهگذرانی که از روبروی آمدند جوان عرب را دستگیر کردند . مردم به‌سرش ریختند و او خود را به‌دیوار چسباند . زن و مرد افتادند به‌جانش و با مشت و لگد کتکش زدند . مردم هار شده بودند و نالهٔ مرد عرب از میان فریادهای خشم ایشان به‌گوش می‌رسید . و پیش از رسیدن پاسبانان از پا درآمد . پاسبانان مردم را کنار زدند . مرد ژنده پوش با چهرهٔ خونین بیجان افتاده بود . مرده بود . يك زیرپیراهنی بی‌آستین را در آغوش می‌فشرد . تمام دزدیش همین بود .

این ماجرا را برای ژاکلین نقل کردم .

« البته که باید افسوس خورد . ولی چه کنیم؟ در همه جای دنیا جماعت این حالت را دارد . »

« ولی ژاکلین ، این جمعیت برضد يك نفر دزد تحریک نشده بود ، بلکه چون این مرد عرب بود كتك می‌خورد . با اینهمه چیزهایی که در روزنامه‌ها می‌نویسند باید انتظار چنین عکس‌العملهایی را داشت . اینها جنایت کردند . قتل واقعی بود . و پلیس حتی یکی دو نفر از این برانگیخته‌ها را دستگیر نکرد . مگر نمی‌بینی : گودالی که بین عرب و فرانسوی حفر شده است دیگر پرشدنی نیست . و گناه بگردن فرانسویهاست ، تقصیر روزنامه‌ها و سیاست استعماری آنهاست ... »

ژاکلین متوجه شد که من برای خودم سنگ به سینه می‌زنم . جوابم را نداد . معهذا دنبالهٔ سخنم را گرفتم :

« بغض نسبت به اعراب جان تازه‌ای گرفته‌است . اعراب هم از فرانسویان بیزار شده‌اند . اعراب برضد شماها متحد شده‌اند . برای پرکردن گودال فردا دیر است . و پرواضح است که جای من پیش هموطنانم ، برادران دینی و نژادیم خواهد بود . من دیگر نمی‌توانم در فرانسه بمانم . دیگر نمی‌خواهم . » از شدت هیجان بغض‌گلویم را می‌فشرد . داشتم باز به صحبت ادامه می‌دادم که صداهای طبقهٔ تحتانی حرفم را برید . صدای رفت و آمد بود . حتی کسی به‌در کوچک پلکان چوبی طبقهٔ ما تنه زد . ژاکلین گفت :

« هیس ! چراغ را خاموش کن . نور زیردر ممکن است ما را لو بدهد . »

رفتم بطرف در و دگمه را زدم . اطاق در سیاهی فرو رفت . لحظه‌ای ایست کردم ، چون جایی را نمی‌دیدم . صدای پای طبقه زیرین دور و گم شد و سکوت همه جا را فرا گرفت . اندکی بعد چشمم به تاریکی عادت کرد و پرتو ضعیفی که از دریچه می‌آمد خطوط دورا اشیاء را نمایان گرداند . ژاکلین آهسته آواز داد :

« سامی کجایی ؟ بیا پهلویم دراز بکش . »

مثل خوابزده‌ها ، بازوانم را بجلو دراز کردم و آهسته پیش رفتم و سعی می‌کردم که به اشیاء تصادف نکنم . چونکه اشکال آنها را می‌شد حدس زد ، ولی خودشان دیده نمی‌شدند . عاقبت رسیدم به نیمتخت و در کنار ژاکلین دراز کشیدم . فنر دشت بر اثر فشار بدنم صدا کرد . سکوتی که ما را درخودش می‌فشرد صدای منظم تنفس ژاکلین را بیشتر می‌کرد ؛ سینه‌اش را می‌دیدم که در زیر کت زربافش بالا و پایین می‌رود . حتی نیمرخش را می‌دیدم که پرتو خفیف شب بر آن افتاده بود و دورش هاله‌ای می‌ساخت . و نیز انحنای دلپذیر پیشانی‌اش را از زیر جعد گیسوان بورش ، بینی موزون کوچک و سربالا و پرده‌های ظریف آن را که می‌جنبید ، دندانهایش را که از شکاف لبان نیمه‌بازش می‌درخشید ، مژگان‌ش را که نور رنگ‌پریده به رنگ رنگین کمان درمی‌آورد ، می‌دیدم . محیط نیمه تاریک چروکهای ناچیز صورتش را محو می‌کرد و به‌او حالت دوشیزه باکره می‌داد . حس می‌کردم که می‌خواهم شریک جرمی بشوم . گفته‌های او را فراموش کرده بودم و در کنارم دوشیزه‌ای می‌دیدم که دست نخورده از اعماق دوران جوانیم بیرون آمده و در کنارم خوابیده است . از تصور جوانیم سرخوش بودم . عاداتم توانا تر از استدلالهایی می‌نمود که آنها را متزلزل کرده بود . ژاکلین تکانی خورد و دستهایمان به همدیگر مالیده شد . سراسر وجودم لرزید . گویی شراره‌ای زود گذر دورنمای تاریک و فراموش شده‌ای را در دلم روشن کرد . صحنه‌ای را باز دیدم که دست نخورده و دور از تطورات بعدی زندگیم بود و نمی‌توانستم تاریخ آن را مشخص کنم . بعد از یک جلسه مذاکره درسی طولانی که نور چراغ برق چشمم را زده بود و مغزم از مفاهیم ذهنی پر بود ، چراغ رومیزی اطاقم را خاموش کردم و روی نیمتختی که به قالیچه ابریشمی پوشیده بود دراز کشیدم . ژاکلین در کنارم نشسته بود . آسمان پرستاره مشرق زمین

اطاق را از تاریکی در می آورد. ژاکلین يك پیراهن چیت بی آستین با نقشهای چهارخانه ای زمینه سفید برتن داشت. من بازوان گردش را نوازش می دادم و او اعتراض نمی کرد. او را با عشقی « پاك » دوست می داشتم. ولی هرگز به او اظهار نکرده بودم. جرأت نمی کردم. به نظرم دست نیافتنی و اهل عالمی دیگر بود. اما در آن شب سدهای نژادی و سیاسی محو شده و ترسم ریخته بود. او را در خاموشی نوازش می کردم. و بعد پهلوی همدیگر دراز کشیدیم؛ ژاکلین لبخند می زد. و من او را بوسیدم و او مرا بوسید، بدون اینکه سکوت را بشکنیم. خوشبخت بودم و از عقده هایم مبرا، آزاد بودم و از کمرویییم رها؛ شهامتی یافته بودم که می توانستم با هرمانی روبرو شوم. دیگر فرانسوی و عرب برایم وجود نداشت، استعمارگر و مستعمره به حساب نمی آمد. انگار دردنیایی افسونی بودم که خارج از زمان و مکان بود. ولی این حال دقیقه ای چند طول نکشید. بعدها، باز دچار کمرویی شدم و دیگر جرأت نکردم که از آن شب با او گفتگو کنم. در دل می گفتم: « اگر واقعاً مرا دوست دارد، خودش اعتراف می کند» و بیهوده در انتظار نشستم.

مدرسه حقوق. پس از مدتها تردید، در میان رشته های مختلف به خاطر ژاکلین حقوق را انتخاب کردم. و حال آنکه باطناً ریاضیات را دوست می داشتم. اما نمی توانستم دوری ژاکلین را تحمل بکنم. در دانشکده حقوق با او محشور بودم، در صورتیکه اگر ریاضیات می خواندم بهانه ای نداشتم که او را ببینم. و چون زیاد از حقوق خوشم نمی آمد در دانشکده حوصله ام سر می رفت و حقوق مدنی فرانسه به نظرم احمقانه، دور از منطق و کهنه باف می آمد. ولی حضور ژاکلین کافی بود که از کرده ام پشیمان نباشم، چرا بعداً بیدرنگ به فکر افتادم که بروم به قاهره، در آن هنگام خودم نیز علت آن را نمی دانستم. يك روز تابستان با برادرم رفتیم به یکی از دهاتمان و در نزدیکی پنبه زارها بودیم. در واقع کلیه این ماجرا را بدخاطر ندارم، فقط صحنه ای را حافظه ام ضبط کرده است که به وحشتم می اندازد. مباشر به برادرم گزارش می داد که یکی از فلاحان کیسه آردی را دزدیده است. به دستور برادرم مرد روستایی را آوردند. مردی بود سبزه تن در حدود سی و پنج ساله که پیراهنی برتن داشت که سابقاً سفید بوده است. مرد روستایی به خاک افتاد و

به چکمه‌های برادرم بوسه زد :

« ارباب مرا ببخش . غلط کردم . بچه‌هایم گرسنه بودند . »

برادرم او را با لگد پس زد و گفت :

« بیندیش . »

مرد زد زیر گریه ، چند نفر او را گرفتند ، پیراهنش را درآوردند و بدرختش بستند . مباشر تازیانه‌ای به دست برادرم داد و برادرم او را به باد تازیانه گرفت . مرد ضجه مویه می‌کرد و فریاد می‌کشید . فلاحان گردآمده بودند و خاموش ما را می‌نگریستند . بعد از ده ضربه تازیانه ، برادرم شلاق را به مباشر داد .

« تا رمق دارد بزنی . »

و ما دورشدیم و مباشر به تازیانه زدن ادامه داد . روستاییان با خضوع و خشوع پس رفتند و به ما خداحافظ گفتند . ترس برسیمایشان دیده می‌شد . من خیلی معذب بودم . رفتار وحشیانه برادرم را سرزنش می‌کردم . و او با لحن آمرانه‌ای جواب داد که برای مطیع کردن آنها جز این چاره نیست . و گرنه همه چیز را می‌دزدند و کار نمی‌کنند . می‌گفت که من اشتباه می‌کنم . زیرا که این مرد خود را سعادتمند می‌دانست و حتی سپاسگزار بود که گوش و بینش را نبریده‌اند . من خاموش شدم . آنچه باعث تأسفم می‌شد این بود که هیچگونه حالت تنفرو یا عصیان در رفتار فلاحان ندیدم و پیدا بود که این عمل وحشیانه را بحالت توکل می‌پذیرند ، گویی که چنین اعمالی را جزو قوانین تغییرناپذیر طبیعی می‌دانستند . همانطور که روی نیمتخت دراز کشیده بودم از خود می‌پرسیدم که آیا این چیزها در مصر عوض شده است ؟ آیا هنوز هرچه می‌خواهند با روستاییان می‌کنند ؟ « چگونه خواهم توانست در چنان محیطی زندگی بکنم و به تقلید از برادرم اقتدار بکار برم ؟ » پس از این ماجرا مصمم شدم که مصر را ترك بگویم . برادرم که از انتقادهای دایمی من به ستوه آمده بود مانع نشد . و حتی با وزیر امور خارجه زدوبند کرد تا من وارد کادر سیاسی بشوم . سال بعد از آن مرا فرستادند به پاریس . برادرم مرا به سلیقه خودش دوست می‌داشت ؛ با عقاید موافق نبود و می‌گفت از مصر زیاد دور مانده‌ام و فرانسویان اخلاقم را خراب کرده‌اند . وقتی به یاد سخنان او

می‌افتادم شرمسار می‌شدم . در دل می‌گفتم که حق با او بود . مگر موقعی که طرفداران دوگل را در لبنان کمک می‌کردم خیانت به اعراب محسوب نمی‌شد؟ دبیر زبان انگلیسی ما پی‌یر کاپتیه^۱ که به زیر پرچم خوانده شده بود بعد از قرارداد صلح در بیروت ماند. آنوقت دسته‌ای تشکیل داد و مخفیانه روزنامه‌ای چاپ می‌کرد . پلیس دستگاه پتن مراقب خانواده ما نبود ، چونکه پدرم ضد انگلیسی و در فلسطین تحت نظر بود. به این جهت کاپتیه پیشنهاد کرد که شبنامه‌هایش را در خانه خودمان نگه دارم و در پخش آنها کمک کنم . و من پذیرفتم . این موضوع را با تنفر به یاد آوردم . کار من دوپهلو بود . از يك طرف با عدنان احمر شیعه مذهب، علی حنafa و دروز بشیر مطاری که برای مبارزه با مقامات فرانسوی دست نشاندۀ پتن جمعیتی از محصلین تشکیل داده بودند برضد فرانسه کار می‌کردم ؛ و از طرف دیگر با گروه کاپتیه ، فرانسویان طرفدار دوگل همکاری می‌کردم . و برای توجیه عمل خودم می‌گفتم که هر دو گروه دشمن مشترکی دارند . ولی در لبنان جرأت نمی‌کردم نشانی را که از طرفداران دوگل در ۱۹۴۲ به من دادند نشان بدهم . حال آنکه در پاریس نوار آن را به رخ همه می‌کشیدم . ولی بعد از جنگ سوئز ، یعنی از وقتی که احساس « خیانت کاری » کردم ، این نوار را از یقه‌کتم برداشتم . گو آنکه سوابقم در طرفداری از فرانسه در زمان ماجرای سوئز به من خیلی کمک کرد تا بتوانم در پاریس بمانم . به غذایی اندیشیدم که بعلت دوجانبه بودن در بیروت می‌کشیدم . عدنان احمر و دوستانش از همان سال ۱۹۴۱ وارد تشکیلات جنبش ملی اسلامی شده بودند . وقتی در ۱۹۴۳ لبنان مستقل شد ملیت خارجیم را بهانه کردم و از گروه احمر بیرون آمدم . عدنان اصرار داشت که با ایشان بمانم .

« ما همه عربیم . » و گوشزد می‌کرد که چنین مشیی مورد موافقت پدرم خواهد بود .

« ولی تو متوجه نیستی که چون خارجی هستم دچار چه مخمصه‌هایی خواهم شد . »

در این اطاق نیمه تاریک و پراز اسباب بازی قراضه پشیمان بودم که چرا در حوادث پاییز ۱۹۴۳ وقتی فرانسویان رئیس جمهوری لبنان و وزرایش را توقیف کردند بیطرف مانده بودم . مایون ، خواه مسیحی و خواه مسلمان ، اعتصاب عمومی اعلام کردند و من از همه ایشان می پرهیزیدم .

باز به روابطم با ژاکلین و دیگر فرانسویان مقیم لبنان اندیشیدم . او از نژاد « اربابان » و « اشغالگران » بود و نسبت بما غریب . رابطه ما با ایشان دو صورت می توانست داشته باشد: یا مطیع باشیم و احترام به جا بیاوریم ، و یا عصیان کنیم و ابراز تنفر . من بعزت مصری بودن جزو اعراب محسوب می شدم ، گو اینکه با ایشان تفاوت بسیار داشتم . شاید هم بعزت حس حقارتی که از بچگی داشتم و در تمام اعمالم مشهود بود ، از حدود وابستگی بشری پا فراتر می گذاشتم و بدون اینکه واقعاً کسی انتظار داشته باشد ، جانبدار مظلومین و استعمار شدگان می شدم . برای خودم وضعی درست کرده بودم که دائماً دلهره داشتم و کینه ام دردلم عقده می شد . و اینک با روشی که پیش گرفته بودم با يك تیر دو نشان می زدم ؛ هم از فرانسویان مستثنی بودم و هم از لبنانیان . از هر دو گروه پرهیز می کردم و از عشقم به ژاکلین شرمسار می شدم . علاوه بر آنکه مثل همه شرقیان زن را تحقیر می کردم ، خودم را سرزنش می کردم که چرا دلدادۀ زنی شده ام که از زمرۀ گروه خودم نیست . پس به همه خیانت می کردم و بیشتر دچار مشکلات روحی می شدم . گذشته از لحظات نادری که مثل وقتی که در این « اطاق زیرشیروانی » بودم و خودم را خارج از زمان و مکان احساس می کردم ، عاشق شدن بر ژاکلین خود آشوب درونی مضاعفی بود که جانم را می سوخت . در نظر خودم گناهکارتر از پیش جلوه می کردم . در دل می گفتم که احساس حقارتی که در این مورد دارم صورتی از احساس حقارت همیشگی بیش نیست و اینک در برابر زنان و بخصوص در مقابل این زن فرانسوی ظاهر می شود . بعد به فکر افتادم که از وقتی به فرانسه آمده ام فقط با زنان خارجی مهرورزی کرده ام . آیا خود این موضوع پر از معنی نبود ؟ نور تازه ای مسایلم را روشن می کرد . بقول آرشیمد کاستوس « طرح مسئله حل آن محسوب نمی شود » . اکنون داشتم از قسمتی از مکانیسمهای پیچیده ای که در وجودم جای داشت آگاه می شدم . ولیکن چگونه میتوان آنها

را بصورت واقعیات درآورد ؟ ورود به جامعه فرانسوی که منظور ابتدایم بود رفته رفته احمقانه و ناممکن جلوه می کرد . چرا که من هرگز نمی توانستم فرانسوی بشوم . و این موضوع مایه سرشکستگی نبود . خود این اعتراف باری از دلم برداشت . همه چیز آسان بنظرم رسید . ولیکن در آن موقع هنوز چون و چرایش را نمی دانستم . اما آینده ام مثل لباسی شده بود که به خیاط سفارش می دهند . هفته ها و ماهها طول می کشد تا آن را تحویل بدهند ، باید چندین بار امتحان کرد ، عیوبش را گرفت و در آن دست برد . من حتی برش و رنگ پارچه را هم نمی توانستم به نظر بیاورم . درکنجی از ته وجودم ، پاره ای از وجودم ، می خواست غافل گیرم بکند . آینده ام مثل خفاشی به نظر می آمد که در تاریکی به سقف بچسبد و دستخوش نسیم شبانگاه باشد و در نتیجه خطوط گرداگردش درست مشخص نباشد .

صدای منظم تنفس ژاکلین لحظه ای خاموش شد . آیا به خواب رفته بود ؟ باز به طرفش خمیدم . تکان نمی خورد و انگار که چشمانش را بسته بود . نقش هموار نیمرخش را بازدیدم و صحنه مواج گذشته دوباره در ذهنم جان گرفت ؛ مثل سابق ، دیگر سدی درمیان نبود . متوجه شدم که زمان مهرم را نسبت به ژاکلین تیره نساخته است . آهسته پرسیدم :

« خوابیده ای ؟ »

جواب نداد . زیر لب گفتم :

« عجیب است ! »

« چه عجیب است ؟ »

« تو عین همان دختری هستی که با من درس حاضر می کرد . »

« پرواضح است ، مگر نه ؟ »

« بله ، البته . ولی از دوره مدرسه به بعد عوض شدیم . و با وصف

این توی تاریکی تو باز شده ای همان دختر آن وقتها . انگار که هوای تیره

این اطاقك خطوط صورتت را ملایم می کند ... »

« آفرین ! تو خیال می کنی من پیرم ... »

« نه ... ژاکلین ، می دانی چه فکر می کردم ؟ »

« نه ، چه فکری می کردی ؟ »

« درباره آن شبی فکر می کردم که با همدیگر درس حاضر می کردیم و من چراغ را خاموش کردم تا روی نیمتخت استراحت بکنم . تو پهلویم نشستی ... یادت هست؟ »

« البته ! »

« می دانی که دیوانه وار دوست می داشتم ؟ »
 صورتش را به طرف من برگرداند . لبخند می زد .
 « آری ، می دانستم ! و از اینکه چیزی نمی گفتی ناراحت می شدم . »
 نفس گرمش را که کمی بوی الکل می داد برگوشت راستم احساس می کردم .

« دلم می خواهد مثل آن شب ترا ببوسم . »
 (دیگر یادم نیست که کدام یک از ما پیش قدم شد .) صورتهایمان با همدیگر تماس یافت و ناگهان لبانمان بریکدیگر مهر شد . من بازویم را بردم زیر کمرش و او را محکم بوسیدم . نوازش زبانش را حس می کردم و اوهم به نوبه خود مرا در آغوش فشرد . دستم را زیر کتف بردم و تن برهنه اش را نوازش دادم . نفسهای ژاکلین تند شد ، گویی می خواست به ضربان تند قلب من نزدیکتر شود .

همانطور که لبانم را با دندان می فشرد ، گفت :

« مرا بگیر ! مرا بگیر ! »

تاریکی بی ثبات اطاق انگار مرا از حدود عالم بیرون افکنده بود ؛ خود را در امنیت دلپذیری حس می کردم که تمام موانع و سدها را در خود حل می کرد . آنچه می بایست بشود ، شد .

... اکنون باز در کنار هم دراز کشیده بودیم و از زمانی که گذشته بود خبر نداشتیم . مثل کسی که خوابی طولانی دیده باشد ، کم کم بخود آمدیم . بوی تن خودم که به عطر ژاکلین آمیخته شده بود در تاریکی به مشام رسید . امتزاج این دو بو عجیب بود : یاسمن ، پونه صحرائی ، عود و بوی مخصوصی که بعد از انزال از بدن می آید . سرم را به طرف راستم گرداندم و با دیدن تن برهنه ژاکلین متوجه شدم که چه گذشته است . چشمان ژاکلین باز بود . هر دو سکوتی را می پروراندیم که خیال انگیز بود و آرامش شب و تاریکی اطاقك

انگار روان سیال و مرموزی بر آن می‌افزود . (افکاری که پس از این عمل به سرم‌آمد درست در خاطرم نمانده است .) يك وقت صدای اتومبیلی را به وضوح شنیدم که داشت دنده عوض می‌کرد و لابد می‌خواست که از خیابان وارد باغچه ویلایی بشود . قرچ و قرچ لاستیکها بر روی شن حدسم را تأیید کرد . صدای اتومبیل مرا به یاد آن شبی انداخت که با ژاکلین دراز کشیده بودم . داشتیم همدیگر را می‌بوسیدیم که بوق اتومبیل پدر ژاکلین به گوشمان رسید و بوسه‌مان قطع شد . اکنون هیچگونه هراسی نداشتم . تمام وسایل نقلیه دنیا می‌توانستند از زیر پنجره اطاق رد بشوند و من محلی نگذارم .

آنچه را سابقاً غیرممکن می‌پنداشتم به سادگی شگفت‌آوری عملی شده بود . انگار که ماجرای آن شب دنباله یافته و پس از بیست سال بطور اجتناب ناپذیری انجام گرفته بود . لحظه‌ای دچار سرگیجه‌ای شدم که مرا در مسیری پرترس و پراز قضاوت‌های بیجا می‌کشانده . یکی از عقده‌هایم ترکیده بود . گذشته از اینکه جسماً لذت برده بودم ، بردنیای اشباح نیز پیروزشده بودم . عامل تازه‌ای غفلتاً خاطره اطاق نیمه تاریک محصلیم را روشن کرد . عطر یاسمن با این خاطره می‌آمیخت . هوای گرم این عطر را از خانه همسایه می‌آورد . ماه مه ۱۹۴۲ . بهار لبنان : موسمی که گلبرگهای سفید معطر از نرده باغها سر بدر می‌کردند . باز به آرامی در خاطراتی فرو رفتم که طبعاً به سویی سواحلی سواحل عشقهای ناکام جریان داشت . مخبر را در نارنجستان پدرش به یاد آوردم . داشتیم در میان درختان پر بار از میوه‌هایی گردش می‌کردیم که در گهواره سبزشان گلگون می‌شدند و در پاسخ نوازشهای باد آهسته به خود می‌لرزیدند . مخبر داشت سخنان فرماندار فرانسوی را با اسقف ارتدکس برایم نقل می‌کرد . فردای ورود نیروهای متفقین به لبنان بود . پیش از جنگ جماعت‌های مسیحی متحدین طبیعی فرانسویان بودند و فرانسه به ایشان کمک مالی می‌داد . اطلاعاتی که مخبر کسب کرده بود از پدرش بود که از پیشوایان سرشناس مسیحیان محسوب می‌شد . اسقف اعظم ارتدکسها دچار محظورات مالی بود ولی می‌دید که انگلیسیها و فرانسویان حتی روسها که دو باره می‌خواستند در دنیای مسیحی مذهب نفوذ یابند پیشنهاد کمک می‌کنند . اسقف که شرقی صفت بود از همین موقعیت استفاده کرده و دست به

تحریکات زده بود. مخبر می گفت: «فرانسویها دل آدم را بهم می زنند. آخر تصور بکن که فرماندارفرانسه مثل يك کاسب خرده پا با اسقف چانه می زند. و عاقبت هم هرچه داشت داد. می بینی که دیگر وضع برگشته است و دیگر محتاج نخواهیم بود، چون که حالا انگلیسیها و روسها هم هستند. فقط فرانسویانند که هنوز ملتنت نشده اند.» این خاطره مرا به یاد بعضی از قسمتهای کتاب ژنرال «کاتر و» انداخت که به مأموریتش در شرق مربوط می شد. در اوایل دوره بعد از جنگ بین الملل اول، فرانسویان با کلیه جماعتهای مذهبی لبنان یکسان رفتار می کردند. (اوت ۱۹۵۸). در سالن ترانزیت فرودگاه آتن يك گروه آخوند سوریهای دیدم که نماز عشا می خواندند و منتظر رسیدن هواپیمای شوروی بودند که از راه مسکو به آسیای مرکزی بروند. به ایشان نزدیک شدم.

اوضاع از مدتی پیش عوض شده بود. ولی من مثل کالایی که در ته کشتی بد جا داده باشند، به قدری در میان وضع فعلی و عقده های بالا و پایین می شدم که صبحدم عصر جدید را نمی دیدم. گمان می کردم که فرانسویان هنوز صاحب مقام شامخشان هستند. حال آن که دسایس دنیای غرب و احساسات ملی مردم کشورهای کوچک دست بدست هم داده و چرخ تاریخ را آهسته می گرداند. به اجتماع حزب ملیون در حماه واقع در سوریه، اندیشیدم. رفیق سوریهایم حسن قادر برای چند روز استراحت مرا به املاکشان دعوت کرده بود. از بالای خانه کهنه دوستم داشتیم رودخانه اورونت^۱ را که از میان هامون می گذشت تماشا می کردیم. در میان باغهای پهناور، خانه های سنگی سیاه، سفید و سرخ رنگ بردامنه تپه ها بنا شده بود. چرخهای آب کش عظیم قرچ و قرچ صدا می دادند و پیوسته آب رودخانه را بالا می کشیدند و این زمینهای پر عطش را آبیاری می کردند. در باغی که بر قله تپه بود، سخنان سخت و پر طمطراق سخنرانان بازمزمه منظم جویبار شفاف و پاکیزه ای به هم می آمیخت. تمام رؤسای عرب در آنجا حضور داشتند. همگی سوگند می خوردند که «اشغالگران» را از شرق برانند. گفته های ایشان احساسات متضادی در من بوجود می آورد. در دل می گفتم که همه این اشخاص ملاکین بزرگی هستند که تنها منظورشان

نگاهداری امتیازات خودشان است و اگر صاحب‌منصبان امروزی خلع‌ید شوند، اینان ددوار روستایانشان را به بند خواهند کشید. پس شاید بهتر باشد که لبنان در وضع تحت‌الحمايگی باقی بماند. ۱۹۴۸ در سن ژرمن ده پره. مشاجره‌ام با روزنامه‌نویس کمونیست لئون فورسا^۱. سخت عصبانی شدم، چون که عقایدش از اعراب عربی‌تر بود. «باید چنین کنید. باید چنان کنید.» اگر کسی گوش به حرفش می‌داد، تنها چاره اعراب کمونیست شدن بود. البته من طرفدار تحولات ارضی عمیق بودم. ولی نمی‌توانستم با تمام سنن فرهنگی و اجتماعی خودم مخالف باشم. با خود گفتم که از همه چیز گذشته این فورسا از احساسات واقعی فلاح مصری چه می‌داند؟ او هم مثل تره‌میس و فورال تعمیم می‌داد: ولی در جهت مخالف. روستایی مصری را از دیده‌ای چنان غیر واقعی می‌نگریست که مرا از جا در می‌برد. دوستانش نیز چنین فکر می‌کردند. و لابد بهمین دلیل بود که من نشریاتشان را نمی‌خواندم. برای رسیدن به درد دل ملل عربی بایستی همراه من در املاک برادرم باشند و یا در مجامع ملیون در باغ پهناور قادر مشرف بر اورونت حضور داشته باشند. همانطور که در کنار ژاکلین روی نیم‌تخت دراز کشیده بودم، از یادآوری احساسات آن زمانم شرمسار شدم. استدلالی که در حماه به سرم آمده بود از نوع دلیل تراشیهایی «استعمارگران» بود که نمی‌خواستند سرزمینهای دست‌نشانده را ترك بکنند. «بیچاره مردم کشورهای عقب مانده، اینها که هنوز توانایی اداره کردن خودشان را ندارند، چگونه می‌شود سرنوشتشان را به دست خودشان سپرد... و غیره.» وقتی تره‌میس حرف می‌زد مرتب دشنام می‌داد: («بد عرب. بیکاره‌ها،... و غیره») و یا دلسوزی می‌کرد («فرحت عباس» که نمی‌تواند آنها را سیر بکند... و غیره) سخنانش متضاد بود، ولی این امر را خودش قبول نداشت. «دلسوزی کشورهای مترقی به قدری بی‌مقدمه است که حس بدبینی ممالک عقب مانده را بیدار می‌کند.» این جمله انگاری اختیار در مغزم ساخته شد. این جمله را در مقاله‌ای که برای مجله «نونا» خواهم نوشت به کار می‌برم. افکاری که در حماه داشتم خطا بود. این فتووالهایی که در باغ پدر قادر گردآمده بودند بهتر از من می‌دیدند. «قیم»‌ها می‌بایست به

نیت حقیقی خود اعتراف کنند و مللی را که در حیطهٔ اقتدار داشتند به دست سرنوشت خودشان بسپارند. باید بگذارند که مردم کشورهای عقب مانده جام کینشان را تا آخر بنوشند. فقط به این بها بود که دوستی ایشان دوباره سر می گرفت. ولی کی مقاله ام را می نویسم؟ اینک که تصمیم داشتم به مصر برگردم. از آنجا بفرستم؟ عجیب این بود که غربیها پیوسته اشتباهاتشان را تکرار می کردند. تأسف می خوردم که پس از این همه تجربه تلخ دوستان فرانسویم هنوز عبرت نگرفته بودند. فکرم متوجه سیاهان افریقای جنوبی شد که با آنها مثل چارپایان رفتار می کردند. چگونه ممکن است که در نیمهٔ دوم قرن بیستم چنین جریانی وجود داشته باشد؟

بشر دوستی غربی در مقابل واقعیتها ناتوان است. از يك طرف نطق می کنند، از طرف دیگر همان آش است و همان کاسه. ابدیت طبع بشری - مزخرفات! شناسایی بدون هشدار... نه. شناسایی اگر تغییر روش به بار نیاورد بیهوده است. گفته های کاستوس را باید دوباره بخوانم.

«ما که هم در زمینهٔ عینی زندگی می کنیم و هم در زمینهٔ لفظی، اهمیت اساسی زمینهٔ عینی را نباید از نظر دور بداریم. موقعی وظیفهٔ کمکس زمینهٔ لفظی انجام می شود که شیوهٔ لفظی به بهترین وجه در زمینهٔ عینی مؤثر گردد. به عبارت دیگر، دانش ما که به صورت کلمات انباشته می شود، اگر در جلوه های غیر قابل بیان روانی ما تأثیر نکند به هیچ درد نمی خورد؛ اگر احساسات، هیجانات و رفتارمان را تغییر ندهد بیفایده است. فرض کنیم که تمام کلمات يك لغت نامه را به يك طوطی بیاموزیم و پس از آنکه بشریت نابود شد این طوطی زنده بماند و آموخته هایش را مرتب تکرار کند. صداهایی که از گلوی او در خواهد آمد بیمعنی خواهد بود. بنابر این شایسته است که انسان را آماده کنیم تا دانش خود را به کار بندد.»

يك طوطی: سر تره میس روی بدن يك پرنده. پره های سبز. الجزایر فرانسوی. بد عرب. چگونه می توان حرف حق را به سر او فرو کرد؟ پرورش غیر ارسطویی. چیزهای معجز آسایی در اطرافمان اتفاق می افتد. بجای آن...

در اطاقك زیر شیروانی لوتل، پیچ و خم های خیال که آمیخته به خاطرات

بود ، کم کم مرا به ابتدای فکرم آورد ، یعنی به مجلس مهمانی ، این اطالقك و ژاكلین .

آیا ژاكلین خواب بود ؟ یا اینکه خیالپردازی می کرد ؟ نمی خواستم بیدارش کنم . از فکر اینکه بوسیله کلمات با او تماسی برقرار کنم دلم فرو ریخت . مدت درازی بی حرکت ماندم ، چشمانم به سقف خیره بود و می-کوشیدم احساساتم را تجزیه و تحلیل کنم . متوجه شدم که مدتهاست که دیگر ژاكلین را دوست ندارم . تصویر زیبای جوانیمان که در چینه های حافظه ام برجای مانده بود چون گرد گل به باد رفت . انگار که این عمل جسمانی مرا از ژاكلین جدا کرده بود . ژاكلین ، این اسمی که آنوقتها برایم چون نوای موسیقی بود و در دلم تأثیر افسونی وحشتناکی داشت ، اینك توانا نیش را از دست داده بود . و من می دانستم که این وضع تازه نیست و شاید پیش از آنکه او لبنان را ترك گوید نیز چنین شده بود . ژاكلین برایم زنی شده بود مثل زنان دیگر ، زنی که پیشترها همکلاس و ملهم احساساتم بود . يك رفیق بود . متوجه شدم که از مدت ها پیش ، ناهشیاران ، درهمین فکر بوده ام . کشف اینکه ژاكلین پییر را فریب می دهد تکانم داده بود . گمان می کردم که او را خوب می شناسم ، حال او را شخص دیگری یافته ام با زندگی مستقل و پوشیده در هاله ای اسرار آمیز . و اینك که نفسهایمان درهم آمیخته بود به نظرم زنی معمولی می رسید . زنی که امثالش بسیارند . بعد از هژده سال زناشویی ، داشت نمایشنامه ای معمولی را اجرا می کرد : فاسق ، دوستان ، مد ، وسایل آرایش ، پسر... ، و غیره . ظاهری داشت راضی . آیا سعادتمند بود ؟ لابد چنین پرسشی را برای خودش مطرح نمی کرد . داشت مثل يك عروسك وظیفه خودش را اجرا می کرد ، البته در مهرورزی ظرافت و نزاکت را رعایت می کرد . در مورد چیزهای دیگر هم آداب معاشرت را بکار می برد . شاید نسبت به دیگر همطرازانش نظری فراختر داشت . به چیزهای مهم توجه نداشت ، و فقط سبکسریها را می آموخت . او بر سطح زندگی شنا می کرد و تنها اندکی در زیر آن فرو می رفت . « درست همانقدر که باید . » بدون شك مثل همه ، در زندگی به بحرانهایی نیز برخورد کرده بود ، ولیکن نه شدتی نشان داده بود و نه شوری . سعی کردم که قیافه فاسقش را تصور بکنم . عاقبت او را به من

معرفی خواهد کرد . شاید هم که می‌شناختمش ؟ « عالم ثروتمندان مثل عالم مستمندان افراد را هم‌طراز می‌کند و فردیت را از میان می‌برد . » فاسق ژاکلین لابد به پی‌یر، فارو یا دیگر دوستانشان شبیه بود . مهم سیمایش نبود . فردیتی که این اشخاص می‌کوشیدند پنهان‌ش کنند ، کم‌کم زیر وزنه زندگی اشرافی می‌مرد . مگر اینکه ژاکلین فاسقی انتخاب کرده باشد که وضعش « پست » تر باشد . ولی گمان نمی‌کردم : زیرا اگر از حدود طبقه‌اش خارج می‌شد ، عدم تعادلی به وجود می‌آمد که تکانهایش به من می‌رسید . مطمئناً فاسقش از طبقه خودش بود . مع هذا در این شب نشینی حضور نداشت . و گرنه مرا با خودش نمی‌آورد . شاید می‌خواست که او را از نظر شوهر و دوستانش پنهان بدارد و به نیرنگش چاشنی اسرار آمیز بزند و در جاهای مختلف و در خفا با فاسقش ملاقات بکند : « همان‌طور که پولدارها برای « خارج شدن از محیطشان » سفر می‌کنند تا از کسالت یکنواختشان بفرارند . » چه چیزها که از خودشان در نمی‌آوردند ! این باشگاههای بسیار خصوصی میلیاردرها و میلیونرها . ناگاه به یاد سفر تفریحی با کشتی آگاممنون^۱ افتادم . این فکر که شاه و ملکه یونان که تمام تاجداران را در کشتی خود گرد می‌آوردند مرا به خنده انداخت . روزنامه‌ها نقل می‌کردند که « پادشاهان ریششان را خودشان می‌تراشند » ، انگار که عمل فوق‌العاده‌ای را انجام می‌دادند ! يك کشتی نوح شاهانه . اگر فاروق هنوز صاحب تخت و تاج بود جزو این گروه سفر می‌کرد . گو اینکه زندگی هرزه‌اش زیاد مورد توجه این « پاك نژادان » نبود . و عجیب توجه مردم بود به این بوالهوسی لوس ! « باور نکردنی ولی حقیقی . » و این جریان درست در نیمه دوم قرن بیستم ، عصر اعمار مصنوعی ، یعنی در زمانی اتفاق می‌افتاد که علوم دریچه‌هایی بر عالم ناشناخته و حیرت انگیز می‌گشود . بدون اینکه ظاهراً رابطه‌ای وجود داشته باشد (شاید بعلت مفهوم آینده که تازه در ذهنم جوانه زده بود) به یاد روزی افتادم که ژاکلین بریژیت را به من معرفی کرد . بریژیت با چشمان پرآزم مرا نگاه می‌کرد و من احساس انزجار می‌کردم . بریژیت حتماً در آغوش نواره بود . از این فکر دلم گرفت . غیر از این ممکن نبود : این قایم‌باشک بازی از جمله اختراعاتی

بود که پولداران برای عیاشی در محیطی که از نظر اجتماعی قابل قبول باشد به کار می بردند . چه جشن و سروری ! وقتی درباره این موضوع فکرمی کردم دیگر قضاوتم مثل زمانی که بازی را اعلام کردند جنبه انتقادی نداشت . و ماجرایم با ژاکلین ، برعکس مرا وامی داشت که این «سرگرمی» را تأیید کنم ! همینکه سعی کردم بریژیت را برهنه در کنار نواره تصور بکنم ، دلم گرفت . زیاد سماجت نکردم : عمل خودم تبرئه بریژیت بود . باز او مثل اولین برخوردارمان ، ایستاده در کنار بریژیت در نظرم مجسم شد . و باز فکر کردم که عاشق ژاکلین نیستم . خواستم ببینم که این امر از کی پیش آمده بود . از احساساتی بودن خودم بیزار شدم . در دل گفتم : « باطناً من آدمی هستم احساساتی مزاج . » سالهای سال وفادارانه این عشقهای بیگانه را به دنبال خودم کشیده بودم ، مثل همه نوجوانان قضایا را «آسمانی» می کردم ؛ و تصویر ژاکلین رؤیائی شب به رختخوابم می آمد و بین من و زنانی که ملاقات می کردم حایل می شد . سالهای سال من بر فکری تهی زیسته بودم . و ژاکلین را ، به سبب آنکه شوهر کرده بود ، بیش از پیش دور از دسترس خود یافته بودم . خیال می کردم ازدواج موفقیت آمیزی کرده است . ولی چه شده بود که حقیقت را در برابرم نمی دیدم . زندگی درونیم بقدری کورم کرده بود که میان من و واقعیت پرده ماتی کشیده بود . مثل قهرمانان داستانهای پیش پا افتاده مدعی دوستی بودم . خود زندگی فراموشم شده بود . ژاکلین فاسق داشت و با خود من الان مهرورزیده بود . چرا ؟ آیا بعلمت داستانهایی که از روابط بین عرب و فرانسوی برایش نقل کردم ؟ یا بخاطر تأثرات سالهای پیشین ؟ فکری به سرم آمد که دلچر کنیم می کرد : ژاکلین خواسته بود اجرم را بدهد ... آیا در حقیقت من تجیری نبودم که او در برابر شوهر و دوستانش کشیده بود و در پس آن زندگی مخفی و شخصیش را می گذراند ؟ لابد وقتی به دیدار فاسقش می رفت می گفت : « باسامی می روم به سینما . » من برای او بهانه بودم . بقدری از این فکر عصبانی شدم که نزدیک بود بیدارش بکنم و از او توضیح بخواهم . ولی بیدرنگ دچار حالت رخوت شدم . چه فایده ؟ او که به من خیانت نمی کرد . داشت زندگی خودش را می کرد و هر جا لذتی می یافت از آن برخوردار می شد ... وقتی درباره روابطم با ژاکلین ، از وقتی که او را باز یافته بودم ،

فکر می‌کردم ظاهراً برایم رفته رفته روشنتر می‌شد که از مدت‌ها پیش دیگر او را دوست نمی‌داشته‌ام . ولی از کی ؟ هر بار که این پرسش پیش می‌آمد ، با اینکه در تاریکی در کنار ژاکلین لمیده بودم تصویر بریژیت در ذهنم ظاهر می‌شد . باز هم به یاد روز معرفی بریژیت افتادم . درست است که اثر برق‌آسا نداشت ، ولی خود ضربه‌ای بود ، حادثه‌ای بود که هنوز نمی‌توانستم خاصیتش را دریابم . واکنش شدیدم نسبت به دخترک کاملاً مؤید علاقه‌ای بود که در من برانگیخته بود . وانگهی چند لحظه پیش چه در کافه سن کلو و چه در موقع رقص ، حس می‌کردم که دوستش می‌دارم . بی‌اختیار احساساتی را که سابقاً به ژاکلین داشتم اینک به بریژیت ارتباط می‌دادم . ولی فکر دست‌نیافتنی بودنش در افق دور دست ذهنم وجود داشت و باعث می‌شد که ناتوانیم به صورت رفتاری خشن و غیر دوستانه جلوه گر شود . اینک که از بار سنگینی فارغ شده بودم و وضع دست‌نیافتنی بودن بریژیت چون مه صبحدم با نخستین پرتو خورشید برطرف شده بود ، تازه به دیوار دیگری برمی‌خوردم : و آن بوالهوسی بریژیت و وجود نوآره بود . احساس شکست تازه‌ای جانشین احساس ناکامی اولیه‌ام شد . به فکر برگشت به مصر بیشتر معتقد می‌شدم . می‌بایست هر چه زودتر از این جریانات ، از سر خوردگی و کسالت پرهیز کنم و در کمال فراغ خاطر بکوشم که دوباره خودم بشوم . با ژاکلین درد دل بکنم . نه . چه فایده دارد ؟ اعتراف و خود سپردن به دیگری برای یافتن راه حل رفتاریست بچگانه و به شکوه و شکایت نمی‌توان دل خوش داشت . بریژیت را بگذارم برای نوآره یا هر کس دیگر . حتی اگر بریژیت به من دل می‌داد و به دنبال می‌آمد ، عشقمان چقدر عمر می‌کرد ؟ چه داشتم که در عوض به او بدهم ؟ متوجه بودم که استدلالم به حس حقارت‌آمیز آلوده است . آنچه در ضمن شب نشینی بطور غیر مترقبه کشف کرده بودم ، و این مهرورزی با ژاکلین که اثر دارویی را داشت باز نمی‌توانست مرا از چنگ عقده‌هایی برهانند که سی و پنج سال آزار در دلم خانه گزیده بود . خوب می‌دانستم که دوران نقاهتم ماهها و بلکه سالها به درازا خواهد کشید . و در چنین مواقعی است که اطباء تغییر آب و هوا را برای تقویت مزاج توصیه می‌کنند . مگر مصر برای چنین تغییری مناسب نبود ؟ يك تغییر ناگهانی ممکن بود معجزه کند . زیر لب گفتم : « آری » .

ژاکلین تکان خورد ، چشم گشود ، زانوی چپش را بلند و دراز کرد و بعد مثل گربه خمیازه کشید . لکه نوری از دریاچه روی بدنش می افتاد و چون می جنبید ، ران ، دستها ، نوک بینیش را روشن می کرد و بعد در گودی چشمان سبزش فرو می رفت و درخشش آنها مثل آتش بازی می شد . نسبت به ژاکلین احساس حشمتناسی می کردم و از دیدن بدنش که درست نزدیک بدن من تکان می خورد و زیبایی زن رسیده ای را بمن اهدا می کرد تهییج می شدم . انگار می گفت : « من هنوز از دست نرفته ام . نگاه کن : هنوز شهوت انگیزم . » دستم را آهسته روی پوست لطیف بازویش لغزاند . ناله بلندی کرد : « اوووممم ... » از پرتوی که چشمانش در فضای نیمه تاریک می افکند چنین برمی آمد که او نیز مثل من این تجربه را تکرار نخواهد کرد . زیرا که این میل عقب مانده ، چون قطعه ای از ته زندگی گذشته اش جدا شده و بالا آمده بود و اینک برای همیشه به سر جای خودش برمی گشت . گویی که در این مورد هردو موافقت داشتیم . این نخستین بار در زندگیم بود که حس می کردم به کنه باطن موجودی آشنا هستم . « شناسایی اصل عشق است . » این جمله کاستوس در گوشم طنین انداخت . ژاکلین هم مثل اینکه صدای کاستوس را شنیده باشد ، نیم خیز شد و به آرنجش تکیه داد :

« چه گفتی ؟ خدایا خواب بودم . خیلی وقت است ؟ »

« يك ربع ، ده دقیقه ، نمی دانم . »

« الان چه می گفتی ؟ »

« هیچ چیز . »

« مثل این بود که حرف می زدی . »

« نه ! هیچ چیز ! لابد تو خواب حرف می زدم . »

« و چه خواب می دیدی ؟ »

« به خودم می گفتم که باید برگردم به مصر . »

« باز هم ؟ بکلی خل شده ای . »

« نه ، ژاکلین . شاید هم . به این خلی مدتهاست دچار شده ام ، ولی

بالاخره چاره اش را پیدا کرده ام . »

« آخر برای چه ؟ »

« احساس اینکه وقت می‌گذرد و زندگی پریشان دارم . چهل سالگی
پی‌یر مثل زنگ خطر تو گوشم پیچید ... عجیب است : تا حال دچار چنین
آشوبی نشده بودم . این همه خاطره ، اینهمه فکر که امشب به سرم آمد .
چقدر چیز در يك شب . »

ژاکلین به شوخی گفت :

« و امشب هنوز تمام نشده است . »

حالا که فکرش را می‌کنم از خودم می‌پرسم که آیا واقعاً شوخی می‌کرد؟
اگر در آن موقع می‌توانستم جواب بدهم پیغمبری کرده بودم . ژاکلین هم مثل
بسیاری از زنان دارای حس مادرزاد پیش‌بینی بود - هر چند که بدان عالم
نبود . کاملاً حق داشت که بگوید شب هنوز دراز است . باز دارم دست پیش را
می‌گیرم .

از پایین صدای پایی شنیده شد : هیچ ژاکلین را فشردم .

« شاید از غیبت ما نگران بشوند . »

یادم افتاد که در کافه دروازه سن کلوبه بریثیت نیز همین را گفته بودم .

« آنقدر سرشان گرم است که فکر دیگران نیستند ... »

« گمان نمی‌کنی که بهتر است برویم پیش آنها ؟ »

« هر طور که دلت می‌خواهد . »

بلند شد و نشست و صورتم را ورنده کرد .

« لبهایت را پاک کن ... »

« تو هم ... »

الیزابت ، نیمه عریان روی تخت خواب نشسته بود و به من لبخند می‌زد .
او هم بعد از عشق‌بازی می‌گفت لبانت را پاک کن . الیزابت در تاریکی پنهان شد .
ماتیک ژاکلین به چانه و دور دماغ مالیده شده بود . برخاستم و شلووارم
را پوشیدم . ناگهان حس کردم برهنه‌ام و اندکی خجل شدم . گفتم :

« ژاکلین ، از من دلگیر نیستی ؟ »

« برای چه ؟ »

« برای این کاری که کردیم . »

« سامی عزیز ، چقدر تو ابلهی ! برعکس ، خیلی هم خوشوقتم ... »

این کاری بود که باید می‌کردیم . و مدتها پیش ...

« مضحك است . »

« بعد از اینهمه سال آشنایی ! »

بعد هردو از ته دل خندیدیم . لباسم را آهسته پوشیدم و دوباره نشستم روی د شك . ژاکلین سیگار خواست . یکی هم برای خودم آتش زدم . با اولین پك باز خندیدم ، ولی او نخندید .

« چرا می خندی ؟ »

« بعد از عشقبازی همه سیگار می کشند ! »

« ابله ! »

ژاکلین وسط اطاق ایستاده بود و داشت پستان بندش را می بست .

« بیا ! اقلا گیره این را ببنداز . »

از ترس اینکه مبادا چوب کف اطاق صدا بکند آرام به نزدش رفتم .

« ژاکلین چیزی ازت می پرسم . »

« چه ؟ »

« گمان می کنی که بریژیت و نوآره هم کار ما را کرده باشند ؟ »

« از کجا بدانم ؟ »

« آخر ، این قایم باشك بازی بهانه است ... به گمان من همه ازین

چند دقیقه استفاده کردند . »

« نتیجه ؟ »

« هیچ ، فقط این پرسش برایم پیش آمده بود . »

از ترس اینکه مبادا سوءظن او را برانگیزم جرأت نمی کردم به حرفم

ادامه بدهم . با لحنی معمولی تر گفتم :

« این انتخاب یار ... پس می دانستند که می خواهند چه بکنند . »

« بدون شك . »

« تو هم می دانستی ؟ »

« آری . »

« پس مرا تعمداً انتخاب کردی . »

« پر واضح است ، الاغ جان ! »

« متشکرم . »

« چرا تشکر می‌کنی ؟ »

« برای اینکه خدمت بزرگی به من کردی ... »

« چه خدمتی ؟ »

« هیچ ... توضیحش مفصل می‌شود . »

« باز هم که مرموز شدی . »

و چه می‌توانستم توضیح بدهم ؟ حتی در حال حاضر باز نمی‌توانم قضیه را برای خودم روشن بکنم . و از احساساتم چه می‌توانست درك بکند ؟ روی لبه نیمتخت نشستم . ژاکلین داشت دستی تو روی خودش می‌برد . بدنش در اطاق نیمه روشن می‌لغزید . وقتی او را تماشا می‌کردم ، مثل این بود که پاره‌ای از گذشته‌ام در جلوم به آرامی در حرکت است . مثل آبی بود که پیش از ثابت ماندن در کاسه تکان بخورد . انگار که گذشته‌ام می‌خواست عاقبت آرام بگیرد و بگذارد که زندگیم را بکنم . احساس خوشی می‌کردم .

« خواهش می‌کنم چراغ را روشن کن . باید آرایشم را مرتب بکنم . »

« البته . »

برخاستم و رفتم به طرف کلید چراغ نزدیک در . چشمانم به تاریکی کاملاً عادت کرده بود . کلید را زدم . نور زرد رنگی اطاق را پر کرد . صندوقها ، چمدانها ، اثاثیه و این اشیاء خنزر و پنزر ناگهان باز نمایان شد . مثل این بود که شعبده‌بازی آنها را از زمین بیرون کشید . ولی منظره آنجا دیگر برایم تازه نبود . نگاهی به دور اطاق انداختم . می‌خواستم جزئیاتش را در حافظه‌ام ضبط کنم . « در اینجا بود که شراره‌ای بر وجودم زد . اشیاء را از حفظ برآورد زدم ، انگار که این محل در اتفاقاتی که پیش آمده بود مؤثر بوده است . »

صبح . ژوئن ۱۹۴۲ . لوازم نظافت و کتابهایم را به ترتیبی که در دیگر روزهای امتحان داشتند چیدم . این کار هم نتیجه خرافاتی بود که مادرم در ذهنم به وجود آورده بود . اهمیت اغراق آمیزی که به محل و تزئین اطاق می‌دهم از همین امر ناشی می‌شود : به نیک و بد محیط اعتقاد دارم . به این جهت اشیاء بیشتر از اشخاص و سخنانشان در من اثر می‌گذارند . وقتی جزئیات خارجی را بطور دقیق بشناسم احساس امنیت می‌کنم . ابلهانه است . در اطاق

زیر شیروانی همین جریان پیش آمده بود . اشیاء آنقدر ارزش پیدا می کنند ، چنان وظیفه ای برعهده دارند که باعث می شوند حوادث در درجه دوم اهمیت قرار بگیرند . یعنی ماده حالت روحانی به خودش می گیرد . پنیوز . این مطلب را همخوابی با ژاکلین برایم روشن کرد و نه محیط دنج و خاوش . چه قدرتی در عادات بچگی هست ! حتی موقعی که آدم از رازشان پرده برمی دارد باز اثری برجای می گذارند . عالم بودن به معانی کافی نیست که بتوانیم از عادات بچگانه خلاصی یابیم .

« به گمانم که توی این چمدان کوچولوی آرایش يك آینه باشد . »
ژاکلین يك صندوقچه آرایش را که بالای توده چمدانها بود با انگشت نشان می داد . برسرپنجه بلند شدم و دسته آن را گرفتم و کشیدم . توده چمدانهای خالی سخت تکان خورد و مجبور شدم به آنها تکیه بدهم تا نیفتم . وقتی تعادل را بازیافتم صندوقچه را پیش کشیدم . گرد و غبار روی سرو شانهام ریخت . ژاکلین صندوقچه را باز کرد و يك آینه و يك ماهوت پاك كن درآورد . ماهوت پاك كن را داد به من .

من خودم را تمیز می کردم و ژاکلین بزکش را مرتب می کرد . در دل می گفتم که ما جرایم با ژاکلین حالم را سرجا آورده است ، اما کافی نبود . چهره هلن با چشمان سبزش در نظرم مجسم شد . « پیش از آنکه پاریس را ترك كنم ، باید با هلن بخوابم . » چون دستم انداخته بود ، می خواستم انتقام بگیرم . همچنین برای اینکه گاهی تحریکم می کرد . فکر کردم : « به این ترتیب نمی گذارم که میلم سالها زندگیم را زهرآهگین بکند . همچنین از هوسهای مزاحم جلوگیری خواهم کرد . » و همچنین باید با پگی لی بخوابم - چند ساعت پیش رانهایش مرا به هوس انداخته بود . اما با همه زنانی که توجهم را جلب می کردند که نمی توانستم بخوابم . حالا وقت دويدن در پی زننها نبود . نمی توانستم از افراط به تفریط بیفتم ، می بایست سرنوشتم را بدست بگیرم و امیالم را برآورم . تصویری که از پرده های خانه سسیلیا ساخته بودم ذهنم را پر کرد . از رابطه ما چه برجای مانده بود ؟ میلی به او احساس نمی کردم . حال آنکه آنوقتها دوستش می داشتم . لذت جسمانی به نظرم همانقدر گذرنده آمد که چیزهای دیگر .

لذت جسمانی هم در حافظه بصورت خاطره درمی آید. چون موقعی که از آن بهره مند می شویم عیناً درك نمی کنیم. و بعد هم بحالت تجریدی پست یا عالی در می آید و درکنجی از دستگاه مغزی جای می گیرد. و تجرید عین مطلب نیست، خود واقعیت نیست. جستجوی لذت اصلی است مهم، ولی بهیچوجه کافی نیست. «عشق شناسائی است.» جمله کاستوس. یکی از شناساییهاست. باید تمام خواسته ها را در محیطی که زیست می کنیم ارضا نماییم.

درحالی که ماهوت پاك كن می زدم دردل می گفتم که تحول درجنبشی است دایمی که هیچ چیز جلو دارش نمی شود. پیراهن ژاکلین با برش خاصش در زیر نگاهم بود. چه تغییراتی! برش ذوزنقه ای ۱۹۵۷. پیراهن کیسه ای ۱۹۵۸. پیراهن کیسه ای ورافتاد وپیراهنهای معجزه آسا، دختر بچه ای و گوژدار بیازار آمد. در ۱۹۵۹ سادگی آمیخته به اشکال جدید مد شد. اغراق در مد در حقیقت انعکاس جنبشهای عمیق تمام جامعه بود. بفکر الویس پرسلی^۱ و روکن رول^۲ افتادم. یادم است که پل آنکا^۳ را درتالار اولمپیا دیدم که چگونه در هفده سالگی موفقیت و شهرت بدست آورد. امروزه جوانانی هستند که مثل بت پرستیده می شوند. در آلمان صفحه های دختر کی چون کورنلیا فروبوس^۴ را میلیونها چاپ می زنند. جوانان «لات کت سیاه» در اغلب کشورها پیدا شده اند. چند وقت پیش خبری در روزنامه فرانس سوآر خوانده بودم: يك شب، يك دسته جوان افسار گسیخته در کوچه های استکهلم می ریزند و رهگذران را كتك می زنند و شیشه ها را می شکنند. به یاد خبر دیگری افتادم: يك شاگرد مدرسه پانزده ساله مینه آپلیس^۵ انشایی می نویسد که در آن شرح می دهد بچه ای بعلت خستگی از پدر و مادرش آنها را با تفنگ می کشد. و محاکمه ژاکو که هر روز صورت مجلس آن را در روزنامه می خواندم. در پس نمای بی پیرایه و احترام انگیزی که برای حفظش از هر نوع کوششی فروگذار نمی شد، حوادثی اتفاق می افتاد که بنا را سراپا ویران می کرد. و این همه کشورهایی که یکی پس از دیگری مستقل می شدند، تمام این انقلابات کم و بیش خونینی که در گوشه و کنار روی می داد. عملیات مصدق که بورس پاریس و نیویورک و لندن را آشفته

1. Elvis Presley 2. rock'n'roll 3. Paul Anka
4. Cornelia Forboess 5. Minneapolis

می ساخت . نطقهای ناصر . اغتشاش غیر منتظر عراق . ظهور افریقای سیاه در صحنه سیاست . جنگ الجزایر و اتومبیل کوچولوهای سیتروئن که بعقیده کاستوس قاتل دموکراسی بود . در پس تمام این ظواهر گوناگون که به سرعت برق از ذهنم می گذشت وحدتی را بطور مبهم حس می کردم که نمی توانستم بیان کنم . به التهاب دچار شده بودم . می دیدم که راه غلطی را پیش گرفته بودم و پیش از آنکه دوباره زندگیم را آغاز کنم می بایست فکر کنم . و در این زمینه راهی بهتر از این نمی دیدم که فرانسویان را بدست سرنوشت و در اشتباهاتشان باقی بگذارم . و به مصر برگردم . چون پرنده ای بر شاخسار ، خودم را سبک بار احساس می کردم . ژاکلین گفت :

« برویم ! »

و آینه و ماهوت پاک کن را در صندوقچه گذاشت . و مثل موقعی که به این اطاق آمده بودیم دستم را گرفت .

« حالا برویم ببینیم که بازی به کجا رسیده است . »

وقتی می خواستم در را باز کنم متوجه شدم که آن را قفل کرده است . در راهرو ، و موقعی که داشتم چراغ را پشت سرم خاموش می کردم ، ژاکلین لحظه ای انگشتانم را فشرد و با نگاه شریک جرم به من نگریست . از پلکان تنگ پایین آمدم و به راهرو طبقه دوم رسیدیم . آنوقت نگاهی به ساعت میچیم انداختم . ساعت چهار و پنجاه و پنج دقیقه و سه ثانیه بود .



نا گهان دلم می‌خواهد که همین جا بس کنم . مثل اینست که شرح جریان
 اطاقك دق دلم را خالی کرد . گویی پیش آمدهای شب‌نشینی و جریان فکرم
 اکنون بهتر بیادم می‌آید . آیا حالا همه چیز برایم روشن شده است ؟ « میان
 رانهای ژاکلین . » يك شب که سريك مسئله هندسه گیر کرده بودیم ژاكلاباتی‌یر
 گفت : « برویم به فاحشه‌خانه . مشکلترین مسائل در میان رانهای يك زن
 حل میشود . » ناحیه روسپی‌خانه‌ها درست در مرکز شهر قرار داشت . کوچه‌های
 باریك این محل پاتوق همه گونه مردم بود . جویهای کثیف از کنار پیاده-
 روها می‌گذشت . با چراغ نئون اسامی را روی نمای خانه‌ها نوشته بودند :
 « ماریکا » ، « ژانت » ، « هلن » ، ... و غیره . روی بالکنها و دم پنجره‌ها زنان
 چاق که برك غلیظ داشتند ، پیراهنهایشان را نیمه باز میکردند و پستانهای
 گنده و شلشان را نشان می‌دادند . یا سقز میجویدند و یا غلیان و سیگار
 می‌کشیدند . مردها با لباسهای نوشان توی کافه‌هایی که بوی چیز سرخ کرده
 می‌داد جمع بودند . همینکه از میدان توپخانه بیرون می‌آمدیم ، وارد دنیای
 دیگری میشدیم که قوانین و رسوم مخصوص بخودش را داشت . نور شدید
 تابلوها اسم روسپیان را بر دیوارهای ویران ناحیه قدیمی شهر روشن میکرد.
 فاحشه‌ها یا در خانه‌ای دسته جمعی کار میکردند و یا انفرادی و مستقل . در
 سالن خانم آتنا که « مرغوبترین » خانه را داشت ، من و ژاك در میان اعراب

طربوش به سر ، سربازان ، جاشوان و پیرمردان محترم به انتظار نوبتمان می‌نشستیم . ناگهان خانم آتنا که پیراهن تورش توده‌های پیه بدنش رامپیوشاند دست بروی دگمه چراغ برق گذاشت . همه جا تاریک شد و صدای اعتراض حضار صدای باز شدن دری را پوشاند . آنوقت نقطه سرخی از میان اطاق گذشت : این نقطه سرخ آتش سیگاری بود بر لب مردی ناشناس که در دالان ورودی ناپدید شد . باز صدای تق دگمه چراغ برخاست و چراغ روشن شد . ما چشم به هم زدیم . خانم آتنا توضیح داد : « این شخص معتبری بود که نمی‌خواست شناخته بشود . »

موقع بازگشت ، يك عرب عمباز به سر به چند نفر بیکاره گفت : « این بچه‌ها را نگاه کنید . هنوز دهانشان بوی شیر میدهد و آمده‌اند خانم بازی ، چه زمانه‌ای است ! » ما به سرعت گذشتیم . و موقعی که رسیدیم به میدان توپخانه ، از صداهای آشنای شهر ترسمان ریخت . جریان اطاق زیر شیروانی یکی از گره‌های شب‌نشینی است . آیا دهمترین آنهاست ؟ شاید . بهر حال باید ادامه بدهم . همه چیز را شرح بدهم . مدت مدیدی در باره چگونگی طرز کارم فکر کرده بودم . از ۲۳ ژانویه تا ۸ فوریه . در ابتدا بسیار دشوار بود . توده خاطرات گوی مانند با سرعتی باور نکردنی چرخ می‌زد و بسیاری از جزئیات را از نظرم پنهان می‌کرد . ساعات ! معمولا زیاد به ساعت نگاه می‌کنم . آیا این تأثیر کاستوس است ؟ بهر صورت نتیجه این وسواس برجای ماندن علامات مفیدی بود که به یاری آنها می‌توانستم وقایع را بازایام . مثلا توانستم موضوع را به قطعاتی تقسیم بکنم و آن را بهتر دریابم . کاستوس در ژوئن ۱۹۵۸ : ریش نتراشیده با چشمان غمگین و درخشان مثل اشخاص بیمار . اینك باید هرچه زودتر کارم را تمام بکنم . شاید آنقدرها که گمان کرده‌ام همه چیز روشن نباشد . آدم چه می‌داند : شاید بعد از نوشتن بقیه ، مطالب دیگری به نظرم بیاید . ولی دارم خسته می‌شوم و این نشانه خوبی نیست . باید از مطالب مربوط به زمان حال اجتناب ورزم و بقیه را پیش از برگشتن ژاکلین از سفر بنویسم . چند روز پیش کارت پستالی از مژوا^۱ برایم فرستاده بود که پس فردا برمیگردد . از نواره چیزی ننوشته بود . پس حالش

خوبست .

از تعداد محدود اشخاص حاضر پیدا بود که ما آخرین کسان نبودیم .
نگاهی انداختم تا بریثیت و پی‌یر را پیدا کنم . در سالن نبودند . در دل
گفتم : « خوشبختانه . » هنوز احساس گناهکاری داشتم و بعد از ماجرای ژاکلین
می‌ترسیدم آنها را ببینم . ولی همینکه اعترافات ژاکلین را در باره شوهرش به
خاطر آوردم ناراحتیم از بین رفت . جفتهای موقتی از همدیگر جدا شده
بودند و چیزها حالت معمولی خود را باز می‌یافتند . فقط در چشم بعضی از
مهمانان پرتو پرمعنایی دیده می‌شد . فارو ، فورال ، لوروآ و زنهایشان ،
کودی ... و دیگران با لحن شوخی گفتگو می‌کردند . ژاکلین به جمع
پیوست و مرا تنها گذارد . دلگیر نشدم برعکس : چون حس می‌کردم که چیز
مهمی برایم پیش آمده است دلم می‌خواست که به تجزیه و تحلیل بپردازم .
در باره بدن ژاکلین و تصمیم به رفتن به مصر و دوران کودکیم ... و این
گونه چیزها اندیشیدم . جفتهای دیگر باز می‌گشتند و نزدیک به من که
می‌رسیدند از همدیگر جدا می‌شدند ؛ زنان همسر موقتشان را ترك می‌گفتند
و به شوهرانشان می‌پیوستند . کولومیه فوراً يك لیوان ویسکی برای خودش
ریخت . چهره‌ای دلنشین و وجناتی قوی و مجنون‌وار داشت . برجستگی
کوچک گونه‌هایش این ظن را ایجاد میکرد که ممکن است بومی نباشد و قیافه
کسلش را چند تار موی مجعد که روی پیشانی‌ش می‌افتاد خسته‌تر جلوه می‌داد .
زندگی کردن حوصله کولومیه را سر می‌برد . گاه آدم خیال می‌کرد که ادای
دلزدگی را در می‌آورد و بقدری این حالتش دایمی بود که عاقبت آدم باور
می‌کرد که واقعاً کسل است . يك شب زمستان ۱۹۵۸ او را در کاباره کورسامبا^۱
دیدم . قیافه تکیده‌ای داشت و در کنجی نشسته بود . به من اشاره و به سر
میزش دعوت کرد .

« انگار سر حال نیستی . »

با لحنی دلزده جواب داد :

« حوصله‌ام سررفته است . »

از او پرسیدم که چرا خودش را به چیزی مشغول نمی‌کند . به چه ؟

مثلاً خانم بازی . زنها حوصله آدم را سر می برند و هی حرف می زنند ، حرف می زنند ، حرف می زنند . و کولومیه حوصله نداشت که به حرفشان گوش بدهد . و حتی مهربانی آنها هم او را دلزده می کرد . سینما چطور ؟ مطالعه ؟ گاه کتاب می خواند . ولی باطناً چیز با ارزشی که بخواند نمی یافت . و تازه از مطالعه نیز حوصله اش سر می رفت . سالی سه چهار کتاب که به خواندنشان بیرزند مطالعه می کرد . مثلاً برندگان جوایز گنکور ، یا فمینا ، تازه این قبیل کتابها نیز ارزش نداشت . سینما : بهمین نحو . اغلب به سینما می رفت ، ولی معمولاً یک ربع ساعت بیشتر نمی ماند . معاشرت با دوستان چه ؟ شانه اش را بالا انداخت : « همه شان ابله اند . » ولی مقصودش من نبود . تازه خودش را هم ابله می دانست . به همه کار دست زده بود . کشتی تفریحیش در سن تروپه لنگرانداخته و رفقایش از آن استفاده میکردند . ولی خود او دیگر نمی خواست پا روی عرشه اش بگذارد . هنوز عیاشی دسته جمعی برایش جالب بود . همچنین بازی پوکر . چونکه وقت را می گذراند . نه ، واقعاً دیگر چیزی نبود . شاید هم که چرا . یک چیز : شکار حیوانات وحشی . می خواست این را هم امتحان بکند و قرار بود که با جون فارو^۱ شکارچی معروف به کنیا برود . بعد از آن دیگر چیزی نمی ماند . غرید و اخمالوتر شد . برخاست . گفت : « بمان . من الآن بر- می گردم . » می خواست برود و یک کتاب پلیسی بخرد . با دخترکی برگشت که خودش را مثل بریثیت باردو ساخته بود . تقریباً با دخترک حرف نزد . شروع کرد به خواندن کتابش . وقتی به یاد این قضیه افتادم ، در دل گفتم که بیحوصلگی رسم مجامع اعیانی است . مثلاً ویل نوو . یا بعضی اوقات فارو . انگار که پول و بال گردنشان بود . مجید ساوه یک مثل فارسی را نقل میکرد : « خوشی زیر دلشان را به هم زده . » انگار که کسالت منشی برای اینگونه ثروتمندان راه گریز آسانی از برابرزندگی روزمره بود . لابد باطناً از زندگی میترسیدند . چون این همه پول به دست می آوردند در واقع بر همه چیز دسترسی داشتند . در نظر ایشان پول معادل دارایی ، اشیاء و موجودات بود . و این « همه چیز » که پیوسته در دسترسشان بود ، چون باری سنگین و بی ارزش از چشمشان افتاده بود . مثل تار عنکبوت پرده ای از کسالت می بافتند و جلو دیدشان

می‌آویختند. دیگر دوستان لوتل نیز کسالت‌مند بودند. گرو بازی، قایم‌باشک و تعویض حریف نشانه‌ی خلائی بود که کمینشان را می‌کشید. به‌قدری عالم آنها به نظرم مصنوعی‌آمد که از تحمل خودم به شگفت‌آمدم. تمام وجودشان در قید و بند بود، تا مغز روحشان غیرصادقانه بود. غلط‌انداز بودند، عروسک خیمه شب‌بازی بودند. عروسک‌هایی کوکی بودند که مخترعشان آنها را روی زمین ول کرده بود و همین آدم‌کها بودند که سرنخ بشریت را در دست داشتند. این بورژوازی پولدار که دنیای مغرب زمین را به وجود آورده بود دیگر به هیچ چیز اعتقاد نداشت. در واقع بر اثر جهشی که اجدادشان به آنها داده‌اند و نیز بر اثر بی‌حسی و ناتوانی، همچنان بی‌اراده پی‌پول می‌گشتند. وای بر من که اشخاص مورد تحسینم اینان بودند و یا دست‌کم سعی می‌کردم که در جرگه‌شان وارد شوم. «اشتباء اصلی من همین است. چون که نمی‌توان جزو خلاء شد.» پوسیدگی داروی هیچ دردی نبود. در این راه دورتسلسل مانند عمر عزیزی را از کف داده بودم. معنی و شکست زندگیم کم‌کم داشت روشن می‌شد.

در این موقع پگی‌لی وارد شد. چشمش که به ژاکلین افتاد رفت به طرف او:

«تو و سامی کجا قایم شده بودید؟ همه جا را گشتیم.»

«توی اطاقك زیر شیروانی بودیم...»

ولی پگی فکرش به آنجا نرسیده بود! آیا دروغ نمی‌گفت؟ قطعاً پنهانگاه ما برایش اهمیت نداشت.

«باید پی‌یر را صدا بزنم. هنوز دارد پی‌شماها می‌گردد.»

افکارم متوجه ژاکلین شد. گویی تصرف جسمانی او هامم را از بین برد، و رؤیایی را که زاهدانه در سر می‌پروراندم نابود کرده بود. ژاکلین، همین موجودی که در جوانی مورد ستایشم بود، خود یکی از همین بورژواهای پولدار محسوب می‌شد که دست‌کمی از دیگران نداشت. بخاطر امنیت داشتن ازدواج کرده بود؛ می‌خواست شیئی بشود مورد تمایل، جانوری خانگی بشود که نوازشش بدهند؛ می‌خواست حفاظت بشود، به او ابراز احساسات بشود و نیز مطیع باشد. و کلیه این چیزها را در زناشویی با پی‌یر یافته بود.

ولی چون لذت‌های لحظات اول گذشته بود حالا هر يك خود را دستخوش‌خلاء می‌دید. ژاکلین برای اینکه از حالت شیء بودن در بیاید فاسق گرفته بود. چون دیگر حلقه بگوش پی‌یر نبود و تقریباً همطراز او شده بود، در پی قلاده دیگری می‌گشت! مثلاً همه مردم بالا رفتن سن برایش مسئله شده بود: اگر روزی برسد که دیگر کسی مجلس نگذارد چه بکند. بجای اینکه حلقه را بشکند، همه چیز را از نو آغاز کرده بود. گمان می‌کرد که نجاتش در ماجراهای تازه است. حال آنکه ناکامی بیرحمانه در انتظارش بود. خودش از این امر آگاه بود، ولی جرأت نداشت آن را پیش خودش اعتراف بکند. فاسق، زندگی مشترك با پی‌یر، داشتن يك پسر، موقعیت اجتماعی، لذایذ گوناگون، آرایش و بزك، رخت و لباس، و غیره باعث شده بود گمان کند که زندگیش در حد کمال است. مادرش این چنین زیسته بود و او نیز چنین می‌زیست. روزی پی‌یر و زشت میشد. و آن روز ضمن گفتگو با پی‌یر زنان دیگر خاطرات گذشته‌اش را مثل چای که برای شیرینتر شدن بهم می‌زنند، زیر و رو میکند. اینها بودند که بر سطح چیزها می‌لغزیدند، نه من! کلمه تعریف به خط درشت چاپی در نظرم مجسم شد. زیرش را خودم خط قرمز کشیده بودم. ولی بقیه نوشته را مجسم نمی‌دیدم. با اینحال می‌دانستم که این یکی از بهترین مقالات کاستوس است که چند سال پیش در مجله نونا منتشر شد. کاستوس می‌گفت که اشخاص بنابر تعریفی زندگی خوش یا ناخوشی دارند. وقتی دو نفر با هم ازدواج می‌کنند، اساس عملشان بر يك «تعریف» است. آنها بنا به تعریف، مفهومی از مرد، زن و زناشویی در ذهن دارند. بعدها متوجه می‌شوند که رغبت‌ها و بیزاریهای متفاوتی دارند، یعنی خصوصیات دارند که در تعریف يك شیء یا يك حادثه بحکم تجربیدی بودن در نظر گرفته نمی‌شود، زیرا چنین تعریفی برای رسیدن به يك بیان کلی، لزوماً عده‌ای از خصوصیات را در بر نمی‌گیرد حال آنکه در زندگی واقعی، این خصوصیات حذف شده (از نظر تعریف) همچنان به موجودیت خود ادامه می‌دهند و خود نمایی می‌کنند و کسانی را که این خصوصیات را ندیده گرفته بودند از وهم درمی‌آوردند. آن وقت است که ناراضیها آغاز می‌شود و این دو نفر با زندگی ناخوشی رو به رو می‌شوند. عقاید کاستوس در این باره در پس کلمه «تعریف» که به یاد آمد،

خودنمایی می کرد و من با خود می گفتم که پی‌یر و ژاکلین و دوستان ایشان بنابر تعریف‌هایی زندگی می‌کنند که : اجتماع ، ازدواج ، نظم عمومی ، اخلاق ... و غیره نام دارند . همین اشخاص مخترع کسالت ، سفر ، بازی ، پول جویی ، قدرت جویی ، دسایس سیاسی ، و ماجراهای عاشقانه هستند تا شکست زندگیشان را پنهان کنند . همه چیز را قبول دارند جز خصوصیات که از تعریفات حذف شده است . چرا که تعریفات را کلام الهی می‌پدارند .

باز گشت پگی و پی‌یر مرا از تفکر درآورد . پی‌یر در کنارم ایستاد و گفت :

« سامی ! تو و ژاکلین ما را از پا انداختند . »

لبخند مهربانی بر لب داشت . در پرتو شیطنتی که از چشمانش گذشت فهمیدم که حدس زده چه بین ما گذشته است . معهذا دوستانه دستی به شانهم زد و بعد ملحق شد به زنش .

« خوب ، ژاکلین و سامی بازی را بردند . بنوشیم بسلامتیشان . » همه دست زدند . بازی رسماً تمام شده بود . فکر می‌کردم که لابد بریژیت در اطراف است و از دور دیدمش . ولی نواره غایب بود . صدای ژاکلین بلند شد :

« حالا برویم چیزی بخوریم . روی میز هنوز خوراکی هست . » پی‌یر زنش را با مهربانی بوسید و مهمانان به طرف اطاق غذاخوری رفتند . من در سالن ماندم ، چونکه تصویر بریژیت مشغولم می‌داشت . « واقعاً دختر دلبری است . » آیا اوهم مثل ژاکلین بوالهوس و سطحی بود ؟ لابد . با اینکه شبیه همدیگر نبودند . بریژیت به شغلش پایبند بود و همین ممکن بود موجب شود که از حدود عادی خودش تجاوز کند . ولی من به خودم حق نمی‌دادم که لوندی زنانه‌اش را سرزنش کنم . جوانی و زیبایی درخشانش به نهایت درجه درمن مؤثر بود . ولی در سالهای بعد چه شکل خواهد شد ؟ اظهار علاقه‌ای که از ابتدای این شب نشینی به من می‌کرد مفهوم زیادی نداشت . اوهم ازنجبا بود و تنها تفاوتش داشتن شغلی بود . « فردا به دیدنش نمی‌روم . بهانه‌ای پیدا می‌کنم که عذر بخواهم . » وقت ندارم که باز به يك داستان بی نتیجه بپردازم .

چیقم را آتش کردم و دريك صندلی راحت نشستم . مسئله خودم تمام فکرم را مشغول می داشت. این کلمه مسئله که در سرم شعله بپا کرده بود هزار معنی داشت. چهل سالگی پی یر سخت در من تأثیر کرده بود؛ چونکه داشتم به این سن نزدیک می شدم. چهل سالگی میانه عمر است. شاید هم دوسوم آن . و اکنون ملفت بودم که بخاطر شبیه شدن به فرانسویان و بخصوص به دوستان لوتل وقت گرانبهائی را از دست داده بودم. پانزده سال! درست است که از بچگی حس می کردم که زمان قابل برگشت نیست، ولی این حس در چند روز اخیر بقدری شدید شده بود که اثرات جسمانی در من داشت . می بایست که به شکست خودم اذعان کنم و از دور تسلسل بیرون بیایم و زندگی دیگری را آغاز نمایم. لزوم برگشت به مصر بیش از پیش در من قوت می گرفت. مصر! چهره مادرم در نظرم مجسم شد و در سرم شراره زد. از قعر حافظه ام صحنه ای بیرون جست: روز مهمانی مادرم .

در نخستین چهارشنبه هرماه مادرم پذیرایی داشت. خانمهای بیروتی به طور ضمنی بین خودشان موافقت کرده بودند که ترتیبی بدهند که روزه های پذیرایشان با همدیگر برخورد نکنند.

من از تدارکات معمولی چنین روزهائی از صبح حدس میزدم که مادرم مهمانی دارد. کلفتها دوندگی می کردند، تالار را جارو می کردند و بشقابهای شیرینی و نقل و نبات را روی میزها می چیدند و سفره سفید رویشان می کشیدند تا از گزند مگسها برکنار باشند. در آشپزخانه، اسباب چای و قهوه را بیرون می آوردند و تمیز می کردند، شربت میوه آب می زدند، اجاقها را آتش می کردند. بعد از ناهار مادرم به تالار می رفت و رفت و آمد مهمانهای چادری شروع می شد. پیش از ساعت دو که وقت مدرسه بود، من در پلکان به دسته های دوسه نفری مهمان بر می خوردم. به مرور زمان ، من پیش خودم این مهمانان را به دو دسته متمایز تقسیم کرده بودم : پیرزنهای روی زیرجامه هایشان لباس مخصوصی داشتند که عبارت بود از يك چاقچور سیاه و لباس آرخالق مانندی که تا پایین نیمتنه را می پوشاند؛ این لباس که تا گردن دگمه داشت به بازوها اجازه می داد که از زندان سیاهشان بیرون بیایند. سرشان را در چارقد مخفی می کردند. يك روبنده ابریشمی چهره شان را می پوشاند، وقتی که به تالار

می‌رسیدند آن‌را بر می‌داشتند، برخیشان که بیشتر پا بند آداب بودند سه روبنده می‌زدند که صورتشان را بکلی می‌پوشاند. اغلب، موقعی که همراه مادرم به منازهای می‌رفتم، می‌دیدم که اینگونه زنان دو روبنده‌شان را پس می‌زدند تا با روبنده سوم پارچه مورد نظرشان را ببینند. دخترها که دسته دیگری را تشکیل می‌دادند، نداشتن چاقچور متمایزشان می‌کرد. آنان یا شل به‌دوش می‌انداختند یا روسری و یا روبنده می‌بستند.

هنگامی که از مدرسه برمی‌گشتم، از تالار مهمه صحبت مهمان را می‌شنیدم که گاه به‌گاه با خنده یا فریاد شادی کوتاهی بریده می‌شد. انگار که همه زن‌ها در آن واحد حرف می‌زدند. من خودم را می‌رساندم به تالار و به آسانی به میزهای شیرینی دست پیدا می‌کردم. طرف ساعت شش، خروج مهمان‌ها شروع می‌شد و من دوست داشتم که آنقدر در تالار بمانم تا جای خالی‌شان را که هنوز طنین مهمانی در آن پیچیده بود، تماشا کنم. دود سیگار و غلیان مثل ابر کبودی دورچراغهای سقف آویز را می‌گرفت، بشقابهای خالی روی میزها پراکنده و خرده‌های شیرینی لای پشمهای فرش گیر کرده بود. کلفت‌ها و مادرم در این تالاری که برایم حالت میدان پس از جنگ را داشت، دست به کار نظم و ترتیب می‌شدند. یک‌بار، شاید هفت هشت سال داشتم، موقعی که پشت یک صندلی داشتم تند و تند شیرینی می‌خوردم، زن چاقی مرا دید:

«این پسر شماست؟ چقدر قشنگ است! کوچولو بیا اینجا...»

و در ضمن دستم را می‌کشید، من ناگهان ملتفت شدم که وسط تالار در زیر آتش متقاطع نگاههای مهمانان گیر کرده‌ام.

«خدا نگهش دارد...»

«مدرسه می‌رود؟... و غیره»

راجع به من از مادرم پرسش می‌کردند. گویی که من فقط بطور غیر مستقیم وجود داشتم در صحبت‌شان من شخص ثالثی بودم.

«می‌خواهد چکاره بشود!»

«حالا از بازی بنایی خوشش می‌آید...»

«پس حتماً مهندس می‌شود.»

«شغل سختی است... و غیره.»

زنها یکی پس از دیگری مرا به طرف خودشان می کشیدند، و راندازم می کردند. و پیش از اینکه به زن همجواریشان تحویل بدهند، صورتم را نوازش می کردند. در تمام این مدت نگاههای پرتحسینشان بر من می بارید. انگار چیزی در من می یافتند که خودم از آن بی خبر بودم. من وحشت زده بغض گرفته بودم. این نگاههایی که برویم می افتاد، این دستمالیها يك جور ناراحتی و دلهره در من تولید می کرد که پیوسته سنگینتر می شد.

این مجلس با تمام رنگها و جزئیاتش به یادم آمد. کوچکترین جزئیات در نظرم مجسم شد. عاقبت توانسته بودم که بگریزم، و بروم در آشپزخانه و سرم را به دامان مریم بگذارم و گریه کنم. پس از آن هر بار که مادرم پیش بیگانه یا آشنایی در باره من به صورت سوم شخص صحبت می کرد مثل آن روز دچار هراس می شدم. اینك که در تالار منزل لوتل نشسته بودم ملتفت می شدم که علت ترسم این بود که با حرف آینده ام را می ساختند و مرا مجبور می کردند که راه معینی را پیش بگیرم. ترس از ناکامی در کنه وجودم جای می گرفت. من نه آن مردی شده بودم که مادرم می خواست، و نه خودم. کی بودم؟ این پرسش که بیان نمی شد تمام حواسم را به خودش مشغول می داشت.

و در میان این مهمانی شبانه به طرز دردناکی بی وجودی خودم را حس کردم. درد تکرار می کردم: « من هیچم، هیچ کسی نیستم، فقط يك اسم، حاصل چند خاطره، موجودی هستم نیمه نامرئی... »

وقتی پانزده ساله بودم در انشاء همیشه شاگرد اول می شدم تا به خودم ثابت بکنم که وجود دارم! روزی که مسئله هندسه ای را که دیگران دو ساعت سرش کار کرده بودند من حل کردم، دبیرمان با چنان تعجبی مرا نگرست که گویی هرگز مرا ندیده بود! به ریاضیات نیز خیلی توجه داشتم: چون دنیای تجربیدی ریاضیات که همه چیزش در هم قالب می شد، بیش از دنیایی که به من عرضه می کردند عینی بود. دبیر ریاضیات نمی فهمید که چرا به فیزيك علاقه ندارم. وقتی تمام یا تقریباً تمام شاگردان کلاس برای حل مسائل ریاضی به من رجوع می کردند به خود می بالیدم. ولی در این مورد نیز جازده بودم. بجای اینکه ریاضیات را دنبال کنم، راه کج کرده و رفته بودم به طرف حقوق. از کلمه «مهندس» یا «عالم» می ترسیدم. خودم ملتفت بودم که این توضیح مجرد حقیقت را بیان نمی کرد: اگر حقوق خواندم برای این بود که از ژاکلین جدا نشوم. ولی

طبع غمخوارم به این موضوع اعتنایی نمی کرد و به معنی هیچ بودن سوقم می داد. بنابراین راهی نداشتم جز این که «هیچ» باشم. حال آنکه چقدر در عالم ریاضیات سرخوش می شدم. شنیده بودم که باردیس^۱ که حالا در اوران^۲ بازرس دارایی شده دارد ریاضیاتش را تکمیل می کند و هدف او در زندگی درک کردن معادلات اینشتین است.

هر کس هدفی داشت. حتی پی‌یر و تره‌میس. حتی همکلاسان سابقم: علی حنیفه، مدیر یکی از روزنامه‌های معتبر بیروت شده بود. اسحق لوی درتل آویو معماری می کرد. ایوان گراسیموف در امریکا مهندس بود. بشیر ماتاری، در بیروت وکیل مدافع شده بود. ریشار صحیفه جراح و رئیس بیمارستانی بود که پدرش برایش ساخته بود. عفیف باتال نماینده مجلس و وزیری متنفذ و حتی حبیب خادم حمال رئیس سندیکای باربران بندر شده بود. حسن قادر از نشان دادن کارخانه‌ای که در نزدیکی دمشق داشت به خودش می بالید. حسن قادر مثل آنوقت‌ها کوتوله و باصورت چاق بچگانه و بینی منقاری شکل مانده بود. موهای مجعد و چشمان سیاه داشت. فقط شکمش کمی گنده شده بود. وقتی بمن برخورد، گفت:

«مارا غافل گیر کردی! تو کجا اینجا کجا ...»

«مسافرم... و غیره.»

در چهار راه باب ادریس لبه پیاده روی باریک ایستاده بودیم. بنابر معمول رفت و آمد در آنجا زیاد بود. لحظه‌ای مکث کرده بودم و از تنگی کوچه‌ها که در حافظه‌ام پهن ترمی نمود تعجب داشتم. آیا بر اثر عادت به خیابانهای پاریس بود. یا رفت و آمد اتومبیلها زیاد شده بود؟ بر حسب اتفاق که در زندگی زیاد پیش می آید، به حسن تنه زده بودم؛ و موقعی که داشتیم دست می دادیم رهگذران تا روی خط تراموای هلمان دادند. آنوقت بوقی مارا از جا پراند و راننده تاکسی گفت:

«چه تان است؟ خیال له شدن دارید؟»

دوباره رفتیم روی پیاده رو. ولی رفت و آمد بقدری زیاد بود که به کافه تانیوس^۳ پناه بردیم. ظاهر کافه عوض شده بود. قادر گفت:

1. Bardisse

2. Oran

3. Tanios

«چه می‌شود کرد ، اوضاع مثل سابق نیست . تانیوس شده يك كافۀ درجه دوم .» سعی کردم که وضع سابقش را در نظر مجسم کنم . آنوقت‌ها ، بعد از درس می‌آمدیم به آنجا و يك شیرینی می‌خوردیم تا دختران که بعد از ما رخص می‌شدند زنگشان بخورد و ما برویم جلو در مدرسه‌شان و كشيک بكشیم . قادر را ورنه از کردم :

« يك ذره عوض نشده‌ای . هنوز دندانش می‌کنی ؟ »

« راست است ، تو خبر نداری . »

قادر که شاگرد درخشانی نبود ، مدرسه دندانش را که بیشتر شاگردهای تنبل در آن رد می‌شدند تمام کرده بود .

«از کار مطب دست کشیدم ... بد هم نبود . ولی برادران دیگرم در حجره پدر بیشتر پول در می‌آوردند ... پس با آنها صحبت کردیم و يك کارخانه شیشه سازی نزديك دمشق تأسیس کردیم . باید بیایی و ببینی ، این از جدیدترین کارخانه‌های دنیاست ...»

« ولی من فقط چند روز در اینجا می‌مانم ... »

« مانعی ندارد! امشب می‌روم به آنجا و تراهم باخود می‌برم ... »
قادر مثل سابق آنقدر سماجت کرد تا پیشنهادش را اجباراً قبول کردم . هنگام غروب که خورشید سرسفید عمارات را زرین می‌کرد به دمشق وارد شدیم . شهر تغییر یافته بود . بنابر اصول شهر سازی خیابانهای بزرگ کشیده بودند . ولی كوچۀ باریکی که زمزمۀ رودخانه بارادا در آن شنیده می‌شود ، و هتل قدیمی امیاد که سابقاً شهرت داشت ، با بنای عجیب و کاشیکاریهای رنگینش هنوز برجا بود .

... شام را در خانه قادر خوردیم . زنش برسم فرنگیها بی‌چادرپذیرایی می‌کرد . همشاگردی سابقم پرجوش و خروش شده بود . می‌خواست همه چیز را به رخم بکشد: آپارتمان مجهز و زیبائی داشت در یکی از بناهای مدرن که با سنگ سفید ساخته شده بود ، در خیابان جدیدی به اسم بغداد؛ زنش خوشگل و خوش هیكل بود ، سه پسر داشت ؛ فرشهایش را نشان داد ، اشیاء قیمتی‌اش را نشان داد . هر چه داشت به رخم می‌کشید . این نشانه ظاهری موفقیتش بود و انگار می‌خواست که مرا به شهادت آن بگیرد . مثل این بود که می‌گفت : « در مدرسه

مرادست کم می گرفتید. پس تماشاکن و برای دیگران خبریبر ... « خوراکیها شرقی و مفصل ولی اطاق غذاخوری فرنگی بود. وقتی زنش رفت بیرون ، گفت : « سامی ، می بینی چقدر وضع اینجا عوض شده است . زنم فقط برای مراسم مذهبی چادر سرش می کند ... دیگر اثری از املی نیست . مملکت روبه ترقی است. سرمایه خارجی فراوان است. وضع مثل سابق نیست. زندگی آسانتر و خوشتر شده است ... »

و فردای آن شب مثل کودکی که بخواهد اسباب بازیهایش را نشان بدهد ، ساعت شش صبح بیدارم کرد ... پرسیدم :

« مگر نماز نمی خوانی ؟ »

« نه جانم ، وقت ندارم . من آدم با ایمانی هستم ، اما این چیزها دیگر مال دوره ما نیست . »

« هنوز روزه می گیری ؟ »

« مگر عقلم کم است ؟ البته پیش مردم عامی وانمود می کنم که هنوز پابند اصول دین هستم . »

صبحانه را بلعیدیم و سر ساعت هفت با اتومبیل بیوک آبی رنگ راحتش که شوفر طربوش به سری آن را می راند حرکت کردیم . از خیابان بغداد رد شدیم . این خیابان شهر را دور می زدند و اگر جزئیات را کنار بگذاریم بناهایش به یکدیگر شبیه است. بعد پیچیدیم بطرف چپ در کوچه حلب و آخرین خانه ها را پشت سر گذاشتیم . جاده از میان سیفی کارهایها و باغات درختان سیب و گلابی می گذشت . سپس رسیدیم به دشتی که در افق آن بنای دو طبقه عظیمی دیده می شد. از دودکشهای بلندش دود سیاهی بیرون می آمد که بر اثر باد کمی پایین می آمد و بعد در آسمان آبی بی ابر محو می شد . در کنار این بنا ، عمارتی سه طبقه ساخته بودند .

« دفاتر اداری در این عمارت است ... »

قادر از توضیح دادن باز نمی ماند :

« می دانی ، عزیزمن ... اغلب چیزهایی را که سابقاً وارد می کردند ، حالا ما خودمان می سازیم ... حال آنکه فرنگیها گمان می کردند که جامعه اسلامی با صنعت اقتصادی جدید سازگار نیست . چهار سال پیش آلمانیها و

بلژیکیها آمدند و در ساختن کارخانه به ما کمک کردند. ماشینهای ما ساخت امریکا و جدیدترین نوعشان است. در سال اول يك سوم کارگران خارجی بودند، و حالا فقط سه نفر سرکارگر بلژیکی داریم و بقیه عرب هستند... تولیداتمان را به عراق و مصر صادر می‌کنیم، و با شرکت کوکاکولا قرارداد بسته‌ایم که تمام بطریهای مورد مصرفشان در خاورمیانه را ما بسازیم... آینده مال ماست...»

يك نفر «بواب» که لباس متحدالشکلش به تنش زار می‌زد در را باز کرد و به ما سلام نظامی داد. از آنجا بازدیدمان شروع شد. يك ردیف ماشین خودکار بود که خمیر شیشه را به اشکال مختلف درمی‌آورد. جریان هوا آنها را خنک می‌کرد، کوره‌ها شیشه را آب می‌کرد، در آزمایشگاه تجربیات می‌شد، بعد کالاهای تولیدی را بازرسی و بسته‌بندی می‌کردند... رژه ادامه یافت. حسن جزئیات کار را برایم شرح می‌داد. و چون به کارش سخت وارد بود، علاقه‌اش به من هم سرایت کرد. ناگاه حس کردم که دارم صبحدم نوین کشورهای عربی را می‌بینم. در این دنیای عربی که گمان کرده بودم تکران نخوردنی است و تا ابد بهمان شکل خواهد ماند تغییراتی بوجود آمده بود. یادم افتاد که در زمان جنگ طلیعه این تحول هویدا شده بود، ولیکن ما اهمیتشان را درك نمی‌کردیم...

در موقع بازگشت از قادر پرسیدم:

«آیا هنوز اهل سیاستی؟»

چونکه زمانی عضو حزب ملیون بود. یعنی در همان دوره‌ای که مرا يك بار به ملك پدرش در حماه کنار رودخانه آورونت برده بود و من در مجامع سیاسی شرکت کرده بودم.

«نه، وقت ندارم. پدر و عمویم نمایندگان قسمت فعال خانواده ما هستند. هر دوی آنها نماینده مجلسند. ما سرمان به امور تجارتي و مالی گرم است، برادر بزرگم به املاك رسیدگی می‌کند و دو برادر دیگرم بازرگانی می‌کنند و من هم که کارخانه دارم...»

مشرق زمین آهسته ولی با گامهای محکم پیش می‌رفت. آیا مصر را باز خواهم شناخت؟ باید ریخت مملکت با تأسیس اینهمه کارخانه عوض شده

باشد . دودکشهای بلند کارخانه فولاد سازی که از پشت نخلهای نزدیک قاهره بیرون می آید، اینهمه کارگاه مکعب شکل که تا چشم کار می کند درکناره نیل دیده می شود . همین چیزها بود که تره میس و فارو نمی فهمیدند - منطق ارسطویی مثل هوریا نه مغزشان را خورده و نمی بیند که تصویری که از مشرق زمین در سرشان نقش شده دیگر با حقیقت منطبق نیست . و بجای اینکه اطلاعاتی را که به ارث کسب کرده اند کنار بگذارند ، وجود جنبشهایی را که در برابر چشمشان روی می دهد انکار می کنند . ولی روزی خواهد رسید که همین جنبشها را بپذیرند . چنانکه هوشمندترین ایشان این موضوع را پیش بینی می کردند و مهلت خودشان را تخمین می زدند : « باز ده سال دیگر فرصت داریم ... » پاره ای از آنها که خیالبا ف بودند امید داشتند که در داخل شرق جدال درگیرد و برعکس اروپا متحد بشود . گویی که فرهنگی که از پدرانشان به ارث برده بودند آنها را از جورشدن با زمانه باز میداشت . تمدن کهنه و زوار دررفته شان را مثل محکومین به اعمال شاقه غل و زنجیر دار بر دوش می کشیدند . هیچ راهی نبود . هیچ توضیحی قانعشان نمی کرد . آن سال که در بیروت بودم خادم مرا مهمانی کرده بود : در ناحیه مسلمان نشین يك آپارتمان دو اتاقه داشت . کت و شلوار سرمه به تن کرده و طربوش به سر گذارده و حتی کراوات هم زده بود . معهذا رفتاری ساده داشت . طرز صحبت او بقدری متعجبم کرد که هنوز یکی از جملاتش را بخاطر دارم : « قومیه نه وطن پرستی است و نه نژاد پرستی . مقصود ما اینست که درعین حفظ خصایص فرهنگی خودمان با پیشرفت دنیا هماهنگ باشیم . » چند جلد کتاب در قفسه كوچك کتابهایش چیده بود . و درمقام دبیرسندیکای باربران بندری از فعالیت خودش راضی بود . فرانسویها را فراموش کرده بود . جناب سرهنگ ، برایش داستان کهنه شده و فراموش شده ای بود . صورت دراز و باریك جمیل مختار جای قیافه خادم باربر را در ذهنم گرفت . ۱۹۴۸ بود . جمیل به سفارتخانه آمد و مرا خواست . آنوقتها او بیش از دیگر رفقایم طرفدار فرانسویان بود . و در این ملاقات داستانی چند از سالهای آخر « حضور » فرانسه در لبنان برایم نقل کرد . آنوقت که قاضی علی البدل محکمه مختلطی در بیروت بود ، خواسته بود تحولی در کارها بدهد . ولی رئیس محکمه فرانسوی بهریش خندیده بود

و به هموطنانش بد و بیراه گفته بود. سخنان جمیل را هنوز در خاطر دارم :
 « گمان می کردند که ما وحشی هستیم ... از ایشان چه کم داشتیم ؟ با اینکه
 شکست خورده بودند باز به رجز خوانی ادامه می دادند . هیچ چیز نفهمیده
 بودند و هیچ چیز نخواهند فهمید . » باز به یاد دخترک فرانسوی افتادم :
 « نمی خواهم دستم بزنی ، عرب کثیف . » وقتی صحبت هایی از قبیل آنچه بعد از
 شام شنیدم می شد ، وقتی فرانسویانی باشند که حاضرند به میرند ولی طبیبشان
 عرب نباشد ، وقتی آدم آن کارخانه دار میلانی را می بیند که لبخند زنان می گوید :
 « همه اعراب کودنند » بهتر آنست که آنان را در خواب و خیال خودشان آسوده
 گذارد . هنگامی که با تره میس و امثالش گفتگو می کردید ، مثل این بود که
 به زبان جاوه ای بایک نفر دهاتی سوئدی حرف بزنید . حال آنکه کار مهمتری
 در پیش بود : باید چشم و گوش مردم دنیا را باز کرد و دشمنان را مجبور
 نمود که گوش بدهند . در این موقع تصمیم قاطعی گرفتم که مقاله ای را که دوستان
 کاستوس خواسته بودند بنویسم . تأسفم در این بود که نمی توانستم راجع به این
 مطالب با آرشیمد مشورت کنم . آرشیمد راهنماییهای مناسب می کرد و هر وقت
 با او مباحثه می کردم ذهنم روشن می شد . با پاتریک بلوک وضع چنین نبود .
 چه بسا فکر می کردم که اگر آرشیمد نبود پاتریک از طرفداران فلسفه تفوق
 نژادی می شد . صورت سلیم حتما بنظر آمد . در ۱۹۴۸ با لاباتیی سر رفته
 بوده به کافه دولابه . سخنان سلیم مرا زله می کرد . چونکه درباره شهادت خلبانان
 یهودی در جنگ با اعراب رجز می خواند . « دایان ۱ تک و تنها یک گروه
 هواپیمای مصری را فرار داد . » آن چنان از همکیشان حرف می زد که
 گویی اصلاً لبنانی نیست . از سخنانش تنفر نسبت به اعراب احساس می شد .
 گفتگویمان زود تبدیل شد به مجادله . به او گفتم که نژادپرست است و مرتجع .
 تصویر حتماً از ذهنم زدوده شد و باز درباره فرانسویان و اعراب اندیشیدم و
 دستگاه اداری فرانسه در لبنان را پرایراد یافتم . در میان افکارم تصاویری
 زود گذر نمایان می شد : منظره خیابان دمشق ، سیمای سرهنگ گراف یا گرافه
 که چشمان سیاهش را می گرداند ، شبخ ایزابل پاراتیه ، بروتونه ... الخ .
 ناگاه (بدون اینکه دلیلش را بفهمم) ، میل کردم از خودم انتقاد بکنم .

داشتم همهٔ فرانسویان مقیم لبنان را خشک و تر با هم می‌سوزاندم . کورتینو^۱ را با پوزهٔ درازش گاه در تعطیلات تابستان در پاریس می‌بینم . حالادر مراکش مدیر مدرسه‌ای شده است . وقتی در خیابان به‌همدیگر برمی‌خوریم البته از بیروت و دبیرستان صحبت می‌کردیم . يك بار تعریف کرد که با ارتشیان دعوايش شده بوده است ، چون او را سرزنش می‌کردند که چرا افکار آزادیخواهانه و در نتیجه آشوب‌طلبانه در مدرسه رسوخ می‌دهد . برخی از ارتشیان که ضمناً مشاور فرمانداری بودند نظر خوشی به روحیهٔ دموکراتیک مدرسهٔ ما نداشتند و می‌خواستند که در کار دبیران دخالت مستقیم بکنند . کورتینو با پشتیبانی مشاورین غیر نظامی و از جمله رئیس کل آموزش دستورات ایشان را نپذیرفته بود . در نتیجه سالهای سال گزارش روی گزارش دربارهٔ اوصاف می‌کنند تا آنکه وقتی در ۱۹۴۳ فرماندار عوض می‌شود نظامیان از موقعیت استفاده می‌کنند و پوست از سر مدیر مدرسه می‌کنند . ولی دیگر کار از کار گذشته بود . بیشتر دبیران ما از عقاید افراطی بعضی از ارتشیان بی‌پروا انتقاد می‌کردند و از گفتگو دربارهٔ استقلال کشورهای عرب باک نداشتند و هرگز به اصول و اعتقادات ما بنظر تحقیر نمی‌نگریستند . وقتی در سالن خانهٔ لوتل به این جریانات می‌اندیشیدم دردل گفتم که دربارهٔ فرانسویان بیروت قضاوت عادلانه نکرده‌ام ، زیرا که ایشان گروهی بودند متشکل از افراد با خصوصیات اخلاقی گوناگون . پس می‌بایست این جنبهٔ انفرادیشان را در نظر بگیرم و اصطلاحاتی بکار ببرم از قبیل : « بعضی از فرانسویان . . . » یا « باردیس‌ها ، اسکارگ‌ها^۲ ، شارون‌ها^۳ ، گوتراها^۴ . . . الخ . » از این تفکرات به یاد کاستوس افتادم که همیشه بر انفرادی بودن مطلق مردم تکیه می‌کرد . « شایسته است که مردم را مشخص کرد و نشانه گذاشت ، زیرا در دنیا دو نفر پیدا نمی‌شوند که بهم دیگر کاملاً شبیه باشند . » باز این آرشیمد کاستوس ! باز افسوس او را خوردم . اما نزدیک بود که طرز تفکر او افکار خودم را غرق کند . « کاش که اینجا بود ! » این بار مثل سابق به او فکر نمی‌کردم ، چرا که کاستوس دیگر نمی‌توانست جز آنچه بمن آموخته بود چیز تازه‌ای بیاورد . من دیگر به الله احتیاج نداشتم . می‌بایست آنچه را شایسته می‌دانستم از نظریاتش برگیرم .

و بهر حال شخصیت او در وضع کنونیم نمی توانست مفید واقع بشود . چون که اینك قضا یا بنظرم روشن می آمد . می بایست که سر نوشت خودم را به دست بگیرم . دیگر بچه نبودم . ناگهان چهره پدرم در پشت شیشه های پنجره قرنطینه خانه در نظرم مجسم شد . باز مثل سرشام ، دچار احساس متضاد « غیبت - حضور » شدم . و چون سابقه داشت برایم کشف محسوب نشد .

کی متوجه غیبت پدرم شده بودم ؟ لابد آن روز که اتفاقاً شاهد مشاجره بین او و مادرم شدم . مادرم به ندرت از او حرف می زد . ولی تابستانها که برای گذراندن تعطیلات تابستان نزد ما می آمد متوجه شده بودم که مادرم به او علاقه مند است و سر نوشتش را با بردباری تحمل می کند . از این پدر غیبت کار چه می دانستم ؟ هیچ چیز قابل اهمیت . او مردی بود بلند قامت ، چارشانه ، بینی گنده ، شکم بزرگ و سیل سفید . طربوش به سرطاسش می گذاشت و همیشه برایم سوقات می آورد و پول توجیبی به من می داد . ولی حتی در مدت تعطیلات نیز او را کم می دیدم . روزها یا مهمان بود یا مهمانان متعدد داشت . صدای گفتگویش را از پشت در سالن می شنیدم . به نظرم او برایم تنها يك پدراسمی بود . هر سال ، وقتی مادرم می گفت : « پدرت نوشته که هفته آینده می آید » ، بجای خوشحالی دلم می گرفت و آرزو می کردم که بمیرد و نیاید . و موقعی که او در نزد ما بود مادرم دیگر به من نمی رسید ؛ و می بایست پیوسته مواظب حرکات خودم باشم : « هیس ، سامی صدا نکن ، پدرت خواب است » ، « با ماسه ها بازی نکن ، پدرت عصبانی می شود . » سالی دو سه ماه همه از ترس می لرزیدند و به نگاه او آویخته بودند . صبح ، وقتی از اطاقش بیرون می آمد ، چهره اش را ورنده از می کردیم تا خلقتش را حدس بزنیم . تند خویی ، عصبانیت های بیجا ، داد و فریاد ، کتک و این قبیل چیزها مرا به وحشت می انداخت و نسبت به این شخص که در مواقع معین از ما دیدن می کرد و عالم کود کیم را به هم می زد کینه شدیدی داشتم که البته فرو می خوردم . هنگامی که ما را ترك می کرد از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . همینکه مرا می بوسید و از پلکان خانه سرازیر می شد تا با کشتی برود به بندر اسکندریه ، من شروع می کردم به جست و خیز کردن .

در بچگی از پدرم می ترسیدم . ولی به مرور زمان این ترس با يك

نوع ستایش به هم می‌آمیخت . علت این احساس از چند جا ناشی می‌شد : همه از او می‌هراسیدند ، مادرم او را دوست می‌داشت و رفقایم به نیکی از او یاد می‌کردند (البته خیلی بعدها وقتی که دیگر عقام می‌رسید .) در زمان جنگ بیزاریم نسبت به او برطرف شد و برعکس مورد تحسینم شد . از رفتار گذشته خودم پشیمان بودم . دیگر فقط جنبه قهرمانی او را در نظر می‌گرفتم . به قاهره که رفتم ، گاه به صحبت‌های خدمتگاران گوش می‌دادم که او را می‌ستودند . کم‌کم توانستم دوره‌های مختلف تحولات سیاسی او را در نظر بگیرم . به نحوه ورودش به جامعه خودش و به اینکه چنان شهرتی بدست آورده بود که حتی مورد احترام مردم عامی بود ، رشک می‌برد . وقتی اسمش را در روزنامه‌ها می‌خواندم خیلی فخر می‌کردم . (حکومت جدید قصد دارد که پول جمع کند و مجسمه او را در بندر سعید بپا کند .) پدرم ناگهان مردی قهرمان و نمونه‌ای بی‌نظیر و بدون خدشه بنظر آمد .

هنگامی که درباره این موضوع فکر می‌کردم پرسشی برایم پیش آمد: آیا کینه‌ای که در کودکی نسبت به پدرم داشتم بعداً منشأ احساس گناهکاریم نشد که مرا وادار کرد که مصر را ترك بگویم ؟ موضوع دیگری را هم که باید در نظر داشت حضورش در همه محافل قاهره بود . بدون شك من از مادرم بیشتر فراری بودم تا از تصویر دست و پا گیر پدرم . انگار که بعزت وجود او من نمی‌توانستم برای خود شخصی بشوم و هنوز هم متناوباً به او احساس کینه می‌کردم . هر بار که در بازدید از املاکمان رفتار برادرم را می‌دیدم ، فکر می‌کردم که لابد پدرم سنگدلتر از او بوده است .

خاطره پدرم باعث شد که به اصطلاح روش خودم را نسبت به پدرم از نظر بگذرانم و چون بین ما فاصله افتاده و زمانی گذشته بود با دیدی روشن قضاوت بکنم . چقدر ابله بودم ! البته ترس زمان بچگیم ادامه می‌یافت و حتی خاطره پدرم را در برمی‌گرفت و باز مثل سابق من فرار را برقرار ترجیح می‌دادم . مثلاً يك روز که دعوايم کرد ، رفتم در زیرزمین پنهان شدم ! حال آنکه از تاریکی می‌ترسیدم ! ولی از تنبیه پدرم بیشتر از تاریکی هراس داشتم . در دل خندیدم . وحشت بچگانه‌ام در همه جا به دنبال آمده بود . مثل موقعی که آدم از تب بلند شود از خوشی بی‌رمق بودم : چون یکی از ریشه‌های درد

نهانم را بیرون کشیده بودم . بالاخره پدرم مردی بود مثل دیگر مردان . و بعد بدون اینکه ظاهراً ارتباطی وجود داشته باشد جمله‌ای به خاطر آمدم : «سیه بخت یا سعادتمند ، برای خودت زاییده شده‌ای .» در کجا این جمله را شنیده بودم ؟ چهرهٔ زیتونی رنگ شالوم و اندام باریک بیمارانه لاغر او در نظرم مجسم شد - تختهٔ کسبش را با بند به شانه آویخته بود . روی آن متمداری بند کفش و قوطی کبریت ریخته و در سوق سورسوک بود . ولی دیگر در مقابل این تصویر دلسوزی نمی‌کردم . این خاطره را در باطن خودم تماشا می‌کردم و جزئیاتش را بیطرفانه و بهتر می‌دیدم . شالوم کفشهای یغور تخت میخی به پا داشت . از شلوار چروک سیاهرنگش که راه راه سفید داشت ، دو لولهٔ پوست گندمی کُرک‌دار بیرون می‌آمد و به جورابهای کثیفی که دورشان حلقه می‌زد قطع میشد . یک پیراهن خاکستری رنگ آستین بالا زده تنش بود که پارچه‌اش زبر و یخه‌اش باز بود . دست راستش با قوطیهای کبریت بازی می‌کرد . دماغش برق می‌زد . برای فروش کالایش گاه داد می‌زد . او اول مرا دید . لحظه‌ای مبهوت ماند . ولی همینکه ، قصد کردم به طرفش بروم ، بیدرنگ روگرداند و در میان جمعیت اولین کوچهٔ دست راست پنهان شد . پارسال که سلیم‌حنا را به رستوران مارینیان^۱ دعوت کرده بودم از شالوم صحبت شد . حنا به تبعیت اسرائیل درآمده بود و نزدیک حیفا تصفیه‌خانهٔ کوچکی می‌ساخت . او هم ، هیچوقت شالوم را ندیده بود . حنا بنظرم آدم خوشبختی آمد . انگار که ملیت اسرائیلی شخصیت جدیدی به او داده بود . ولی از عدم تفاهم بین خودمان تعجب کردم . با وجود خودمانی بودن تغییر یافته بودیم . این تغییر جسمانی نبود . البته چین و چروک به رخسارمان افتاده و موهایمان ریخته بود ولی تغییر مورد بحث در زمینه‌های دیگر بود . حنا سابقاً در مدرسه ، از خواسته‌های اعراب دفاع می‌کرد . حال آنکه اکنون اعراب را به باد تهمت می‌گرفت . از نیروی ارتش اسرائیل به خود می‌بالید و حمله به سوئز را تأیید می‌کرد . در نتیجه به او گوشزد کردم که من مصری هستم و نظریاتم برای خودم همانقدر به حق است و ارزش دارد که نظریات او برای خودش . جا خورد و عذر خواست «امیدوارم که از من دلگیر نشده باشی . ولی اگر

قضایا را دقیقتر در نظر بگیریم ...» ولی باطن عقایدش عوض نشده . دیگر زبان همدیگر را نمی‌فهمیدیم . از تعلیمات مدرسه بیروت چیزی بر جای نمانده بود . اگر سابقه آشنائی و معاشرت‌مان نبود بدون شك با من حرف نمی‌زد . از اینکه می‌توانست احساساتش را طبقه بندی و مجزا بکند تعجب کردم . اعراب چنین یا چنان بودند . ولی من با آنها تفاوت داشتم . اظهاراتش سخت در من تأثیر کرد چونکه به یاد صحبت‌های خانه کلرو در بیروت یا در خانه لوتل در پاریس، افتادم . به شك افتادم که مبادا حتا طرفدار يك نوع جدید استعمار شده باشد .

یکبار یادم افتاد که دودفعه از شکست نیروهایمان از نیروهای اسرائیل چقدر سرشکسته شده بودم؛ اول در ۱۹۴۸ در ننگوا بود و دومی در ۱۹۵۶ در بیابان سینائی . در راهروهای کاخ شایو^۲ که در ۱۹۴۸ محل جلسه عمومی سازمان ملل بود جنب و جوش زیاد دیده می‌شد . کمیسیون سیاسی تازه تصمیم گرفته بود که دولت اسرائیل به وجود آید و فلسطین به دو بخش گردد . داشتم با ناپولئون ترن که با تصمیم اکثریت موافق بود بحث می‌کردم و می‌کوشیدم که برای طرفداری از نظریه اعراب دلیل بتراشم . چنان به هیجان آمده بودم که نمی‌توانستم آرامش خودم را بازایام . در مقابلم عدم تفاهم می‌دیدم . نسبت به عموم یهودیان و بخصوص جنبش صهیونیسم تنفر شدید پیدا کرده بودم . این خاطره مرا به یاد تمایل نژاد پرستی خودم انداخت زیرا با وجود تعلیمات انسان دوستانه‌ای که در دوران خردسالی و جوانیم گرفته بودم، خودم را به دست افکار تعصب آمیز سپرده بودم . آنوقت به آتیه فلسطین و تمام پناهندگان عرب اندیشیدم که زندگی موقتی را در خانه‌های موقت مصر و اردن و لبنان به سر می‌بردند . درباره کینه‌ای که هر طرف نسبت به طرف دیگر می‌ورزد ، فکر کردم . وحدت فرهنگی ! از این وحدت فرهنگی چه برجای مانده بود ؟ حتا جزو يك دسته بود و من جزو دسته دیگر . علی‌حیفه و عقیف بطال که پرورده فرهنگ غرب بودند ، اینك بر فرانسه تف می‌انداختند، — همچنانکه ترمیس و فارو از ته دل اعراب را تحقیر می‌کردند . در سفر اخیری که به لبنان کردم ، حنیفه می‌گفت: « وحدت فرهنگی در کار نیست . آن چه را در مدرسه آموختیم حالا چون

حربه برنده‌ای برضد خود غریبه‌ها بکار می‌بریم.» آیا واقعاً سخنان تره‌میس با مال او تفاوت داشت؟ هر يك از ایشان به نوبه خود در کوتاه نظری و منافع آنی خود غرق بودند. به هر موضوع عمومیت می‌دادند. فرانسویان، اعراب، قیافه حتا بخاطر آمدن روی پلکان مدرسه ایستاده و از پیشرفت قوای آلمانی هراسان بود. صورت لاغر شالوم جای قیافه او را گرفت. و از این لحظه به سرعتی سرگیجه‌آور تصاویری به سرم آمد که همدیگر را می‌پوشاندند: شهر مخروبه‌ای که به عمر شامی متعلق بود و آنوقت‌ها خادم باربر در آنجا زندگی می‌کرد، خانم آموزگار که به من می‌گفت: «تنبل»، هیکل گنده خانم آتنا که خودش را باد می‌زد، دو نفر چتر بازی که مرد شمال افریقائی را در شنبه بازار «کلیشی» بر زمین انداخته بودند، دختر کوچولوی همسایه که رانهایش را می‌دیدم، چشمان بیرحم و تهدیدآمیز ستوان «گرافی»، حالت پر افاده ایزابل پاراتیه، شام منزل کاردیاک، طربوش رشید بیاد... موقعی این هجوم تصاویر بند آمد که باز این جمله به ذهنم رسید: «سیه بخت یا سعادت مند، برای خودت زاده شده‌ای.»

هر چه کوشیدم باز گوینده آن را به یاد نیاوردم. صدایی خودمانی که لحنی پرکشش داشت مرا از خیال‌بافی درآورد:

«سامی! باز که تنها نشسته‌اید!»

بریتیت بود که با يك بشقاب پر (از مرغ و سالاد) از طاق غذاخوری برمی‌گشت. روی يك صندلی راحت کنار من نشست و بشقابش را گذاشت روی يك میز كوچك.

«چه کنم. يك خرده خسته شده‌ام.»

هنوز از بریتیت دلگیر بودم.

«داشتید به چه فکر می‌کردید؟»

«به همه چیز و به هیچ چیز.»

«اینکه هم زیاد است و هم خیلی کم.»

از حاضر جوابیش ناراحت شدم و خواستم چیزی بگویم که او برنجد. ولی تنها چیزی که به عقلم رسید این بود که بگویم نمی‌توانم فردا به دیدنش بروم. بریتیت چنگالش را در يك تکه گوشت سفید مرغ فرو برد.

« چرا ؟ »

« یادم رفته بود که از پیش با کسی قرار ملاقات داشتم . »

« پس يك روز دیگر ... »

« نه . »

لابد لجن خشکی داشتم ، چون که بریثیت از خوردن باز ایستاد و شگفت زده مرا نگاه کرد :

« سامی ، چه خبر شده است ؟ »

« هیچ ، باور کنید که وقت ندارم . »

هنوز این جمله را تمام نکرده بودم که پشیمان شدم ، ولی دیگر نمی توانستم عقب بنشینم . بریثیت چنگالش را گذاشت روی بشقابش :

« سامی ، موضوع چیست ؟ انگار که از من دلچر کنید ... »

برای اینکه جوابی پیدا کنم سرم را پایین انداختم و نوک کفهایم را نگریدم . می خواستم وانمود کنم که خون سردم . می ترسیدم که از شدت علاقه ام با خبر شود . بقدری معذب بودم که نمی دانستم چه حالتی بخودم بگیرم . متوجه بودم که بطور مضحکی دستخوش احساسات شده ام و دوباره این فکر که روابطم با بریثیت فایده ای ندارد ، در سرم راه یافت . خاموش نشسته بودم و تردید می کردم . و بریثیت با سماجت به من خیره شده بود :

« یا الله سامی ، بگوید . آیا از من دلگیرید ؟ »

چون حس می کردم که اشک در چشمم پر شده بخودم لعنت می فرستادم . در دل گفتم : « عین یکی از این بچه مدرسه ها . » و متوجه شدم که همانطور خیره به کفهایم نگاه می کنم و دارم زیر لب می گویم :

« آری ، يك خورده . »

« آخر چرا ؟ »

کلمات تقریباً بی اراده از دهانم خارج می شد :

« الان با نوآره ... »

« با نوآره چه ... »

دراوت‌آثیر کرد :

« نکند که خدای نکرده حسودیتان شده باشد ؟ »

این پرسش دستپاچه‌ام کرد . مجبور بودم که به این حقیقت اعتراف کنم : علی‌رغم استدلال‌هایم حسود بودم و بیش از پیش به بریثیت دل بسته . ولی هرچه بیشتر او در لاک دفاعیم نفوذ می‌کرد من عصبانی‌تر می‌شدم . با لحن التماس آمیزی گفتم :

« مقصودم این نیست . »

« پس چیست ؟ ... »

« رفتار شما دائماً در حال تغییر است . . . يك دفعه می‌گویید که حوصله‌تان از دست نوآره سر رفته است ، لحظة بعد می‌روید به دنبالش . »
« آخر سامی چکار می‌توانستم بکنم ؟ می‌خواستم که اقلاً در منزل ژاکلین افتضاح به بار نیاید . خودتان که نوآره را خوب می‌شناسید . »
« من از شما حساب و کتاب نخواستم . شما آزاد هستید . »
« نه . پس صحبت‌هایی را که در کافه باهمدیگر کردیم فراموش کردید ؟
آیا ما دوست نیستیم ؟ »

کلمه دوست چون دشنه‌ای مرا چاک کرد . اتفاقاً حقیقت مطلب همین بود ! اوهم مثل ژاکلین و زنان دیگر به من پیشنهاد دوستی می‌کرد . می‌خواستم برای چه ! شاید هم روزی با من بخوابد ، ولی آن‌هم از روی دوستی خواهد بود ! ولی هرگز نمی‌خواهد روابط عاشقانه با من داشته باشد . در نتیجه این زخمی که خوردم باز فکر همیشگیم افتادم که عبارت بود از عدم امکان رابطه با بریثیت . خاموش ماندم ، و همچنان نوك كفشهایم را نگریستم . حضور او مرا معذب و پریشان می‌کرد و تعادل موقتی را که در نتیجه تفکر درباره خودم بدست آورده بودم برهم می‌زد . برای اینکه حالتی به خودم بگیرم ، سیگاری آتش زدم .

اکنون هم که این سطور را می‌نویسم ناراحتم . برای اینکه ریشخند نشوم می‌بایست بی‌رو در بایستی دق دلم را خالی کنم . ولی به جای این کار ، چنانکه عادت‌م بود به بیراهه زدم و ابتکار را در اختیار بریثیت گذاشتم . در این موقع بریثیت دست چپم را گرفت و نوازش داد . و بالحنی شیرین و

تقریباً صمیمانه دنباله حرفش را گرفت :

« دلتان می‌خواهد چیزی ازم پرسید و جرأت نمی‌کنید . »

خواستم اعتراض بکنم ولی او جلوم را گرفت :

« دلتان می‌خواهد بدانید که من وپل در بالاخانه چه کردیم . »

بطور احمقانه‌ای سرخ شدم :

« نه ... من ... »

باز حرفم را قطع کرد :

« آیا واقعاً نمی‌توانید به من اعتماد کنید ؟ »

لحن چنان خسته‌ای داشت که خودم را مقصردانستم . سرم را بر گرداندم و او را نگاه کردم . از ابتدای صحبت او را نگاه نکرده بودم . سیمای بریژیت به نظرم اخم آلود و حتی دردناک آمد . نگاهش دلهره غیرقابل وصفی را منعکس می‌کرد . ناگهان سراپا ضعف شد و انگار در جستجوی يك ذره تفاهم و حتی پشتیبانی بود . حس می‌کردم که شکوه‌هایم دارد آب می‌شود . دلم می‌خواست که مثل چند لحظه پیش که داشتیم می‌رقصیدیم یاریش کنم و دلداریش بدهم . او به من نیازمند بود و من نمی‌توانستم از کمک به اوسر باز زنم . بدون اینکه بتوانم قدرتی از خودم نشان بدهم ، جدالی در درونم بوجود آمد . کلمات نوك زبانم بود . سخت مقاومت می‌کردم . ولی توانایی دفاعیم کاهش می‌یافت . مفتون این نگاه آبی رنگ شدم که بر من افتاده و با هراس مرا به باد پرسش گرفته بود .

« به گمانم گمان می‌کنم که شما را دوست دارم . . . و از همان

برخورد اول شما را دوست داشته‌ام . »

کلمات با تردید از دهانم خارج می‌شد و مثل اینکه خودم شخص ثالثی شده باشم به آنها گوش می‌دادم . در دل گفتم : « اظهار عشق کردم . حال آنکه هیچ دلم نمی‌خواست . چه شده است ؟ آیا آنقدر ضعیف شده‌ام . من که تصمیم دارم به مصر برگردم چه لزومی داشت که چنین حرفی را بزنم ؟ چطور شده که خودم را در مقابل شکستی قرار می‌دهم . اگر او بی‌رودر بایستی جواب بدهد که دوستم ندارد چه خواهم کرد ؟ چقدر پررو شده‌ام . » اینجا دیگر مثل سابق دچار حالت معذبی که فلجم می‌کرد نشدم . فقط ترس ناشی از انتظار

وجودم را فراگرفت و آن هم طبیعی بود . مثل شاگرد مدرسه‌ای که نتیجه امتحاناتش را روی تخته اعلانات می‌جوید ، سعی می‌کردم جواب بریثیت را در چشمانش بیابم . چند لحظه‌ای که این جواب به‌درازا کشید در نظرم بی پایان آمد . عمل خودم باورم نمی‌شد : کمرویی معمولیم مثل مه صبحگاه که با خورشید برچیده شود محو می‌شد . در دل گفتم : بهر حال می‌بایست عشقم را اعتراف کنم . همان بهتر که قضیه یکسره بشود و بیهوده دل خودم را خوش نکنم . لازم نیست که عشق باخته را مثل شراب کهن در بشکه ، توی دلم نگه دارم . « حتی اگر جواب منفی بدهد ، مهم نیست . با سرفارغ می‌روم به مصر . » سرشاد از این تصمیم ناگهانی که برایم جای برگشت باقی نمی‌گذاشت ، فراموش کرده بودم که نتایج ویران‌کننده حکم بدون استیناف او را در نظر بگیرم .

ناگهان به‌عمق وجود خودم رسیده بودم . و چون کوهنوردی که وقتی به سرقله می‌رسد ، در فکر دشواریهای بازگشت نبودم - اینک در پرتو نوینی خوی باطنیم را می‌دیدم . می‌خواستم بدون اینکه (یا پیش از آنکه) خودم پابند باشم ، دوستم بدارند و چون اخلاقاً بچه مانده بودم ، گمان می‌کردم که مهر و محبت را به‌من مدیونند . من همیشه از پیش گذاشتن قدم اول اجتناب می‌ورزیدم . در کمال آرامی منتظر می‌ماندم تا دیگران وظیفه‌شان را نسبت به‌من انجام دهند . به‌این ترتیب خود را در انزوای اضطراب‌آوری محبوس می‌کردم . ولی ناگهان ، بی‌آنکه هیچ نشان آگاه‌کننده‌ای بینم ، دیوارهای گرداگردم فرومی‌ریخت و قلبم را از فشاری که بر آن سنگینی می‌کرد آزاد می‌ساخت . جرأت می‌کردم که قدم اول را بردارم . معهذا ملتفت بودم که در جایی لغزان ، پرمانع و دام پای نهاده‌ام . حس می‌کردم مثل کسی که از بیماری درازی بهبود یافته باشد ، دوباره ولی نامطمئن به راه افتاده‌ام . می‌بایست که قدم برداشتن را دوباره بیاموزم . ولیکن این موضوع مهم نبود ، چونکه حالا سراپا بودم . چند روز دیگر خستگی درخواهم کرد و دیگرمانعی در راه رفتن نخواهم داشت .

ترس از برخورد با يك ناکامی سالها جلو عشقم به بریثیت را می‌گرفت . احساساتم را در قعر وجودم پنهان می‌کردم ، و ممکن بود روزی این احساسات

نمایان شود که دیگر کار از کار گذشته باشد . اینک بی اختیار خودم را به خطر افکنده بودم . بدون اینکه خودم خواسته باشم . با این وصف بطور مبهمی حس می کردم که رفتار کنونیم به آنچه در ضمن شب نشینی درک کرده و فکر کرده بودم مربوط می شود . به گمانم در آن موقع بود که نقشه ای که برای زندگیم طرح کرده بودم موجودیت یافت .

ضمن اینکه از شهادت خودم خوشحال بودم ، در مقابل ترس معین و دقیقی را احساس می کردم . اگر بنزد و بریثیت هم مرا دوست داشته باشد چه خواهم کرد ؟ آیا خواهم توانست با او زندگی بکنم ، آیا خواهم توانست اندکی از خودپرستیم را از دست بدهم ، و محبت آرامی را که ظاهراً انتظار داشت به او بدهم .

سعی می کردم تضادهایی را که در وجودم بیدار شده بود از راه دیگری حل کنم : او به من نیازمند بود و من هم به او . مثل این بود که بریثیت دست کم در وضع فعلی به عشق پرشوری چون عشق نوآره احتیاج نداشت . مثل خود من امیال دیگری داشت : می خواست که مشهور بشود و در کار خودش پیروز باشد . ولیکن احساس ضعف می کرد و نمی توانست به تنهایی مبارزه کند . بقول معروف ما بهمدیگر می آمدیم . اگر موفق می شدیم که از تصادم خودپرستیهایمان جلوگیری کنیم ، می توانستیم دست در دست هم از سدهای سر راهمان بگذریم . باطناً هر دو احساساتی بودیم . و خطا بود که بخصوص با او جلو احساساتم را بگیرم ، چون این یکی از خصوصیات اخلاقیم بود که میبایست بپذیرم .

اما در برابر این چشم انداز پراز خوشبینی برآوردی می کردم تیره تر که پندارهایم را می زدود . بریثیت دوستم نمی داشت . و میبایست این امکان را در نظر داشته باشم . زیرا که او در پی شخص دلجویی می گشت . از من هراس داشت و معهذاً چون بدبختی دیگران را درک می کردم ، او بطرفم کشیده می شد ، همچنانکه پیش از او نیز دیگران به سراغم می آمدند . او مرا دانشمند میدانست و در جوارم توضیحاتی می جست که بتواند با روشن بینی عمل بکند . و من نمی خواستم دیگر چنین وظیفه ای را بر عهده بگیرم . ولی مگر نه اینکه در هر صورت به مصر باز می گشتم ؟ و هنگامی که درباره کشورهای عقب مانده و آسیا چیز بنویسم بقدر کافی فکر مرا مشغول می کند تا جراحی قلبیم التیام یابد . جراحی .

باز خودخواهی و غرور . در واقع عوض نشده بودم . فقط به دستگاهی که عکس‌العمل‌هایم را اداره می‌کرد پی‌برده بودم . فقط همین . البته این باطناً خیلی مهم بود . در نتیجه اعترافم به بریثیت حس کردم که نه تنها در مقابل او، بلکه برای خود و در روابطم با همه عالم وجود دارم . آنچه معدوم شده بود، همانا احساس هیچ بودن و هیچکس بودن بود. آتش سیگاری که در میان انگشتان داشتم ناگهان پوستم را گرم کرد . نوک سرخ آن را که در میان انگشت سبابه و میانه‌ام می‌درخشید، نگاه می‌کردم در حالی که خاکستر بلندش ریخت بر روی فرش . قرص سرخ خورشید از افق دورنمای خشک و برهوت آن طرف فرودگاه قاهره بالا می‌آمد . تعداد زیادی مگس مثل خوشه انگور به چراغ برق که هنوز روشن بود آویخته و تعداد زیاد دیگری در پشت شیشه بودند . من در کنار پنجره‌های بزرگ شیشه‌دار نشسته بودم و زن چاقی را که پوست سبزه و چرب داشت نگاه می‌کردم. زن پهلوی شوهر رنگ پریده و ریزه اندامش نشسته بود. «زن و شوهرند، چونکه با همدیگر حرف نمی‌زنند . » زن سینه پرش را تکانی داد ، پیراهن یخه باز سورمه‌ایش را باد کرد ، کیف دستیش را گشود و بسنه آب نباتی را درآورد . مدتی آنها را بهم زد تا يك قرص پرتقالی رنگ را انتخاب کرد و در دهانش گذاشت. لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بست. کمی دورتر . يك زن موبور که شاید هلندی بود سعی می‌کرد که جلو بچه‌اش را بگیرد ، ولی طفل گریخت و از جلوزن سبزه‌رو رد شد . این زن او را صدا زد و يك آب نبات تعارفش کرد . مادر طفل متوجه نشد . زن سبزه‌رو نگاهی به سوی او انداخت و بورشد؛ پس دختر بچه را دوباره صدا زد و آب نبات دیگری به او داد . عاقبت مادرشاهد این جریان شد و از روی تشکر لبخند زد. چهره زن سبزه‌رو شاد شد. من سرم را برگرداندم تا دمیدن خورشید را تماشا کنم. در دوردستها چند پیت خالی روی زمین بود که آفتاب بر آنها می‌تابید و برق می‌زد . در مقابلم، نزدیک عمارت نرده‌ای از چوب بود که رویش نوشته بودند:

Only passengers and officers are allowed to pass ۱

دو هواپیمای دو موتوره ، یکی سودانی و دیگری عدنی منتظر اجازه پرواز بودند. دواتومبیل بارکش کوچک به آنها نزدیک شدند و ایست کردند .

ناگاه احساس موجودیت شدیدی (این حس خوش را چه می شود نامید ؟) بر من چیره شد . در دل گفتم : « من سامی سالم هستم و در این لحظه در اطاق انتظار فرودگاه قاهره نشسته ام و دارم به پیتهایی که در زیر آفتاب می درخشند ، به پیست آسفالت و دوهواپیما و دو کامیون و سیاه پوستانی که دارند قسمتی از پیست را جارومی زنند نگاه می کنم . » نمی توانستم از این منظره چشم برگیرم ، به این ترتیب ثانیه ای چند بر جای ماندم و احساس عجیب آرامشی را که در دلم افتاده بود مزه مزه کردم . بعد سرجنباندم و نگاهم را به طرف جایگاه زن سبزه رو و شوهرش معطوف داشتم . زن به خواب رفته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود . مرد به حالت کسل و چشم باز خیالبافی می کرد . زن هلندی و بچه اش دیگر در آنجا نبودند . ایشان را با نگاه جستیم . داشتند از روشویی بیرون می آمدند .

این احساس موجودیت که کم کم پدیدار شده بود اینک بکلی در دلم خانه کرده بود . و من آگاه بودم که وجودش بدون دلیل و ناگهانی نمی شد و ناشی از جزرومدهای روحی آن شب نشینی بود . آیا در چند ثانیه فرصتی که در انتظار جواب بریزیت نشسته بودم ، من واقعاً به همه این چیزها فکر کردم ؟ زیرا درست است که اظهار عشقم را با کلمات ادا کرده بودم ، ولی جمله ام در عین حال پرسشی دقیق بود . واقعیت درونی چون نور ، به سرعتی برق آسا ولو می شود و وسایلی که انسان برای پی بردن آن دارد ، هرگز برای صورتهای بیشمار آن تکافو نمی کند .

بریزیت به طرزی که انتظارش را نداشتم پاسخ داد : دستم را در دستش فشرد و پرتو شراره آسایی در چشمان آیش جهید . منز من با التهاب این نشانه را ضبط کرد و بیدرنگ به معنی کردنش پرداخت . پس بریزیت اعتراف مرا پس نزده و با مهربانی پذیرفته بود . چون خاموش مانده بود ، انتظار نداشتم که اعترافش روشن تر باشد . مگر نیازی بود ؟ رفتار چند لحظه پیش او تأیید چیزی بود که در دل حس کردم . اگر از ماهیت زبان خاموش عشاق چیزی نمی دانستم ، لااقل مکانیسم آن را درک می کردم .

بازانك مدتی دست در دست هم ماندیم . من هم دست او را آرام ، ولی محکم فشردم و دیگر از آتیه نمی ترسیدم . مطمئن بودم که دلم نمی خواهد او

را از دست بدهم و تحمل دوریش را ندارم . دلم می‌خواست او را نزد خود نگاه دارم . می‌دانستم که این امری نیست آسان و باید بکوشم . او نیز بایست کوشش بکند . من می‌بایست که دست به مبارزه‌ای طولانی بزنم که برضد خودم و عاداتم بود . ولی در وجودم دری نیمه باز و روزه‌ای هویدا شده بود . می‌کوشیدم که آن را بازتر کنم : هنوز مقاومت می‌کرد ، مثل نرده آهنین زنگ زده‌ای بود که روی پاشنه‌اش نگردد . اما امید را از کف نمی‌دادم . تماس با این دست پیامی پنهانی با خود می‌آورد و اطرافم را محیط خوشی‌فرا می‌گرفت که نرمك نرمك نوازشم می‌داد و به خوش‌بینی دعوت می‌کرد . « تمام جریان‌ات این شب‌نشینی و خاطراتم را از فردا یادداشت خواهم کرد تا مثل روغن چفت و بندها را نرم بکند و من بتوانم در فلزی را چارتاق بکنم . » درپس این‌دریچه چه خواهد بود؟ يك بهشت برین یا يك بیابان برهوت؟ از کجا بدانم . من از چشم‌انداز قسمتی‌رامی دیدم ولی نمی‌توانستم تمام آن را حدس بزنم . با اینحال احساس می‌کردم که این راه‌من است خوب یا بد باید به آن آموخته بشوم . صدایی در گوشم می‌گفت که با گذشتن از این آستانه ، عاقبت از شب دراز طفولیتم بیرون خواهم آمد .

در محیط نوینی که هر دوما را در بر می‌گرفت ، این چند لحظه سکوت بین اعتراف من و بقیه سخنانی که با هم گفتیم ، چنان وسعت یافت که گویی زمان کش آمده بود . « سکوت گویاتر از سخن است . » « زبان خاموش عشاق . » این اصطلاح را که آنوقت‌ها در کتاب هزارویک‌شب خوانده بودم بیاد آوردم . لحظه‌ای نگاهمان به هم تلاقی کرد . « زیرا کیست که نداند عشاق با يك نگاه چیزها به یکدیگر می‌گویند که کسی راه‌رگز از آن خبر نیست . » شاید هم که اشتباه می‌کردم . اضطراب روحیم که احساس می‌کردم شاید بکلی زدوده شود ، سرک می‌کشید . ولی اطمینان دلبذیری وجودم را فرا می‌گرفت . دیگر به هیچ‌گونه اطمینان خارجی نیازمند نبودم : زیرا که خودم می‌دانستم . و اشعار آن شاعر گمنام هزار و يك شب را که پیشترها از بر کرده بودم به یاد آوردم :

آنگاه که هیچ نبود ، عشق بود ؛ و هنگامی هم که دیگر چیزی برجای نماند ، عشق برجای خواهد ماند ؛ عشق نخستین و آخرین چیزهاست .

به آن دوره گذشته می‌اندیشیدم که جوان بودم و در مدرسه نسبت به ژاکلین احساسات لطیف داشتم . حتی اسم او مانند نوای موسیقی در من تأثیر می‌کرد و آن را پیوسته در دل یاد می‌کردم و یا بر روی دفترچه‌های مدرسه‌ام می‌نوشتم . از آن به بعد خاطره این دختر موطلائی و سبزچشم دنبالم می‌کرد و بین من و زنان دیگر حایل می‌شد . مهرورزی چند دقیقه پیش نیروی جادویی ژاکلین را زدوده بود . آیا بر بریثیت نیز چنین خواهد گذشت ؟ صدای کاستوس در گوشم پیچید . يك شب که نگاه جسوری داشت با لحن دلزده‌ای گفت : « سامی ، زنها مثل رمانهای پلیسی هستند ، وقتی رازشان را دریابی دیگر چیزی باقی نمی‌ماند . »

آیا کاستوس سرخوردگیهای شخصیش را به این طرز بیان نمی‌کرد ؟ چرا . زیرا که چنین سخنی حتی مخالف شیوه فکری او بود . من عقده‌های خودم را بردوش می‌کشیدم و عقاید کاستوس بهانه خوبی برای توجیه آنها بود . مردم گمان می‌کنند که عشق مبارزه است و دائماً تکرار می‌کنند که باید به نیروی اراده بر حریف چیره شد و او را به حالت شیء درآورد... معنی اظهار نکردن عشقم به ژاکلین چه بود و چرا هرگاه او پیش قدم می‌شد و مهربانی می‌کرد من با وسواس هرچه تمامتر او را پس می‌زدم و در غم و غصه فرو می‌رفتم ؟ ناتوانی شخصیم را در پس موانع اجتماعی مخصوص به دنیای مستعمره‌ای پنهان می‌کردم . از وحشت اینکه خودم را آزاد بگذارم و از توی خودم بیرون بیایم امکان وصال را پس می‌زدم . در خویشتن خواهی فرو رفته بودم . ژاکلین را برای خودم دوست می‌داشتم و نه بخاطر او . چنین به نظر می‌آمد که احساساتم نسبت به بریثیت در این مورد فرق داشت . از مبارزه ، اگر مبارزه‌ای پیش می‌آمد ، دیگر نمی‌ترسیدم . انگار که قضا یا خود بخود روشن می‌شد . در دل گفتم که دو نفر نمی‌توانند و بال یکدیگر باشند . قسمتی از زندگیشان باید مجزا و مستقل باشد . وادادگی خسته کننده است : وقتی طرف برده شد مهر از بین میرود ، باید راه دیگری را پیش گرفت ، باید تقریباً از صفر شروع کرد و زندگی آموخت . صفحه‌ها برگردانیم : ادبا اصطلاحاتی دارند که وارونه حقیقت است . اینک که به آنچه بر من می‌گذشت آگاه شده‌ام دیگر ورقی را بر نمی‌گردانم . من همان موجودی بودم که سابقاً در مدرسه

عاشق ژاکلین بودم و همان بودم که در سرمیز شام حس می کردم که بر رویه اشیاء می لغزم و بدون اینکه بتوانم به جایی بند شوم ، همان کسی که احساس قرنطینه نشینی می کردم و از پیش خود را محکوم می کردم : آری من همان سامی سالم بودم . ولی اینک جسماً وجود داشتم و رشته هایی را که به محیط تالارخانه لوتل ، به ژاکلین ، به پی یو ، به مهمانان دیگر ، به فرانسه ، به مصر ، به بیروت ، به زندگی خودم و جهان مربوط می کرد در دست گرفته بودم .

این سامی سالم پس از مجادله ای که سالها به درازا کشیده بود ، درشب مهمانی لوتل تصمیم گرفته بود که ، لااقل موقتاً ، به مصر برگردد . به یاد تصمیمم افتادم . حالا ، پس از آنچه بین ما گذشته بود ، چگونه می توانستم آن را به بریژیت بگویم . سعی می کردم استدلالی را که برای خودم کرده بودم مکرر به ذهنم بیاورم و درستیش را بیازمایم . بزحمت دلیلی چند بخاطر آمدن که آن هم چندان واضح و آشکار نبود .

وقتی مهمانان از پی فارو از اطاق غذاخوری بیرون آمدند تنهایی ما برهم خورد . دست بریژیت را رها کردم . ولی وقتی فهمیدم که این حرکت نشانه ترس از دیگران است ، بیدرنگ دوباره آن را گرفتم .

« بریژیت خیلی حرفها دارم که به شما بگویم . »

« پس چرا نمی گوئید ؟ »

« نه اینجا . فردا ساعت شش در منزل شما خواهم گفت . آیا هنوز با

این وعده موافقت می کنید . »

با کمی شیطنت گفت :

« پس وعده ملاقات خودتان چه می شود ؟ »

« وعده خودمان فوری تر است . »

لبخندی دهان بریژیت را شکفت . موقعی که فاروها به سوی ما می آمدند ، از جا برخاستیم . فکرمی کردم که اگر هلن را که در میان جمع سرشکسته ام کرده بود ببینم مشوش می شوم . ولی او را دیدم و در کمال تعجب ، معذب نشدم . وانگهی چون تا اندازه ای از بار سنگینی که به دوش داشتم خلاص شده بودم ، دیگران از نظر محو می شدند . من به اهل مجلس نمی پیوستم

ولی دیگر آن احساس لغزش بر سطح اشیاء و آن محکومیت به تنهایی را نداشتم. اکنون من بودم که موقتاً دیگران را پس می‌زدم، گویی می‌خواستم مزه آن چه را که خوشبختی می‌پنداشتم سرفرصت بچشم. اینک که دارم این سطور را می‌نویسم می‌بینم که خوشبینی‌ام بدون علت بود. بریثیت به من نگفته بود که دوستم دارد. من فقط از قرائن چنین استنباط کرده بودم. و این طرز فکر نتیجه آنست که من عادت داشتم اندیشه خام در سر پیروم. چنین تمایل را برخی وحی یا مکاشفه می‌نامند. و واقعیت موضوع اینست که مغز یک ردیف عکس‌العمل و حسیات مرا به سرعت و در پرتو تجربه، تجزیه و تحلیل می‌کند. در مورد من می‌توان گفت که قضایا خود بخود پیش آمده بود و در آن هنگام من هنوز از جواب بریثیت اطلاعی نداشتم. بهر حال، دلم نمی‌خواست وارد جرگه مهمانان بشوم تا بتوانم هرچه بیشتر از احساس آزادی و شادی که در آن غوطه می‌زدم بهره‌مند گردم. انگار روزه‌فارو می‌گفت که دیگر وقت است. بریثیت دست در دست من و در کنارم بود. کولومیه و دوست مانکنش را دیدم که گویی از ورای پرده‌ای از مه ظاهر شدند. کولومیه خانم و آقای فارو را بطرف میز مشروبات برد. اشخاص دیگری نیز از برابر دیدم گذشتند. یادم است که اینان به اتفاق ژاکلین و شوهرش بطرف راهرو ورودی می‌رفتند. داشتند خداحافظی می‌کردند. پس باز با بریثیت تنها ماندم. لوتل و ژاکلین دوباره به سالن برگشتند و عده دیگری را بدرقه کردند. به بهانه صفحه گذاشتن و رقصیدن بریثیت را بردم به سالن مجاور. وقتی بریثیت روی انبوه صفحه‌ها خمیده بود تا آهنگی مطابق ذوق پیدا بکند، به فکر افتادم که چند دقیقه پیش با نواره بالا رفته بوده است و این فکر طوفانی در سرم برپا کرد. دودل بودم که آیا پرسشی بکنم. ولی طاقت نیاوردم:

« بریثیت ... »

از حسادت که وجودم را می‌خورد شرمسار بودم. ولی دردل می‌گفتم:

« هیچ چیزی که بعدها زندگیمان را مشوب بکند نباید باقی بماند. »

« چیه ؟ »

« اگر چیزی بپرسم عصبانی نمی‌شوید ؟ »

« چه چیز ؟ »

« قول می‌دهید که عصبانی نشوید ؟ »

هم زله شده بود و هم سرگرم :

« آری . »

« سؤالم راجع به نواره است . »

« باز هم ! »

« بریثیت قول دادید که عصبانی نشوید . »

« خوب ، نواره که چه ؟ »

« شماها با هم ... رفته بودید بالا ... »

سرش را بلند کرد و نگاهی بیرحمانه بر من افکند . من به ناشیگری خودم لعنت فرستادم . در باره این حسادت سمج من چه فکر می‌کرد . تازه بریثیت به من محبت نشان داده بود که من داشتم همه چیزها را بر هم می‌زدم . پس کی به دیگری اعتماد خواهم کرد ؟ دستش را گرفتم و بوسه زدم .

« بریثیت ، ببخشید . خواهش می‌کنم ببخشید . »

بریثیت آرام شد و لبخند غمگینی زد . من ناشیانه گفتم :

« مقصودم این نبود ... می‌خواستم بدانم که در مدت قایم باشک بازی

چه به همدیگر گفتید . »

لابد حالتی دلخراش داشتم ، چونکه لبخند بریثیت روشن‌تر شد و گفت :

« سامی ، حسادت چیز خوبی نیست . ولی من چیز پنهانی ندارم :

بین پل و من ، نه تنها امشب ، بلکه سابقاً هم رابطه‌ای وجود نداشت ... من

هم می‌توانم از اینگونه سؤالات از شما بکنم ، ولی نمی‌کنم . »

بشدت سرخ شدم . انگیزه‌های متضادی به سرم هجوم آورد .

« چرا . شما حق دارید از من بپرسید . و من عین حقیقت را خواهم

گفت . ژاکلین و من با همدیگر خوابیدیم . و این اولین و آخرین بار

بود . این هم خودش یکی از داستانهای مفصلی است که قصد داشتم فردا برایتان

تعریف کنم . »

« خودم می دانستم . »

« از کجا ؟ ژاکلین گفت ؟ »

« نه . چه خیالاتی ... طفلك سامی . شما هنوز بچه اید . به مکاشفه زنها معتقد نیستید ... معه‌ذا همین که شما دو نفری وارد شدید خودم بودم . »

تیز هوشی بریژیت را ستودم و در دل گفتم که امشب در خانه لوتل موجودی استثنائی کشف کرده‌ام .

« پل دوباره سر حرف را درآورد . »

این بار خود بریژیت داستان را شرح داد: گذاشته بود که نواره حرفش را بزند . سخنان او سر در گم بوده و هر چه بیشتر حرف می‌زده ، صدایش خشن‌تر می‌شده است . ولی همچنان لحن دو پهلو داشته : گاه استغاثه و گاه تهدید . « مثل معمول ، دیگر ... » بریژیت از ترس اینکه مبادا باز بزند زیر گریه جواب نمی‌داده است . گذاشته بود که حرفش را بزند . بالاخره از جا در می‌رود و می‌گوید که بهتر است فردا با همدیگر صحبت کنند و وضعیت را روشن‌تر مطالعه کنند . بریژیت همانقدر رنج می‌برد که خود پل .

« راست است ، من هم از پل خوشم می‌آید و هم ... مدیونش هستم . » دیگر از نواره بیزار نبودم . فقط دلم برای این رقیب سیه بخت می‌سوخت ، فکر می‌کردم که اگر از رابطه ما با خبر بشود آتشی پیا می‌کند . می‌خواستم این موضوع را به بریژیت بگویم ، ولی خوشبختانه نگفتم و ادامه دادم :

« بعد چه شد ؟ »

هیچ . بریژیت روی تخت‌خواب دراز می‌کشد و پل قدم می‌زند ، سیگار می‌کشد و غر می‌زند . ولی اطاق خلوت دل بریژیت را می‌گیرد . از طرف دیگر از دست خودش به ستوه می‌آید ، چرا که با رفتارش جای امیدی باقی گذاشته بوده است . بنابراین به پل پیشنهاد می‌کند که بروند پائین . پل می‌گوید : « خودتان بفرمایید ؛ من خسته‌ام ؛ می‌خواهم چرتی بزنم . » آن وقت بریژیت تنها پائین می‌آید .

« می روم ببینم آیا آمده است پائین . الآن برمی گردم . »

از بریثیت جدا شدم و رفتم به سالن میجاور . نخستین نغمه های موسیقی جاز در تالار پیچید و من سراغ نواره را گرفتم . او در سالن نبود . به ساعت مجیم نگاه کردم : پنج و هژده دقیقه بود .

نگاهی به اطاق غذاخوری انداختم : خلوت بود . برگشتم . خانم و آقای لوروا با فارو صحبت می کردند . کولومیه داشت گونه مانکن رامیبوسید یا درگوشش چیزی می گفت . ژاکلین و پییر لابد به بدرقه مهمانان رفته بودند . هلن فارو نزدیک میز مشروب نشسته بود .

« شما نواره را ندیدید ؟ »

« نه . »

غیبت پل متعجبم کرد و چون بریثیت به من ملحق شد موضوع را به او گفتم .

« شاید بی خدا حافظی رفته باشد . »

« می روم از ژاکلین بپرسم . »

پییر و ژاکلین ، در راهرو با دوپون ، پگی لی و کودی خدا حافظی می کردند . موقعی که داشتیم صفحه انتخاب می کردیم ، لابد دیگر مهمانان رفته بودند . وقتی این عده نیز خارج شدند از ژاکلین سؤال کردم . نه . نواره را ندیده بود . پییر گفت :

« گمان می کردم که با بریثیت پائین آمده بود . »

دلم به شور افتاد :

« باید رفت و دید . »

« کجا قایم شده بودند ؟ »

« از بریثیت بپرسیم . »

۱۰
(ساعت ۶ و ۲۴ دقیقه - ساعت ۷ و ۲۹ دقیقه)

ژرژ کولومیه با دختر مانکن مآب آمد جلو در سالن و با مقداری تعارفات مشاوره مارا قطع کرد (واقعا هنگامه بود)، «خیلی خوش گذشت...» و این قبیل حرفها (ولی بنابر معمول اجتنش کسل بود. دخترک لبخند زنان سرزبانی تشکر کرد و با بیقیدی دست داد. انگار که از شدت کمرویی میخواست در پشت کولومیه پنهان شود. وقتی بالاخره در خروجی بروی ایشان بسته شد، من به سالن رفتم و بریثیت را صدا زدم. پرسید:

«چه شده است؟»

پرسیدم:

«در کدام اطاق بانواره مخفی شده بودید؟»

«در اطاق ژاکلین. چطور مگر؟»

«هیچکس او را ندیده است.»

پی‌یر دنبال حرف مرا گرفت:

«چطور است برویم و بالارا ببینیم.»

ژاکلین و بریثیت بدنبال ما می‌آمدند. وقتی از پلکان بالا می‌رفتیم

شنیدم که بریثیت از دوستش پرسید:

«گمان می‌کنی که بلایی به سرش آمده باشد؟»

«چه بلایی؟ لابد خوابش برده.»

به دلم افتاده بود که پیش آمدنا گواری رخ داده است، (اغلب وقایع

را از پیش احساس می‌کنم) و هرچه بالاتر می‌رفتیم دلواپسیم شدیدتر می‌شد. پی‌یر در اتاق ژاکلین را باز کرد و کلید چراغ را زد. من به دنبال او پیش از ژاکلین و بریژیت وارد اتاق شدم. اتاق خلوت بود. بر روی تخت خواب جای بدن نواره افتاده بود. من رفتم به طرف تجیر چینی سه لته سیاهی که نقش ازدهای زرین داشت و در طرف دیگر اتاق بود. پی‌یر گفت:

«لابد بی‌خدا حافظی رفته است.»

موقعی که داشتیم بیرون می‌رفتیم، تصویری در مغزم نقش بست. گفتم:

«صبر کنید.»

من از جلو پی‌یر از عقب دویدیم بطرف تجیر. جای شك نبود. آنچه بگمانم فقط تصویر بود، واقعاً وجود داشت و فقط بی‌اختیار در ذهنم ضبط شده بود. پی‌یر پرسید؟ پس خودش کجاست؟

در این موقع من به یاد حمام افتادم که نگاه نکرده بودیم. پس بطرف در آن رفتم و پس زدم و بعد چارتاق کردم. يك خط نور بر سنگفرش لغزید و روی کاشیهای سفید منعکس شد. بی‌اختیار همان‌طور که چشم به‌وان بود کلید چراغ را زدم. فریاد تعجبی از گلویم خارج شد. دیگران پیش آمدند و مرا اندکی هل دادند. نوآره، برهنه و بی‌حرکت توی وان لبالب از آب نشسته و سرش روی سینه‌اش افتاده بود. نزدیکتر که شدم دیدم از میچ دست چپش که روی رانش بود يك جوی قرمز خون جاری است. با تیغ ریش تراشی که هنوز در میان انگشتان دست راستش داشت رگ خودش را زده بود و دست راستش در ته وان افتاده بود. هیچ دستپاچه نشدم. انگار ترسم از واقعه‌ای بدتر از این مرا در برابر هیجان مصونیت داده بود. مغزم موقعیت را بطور عادی تجزیه و تحلیل می‌کرد. باریکه خون آهسته پخش می‌شد و هنوز سطح آب را رنگین نکرده بود. بریژیت جیغ زد. متوجه شدم که به خونسردی دارم می‌گویم:

«تازه این کار را کرده ... پی‌یر، بهتر است که دکتر لوروآ را صدا

بزنم.»

با حوله بالای رگش را بستم. ژاکلین زیر لب گفت:

«تکان نمی‌خورد.»

چشم افتاد به يك قوطی لوله‌ای داروی خواب‌آور که روی جا-

صابونی بود.

«قرص خواب آور خورده .»

بریزیت حق و حق گریه می کرد. نگاهش کردم. او باچشمان باز و وحشت زده نواره را می نگرست. گفتم :

« چیزی نیست. زنده است. حالا باید برویم بیرون.»

به ژاکلین گفتم که او را باید ببرد و خودم هلس دادم به بیرون حمام. از رفتار آرام و محکم خودم تعجب می کردم. اداره کارها را در دست گرفته بودم. وقتی ژاکلین بریزیت را از اتاق پذیرایی کوچکش گذراند و برد به اتاق پی‌یر، من برگشتم به حمام و لوله داروی خواب آور را برداشتم. قریب دو سوم قرصها در آن بود. با خوشحالی فکر کردم: «از مرگ جسته.» اگر موقعیت دیگری بود هیچ متأثر نمی شدم. ولی بادر نظر گرفتن جریان شب نشینی از عواقب عمل نواره می ترسیدم. درد می گفتم که در صورت اتفاق ناگوار، آنطور که بریزیت را می شناسم تمام تقصیر را به گردن خودش می اندازد و همین احساس گناهکاری او در روابط ما مؤثر می شود. لحظه ای کینه ام نسبت به نواره بیدار شد. « ابله! نزدیک بود که تمام امید و آرزوهایم را معدوم کند.» از خود خواهی خودم عصبانی شدم و این فکر را از سر دور کردم. «می خواسته مثل رومیها خودکشی کند.» پل همیشه روم باستانی را می ستود. درست پیش از اینکه به خواب برود، رگ خودش را زده بود. «نازک نارنجی است.» خودکشی برای چه؟ از قرار گفته های بریزیت درست است که دوستانه همدیگر را ترك نکرده بودند، ولی دعوایی هم نداشتند. بدون شك متوجه شده بود که بریزیت را دارد واقعاً از دست می دهد. ولی نواره که اهل داستانهای غمالود پیش پا افتاده نبود. بریزیت چه خواهد کرد؟ آیا تصمیمش را عوض می کند و از سرفداکاری و ترجم به طرف او برمی گردد؟ گره حوله باعث می شد که ساعدش بنفش بشود. بر گشتم به اتاق خواب. از در نیمه باز اتاق پذیرایی ژاکلین صدای حق و حق بریزیت می آمد. از این اتاق كوچك رد شدم و در آستانه در اتاق پی‌یر ایستادم. بریزیت زانو به زمین زده و سرش را روی زانوی ژاکلین که روی تخت خواب نشسته بود گذاشته بود. ژاکلین گیسوان و پس گردن او را نوازش می کرد. دلم می خواست بپریم و بریزیت را در آغوش بگیرم و به نوبه خود دلداریش بدهم.

خوشبختانه پی‌یر، لوروآ و فارو بازنهایشان وارد شدند و نتوانستم ابراز احساسات بکنم. برنار لوروآ کتش را درآورد و آستینش را بالا زد تا نواره را معاینه بکند: عینک او را برداشت، پلک چشمانش را بالا زد، بازویش را از آب درآورد و زخم را نگاه کرد. گفت:

«چیزی نیست.»

و بازو را دوباره در آب‌رها کرد. آب شتک زد و بازو با غلغلی که شبیه صدای قلیان بود دوباره رفت به ته آب. بعد از پی‌یر پرسید:

«وسایل زخم بندی داری؟»

«گمان می‌کنم باشد.»

«باید از اینجا در بیاوریمش و درازش بکنیم. عزیزم، بگمانم که بهتر است تو و هلمن از اینجا بروید.»

خانمها رفتند پیش ژاکلین و بریژیت و پی‌یر با چند حوله بازگشت. من حوله‌ها را گرفتم و روی تخت‌خوابی که بزرگتر بود گستردم. لوروآ توصیه کرد که پل را خشک بکنم و با الکل مالش بدهیم. موقعی که داشتم به بدن لاغر پل ورمی‌رفتم خاطره‌ای دقیق به سرم آمد: انور بکر را روی تخته الوار، در حمام بزرگ عربی که سنگفرش قهوه‌ای رنگ داشت، در پشت آشپز-خانه خوابانده بودند و دو مرده شور او را غسل میدادند. پدر و برادران و چند نفر از دوستانش در این مراسم غسل حضور داشتند. انور برادر بزرگ بکر بود. وقتی من در کلاس پنجم متوسطه بودم او که در کلاس ریاضیات بود سینه پهلوی کرده و فوت کرده بود. از اطاق‌هایی که زنها جمع شده بودند صدای فریاد «معین البکاء»ها با حق و حق مادر و خویشاوندان انور می‌آمیخت و بگوش می‌رسید. مردان در تالار خانه ایشان گرد آمده بودند و بنا بر رسم جاری خدمتگاران به آنها قهوه ترکی تعارف می‌کردند.

من به لته در حمام تکیه داده بودم و مثل کسی که مسحور شده باشد از پشت سر رفتا و پدران ایشان به تن‌بی‌خون انور نگاه می‌کردم. مرده شورها لباسهایش را به زحمت زیاد درآورده بودند و حالا بالگن بر این فلک زده آب می‌ریختند و با پنجه‌های نیر و مندشان پوست بی‌جان او را چنگ می‌زدند. وقتی غسل تمام شد، بدن را خشک کردند و به رسم مسلمانان در کفن سفیدی پیچیدند. آنگاه

آقای بکر پیش آمد و دو انگشتش را به سر پسر فقیدش گذاشت و دعای میت خواند . برادرها زار می زدند. ناگهان سروصدایی برخاست: مرده شورها بر سر رختهای انور دعواشان شده بود. آقای بکر سخت خشمگین شد و با چهرهٔ برافروخته آن دورا از قفا گرفت و برهم زد. یکی از دوستان خانواده میانجی شد و همانطور که «پدرسگ» خطابشان می کرد و به صدا زدن پلیس تهدیدشان می کرد، موفق شد آن دومرده شور را از یکدیگر جدا بکند. از این خاطره افسرده شدم. وقتی سرم را از بدن نواره برداشتم ، چشمم افتاد به لباسهایش که با نظم و ترتیب روی صندلی چیده شده بود و نیمی از آنها از پس تجیر چینی دیده میشد . « بازهم و سواس نظم و ترتیب . عادت بقدری قوی است که حتی در وقت خودکشی تحمیل می شود . » مگر اینکه نواره بنابر حساب دقیق این حرکات را کرده باشد و می دانسته که بموقع دل دیگران به شور می افتد، به سراغش می آیند و نجاتش می دهند. و تمام این جریان بخاطر جلب ترحم بریثیت. دیگر طاقت دیدن بدنش را نداشتم. حوله را انداختم و از تخت خواب دور شدم. همان دل آشوبی را که در مقابل جسد انور بکر حس کرده بودم در اینجا داشتم . سفیدی شیری رنگ اعضای لاغر بدن نواره دلم را منقلب می کرد. لورو آگفت :

« گمان نمی کنم که داروی استفراغ آور لازم داشته باشد. »

داشت لولهٔ قرصهای خواب آور را معاینه می کرد : « به گمانم که بیش از سه تا قرص نخورده است. »

او می گفت بهتر است بگذاریم بخوابد . زیرا بیداری نابهنگام ممکن است ضربهٔ عاطفی به روحش وارد کند و اضافه کرد : « معذک عجیب است که نواره رگ خودش را بزند . امثال او اغلب یا شیر گاز را باز می کنند و یا فقط داروی خواب آور می خورند . » پییر گفت که چند تا پتو از گنجۀ پستو در بیاورم . وقتی از اطاق بیرون آمدم واقعاً آرام شدم . مهذا در صندوقخانه که در ته راهرو بود زیاد مکث نکردم و دو تا پتوی پشمی کلفت و آبی رنگ آوردم . پییر و روژه ، نواره را تا گردن پوشاندند .

« نمی خواهی که او را به اطاق دیگر ببریم ؟ »

« نه . ژاکلین در اطاق من می خوابد و به این ترتیب اگر بیدار شد نزدیکش

خواهیم بود ... واقعاً فکر می‌کنی که دیگر خطر رفع شده است ...»
 لوروآ حالت جدی طبیب به‌خود گرفت . سرش را تکان داد :
 « فکر نمی‌کنم که دیگر خطری در کار باشد . البته ممکن است اتفاق
 غیر مترقبی پیش بیاید ... ولی در مریضخانه جایش بهتر نخواهد بود ...
 وانگهی ، در آن صورت باید پلیس را خبر بکنیم و دنگ و فنگ دارد ...»
 دچار احساس عجیبی شدم . انگار متأسف بودم که چرا وضع ازین وخیم-
 تر نیست . بجای سانه‌ای که انتظار داشتم ، موضوع به يك انتحار نیمه‌کار ختم
 شده بود . از جریانی که فکر می‌کردم به‌خود می‌گرفت برآشستم و بطور مبهمی خودم
 را در این حادثه مقصر می‌دانستم .
 خانم لوروآ سرش را از لای در اطاق پذیرایی تو آورد و شوهرش را
 صدا زد .

« عزیزم ، باید يك دوی مسکن به بریژیت بدهی ... چونکه نزدیک
 است غش کنند...»
 برنار لوله قرصهای خواب آور را از جیبش در آورد و يك قرص به
 زنش داد :

« با این قرص ، اقلایك ساعت می‌خوابد . »
 وقتی از اطاق بیرون می‌آمدیم که به‌سالن برویم صدای ژاکلین به‌گوشم
 رسید :

« بریژیت را می‌بریم به اطاق مخصوص مهمان . »
 لوروآ گفت :
 « راستی ، پی‌یر ، بهتر است که زیاد تنها نگذاریدش . اینجور اشخاص
 معمولاً تا بیدار می‌شوند دوباره کار خودشان را تکرار می‌کنند . . . باید
 مواظبش بود . »

پی‌یر تصدیق کرد :
 « البته . »
 فاروکه تا آن لحظه دهان باز نکرده بود ، وقتی از پلکان پایین
 می‌آمدیم گفت :

« بیچاره نواره ! کی فکر می‌کرد که او ممکن است دست به‌چنین کاری

بزند . همین چند ساعت پیش بود که داشت با پگی و من راجع به سیاست و
تأثیر بحث می کرد ...»

طوری حرف می زد که انگار نواره مرده است . پی یـر متأثر بنظر
می رسید ، ولی بنا بر معمول هیجانات خودش را در پشت صورتك آداب و رسوم
پنهان می داشت . گفت :

« خوشبختانه سامی بو برد و به موقع سر رسیدیم ...»

فارو باز اصرار کرد :

« آخر علت این کار چه بود ؟ »

« به نظر من که خیلی مرموز است ... »

پی یـر برای اینکه دوستش مفتضح نشود حقیقت را از فارو پنهان می کرد .
او به مشاجره نواره و ژاکلین خوب وارد بود . از دلسوزی او که خودم فاقد
بودم خوشم آمد و او را ستودم . لوروآ با لحن قاطعی گفت :

« روح آدمی عکس العملهایی دارد که قابل پیش بینی نیست .»

در دل به او گفتم : « احمق » بقیه صحبت را دنبال نکردم و در راهرو
از ایشان جدا شدم . نمی دانستم کدام طرف را بگیرم . از اینجا بروم ؟
می توانستم بروم و اتومبیل بریژیت را از میدان دروازه سن کلو بیاورم . ولی
کلیدش در کیف دستمیش بود . آیا صبر کنم که بیدار بشود ؟ در هر حال نمی توانستم
میزبانان را فوراً ترك بگویم . با این حال دیر وقت بود . در خروجی را نیمه باز کردم
و از شب که هنوز سیاه بود ترسیدم . در را دوباره بستم . به موقت بودن وضع
خودم فکر کردم . گمان می کردم که تعادلی یافته ام و اینکه همه چیز بهم ریخته
بود . در پلکان صدای پایی را شنیدم ، و افکار تلخی به سرم هجوم آورد .
خانم لوروآ و هلن داشتند پایین می آمدند . از ایشان پرسیدم :

« ژاکلین هنوز بالاست ؟ »

هلن گفت :

« بله . منتظر است که بریژیت خوابش ببرد ... سامی ، چه اتفاقی ! بیچاره

نواره ! »

فکر کردم : « این هم دلسوزی می کند .» پل شده بود « بیچاره نواره »
و مورد مهربانی همگان ؛ حال آنکه کاملاً پیدا بود که در باطن هیچکس به او

اعتنائی نداشت .

« به عقیده شما بی مقدمه نبود ؟ »

از هر دو ایشان زله شده بودم . زیر لب جواب دادم :

« بله ، البته . »

به همراه ایشان تا در سالن رفتم . پی‌یر و لوروآ آنجا بودند . لوروآ می‌گفت : « استخوان زانورا آسان‌تر از دل میتوان شفا داد . » این جمله را پسندیدم . ولی عصبانیتم فروکش نکرد . حالا تا روزهای روز داستان انتحار نواره نقل مجالس خواهد بود . بعد از اینکه راه افتاد ابتدا دوستانش اظهار « محبت » خواهند کرد . سپس حادثه را از یاد می‌برند و به موضوع دیگری می‌پردازند . ناگهان احساس خستگی و اندوه کردم . پناه بردم به اتاق کتابخانه که چراغش روشن بود . یکی از چپقهای پی‌یر روی میز پهلوی يك توتون‌دان چینی صورتی رنگ بود . به یاد دعوای نواره با بریژیت افتادم . خودم را مجسم کردم که دارم از سوراخ کلید نگاه می‌کنم . آیا همین کنجکاو نشانه علاقه‌ام نسبت به بریژیت نبود ؟ افکار پریشانی به سرم هجوم آورد . « چگونه جلو بریژیت را بگیرم که عمل احمقانه‌ای نکند ؟ اطرافیانم روحیه پشاهنگان را دارند . چطور است که با ژاکلین صحبت بکنم ؟ در حال حاضر از نواره نمی‌ترسم . باید بگذارم چند روزی میانش باد بخورد . پی‌یر و ژاکلین تنهایش نمی‌گذارند . ولیکن بعد ؟ » به نظرم می‌آمد که در موقعیت درهم و برهمی گیر کرده‌ام که مفر مطمئنی ندارد . ولی برخلاف معمول دلم شور نمی‌زد . آنچه بین من و بریژیت گذشته بود يك چیز را ثابت می‌کرد : بیشترها گمان می‌کردم که اگر کسی را دوست بدارم او مرا دوست نمی‌دارد و فقط بخاطر منافعی ممکن است که زنی به من دل ببندد . تصویر زیزی دوباره به ذهنم آمد . آیا وقتی در ابتدای ورودم مرادر پاریس « می‌گرداند » برای این نبود که مفتونش بشوم ؟ معهذا ، علی‌رغم میل ، احمقانه به توضیحی پیش پا افتاده چسبیده بودم : « چون اربابش هستم به من می‌پردازد . » البته نمی‌شد بازی را بطه همیشگی برقرار کرد . میلی که به خودنمایی داشت ولذتی که از نشان دادن زیباییهایش می‌برد مرا دلسرد می‌کرد . در سال ۱۹۴۹ کمال آرزوی زیزی این بود که « ملکه زیبایی کاباره تابو » بشود . روی میز رفته بود و لبخند زنان

در میان همهٔ مشتریان کاباره با يك تنكه و پستان بند ایستاده بود . همه فریاد می زدند : «لخت ! لخت ! » وبدون اینکه معذب بشود آخرین پوششهای خودش را در آورد و پرتاب کرد به سرمرد ها . چقدر به این عنوانش می بالید ! گوا اینکه این نوع مسابقات روز به روز بیشتر باب می شد . ملکهٔ زیبایی فرانسه . ملکهٔ زیبایی فلان شهر ، ملکهٔ زیبایی هرزگی ! ملکهٔ زیبایی میدان بار فروشان ... و مانند اینها . شرکتی با مسئولیت محدود ثبت شده بود که کارش انتخاب ملکهٔ زیبایی در تمام کازینوها و پلاژها بود . هر سال هزاران دختر نام نویسی می کردند ، آرزوها درس می پروراندند ، شیوهٔ غذایی مخصوصی بخود تحمیل می کردند ، راه و رسم خودنمایی می آموختند ؛ بعد سر می خوردند و درزندگی روزمره گم می شدند . لاباتیری می گفت : « این نشانهٔ دورهٔ ماست » . بعد به مطبوعات اندیشیدم که بطور باور نکردنی به عشقهای مارگارت ، هچادلات روسلینی با اینگرید بر گمن و عشقهای دیگر شاهزادگان علاقه نشان می دادند . سر ناهار خانهٔ لاباتیری که حالا صاحب زن و بچه است ، از محاکمهٔ ژاکو ، مارتین کارول^۱ خانوادهٔ کنت دوپاری و تون زند^۲ بیشتر صحبت شد تا از جنگ الجزایر . لاباتیری اطاق غذا خوری کوچکی دارد که تزیناتش بورژوا ما بانه است . من داشتم از شکنجه‌هایی که فرانسویها به الجزایریان می دادند اظهار تنفر می کردم . و ژاک لاباتیری ، یعنی شاگرد سابق همان مدرسهٔ بیروتی این جواب عجیب را داد : « البته جای تأسف است . ولی فلاحها هم همین کار را می کنند . . . این چاشنی دست پخت زنم است . خوشمزه است . بچش . » جملات الجزایریان توجیه شکنجهٔ فرانسویها بود . سعی بیهوده کردم که خطر چنین استدلالی را به هم شاگردی سابقم بفهمانم . او آرام لبخند می زد . « البته من ملتفتم که چرا به تو بر می خورد . تو عربی . اما ... » اخبار روز از نظرم گذشت . « از این بیماری دست کشیدن خود را شفا دهید . زیرا مجبور خواهید شد که از الجزایر دست بکشید . » چنین بود اظهارات ژنرال شال پس از سخنان دولووریه^۳ . « اکنون که من در اینجا روی نیمه تخت لمیده‌ام ، در الجزایر حوادث مهمی جریان دارد . » سر مقالهٔ روزنامهٔ لوموند مرا به

شگفت آورد : درچنین وضعی صحبت از سفر وزیر کشاورزی به شهر رن^۱ بود ، چرا که زارعین دست به تهدید زده بودند . آیا مقصود از این مقاله این بود که خطرات واقعی را دست کم بگیرید ؟ آذنائر به پاپ گفته بود : « خداوند ملت آلمان را مأمور کرده است که غرب را از گزند مشرق زمین مصون بدارد . مغرب - مشرق - شرق - غرب . فرانسویان - اعراب . همه شده بودند مخالفینی آشتی ناپذیر . یکباره افکاری که در ضمن شب نشینی درباره وضع عرب بودنم و مطرود بودنم از جمع دوستان لوتل نشخوار کرده بودم ، بنظر خودم مشکوک آمد . آیا از وضعی واقعی یعنی شکر آب بودن میانه فرانسویان با اعراب لبنان و جنگ الجزایر استفاده نمی کردم تا مصنوعاً عزلت گزینیم را تشدید کنم ؟ درست است که احساس می کردم از گود خارجم ، ولی مبالغه می کردم . به اعراب و فرانسویان نسبت هایی می دادم که همیشه با واقعیت منطبق نبود . تحلیل تجربیدی تاریخ را باور می داشتم . درباره استعمار به طرزی استدلال می کردم که بخودم مربوط می شد و موجب می شد که شانه بالا بیندازم و بگویم : « حرف مرا نمی فهمند » یا « من از آنها بهترم . » بدین نحو غرق در غرور می شدم و دلم خوش بود که دور سرم را هاله شهدا گرفته است . يك روز که در ۱۹۴۹ دوزر^۲ استاد زبان فرانسه ام را به رستوران برج ایفل دعوت کردم به « موفقیت در زندگی » ام تبریک گفت . جواب دادم : « این پنج سال آخر هیچ کار مثبتی نکرده ام . ولی چرا . يك چیز : تصدیق اتومبیل رانی گرفته ام . » این پاسخ هم مبنی بر غرور بود . بدون اینکه لحظه ای بیندیشم که شاید نقشه ام خطا باشد ، زندگیم را بر طرچی که از پیش کشیده بودم اجرا می کردم . همینکه نمی توانستم قصوری را به اطرافیانم نسبت بدهم داغون میشدم . صدای کاستوس در گوشم پیچید : « زندگی را نمی توان بر اساس چیزهای از پیش تعیین شده بنا کرد . » آن روز که این حرف را می زد رنگش پریده بود (بگمانم که سرماخورده بود) شالگردنی خاکستری دور گردنش پیچیده بود . به چه علت ناگهانی به یاد حبیب خادم افتادم ؟ شاید به علت اعتماد محکمی که به آینده داشت . خاطرات آخرین سفرم به بیروت باز زنده شد .

کوچه باریک بندر که رشید بیاد در آن جادفتر داشت سر و صورتی گرفته

بود . در جای قهوه‌خانه نزدیک ویرانه بنایی بلند و باریک (اگر حافظه‌ام یاری کند ، بگمانم ده طبقه بود) ساخته بودند . رشیدیاد ، همان نماینده پدرم سال پیش مرده بود و چهار پسرش جای او را گرفته بودند و به معامله صادرات و واردات ادامه می‌دادند . دفتر سابق را نگه داشته بودند و منشی ایشان با کاسبهای خرده‌پادا دوستدمی کرد . خود آنها يك طبقه عمارت را اجاره کرده بودند و مشتریان مهم را در دفاتر مجللشان می‌پذیرفتند . رفتم به يك يك آنها سلام گفتم . بجا آوردن آنها برایم دشوار بود . چونکه دیگر طربوش به سر نداشتند و لباس خوش دوخت پوشیده بودند و شکمهایشان گنده و گونه‌هایشان برجسته و چاق شده بود . سه نفر آنها بیش از پیش بیکدیگر شبیه شده بودند : انگار که این شباهت نتیجه مسن شدن ایشان بود و پس از مدت درازی غیبت آنها را عوضی می‌گرفتم . مرا به رستوران «عجمی» دعوت کردند که برای ناهار پاتوق بازرگانان بود . ظاهر رستوران هم عوض شده بود . به جای میزهای چوب سفید ، میز و صندلیهای نو گذاشته بودند . یخچالهای عظیم رنگین در ته رستوران دیده می‌شد . برای اینکه بتوانند مشتریان ظهرشان را دو برابر بکنند طبقه دیگری را مرتب کرده بودند و آشپزخانه را به دکه‌ای در آن طرف کوچه سقف‌دار برده بودند .

در مدت ناهار درباره کارهای برادرم با برادران بیاد گفتگو کردم . بعد از ناهار بستنی آوردند . من هنوز مزه بستنیهای کشی دوره کودکی را فراموش نکرده بودم . بستنی بقدری سفت بود که قاشق را نمیشد از خمیر سرد سقز مانندش جدا کرد . می‌بایست زور ورزی کرد و قدوی از بستنی را مثل رشته رنگی دور قاشق پیچید . موقعی که نخستین قاشق بستنی داشت در دهانم آب می‌شد و از عطر و خنکیش تمام وجودم حظ می‌برد به یاد حبیب خادم افتادم . وقتی در فرانسه بودم با خودم شرط کرده بودم که سراغ او را بگیرم . برادران بیاد درباره او اطلاعاتی دادند :

« مگر خبر نداری ؟ (انگار که در پاریس وظیفه داشتم که در جریان اخبار بیروت باشم .) بد از آب درآمد . »

« بد از آب درآمد ؟ »

« بله . کمونیست شده . ابتدا رئیس سندیکای باربران بندر شد و بعد هم

رئیس اتحادیه سندیکاها. ما که آنقدر کمکش کرده بودیم، چندین بار مرزا حمان شد. «

« کجا می شود اورا دید ؟ »

« فعلا که در زندان است . »

من دیگر اصرار نکردم . پس از تعارفات معمول (در شگفتم که چگونه هنوز در بجا آوردن آداب و رسوم عربی این همه مهارت دارم) برادران بیاد را ترك کردم ، ولی همچنان در فکر خادم بودم . از جمعیت ملیون مسلمان کارش به سندیکالیسم و کمونیسم کشیده شده بود . این خاطره مرا به فکر آن متخصصین غربی انداخت که معتقدند اسلام با فلسفه مارکسیسم متضاد است . این امر در مورد بیاد و امثالشان درست است ، ولی خادم و اشخاصی مثل او روشن است که در گروه دیگری می افتند . جهان عربی توسعه می یافت و در قشر زندگی امروزی رخنه می کرد : طبقات اجتماعی تشکیل می شد . به یاد خادم لبخند زدم : این آدم همیشه توسری می خورد . آنوقت ها از فرانسویان . قیافه سرهنگ که در کوچه ای که ما خانه داشتیم بادست خادم را تهدید می کرد در نظرم مجسم شد . و آن مالک حلبی آباد که تا مغز استخوان او را استثمار می کرد . خادم برضد فرانسویها مبارزه و در راندن ایشان از لبنان همکاری کرده بود . و اینک همان کسانی که یاریشان کرده بود ، هموطنان و هم مذهباننش ، جای فرانسویان را گرفته بودند و او را به زندان افکند ، بودند . دوره استعمار قسمتی از داستان زندگی خادم بیش نبود ! در این موقع ، بدون اینکه از کمک تصاویر مبرا ماند ، افکارم بحالت تجرید درآمد . مثل بعض فیلم های سینما شد که تصویری ثابت می ماند و گفتار و موسیقی ادامه می یابد . يك گنبد با گلدسته ها بنظر آمد که بازمانده خاطره يك کارت پستال قاهره بود . بر این زمینه ، ذهنم خیال بافی می کرد . در دل می گفتم : « از زمان جنگ به این طرف ، مشرق زمین خیلی عوض شده است . از هم اکنون آینده در آنجا ساخته می شود . » این جمله را در کجا خوانده بودم ؟ نمی دانستم . آری ، آینده همه جا حضور داشت ، این تصویر مسجد البته مشرق عربی بود . مشرق تکان بخوردنی بود . ولی واقعیت دیروز جنبش زندگی را از چشم کسانی که هنوز می کوشیدند بدان متشبث شوند پنهان می کرد ، بسیاری از غربیها هنوز بر عقاید پوسیده تکیه می کردند . وقتی

با چیزهای آشکار رو برو می‌شدند، سعی می‌کردند که وقایع را به مقوله‌های شناخته‌ای پیوند دهند. اینان گمان دارند که جنبش ملی‌عرب تکرار تاریخ قرن نوزدهم است! چه شده که اینهمه تفاوت چشمگیر را نمی‌بینند؟ دارم باز عمومیت می‌دهم. می‌گویم: اروپاییان، غریبها، اعراب. به قول کاستوس: منطق سخاوتمندانه ارسطو. تصویر کارت پستال را از سر بیرون کردم. بجای آن تصویر میدان ایستگاه راه‌آهن قاهره در ۱۹۵۸ به ذهنم آمد. ولی برعکس تصویر پیشین، مردمی که در این منظره می‌دیدم ثابت نبودند؛ در جنب و جوش بودند و جابجا می‌شدند. خودم را نیز در میان ایشان می‌دیدم. مجسمه معروف رامسس دوم در وسط میدان بود. بچه‌ای که در پای این مجسمه عظیم داشت با رفقایش بازی می‌کرد به من تنه زد. من آستین لباس کتیفش را گرفتم و آن قطعه سنگ را به او نشان دادم و پرسیدم:

« این کیست؟ »

بچه با غرور جواب داد:

« فرعون بزرگ. »

در سفر اخیرم چنین احساس کردم که وقتی هموطنانم مجسمه رامسس را تماشا می‌کنند از نگاهشان هم حسرت برگزشته خوانده می‌شود و هم امیدواری. از گذشته بر جبر و تشان آگاه شده بودند و میل به ترقی را که محرك تحول جوامع امروز است در آینده خویش منعکس می‌دیدند. البته باز تا مدتها گداهان در کنار مساجد اطراف ازدحام خواهند کرد. باز تا مدتها فلاحان زجر خواهند کشید و جز لقمه نانی بیات چیز دیگری نخواهند داشت. ولی روزی خواهد رسید که زندگی فرزندان نشان عوض بشود... این امیدی را که به مصریان نسبت می‌دادم در خود من نیز خانه کرده بود. تحولی به آهستگی انجام می‌گیرد که آدم نمی‌توانست جز در مواقع بحرانی آن را دریابد. وقتی که کارخانه‌ها بوجود می‌آید، استبداد نظامی و یا آشوبهای مذهبی چه اهمیت دارد؟ صنعت در دنیایی راه یافته بود که من هم چون پرورده افکار مغرب زمین بودم، در زمان جنگ فکر می‌کردم که هرگز تکان نخواهد خورد. نیروی این توده‌های در حال جنبش آنقدر که از تمایل به نوسازی سرچشمه می‌گرفت، ناشی از عصیان نبود چون در گذشته امپراتوری عرب در آسمان جهان می‌درخشید و هیچ چیز نمی‌توانست

جلو بازگشت این گذشتهٔ پر عظمت را بگیرد . و مبارزهٔ اعراب بهمین منظور بود . البته آسان بود که مثل تره‌میس‌ها ، فاروها ، فورال‌ها و امثال ایشان نوشته‌های ناصرو دیگر پیشوایان عرب را که لحن ساده لوحانه‌ای دارد به‌مسخره گرفت . ولی موقعیت جهانی با این جنبشها همراه بود و فقط محافظه‌کاران سمج بودند که آنها را انکار می‌کردند . تقسیم دنیا به دوجبهه احتمال موفقیت آسیایان را بیشتر می‌کرد . چرخ می‌چرخید و کسی جلودارش نبود . و همین پدیده چون لکهٔ روغنی تا اطراف ، تا الجزایر پخش می‌شد . یادم افتاد که پیش از شام تره‌میس با چه لحنی می‌گفت که باز پنبهٔ مصری می‌خرد . می‌خواست که به من اظهار لطف کرده باشد . ولی من اظهارات او را طور دیگری تعبیر کردم : این خود نشانهٔ تره‌میس و امثالش بود . ناگاه تره‌میس و فارو بسا شلوار کوتاه به‌نظر آمدند . بچه شده بودند . اطفالی شده بودند که داد و قال می‌کردند ، گریه می‌کردند ، چنبره بازی می‌کردند . خنده‌ام گرفت . « باید که دورهٔ استعمار سپری شود . » نسبت به ایشان دیگر بغضی نداشتم . وانگهی از پیدا کردن این جمله به‌خودم بالیدم و در دل گفتم : « باید آن را در مقالهٔ مربوط به کشورهای عقب‌مانده بکار ببرم . » پس تصمیم گرفته بودم که این مقاله را بنویسم و بدهم به دوستان کاستوس که از مدت‌ها پیش انتظارش را داشتند . « باید سعی کنم که کینهٔ واقعی اعراب را نسبت به غربیها و بخصوص نسبت به فرانسه تشریح نمایم ، خاصیت موقت این حس را که وابسته به موقعیت فعلی است نشان بدهم و نشان بدهم که از دوران جدایی که در پیش است نمی‌توان اجتناب ورزید . » تقصیر به گردن خود غربیها و ناشی از « عقدهٔ برتری و روش استعمارجوییشان بود . توجیه اخلاقی فتوحاتشان نمی‌توانست مقاصد اصلی و آنی آنها را بپوشاند . جمله‌ای از گوینو به‌یادم آمد . (تقریباً) : « از سی سال پیش تا کنون چه بسیار گفته‌اند که باید ملل دیگر را متمدن کرد و تمدن را به... » این کلمات که در ۱۸۵۶ نوشته شده است شبیه کلماتی است که امروزه در بر نامه‌های کمک به کشورهای عقب مانده می‌نویسند . عمر پاشا روی میزش خمیده بود و داشت اسکناسهایی را می‌شمرد که از یک نفر انگلیسی به‌رشوه گرفته بود . مثل اینکه وحی بر من نازل شده باشد ، یکباره بر علت معذب بودن خودم در جمع لوتل پی‌بردم . بدون اینکه خودم متوجه باشم من در امید بیغش

و عظیم هموطنانم شریک بودم ، و حال آنکه در خانه دوستم با روحیه دلزده فرانسویان روبرو می‌شدم . اینان چشم به گذشته دوخته بودند ، در صورتیکه من به سراغ آینده می‌رفتم . قیافه برژیه در نظرم مجسم شد . چشمان فوق‌العاده هوشمند او برق می‌زد . من هم به تقلید از او به مسائل علمی - تخیلی و فرضیه جهانهای بسیار دلباخته بودم . و این چیزی بود که مورد تمسخر شخصی چون فارو واقع می‌شد .

« بزرگان قوم » اینجا ، بطور عجیبی مرا به یاد بزرگان قوم لبنان و مصر می‌انداختند که حس می‌کردند پایانشان نزدیک شده است . افکار تیره‌ای دربارهٔ بی‌حاصلی این اشخاص و بیهودگی کوششها و اشتغالاتشان به سرم آمد . جامعه‌ای روبه انحطاط . تیره‌میس و امثال او عین متمولین خودمان بودند . بضرب پول می‌خواستند دورهٔ تسلطشان را طولانی‌تر کنند . ولی نحوه شدید بند شدنشان به گذشته فقط برای پوشاندن ضعفشان بود . زیرا که این اشخاص دیگر به چیزی اعتقاد نداشتند . نو میدیشان دائماً از ورای آدابشان ، بازیهایشان ، لیجام گسیختگی‌شان پیدا بود . به آیندهٔ خودشان اعتقادی نداشتند . شکستی را که در پایان راه منتظرشان بود ، از پیش حس می‌کردند . و بمنظور فریب هوشیاری خود و برای اینکه نو میدیشان را بزرگ بکنند ، دیوار سیمینی را که به دور خودشان کشیده بودند جلا می‌دادند . با در نظر گرفتن تناسب ، اینان نیز مردمی بودند چون بیادها ، مخبرها ، صحیفه‌ها ، برادر خودم و پاشاهای سابق مصری .

باطناً این اشخاص از من تنهاتر بودند . در دنیای تنگشان محصور و مجبور بودند که برای خودشان سرگرمی بسازند تا انحطاط قطعی خود را فراموش نکنند . باز به فکر « تعریفها » ی کاستوس افتادم . زندگی این اشخاص بر تعریفهای پوسیده استوار بود . البته در فرانسه نیز چون مصر همه این‌طور نبودند . خاطره‌ای به ذهنم رسید که این وجه اشتراک دو کشور را برجسته‌تر می‌کرد . در ایستگاه شمال پاریس در انتظار قطار معروف به « پیکان زرین » ایستاده بودم . از پیش جا نگرفته بودم و در پشت چپر نمرهٔ ترتیب بدست ایستاده بودم . مأمور بازرسی بلیت‌ها امیدوارم کرده بود که جایی خواهم یافت . دونفر که لباس خوش دوخت به تن و کیفهای چرمی سیاه که لابد پراز اسناد و

مدارك بود سر رسیدند . حمالی چمدانهایشان را نزدیک من آورد و به زمین گذارد . باربر از ایشان پرسید که آیا شماره ترتیبی گرفته اند . مردی که بلند قامت تر بود پر خاش کرد :

« به شما چه مربوط ... »

« به صرفه خودتان است . »

« ساکت ! به شما مربوط نیست . »

« چه بی ادب ! اگر هیچی نگویید زنده زنده چالتان می کنند ... »
باربر ، هنگام دور شدن می گفت :

« اینهم از کارما ! دلم می خواست چنان با مشت میزدم تو پوزه اش . »
چپم خاموش شد و آن را در زیر سیگاری که روی میز کوتاه نزدیک نیمه تخت بود تکان دادم . هنوز مقداری توتون در تهش بود . کبریتی کشیدم و شعله را روی چپق گرفتم ، و چند پك بلند زدم . مزه گس توتون و گوگرد کبریت نوک زبانم را سوزاند . دلم آشوب شد و دود را فوراً بیرون دادم . چند لحظه بعد توتون طعم معمولیش را پیدا کرد و من به آرامی چپق می کشیدم و دود آبی رنگش را فوت می کردم . دود ستون وار بالا می رفت و در زیر چلچراغ محو می شد . حالت خوشی به من داده بود که از واقعیت محیط جدا می ساخت . دیگر متوجه اطاق کتابخانه نبودم ؛ دیگر به نوآره ، لوتل ، و حوادث گوناگون فکر نمی کردم . خودم را در بر که خاطرات افکنده بودم و تصویرها و فکرها مرا به این سو و آن سو می کشانید .

خودم را دیدم که در ۱۹۴۶ در فرودگاه بورژه^۱ از هواپیما پایین می آیم . بعد از ظهری بود بارانی ؛ آسمان خاکستری در بر که های کوچک آب باران روی پیست که باد آنها را چین می انداخت ، منعکس می شد . احساسات و افکار پر طمطراق آن موقع خود را به یاد آوردم : « نخستین بار است که دارم برخاک فرانسه پای می نهیم . » گویی که به وطن خود رسیده بودم . برای چه کار به فرانسه آمده بودم ؟ می خواستم آرامش و نشاط بیابم . من خودم را فرانسوی می دانستم و می خواستم جزو مردم آن بشوم . تازه داشتم می فهمیدم که این تجربه که به ناکامی منتهی شد برایم لازم بود . می بایست که تا

ته بن بست می رفتم تا بر بیهودگی نقشه ام واقف گردم. البته من يك مصری تمام عیار نبودم و هرگز نخواهم شد. ولی با وجود آنکه از این فرهنگ بیگانه برخوردار شده بودم باز نمی توانستم يك فرانسوی تمام عیار باشم. در سر دوراهی گیر کرده بودم، در نقطه ای قرار داشتم که نه این بود و نه آن. سرو صدای شدیدی در گوشم پیچید و کم کم بلندتر شد تا اینکه تصویر دقیقی به ذهنم آمد. بیروت در تاریکی فرو رفته بود و هوا پیمایا از بالای سرمان می گذشتند. آژیر خطر شب را چاك می زد. ولی پناهگاه نبود و من مادرم در موقع حملات هوایی آپارتمان را ترك نمی کردیم. علی رغم التماسهای مادرم، من روی بالکن پشت عمارت که روبه دریا و بندر بود ایستاده بودم. انگلیسیها جنوب شهر را بمباران می کردند. يك موشك منور از هواپیمایی پرتاب شد و در چند متری بالای بندر تاریکی را درید و نیمرخ عمارات را در دایره مشخصی نمایان ساخت. در پاسخ به این روشنایی يك دسته موشك رنگارنگ که با سرعتی برق آسahمدیگر را تلاقی می کردند به آسمان فرستاد و دودی در پی خط نورانی رسم کردند و عاقبت بشکل خوشه خیره کننده ستارگان کم دوامی درآمدند. چند پاره ابر که در آسمان تابستانی دیده می شد به رنگ صورتی و زرد درآمد. دریای آرام و پرابهت مدیترانه برق می زد. تق و تق مکرر توپخانه ضد هوایی به غرش موتورهای هواپیمایا می آمیخت. گلوله ها منفجر می شد، يك ثانیه می درخشید، خاموش می شد و ابری پنبه ای و سیاه رنگ برجای می گذاشت که به نور موشکها روشن می شد. پوکه هایی که روی شیروانیهای اطراف فرو می ریخت صدای مکرر و مرتب رگبار و قطرات درشت بارانی را داشت که به بام خانه ها بیارد. گاه صدایی کرکننده به همراه شعله ای برمی خاست که نشانه ترکیدن يك بمب بود. آنوقت دیوار خانه می لرزید و ما چندشمان می شد و به دلهره می افتادیم. در همان حال موشکها باز از آسمان می گذشتند و با انفجار گلوله ها می آمیختند. منظره خالی از عظمتی نبود. دریا در زیر این چراغانی بی موقع که تیغه امواج را رنگین می کرد آرام بود. و من و دیگر اعراب چون دریا، نسبت به این جنگ که جنگ ما نبود بیگانه می ماندیم. اگر عمارت بر سر ساکنین خراب نمی شد، مثل این بود که ما تماشاچیان نمایشی متشکل از نور و صدا هستیم که گرداننده اش دسته ای خارجی باشند. هیچکس نمی خواست شريك

دعوایی باشد که بین فرانسویان دو دسته شده ، متفقین و دشمنان در گرفته بود . بحدی که می توان گفت که اعراب ازدیدن کشتار اروپاییان دلشاد بودند . فقط عصبانی بودند که چرا کشورشان صحنه کارزار شده است . غرش هواپیماها دور شد ، و نمایش همانطور که بی مقدمه آغاز شده بود ، یکباره پایان یافت . دوباره شهر در زیر چادر تاریکی پنهان شد و اتمام خطر را اعلام کردند . وقتی از بالکن برگشتم دیدم که مادرم دوزانو نشسته است و دارد بصدای بلند دعای خواند . من و رفقای لبنانی می دیدیم که در جنگی گیر کرده ایم که به ما مربوط نبود . تازه مبارزه فرانسویان با لبنانیان هم به من ربطی نداشت . چون که من نسبت به هر دو دسته خارجی بودم و از هر دو دسته مطرود . نه لبنانی بودم نه مصری ، نه عرب ، نه فرانسوی ، نه اروپایی . هیچ ؟ این احساس وجود نداشتن که سابقاً مرا دچار افکار تلخ می کرد دیگر همراه اندیشه هایم نبود . « تخم مرغ کریستف کلمب » . ولی میبایست درباره اش فکر کنم . روی نیمتخت دراز کشیده بودم ، عطر توتون دورم پیچیده بود و بطور مبهمی به حقیقت وجود خودم واقف می شدم . (این حرف خیلی بزرگ است . بهتر است بگویم که به موقعیت خودم واقف می شدم .) البته چیزها را به روشنی حالا نمی دیدم ، ولی احساس می کردم که به کنه مطلب رسیده ام . (بسیاری از چیزها را که دقیقاً یادداشت می کنم ، اکنون به خاطر می آید .) من نه مصری بودم ، نه فرانسوی ، نه عرب ، نه اروپایی . پس کی بودم ؟ آنطور که گمان می کردم هیچ و پوچ نبودم ، بلکه يك نفر مصری بودم که در لبنان بزرگ شده بودم و به فرهنگ فرانسوی آغشته شده بودم . روی نیمتخت و بدون اینکه هنوز علت آن را خوب درك بکنم ، دردل می گفتم که باید در فرانسه بمانم و برای مجله « نونا » مقاله بنویسم . و این موضوع در نظر من کاملاً مبرهن بود .

در حال حاضر اوضاع را روشن می بینم . جنگ الجزایر و جنبشهای ضد فرانسوی ممالک عربی ، آنقدر برایم دلخراش بود که نمی توانستم از جبهه ای جانبداری کنم — چونکه در این صورت خودم را خائن می دانستم . موقعیتم موجب شده بود که مثل يك پل این گروه را به هم دیگر مربوط کنم و چاره ای نداشتم جز بر عهده گرفتن این وظیفه . در فرانسه بمانم ، حقیقت را بازگو کنم ، بكمك تنها سلاح یعنی چیز نوشتن مبارزه کنم . وضعی وجود

داشت که بدان واقف بودم ، بنابراین موضوع قریحه در میان نبود و وضعی را که می‌خواهم تشریح کنم دورنمایی از دوجههٔ مخالف نیست ، بلکه قضیهٔ رابطه و همبستگی است. وظیفه‌ام اینست که از این راه حل ممکن پرده برگیرم بی آنکه از شکلی که بتوانم به آن بدهم یا نتیجهٔ عملی آن بیندیشم . « حقیقت هرگز پیروز نمی‌شود . فقط دشمنان حقیقت نابود می‌شوند . » برژیه^۱ این جملهٔ پلانک^۲ را می‌پسندید . آری در فرانسه بمانم . ولی به کشورهای عربی بیشتر سفر بکنم . در آنجا نیز خواهم توانست به تفاهم بین مال کمک بکنم . همان طور که روی نیمتخت لوتل دراز کشیده بودم وجودم این راه حل را حس می‌کرد ، ولی بطور دقیق نمی‌توانستم آن را بیان نمایم . موضوع این نبود که بکلی تغییر روش بدهم ، فقط می‌بایست بیاموزم که چگونه از تمام امکاناتم استفاده کنم . « خودم باشم . » البته دشواریها را ناچیز نمی‌انگاشتم . می‌بایست مدت درازی کارآموزی کنم . به یاد یکی از داستانهای آرتور شنیترسلر^۳ افتادم. قهرمان داستان می‌خواست زندگی گذشته خودش را بنویسد و بسته بندی بکند و بگذارد پیش يك دوستش تا تنها شود ! نه من نمی‌بایست با گذشته‌ام ببرم ، ولی می‌بایست سیاست « جدارهای نفوذ ناپذیر » را که در پس آنها برای هر يك از تمایلات متضادم جایی درست کرده بودم و به این ترتیب به آنها امکان می‌دادم که باقی بمانند و معذب کنند ، کنار بگذارم. صدای کاستوس در گوشم طنین انداخت :

« اگر امکانی در وجودت داری که می‌خواهد ظاهر شود و پیوسته آزارت می‌دهد ، هر چه مشغولیات داری کنار بگذار و بگذار ظاهر شود . زیرا این زندگی تو است و هیچکس نمیتواند خلاف آن را بگوید . و اگر نگذاری این امکان ظاهر شود ، دردلت می‌پوسد . ولی اگر بگذاری ظاهر شود ، اگر به قیمت نان نخوردن هم باشد ، اقلاً زنده می‌مانی . » بله . ولی من هیچ امکانی در خودم سراغ نداشتم . یا بهتر بگویم نمی‌دانستم چه می‌خواهم . چونکه در جوانی احمقانه نقشه کشیده بودم که به جامعهٔ فرانسوی دربیایم و حالا دست و پا گیرم شده بود . نه کاستوس می‌توانست بدان آگاهم سازد و نه کس دیگر . شنیترسلر ابله بود . صدای پایی از راهرو آمد و من دوباره به

مهمانی که مدتی از آن گریخته بودم باز گشتم. از زمزمه صداهای پشت در چنین دستگیرم شد که فارو و لورو آ دارند می روند. من از جا نجنبیدم: در حالتی که بودم حوصله تعارف نداشتم. صبر کردم که در بسته شود و من بلند شوم و خاکستر چپم را بتکانم. تصویر بدن نوآره در لای پتوها از ذهنم گذشت. نسبت به او سخت احساس ترحم می کردم. مردی که نزدیک پنجاه سال داشت و به امیالش نرسیده بود. می دانستم که تنهاست. ولی چگونه با اینهمه هوش و دانش فکر کرده بود که يك نفر زن می تواند به زندگی پیونددش بدهد؟ عشق که حلال تمام مشکلات نبود. عشق یکی از عناصر بیش نبود. به فرض بریثیت دوستش بدارد، توافقشان تا کی طول خواهد کشید؟ پس از چندماه یا حداکثر چندسال بازهم تنها تر می شد. بی پناه می شد. بی پناهی از همه چیز بدتر است: مثل وحشتی است که در غیبت پدر و مادر به بچه دست می دهد. اندکی به استدلالاتم مشکوک شدم و آنها را آلوده به بدطینتی دیدم. آیا علت اینکه چنین عقایدی نسبت به انتحار نواره داشتم عشق خودم به بریثیت نبود؟ ناگاه غرق در مسایل شخصی خودم شدم و آینده ام را با بریثیت در نظر آوردم. آیا خواهم توانست امیال او را برآورم؟ آیا او هم به نوبه خود، خواهد توانست تعادلی را که می جستم به من بدهد؟ خوی مضطربم داشت دوباره بر من چیره می شد. بریثیت نیز يك جور ماجرای بود. می بایست که بدون دلیل تراشی زیاد دل بدریا بزنم. نمی توانستم آتیه ام را پیش بینی کنم و با احتیاط قدم بردارم. حقیقت آنی این بود که دخترک را دوست می داشتم. وظیفه ام این بود که نگذارم از چنگم بدرشود. لابد هنوز در خواب بود، چون که فقط صدای پی پروژا کلین را می شنیدم. اقدام نواره به خود کشی بریثیت را تکان داده بود. آیا پس از بیداری چه عکس العملی خواهد داشت؟ ترس مرا برداشت. مبدا برای جبران حس گناهکاریش خود را فدای عاشق سیه روزش بکند؟ مبارزه ای وحشتناک در انتظارم بود. می بایست پیروز شوم! با این همه بریثیت را خوب نمی شناختم. او را اغلب در خانه لوتل می دیدم. ولی این ملاقاتهای از روی آداب و رسوم اجازه نمی داد که جز حرفهای سطحی باهم بزنیم. در ضمن همین شب نشینی چند نوبت در مورد او و عکس العملهایش اشتباه کرده بودم. «تنها چیزی که از او می دانم هیکل، پرتو نگاه، شکل

گردن ، بندهای ظریف اوست و اندك چیزهایی که دركافۀ دروازه سن کلو یا در ضمن رقص خودش اظهار داشت . « پیش از آنکه نواره دست به خودکشی بزنند به او اظهار عشق کرده بودم . در پاسخ دستم را فشرده بود . چرا فقط در آن لحظه و یا در موقع رقص فکر کرده بودم که دوستش می دارم ؟ در دل می گفتم : « همیشه می دانستم که دوستش دارم . » چرا ؟ چرا از مدتها پیش که او را در خانه لوتل می دیدم این احساس را نکرده بودم ؟ « حواس آنقدر هاتیز نیستند که تغییرات را آنآ درك کنند . » باز هم سروکله کاستوس پیدا شد ! باز بریثیت را در کنارم توی اتومبیل دیدم که داشتیم از میدان دروازه سن کلو برمی گشتیم و پیراهنش لای رانهایش گیر کرده بود . آیا نسبت به او فقط میلی شهوانی داشتم ؟ باید همه این چیزها را بنویسم تا هر چه بیشتر نکات تاریك را روشن بکنم . ملتفت شدم که فکری که چند بار در ضمن شب نشینی به سرم آمده بود ، اینك در باطن وجودم ریشه کرده بود . « از همین فردا دست بکار می شوم . باید از آنچه امشب کشف کردم استفاده بکنم . » این تصمیم کاملاً آرامم کرد .

با وصف این برای اجرای نقشه ام دچار زحمت شدم . از ۲۴ ژانویه تا ۸ فوریه ، پیش از آنکه قلم در دست بگیرم ، چقدر مشکل پیش پایم بود . و حتی انتخاب شکل برای تجزیه و تحلیل چقدر زحمت داشت . البته یکی از راهها این بود که افکار تجریدیم را پشت سرهم ردیف بکنم و در اطراف چند قطب گرد بیاورم : جنگ الجزایر ، تحولات کشورهای عربی ، تغییرات کشورهای غربی ، عشقم نسبت به بریثیت ، مهرورزی با ژاکلین ، احساس در قرنطینه بودنم ، شکست نقشه هم رنگ شدن با جماعت ، همانند اینها . بجای این شرحی را دست گرفتم که در اطراف ساعاتی که بیادم مانده بود دور می زد و اجزاء آن ناپیوسته بود . ناپیوستگی واقعی حقیقی تر از پیوستگی از پیش فراهم شده است . دیگر میل ندارم کارم را ادامه بدهم . تمام شد . به آنچه می خواستم رسیده ام : وضع خودم را اینك به روشنی می بینم . چه باعث می شود که باز چیز بنویسم ؟ بی اختیاری . من موشکی هستم که در فضا پرتاب شده باشم . وقتی که بالاخره از اطاق به راهرو آمدم ، ژاکلین و پییر هنوز در آنجا بودند . هیچ خسته نبودم . ژاکلین پرسید که در کتابخانه چه می کردم .

« قدری استراحت کردم . » احوال نوآره را پرسیدم . پی‌یر گفت که هنوز خوابست و به عقیده لوروآتا صبح بیدار نخواهد شد . نگاهی به ساعت مچیم انداختم . ساعت شش و بیست و چهار دقیقه بود . گفتم : « صبح است . بریثیت چطور ؟ » ژاکلین گفت « هنوز خوابست . وقت داریم که سرفرصت چیزی بنوشیم . » و بعد اضافه کرد : « حقمان است ، نه ؟ » پی‌یر گفت : « قهوه بهتراست ... چونکه وقت زیادی برای خواب نداریم . »

وقتی من و پی‌یر به سالن وارد می‌شدیم ، ژاکلین از ما جدا شد تا برود قهوه درست بکند . به من گفت : « برایم یک گیللاس ویسکی بریز با یخ زیاد . » دود را کدی به سقف بود یا اطراف چراغها موج می‌زد . بوی ته لیوانهای الکل به بوی توتون می‌آمیخت و آدم را مضمّن می‌کرد . یکی از پنجره‌ها را چارتاق کردم و هوای خنک را که توی اطاق می‌آمد عمیقاً استنشاق کردم . سه لیوان ویسکی ریختم ، یکی را به پی‌یر دادم و یکی هم خودم برداشتم . خیلی نوشیده بودم . ولی مست نبودم . با نگاه پی‌یر گلهای خیری گشتم . توی گلدان بودند ولی دیگر از آنها نمی‌ترسیدم . درخاموشی جرعه‌ای نوشیدیم . پی‌یر سرحرف را باز کرد :

« چه شبی ! »

« اگر انتحار نواره پیش نیامده بود مجلس خیلی گرفته بود ... »

« خوب شد که تو بفکر غیبت اوافتادی ! وگرنه ... »

از این هاله منجیانهای که به سرم می‌زد ناراحت شدم و جواب دادم :

« حالا که به خیر گذشت ... »

« مرحله اول که به خیر گذشت . می‌ماند مرحله دوم ! برای اینکه پل

بیچاره را سرعتل بیاورم روز بدی در پیش دارم . »

« گمان می‌کنی که باز به بریثیت بند شود ؟ »

« شاید . من هرگز نمی‌توانستم پیش بینی بکنم که پل چنین عکس‌العملی

از خود نشان بدهد و حال آنکه مدت‌هاست که می‌شناسمش . »

سعی کردم که ترسم را برای پی‌یر شرح بدهم : ممکن است بریثیت خود را در عمل پل مقصر بداند و برای جبران آن پیشنهاد او را بپذیرد ؛ چند هفته‌ای آرامش برقرار می‌شود ، ولی دوباره وضع به صورت اول برمی‌گردد .

وقتی داشتم این فرضیه را بیان می کردم ، باز ملتفت شدم که چون موضوع بخودم برمی خورد يك نوع بدطینتی درکار است . پییر گفت :

« راست می گویی... »

ورود ژاکلین که قهوه آورده بود حرف او را قطع کرد . ژاکلین پرسید:

« چه می گفتی ؟ »

« صحبت از پل بود ... به گمانم که حق با سامی است . باید رابطه او

را بکلی با بریژیت قطع کرد . »

« من هم موافقم . ولی چطور ؟ من هم کمی مقصرم . در این خانه با

همدیگر آشنا شدند . »

پییر دنبال حرف را گرفت :

« تقصیر از هیچکس نیست . »

به عقیده او بهتر آن بود که پل را چند روزی درخانه شان نگه دارند

و بعد او را به سفر ببرند تا استراحت بکند .

« عقیده ات چیست که چند روزی به کوهستان برویم . پل اسکی باز

خوبیست . ورزش و هوای آزاد برایش نافع است . »

« موافقم ، برای من هم خوبست ... سامی هم می تواند بیاید ... »

من ازجا پریدم :

« نه . متأسفانه گرفتاریهایم زیاد است ... »

« می خواهی بگویی که در پاریس کارهای اساسی داری ؟ ... »

« نه . ولی باید قدری به کارهای برادرم رسیدگی بکنم ... »

ژاکلین لبخند زد:

« این کارها دیر نمی شود . مطمئنی که تنها علت همین است ؟ »

در چشمانش برق شیطننت دیده می شد . آیا از احساسات من نسبت به

بریژیت آگاه بود ؟ کوشیدم حرف را عوض بکنم . گفتم :

« بله . يك وعده ملاقات مهم دارم . »

« به ، به ، به ، به ، باکی ؟ »

« با خودم . »

« باز که اداهايت را از سرگرفتی ! »

« نه . جان کلام چهل سالگی است . من هم دارم به آن می‌رسم ... تازه متوجه شده‌ام که دارم وقت تلف می‌کنم . می‌خواهم سر و سامانی به زندگیم بدهم . »

خوشبختانه ژاکلین سماجت نکرد . و قول دادم که تمام جریان را برایش شرح بدهم .

« وقتش است که دیگر به این شب جشن تولد خاتمه بدهیم . . . شما هم باید خسته باشید . »
پی‌یر گفت :

« نه ابداً . با وجود چهل سالگی خیلی سرحالم . وانگهی باید منتظر بشویم که این عشاق زخم‌خورده بیدار بشوند ... »

بعد از نوشیدن قهوه مدتی در خاموشی سیگار کشیدیم . نمی‌دانستم چه باید کرد . بروم یا بمانم تا بریژیت بیدار بشود . پی‌یر مرا از تشویش در آورد .

« شاید بد نباشد که کمی دراز بکشیم ؟ سامی هم می‌تواند همین جا بخوابد . . »

« متشکرم . من خوابم نمی‌آید . چرا خودت نمی‌روی بخوابی . تا اگر پل بیدار بشود پهلویش باشی ... »
ژاکلین گفت :

« و من هم بریژیت را بیدار می‌کنم . »

« تو هم می‌توانی بروی استراحت بکنی . من مواظب بریژیت خواهم بود ... هر وقت بیدار شد صدایت می‌زنم . »

ژاکلین پیشنهاد را پذیرفت ؛ دیگر جای شك نبود : همه چیز را در باره من و بریژیت می‌دانست . وقتی پی‌یر رفت بالا او لحظه‌ای مکث کرد :
« دوستش داری ، نه ؟ »

این حرف را پیروزمندان زده . زن‌ها همیشه دوست دارند که باریک‌بینیشان را به رخ بکشند . و از «مکاشفه» خود مغرورند . (باز بنا به روش منطق ارسطو عمومیت دادم . آیا روزی خواهد رسید که از دست کاستوس خلاص بشوم ؟)

« آری ... تازه ملتفت شده‌ام . »

« من هم انتظارش را داشتم . »

« چطور ؟ »

« بریثیت اغلب حرف ترا می‌زد ... و طرز انتقاد تو از او کافی بود که ثابت بکند چقدر به او علاقه‌مندی ... و انگهی امشب خودش بعضی چیزها را برایم تعریف کرد . »

از درد دل بریثیت پیش ژاکلین ناراحت شدم .

« زنها همیشه محتاج درد دلند . »

« ابله ! بریثیت مطمئن نبود که تو دوستش داری ... »

مدتی ساکت ماندم و بعد :

« ولی حالا ... آیا خودش را موظف نخواهد دانست که دوباره به سراغ

پل برود . »

« برای چه ؟ »

« چون که شاید خودش را مقصر بداند . »

« به گمانم که همه چیز درست بشود . غصه نخور ... »

« درسهای فیزیک یادت هست ؟ ظروف مرتبطه ... »

« مقصودت را نمی‌فهمم ... »

« بله ، ناکامی نوآره بایست پیش بیاید تا من به طرف بریثیت

بروم ... »

« تو که همیشه در پی چیزهای پیچیده هستی ... »

« نه ، فقط موضوع این طور است ... و حالا ، برویم بالا . »

از پلکان بدنبال او بالا رفتم . جلو در اطاق مهمانخانه که بریثیت خوابیده بود ، ژاکلین بازویم را نیشگون گرفت و زیر لب گفت :

« امیدوارم موفق باشی . »

در نگاهش اثری از تمسخر نبود . جواب دادم :

« متشکرم . »

دوستم را که دور می‌شد نگاه کردم . در را گشودم . لحظه‌ای درآستانه

در درنگ کردم تا به تاریکی عادت بکنم . اشیاء و اثاثیه مثل اینکه از قعر

عدم بیرون بیایند کم کم شکل گرفتند . به داخل اطاق رفتم و در را آهسته پشت سرم بستم و نشستم روی صندلی راحت کنار تخت خواب . شکل بدن بریژیت را می توانستم از زیر پتوها حدس بزنم . در خواب آرامی بود سینه اش آهسته بالا و پایین می رفت . آرامش عجیبی که از او برمی خاست به من می رسید و بقدری سستم می کرد که مجبور بودم با خوابی که چیره می شد مبارزه کنم . سعی کردم که صدای تنفس آهسته اش را بشنوم . این اطاق تاریک ، این بدن خوابیده ، این آرامش دایمی مرا بیشتر به بریژیت نزدیک می کرد . اینک اطمینان داشتم که دوستش می دارم . چهره زیبای او را که در تاریکی بیشتر تهییج می کرد و رانداز کردم . دلم می خواست که موجودیت او را شکر کنم . پیشانی متناسبش را که از زیر زلف بورش می درخشید ، چانه بیضی شکل بی نقص و تقریباً بچگانه اش ، بینی سربالا ، خوش تناسب و دلپذیرش را که نه بزرگ بود و نه کوچک ، لبان پر و در عین حال ظریفش را می ستودم . سعی کردم رنگ آبی چشمانش را که در زیر پلکهای بسته اش بود مجسم کنم . تصویرهای متعددی از بریژیت که در خزانه حافظه ام انباشته بود ، به یادم آمد . بعضی از آنها نگاه خالصانه و بی پیرایه ای داشتند و بعضی حالتی نا آشنا و مرموز . آهی از میان لبانش بیرون آمد ، ولی بیدار نشد . خود را به این حالت دلپذیری که وجودم را فرا می گرفت می سپردم و با چهره گشاده به پیشواز آینده می رفتم . نخستین بار بود که دوست می داشتم و بدون تشویش خود را به احساساتم تسلیم می کردم . در دلم می گفتم که با بریژیت به مصر برمی گردم . زیبایی پر جبروت نیل و کشتیهای بادبانی را که سینه آن را می شکافند به او می شناسانم . او را به محلات قدیمی قاهره ، به کناره ترعه ، به میان نخلها و به همه جا خواهم برد . همچنین او را به لبنان خواهم برد تا تا کستانهای روی دامنه کوه را ببیند ، بیشه های کاج را که تا افق کشیده می شود و تا دره می گسترند ببیند . او از جاهایی که کودکان در آنها گذشته است دیدن خواهد کرد و مرا با خودم آشتی خواهد داد . ناگهان یادم افتاد که هنوز کشورهای مجاور را ندیده ام و همیشه در پاریس مانده ام . « با بریژیت به سفرهای دور اروپا و دور دنیا خواهم رفت . » این چنین هزاران نقشه می چیدم . موج فکرها به سرم میریخت و تصاویر را از زیر به سطح می آورد و برخیشان را باز به ژرفنا

می‌فرستاد . پاره‌هایی از زندگیم بدانها می‌آمیخت . آینده در پرتو درخشانی روشن شد .

در موقعی که بریژیت را تماشا می‌کردم فکرهایی به سرم آمد که درست یاد ندارم . متوجه هستم که مثل سابق لحظاتی تهی در یاد داشته‌ایم هست . ولی دیگر ناراحت نمی‌شوم و بدون دغدغه خاطر آنها را می‌پذیرم . از جهتی در کارم بکلی شکست خورده‌ام . چونکه در واقع نتوانستم محیط فکری شب مهمانی را کاملاً نقل کنم . « غیر ممکن است که کسی بتواند کلیه اشکال رفتار انسانی را در يك تاريخ بخصوص ترصد کند و هیچ چیز را فرو نگذارد . » کاستوس دارد حوصله‌ام را سر می‌برد ! انگار که بدون رجوع به اونمی‌توانم فکر کنم ! تصویر غوطه‌ور حقیقت را باید در حین جابجا شدنش ضبط کرد . کار پوچ ! قشرهای ناپیدا ! همینکه یکی از صور را به تور لغات می‌اندازم ، عناصر تازه‌ای هجوم می‌کنند و بر همش می‌زنند و بنا بر زمینه‌هایی که پیش‌بینی نمی‌کردم متشکل می‌گردند . هنوز نکات تاریکی موجود است . ولی مهم نیست ! اینك جای خودم را بلدم و می‌دانم که در حدود چه مختصاتی می‌توانم دست بعمل بزنم . حتی باید بگویم که نخستین بار است که کارم را نیمه تمام نگذاشتم و این خود عدم موفقیت را جبران می‌کند . و نیز شاید بعلت عدم امکان بیان حقیقت آن شب‌نشینی است که کوششم موجب توانا نیم گردید . واقعیت را نمی‌توان دوباره ساخت . خاطره گذشته ، خود انسان نیست . خدا حافظ ، ای آرزوهای بیچگی . هرچه دور خودم را حصار دفاعی کشیدم ، از واقعیت عینی « دل‌کندم » و بر رویه اشیاء « لغزیدم » باز نتوانستم از گریز زندگی جلوگیری بکنم . من يك داستان فکاهی و در عین حال اندوهگین را نشان دادم که هم مؤلف آن بودم ، هم بازیگر و هم کارگردان . مهم اینست که اکنون بگمانم از مکانیسم‌هایی که مرا رهبری می‌کند آگاهم . معنی « وجدان تجریدی » کاستوس هم جز این نیست . شکست من نسبی است . زیرا در ابتدا نقد را گذاشته و نسیه را گرفته بودم . فراموش کرده بودم که اصل اینست که اهمیت چیزی را که بر من می‌گذشت دریابم ، نه اینکه به صورت « عینی » جزئی از هستیم را شرح بدهم . اگر حد « ممکن‌ها » را در نظر بگیریم من در کارم موفق شده‌ام . موفق شده‌ام ؟ چه بسا دشواریها که هنوز در پیش‌است !

چه مسایلی که باید حل کرد ! ولی زیاد نگران نیستم . چه شب نشینی عجیبی !
 عجیب برای من . برای دیگران هم عجیب بود . مثلاً اتفاقی که در اطاق
 زیر شیروانی پیش آمد لابد در ژاکلین مؤثر افتاد . و نوآره ؟ و بریژیت ؟
 هنوز شب نشینی پایان نیافته است . گزارشم را هنوز تمام نکرده ام . دونده
 وقتی خط آخر مسابقه را می بیند بر کوششش می افزاید . در اتمام آن شتاب
 دارم . آدم هر گز چیزی را تمام نمی کند . من جلوه های زودگذری از ضمیر
 ناهشیارم را گردآورده ام . خودش چیزی است . لحظات حساس زندگی .
 هنگامی که قصد کردم این شب نشینی را از جهت بعضی از نوساناتش که در من
 منعکس می شد توصیف کنم ، مهمانی در نظرم یکی از لحظات حساس زندگیم
 می آمد . در هشتم فوریه هنوز به آنچه آن را «لحظات حساس» می نامیدم
 اعتقاد داشتم . موقعیتهایی که جاب توجه نمی کنند و حتی در همان موقعی که
 جریان دارند آدم متوجهشان نمی شود . همینکه چنین لحظاتی گذشت آدم خودش
 را شخص دیگری حس می کند . تنها بعد از مدتی آدم ، به روشنی پی به آنها
 می برد . در خانه لوتل من فکر می کردم که یکی از چنین لحظات را دارم
 می گذرانم . اکنون می دانم که چنین لحظاتی وجود ندارد . پنداری است .
 توجیهی است پس از روی دادن واقعه . جلوه ای است از این احتیاج مادرزاد
 که انسان فواصل را اندازه بگیرد ، بر حوادث تاریخ بگذارد تا احساس کند
 که وجود دارد . شب نشینی خانه لوتل نسبت به دیگر لحظات زندگیم خصوصیتی
 ندارد . آنچه گمان می کردم کشف کرده ام از پیش در خودم وجود داشته است .
 جشن چهل سالگی لوتل نبود که باعث شد من «تولک» بروم ، بلکه علت آن
 تراکم تدریجی تجربیات گذشته ام بود . یقین دارم که اگر این مهمانی پیش
 نیامده بود باز من در موقعیت دیگری به چنین حالات دچار می شدم . حوادث
 آن شب نشینی بر ما بقی افزوده شد و ظرف را لبریز کرد . مثلاً از مدتها پیش
 از این شب نشینی بر سر باز گشت به مصر من دستخوش جدالی درونی بودم .
 نامه برادرم ، فیلمی که بعد از ظهر آن روز دیده بودم ، گفتگویی که پارسال
 بر سر الجزایر با ترمیس داشتم ، نخستین برخورد با بریژیت ، صحبت هایم
 با ژاکلین ، سفرهای متعدد به خاور میانه ، مطالعات و بسا چیزهای دیگر
 در آنچه گذشت مؤثر بود . اکنون فکر می کنم که این کار تا اندازه ای بی فایده

است . با شب نشینی شروع کردن و صبحدم به پایان رسانیدن . قسمتی از زمان را خودسرانه انتخاب کردن . برای تحلیل آنچه کشف کرده بودم می بایست از روز تولدم شروع می کردم و به کلیه جزئیات اشاره می کردم . ولی چنین کاری میسر نیست . نمی توان يك زندگی را در خروارها کاغذ جای داد .

ناکامیم چیز دیگری با خود بیار آورد . انگار که عدم امکان موفقیت در کارم یکی از عقده های قدیمیم را زدود و آن : ترس از اظهار عقیده بود . من همیشه گمان می کردم که زبان خاص اشخاص بزرگ است . شرح شب نشینی چیز مهمی نیست . تمرینی است شخصی . فردا يك کار جدی را دست می گیرم : مقاله ام را راجع به کشورهای عقب مانده می نویسم . این کار دیگری است ! بدون شك دشوار است . ولی حالا بنخودم اعتماد دارم .

پایان شب نشینی خانه لوتل . وقتی داشتم خواب بریژیت را تماشا می کردم به بسیاری از چیزها می اندیشیدم . به مصر ، به پدر و مادرم ، به دبیرستان بیروت ، به کاستوس و روش منطق غیر ارسطویی او ، به پوستانپولوس ، به ساوه ، به برادران بکر ، ایزابل پاراتیه ، احمر ، ریشار ، مخبر ، لاباتیر ، باردیس ، گراسیموف ، آرامجیان ، ژوماننا ، دنیز ، ژانین ، بروتونه ، حتا ، دوچ ، لوی ، ماگی ، سوآد : به تمام همشاگردیانم ، به لوتل ، به تره میس ، به لوکاس ، به دکتر فرانسیس ، به دلباش ، به کولومیه ، به لاپولی ، به آقا و خانم فارو ، به «زنجره و مور» ، به بالکن خانه بیروتمان ، به ختنه سورانم ، به خادم ، به بیاد ، به برثیه ، به سسیلیا ، به خانم کاربون ، به ناپولئون ، به جنبشهای ملی آسیا و آفریقا ، به مردن خودم ، به عشقم ، به بریژیت ، به آینده ، به حال . از تمام اینها اکنون توده ای بسی شکل در خاطرم برجای مانده است . باید خاکستر را به هم بزنم تا در گوشه و کنار شعله کوچکی بیابم . شاید که علت خستگی است ؟ و یا این تاریکی ک، همه چیز را یکسان می کند و نمی گذارد از نقطه ای آغاز کنم . درچه موقع به یاد مرگ کاستوس افتادم ؟ به تخت خواب خیره شده بودم که ناگاه بدن بریژیت در غباری که نتوانستم آن را از نظرم بزدایم ، محو شد . برجای او آرشیمد را دیدم که لباس پوشیده روی تخت خواب آپارتمان کوچکش دراز کشیده بود .

دستهای کشیده‌اش در امتداد بدن به پهلوهایش چسبیده بود. دوشم در دوطرف سرش می‌سوخت. مثل این بود که وجناتش جمع و کوچک شده بود. چهره بنفشش مرا به یاد يك صورتك مومی می‌انداخت. پاتريك بلوك و ديگر رفقا در آنجا حضور داشتند. همه در خاموشی بر بالین دوستان بیدار نشسته بودیم. دربان که از بوی تند گاز نگران شده بود به آپارتمان او رفته و دیده بود که کاستوس در آشپزخانه روی يك ملافه دراز کشیده است. خودکشی کاستوس بیش از حد مرا تکان داده بود. همانطور که نزدیک تختخواب بریژیت نشسته بودم، بغض گلویم را فشرده و تأثر گذشته (دو سال پیش) به چهره‌ام دوید. در آن هنگام خود را رها شده و بی‌یار و یاور حس می‌کردم. گویی عصایی را که به کمک آن در راه زندگی قدم برمی‌داشتم، از من گرفته بودند. مرگ او همه چیز را متزلزل می‌کرد و با تصویری که من از کاستوس داشتم سازگار نبود. او از دیگران متعادل‌تر بود و به مامی آموخت که چگونه از راه به کار بستن منطق غیرارسطویی «بالغ» شویم و با همه آگاهی ژرفی که از جهان داشت خودکشی کرده بود. الکساندر لوکاس به مزاح می‌گفت: «شاید هم بعلت همین آگاهی خودکشی کرد.» بعضی‌ها باور نمی‌کردند که او واقعاً خودکشی کرده است و نومی‌دانه به داستان خیالی پیش آمده‌ی متوسل می‌شدند. در تاریکی اتاق با خود می‌گفتم که کاستوس هم با وجود دستگاه فلسفیش نتوانست تنهایی را تحمل کند. تنهایی بیماری قرن ماست و نشانه آن بر چهره دوستانمان که پاتوقشان در سن-ژرمن دپره بود دیده می‌شد. چند نفر از آنان خودکشی کرده بودند؟ ولی فضای سنگین اتاق کاستوس که عزا خانه شده بود از نظرم زدوده شد و چشمانم دید معمولشان را باز یافتند و شکل بدن بریژیت را که هنوز در خواب آرام بود دوباره دیدم.

مادر من و برادر من حایل شد و يك کلید به دستم داد و گفت: «این کلید به تمام درها می‌خورد. ازین پس تو دیگر برای من وجود نداری.» این قسمت از خوابم که ابتدایش را نخست سرشام و بعد درسالن و موقعی که ژاکلین به فورال می‌گفت: «موقعیتهایی هست که در زندگی يك بار پیش می‌آید» بخاطر من آمده بود، به یاد آوردم. در دل تکرار می‌کردم که در حقیقت همه درها بالاخره باز می‌شود. آیا پیش یا بعد از این بود که چهره گدای قاهره بر پرده ضمیر نمایان شد؟ این گدا در کوچه باریکی بر چوبدستیش

تکیه داده بود. تکه نانی در کنارش روی زمین افتاده بود. کودک ژنده پوشی یواشکی نزدیک شد و در حالی که مرد گدا بطرف رهگذران دست دراز کرده بود نان را قاپید و فرار کرد. «افلیج» چوبدستیش را به زمین انداخت و سردرپی کودک گذاشت و او را گرفت و کتک زد و نان را ازدستش درآورد. بچه گریه کرد. گرسنه اش بود. گدا که از او دور شده بود دوباره برگشت و نان را به بچه داد و گفت:

«برو به امان خدا.»

تصویر دیگری به خاطر آمد. در یک کتاب فروشی پاریسی داشتم به کتابهای تازه روی میز وسط دکان نگاه می کردم. فریادی برخاست. برگشتم و دیدم که کارمند مغازه میچ پیرمرد کوچک اندامی را که لباس چروکیده داشت گرفته است.

«آها خوب میچت را گرفتم!»

ماجرارا از صاحب مغازه که سر رسید جویا شدم.

«این بار اول نیست...»

پیرمرد گریه کنان می گفت:

«خواهش می کنم ولم نکنید بروم.»

«نه خیر...»

صاحب دکان یکی دیگر از کارمندان را فرستاد تا پاسبانی را صدا بزنند.

باز دچار وسواس مقایسه شرق با غرب امروزی شدم و دوباره به فکر مقاله ام افتادم. آیا این خاطرات را در مقاله ام نقل بکنم؟ هنگامی که به یاد این صحنه ها بودم، صدای خفیفی سکوت را شکست. آهنگ تنفس بریثیت عوض شد. تکان خورد. آیا دارد بیدار می شود؟ رشته خاطراتم گسیخت. دستی را بر لبه تخت خواب تکیه دادم و بطرف جلو خمیدم و او را با دقت نگریستم. گویی تمام هستیم به جنبش پلکهای او وابسته بود. پلکهایش جنبید، باز و بسته شد و بالاخره بکلی چشم گشود. در وجنات دخترک دلهره خفیفی دیده می شد. لابد علت آن بود که خود را در اطاقی ناشناس می دید و می کوشید که آن را به جا بیاورد.

بریثیت ازجایش برخاست. دستش را گرفتم و نگاه او بر من لغزید:
«سامی!»

«بله بریثیت.»

«کجاستم؟»

«توی اتاق مهمانخانه . خواب بودید...»

«اوه!»

بادست دیگرش چشمانش را گرفت. خاطره نوآره به قسمت آگاه ضمیرش
رسیده بود. منتظر پرسش او نشدم و گفتم :

«حال نوآره خوبست . خطری در میان نیست. پی‌یر می‌خواهد چند
روزی او را اینجا نگاه دارد و بعد باخود به اسکی بازی ببرد ... وضع خوبست.
می‌خواهید شما را به خانه‌تان برسانم؟»

«پس پل؟»

دلم فشرد.

«لوروا گفت که خطری متوجهش نیست. حالا خوابیده . به گمانم بهتر
است که برویم.»

لحظه‌ای نشسته ماند.

«می‌خواهید لباس بپوشید؟»

«بله.»

بدون اینکه چراغ را روشن بکنم دامنش را به او دادم. از تختخواب
پایین آمد. مدت کوتاهی ساقهایش در تاریکی درخشید . برای پوشیدن دامن
به او کمک کردم. کفشهایش را کورمال جستم و پایش کردم. خودش را مثل بچه‌ها
ول داده بود.

«حالا برویم.»

دستش را گرفتم و کشیدم.

«آخر ژاکلین ، پی‌یر...»

«آنها دارند استراحت می‌کنند.»

«وشما سامی ... در تمام این مدت نشسته بودید...»

در موقع عبور از راهرو تلنگری به در اتاق پی‌یر زدم. انتظار جواب

را نداشتم. بریثیت با من از پلکان پایین آمد. پالتوش را در راهرو جلودر خروج پوشاندم. نگاهی به ساعت مجیم انداختم: ساعت هفت و بیست و نه دقیقه بود.

«نه! من نمی‌توانم تنها به خانه بروم.»
 «می‌خواهید بیا بید به خانه من؟ غروب یا فردا می‌رویم سراغ اتومبیلتان.»
 بریثیت پذیرفت.

در را باز کردم. روز بالا آمده بود. هوای خنکی بما خورد. موقعی که به طرف اتومبیل می‌رفتم جمله‌ای به ذهنم آمد: «سیه بخت یا سعادت‌مند؛ برای خودت زاییده شده‌ای.» ولی دیگر این بار می‌دانستم که جمله از کیست. متبسم و خشنود از یافتن نام فراموش شده زیر لب گفتم:

«نمایشنامه آلسست^۱ اثر اوریپید^۲.»
 بریثیت که سردش بود و خودش را به من می‌فشرد، پرسید:
 «چه می‌گوی؟»

این نخستین بار بود که به من تو خطاب می‌کرد.
 «هیچ. به یاد یک جمله اوریپید افتاده بودم. سوار شویم. در راه جریان را برای تعریف خواهم کرد.»





انتشارات کتابخانه ایرانمهر

۹